

# حسرت شیرین



niceroman.ir

نویسنده: فاطمه اشکو

## " فصل اول "

مقدمه:

" من تو دستهای تو مثل سیگار تو خودم سوختم و دود شدم

عاشقت بودم و هستم اما، من تو این رابطه نابود شدم "

نه تراژدیست و نه یک داستان...! حقیقتی ست تلخ از عمق چاه واقعیت...!

چه غمگین است دیدن دو جوانی که تنها تکیه میدهند به درختی تا یکی از دور زمزمه کند

" اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده، بدان عاشق شده و گریه کرده "

رهگذر میخندد و میگردد اما...! نمیداند این جوانک ها چه کشیده و چه خواهند کشید...!

" مثل یه حسرت شیرین تو دلم، تو مثل قصه و رویا بودی

مثل یه حادثه از سمت خدا، تو مثل معجزه زیبا بودی "

حسرت...! تنها کلمه ای که به حال هر دو میخورد...! دختری که سرنوشت را مقصر میداند و

مردی که منطقی تر، فقط از خدای در آسمان شناور، جواب میخواهد و بس...!

یکی در محله ای دور به درختی تنومد تکیه داده و دیگری در همان محله ی قدیمی، خیره به

پارک خاطره دار، روزها و عطرها را ماندگار از شب هایشان را دوره میکنند و لبخندی تلخ به

زهری پوزخند میزنند.

" تو به من زخم زدی دل کندی، من موندمو شب تنهایی

دل من از تو خون اما هنوزم واسه من زیبایی.... "

میگویند: "زخم"، اما جوانک قصه خوب میداند این زخم را با تمام عمیق بودنش دوست دارد، با تمام تاول های سرباز کرده اش دوست دارد، با تمام حرف های چرک شده ی داخلش دوست دارد...! پس زخم نیست...! عشق است...! عشق...!

" تو هنوزم همه ی وجودمی، من هنوز با یاد تو درگیرم "

من هنوزم واسه تو دلتنگم، من هنوزم واسه تو میمیرم "

وجود، هستی، تمام پسرک از دختری نشات میگیرد که لبخندهایش جادو میکرد، حرف هایش جای پا، جا گذاشت بر روی قلب این جوان بی تجربه..!

جوانی که دوست داشته شدن را فقط میخواست اما آن دختر، بی بهانه، بی دلیل جای پای خود را گذاشت و رفت...! له کرد و رفت...! و حالا این جوان، چشم به راه مانده به راهیست که هیچوقت سایه ای آن را پر نکرد...!

" اسممو تو خلوت صدا بزن، منو که این همه بی قرارتم.... "

هنوزم دیوونه وار عاشقتم هنوزم حس میکنم کنارتم "

اعتراف میکنند...! دلش برای صدا زده شدن از طرف آن دختر با موهای شبرنگش تنگ شده...! دلش برای عاشقانه هایشان، که هیچکس ندید و نشنید تنگ شده...! دلش برای دست های در هم گره شده یشان میتپد و میزند، اما هنوز هم نمیداند چرا...! برای چه...!

" تو به من زخم زدی دل کندی، من موندمو شب تنهایی "

دل من از تو خون اما...هنوزم واسه من زیبایی.... "

این شب تنهایی و این لبخند های بی دلیل و این گریه های شب میدانند آن دختر برای این پسر چه بود و هست و شاید هم خواهد بود!! مرد دل داده ی این شب ها زمزمه میکند :

"هنوزم واسه من زیبایی ، هنوزم واسه من زیبایی، هنوزم واسه من زیبایی"

\*\*\*

با ورقه های مچاله شده ی در دستش ؛ خود را باد میزد و از درد قفسه ی سینه ، چشم باز و بسته می کرد.

زن با خودکاری که لابه لای انگشت اشاره اش زندانی شده بود ، نگران بالای سرش ایستاد. دلش به حال دخترکی که رنگ و رو به چهره نداشت ، سوخت . ورقه ها را از دستش گرفت و خود ، مشغول باد زدن او شد.

میترا با هینی که کشید ، نفس هایش را از حصار سینه ، بیرون داد و چشم های بی رمقش را باز کرد . دست به سمت صورتش برد و مقنعه ای که از سرش در آمده بود را با وسواس ، پوشید .

زن ؛ حینی که روی میزش خم شده بود ، مهربان از میترای رنجور پرسید:

\_\_ بهتری عزیزم؟

میترا سر تکان و حرکتی به لب های باریکش داد:

-آ...آره .. بهترم !

\_ پس من در اتاق رو باز کنم تا هوا هم عوض شه.

لبخند مهربانی به زن زد . ادب خانواده گی اش ، این اجازه را به او نداد که آن زن بلند شود و در را باز کند. قبل از اینکه او برود خود ، بلند شد و در را باز کرد .

زن لبخند زد و مشغول درست کردن حجاب چادرش شد:

\_ ممنون . خوب، اگر حالت خوبه تا کارهای مربوط به ثبت نام رو انجام بدیم.

\_ بله خوبم بفرمایید.

\_ نام؟

میترا ، دست به روی سینه اش گذاشت و حین طبقه بندی نفس هایش ، جواب داد :

\_ میترا...

زن: فامیل؟

\_ دردمند...

زن: متولد؟

\_ شش /مرداد /....

سن میترا را تخمین زد:

زن: یعنی ۱۹ سالته...

میترا فشاری به لب های سفید شده اش آورد و با لبخندی مهربان ، جواب داد:

-بله !

-خوب با این اوصاف تازه کاری... بین عزیزم رشته ی کامپیوتر اونم گرایش نرم افزار یه کمی سخته، خودمم این رشته رو خوندم و الان کارشناس رشته ی این رشته م... طبق سفارشات که آقای آریان فرد کردن شما خیلی درستون خوب بوده. فقط بخاطر یه کسالت ساده به کنکور سراسری نرسیدین ، امیدوارم اینجا براتون جای مناسبی برای تحصیل باشه....

بعد از آنکه پرونده ی دانشگاهش را تکمیل کرد ، از اتاق بیرون آمد و به سمت ایستگاه اتوبوس رفت. نشیمن گاهش را به صندلی های ایستگاه رساند ، بادی به غبغب انداخت و به خودش افتخار کرد. به دانشجو بودن و شماره ی دانشجویی ای که حالا به نام او ثبت شده بود ، افتخار کرد .

نگاهش به پایین بود که تیزی گاز ماشینی سرش را به بالا کشاند. ماشین آشنای تمام مشکی امیرپارسا را دید. با وسواس خود را جمع و جور کرد . نمی خواست امیرپارسا او را ببیند ، اینجا محل کارش بود و نباید کسی میترا را با او می دید . هر چه نباشد استاد است و محترم...!

سرش به سمت ماشین امیرپارسا قایم می شد که سقلمه ی کسی ، پهلویش را نشانه گرفت. هینی از ترس کشید و فارغ از امیرپارسا به سمت آن دختر سبزه رو با ابروهای دست زده برگشت . نگاهی پر معنا به او انداخت و پرسشگرانه نگاهش کرد:

دخترک لبخندی زد و مم باب آشنایی پرسید:

-میری خوابگاه؟

لحن لهجه دار او ، ناخودآگاه لبخندی زیبایی به لب های میترا چسباند .

\_ نه...میرم خونمون.

چانه ی دخترک از ناراحتی جمع شد . دلش را برای یک دوست جدید صابون زده بود . اما با این حال، دست دراز و لب به لبخند باز کرد.

صبا: من صبام... از یاسوج اومدم...خوابگاهی ام... رشته مم نرم افزار ..توچی؟

میترا ، خوشحال از پیدا کردن دوستی هم رشته ای با خود ، دست دراز شده ی صبا را به گرمی فشرد .

\_ منم میترا... ترم یکم.. هم رشته ایم..از تهراتم.

اتوبوس هوو کشان نزدیک شد . صبا با دیدن آن ؛ پرعجله ، حینی که پشت مانتویش را می تکاند ، بلند شد :

صبا: اتوبوس اومد. من باید برم، تو کلاس ها میبینمت.

میترا چشم بر هم نهاد و این چنین بر حرف صبا تایید زد .

اتوبوس ، در پهنای آسفالت هایی که به خوابگاه و سلف می رسید گم شد . میترا پا به روی پا انداخت و سرش را به آسمان بلند کرد تا خدایش را حس کند. اما مگر خورشید حسود اجازه می داد؟

نور خورشید ، به چشمانش اشک بخشید . دندان به هم سایید و از لابه لای آنها ، غرید : " آفتاب لعنتی."

\_ سلام میترا خانوم ....

به سمت صدایی که چند دقیقه ی پیش از حضورش فرار کرده بود ، برگشت . با دیدن امیر پارسای همیشه شیک و جذاب ، لبخندی به لب دواند و لب زد :

\_ سلام خوبی؟

جوان خوشتیپ ، نگاهی پر محبت به میترا انداخت و گفت :

- خوبم... کارت تموم شد؟

آفتاب مزاحم ، چشمان میترا را جمع و ابروهایش را در هم گره زده بود . موهایش که مواج در دست باد به چپ و راست می رفتند را با دست کنترل کرد و نگاه خیره اش را از امیرپارسا گرفت :

\_ آره خدارو شکر.

امیرپارسایی که در نگاه اول، "مرد بودن" را به ذهن هر بیننده ای تداعی میکرد، دستش را به سمت ماشین، نشانه گرفت و گفت:

امیرپارسا: بریم میرسونمت..

هوای گرم شهرپور و نسبت همسایگی ای که با مرد جوان داشت، باعث شد سری از تایید تکان دهد و با لبخندی مم باب تعارف بگوید:

\_ نه مزاحم نمیشم. اتوبوس میاد کم کم.

دل امیرپارسا، بیتاب و بی دلیل شروع به تپیدن کرد چطور میتوانست تنها و بدون یار برگردد؟ میترا بی دین چرا قلب ضعیف او را درک نمی کرد؟

نگاه دواند به چشمان میترا و گفت:

\_ من دارم میرم خونه، خوب نیست تنها بمونی اینجا، من میرسونمت.

میترا خسته از نور خورشید، از کارها امروز و باد گرم تابستانی، اینبار را بی هیچ تعارفی قبول کرد. جلو نشست و به تپش قلب امیرپارسا، همچنان بی خبر ماند.

مرد دل سریده ی روزهای دیر، به سمت دختری که عجیب دلش را به بازی گرفته بود، برگشت و با لبخندی بهاری، گفت:

-همون اول قبول می کردی.

\*\*\*



میترا آرام نشسته و دست زیر چانه اش تکیه داده بود. با لبخندی روی لب، شیرین کاری های کارکتر مورد علاقه ی کارتونی اش را نگاه می کرد و قربان صدقه اش می رفت. خیره به صفحه ی تلویزیون بود که ضربه ای به شانه اش خورد و او را به خودش آورد. سر برگرداند تا مزاحم را ببیند اما آن مزاحم دستهایش را قلاب چشمهای میترا کرده بود. -کیه؟

جز چند نفسی که آهسته کشیده می شد، چیزی حس نکرد. تقلا کرد اما بی فایده شد. کم کم عصبانیت جای خود را به کنجکاوی داد. آماده ی یک فریاد بلند شد که با فرار شخص پشت سر، نفس آرام میترا، بیرون داده شد. -آخیش... وایسا ببینم کی بودی؟

به خود استراحت داد که دوباره ما بین دو دست که زور زیادی نداشت، اسیر شد. دست به روی انگشت های آن شخص چرخاند و چرخاند و چرخاند. اولین انگشت باریک او را خالی دید. دستی بدون مو داشت، پس نمیتوانست محسن باشد. به انگشت دوم که رسید، ناخن های بلند بیتا را شناخت.

دهان باز و جیغ صدا دارش را به راه انداخت:

\_ میکشمت بی تا...\_

بی تا، دستی که سایبان چشمان میترا کرده بود را باز کرد و پا به فرار گذاشت. وارد اتاق شد و در را از پشت قفل کرد. میترا چندین ضربه با نک پاهایش به در وارد کرد:

\_ آخرش که در میای لاکپشته... اونوقته که حسابتو برسم.

بی تا نفس زنان پشت در، دست به روی سینه اش گذاشت و به حرف خواهرش قهقهه زد: بیتا: اگه منو گرفتی، یه شام مهمون منی...\_

دو خواهر به نزاع مشغول بودند که از پشت سر میترا ، صدای الینا آمد :

الینا: منم میام....

میترا فارغ از خواهرش به سمت الینا برگشت. الینایی که صورت گوشت آلود و گونه های بیرون زده ، بارزترین اعضای صورتش بودند.

-سلام میترا ...

میترا با لبخندی زیبا جوابش را داد و دست دختر همسایه اش را دوستانه فشرد

-بیا بشین عزیزم ...

هر دو ، مشغول نشستن بودند که صدای بیتا از پشت سر آمد:

بی تا: سلام....

میترا غضبناک به سمت بیتا برگشت .

-که بیرون نمیای آره ؟

بیتا خندید و به نگاه متعجب الینا نگریست و گفت :

-میترا جنبه نداره اصلا !

میترا آرام سری تکان داد و روبه الینا گفت:

\_\_ من با جنبه ام . فقط این دیوونه بدنش یه ذره، فقط یه ذره هوای کتک کرده....

الینا تعجبش را قورت داد و حین خندیدن ، پاهایش را خانومانه به روی هم انداخت . جوراب های عروسکی اش ؛ میترا را به دوران بچگی و لوس کردنش برای مادری که حالا در کنارش نیست ، برد.

حالا باید به زن دیگری بگویند مادر ! زنی که هیچ حسی نسبت به او ندارد .

الینا: حالا جدا از شوخی میاین عصری بریم بیرون؟ امروز تولده داداشمه، دوست دارم سورپریزش کنم. مامان و بابا از این قرتی بازی ها خوششون نمیاد منم که نمیتونم به تنهایی، میشه کمکم کنین؟

با آمدن نام امیرپارسا، رنگ از رخسار، اما بی توجه به رنگ عوض کردن خواهرش با نگاه سوال کرد که بی تا بی چون و چرا جوابش را "بله" داد.

الینا خوشحال از رسیدن به هدفش با هیجان خاصی خانه ی دردمندها را ترک کرد.... همزمان با خروج او، ثریا "زن دوم دردمند" وارد شد... کوله باری خرید در دستش به هوا رفته بود... میترا نگاهش را به او دوخت، نگاهی که باهر بار به او افتادن دلش را به درد آمدن نزدیک میکرد. نگاهی که او را به یاده بی مادری اش می انداخت، به یاد زخم های روی دل.

میترای بی حوصله سرش را به روی دسته ی مبل گذاشت و به سلام بلند ثریا با "سلام" کوتاهی پاسخ داد....

در تصوراتش به این فکر میکرد که شاید آن زن خوب است و تصورات او خراب اما در هر حال زن بابا با تصورات خوب بیگانه است و این برای هر انسانی قابل درک.

بی تا کنار دردانه خواهرش نشست و پاهایش را جفت هم بالای مبل گذاشت.

بی تا: خوب چی کاره ایم امروز؟

لحن شیطان گونه اش، سقلمه زد به میترا که اجازه را از ثریا بگیر.

میترا آماده ی این پیشنهاد، بلند فریاد زد:

\_\_\_\_\_ ثریا؟

ثریا بسته های خرید را در آشپزخانه به روی کابینت ها جابجا کرد و در همان حال جواب میترا را داد:

ثریا: بله؟

میترا سری تکان داد و چشمهایش را جمع کرد...

رو به بی تا گفت:

\_\_ چون نگفت جانم تضمینی نمیدم که بشه بریم...

بیتا از حرص ناخوندهای بلند پاهایش را در پاهای ظریف میترا فرو کرد، صدای " آخ "

میترا سالن را پُر کرد.

بیتا دست های خواهرش را در دست گرفت و ملتسمانه به چشمهایش خیره شد.

و میترا بی که فکر کردن به این حال و هوای بی تا ذره ای رهایش نمیکرد.

فکری که شامل " مگر این بیرون رفتن چقدر مهم است ؟ " میشد و بس...!

به فکرهایش سامان داد و خودش را جمع و جور کرد، اینبار بلند تر گفت:

\_\_ ما واسه شام بیرونیم... شام رو از ما فاکتور بگیر...

ثریای خسته و تازه از خرید برگشته با کف گیری که دسته ی آهنی اش را به دست پیوند داده بود بالای سر میترا ایستاد و پرسید:

ثریا: کجا به سلامتی؟

میترا خودش را نباخت، خیلی آرام با همان لحن میترا، لحنی که پوزخند داشت و تمسخر جواب داد:

\_\_ همونجایی که به سنمون میخوره و میتونیم بریم...

به دنبال حرفش بلند شد و سینه ی دخترانه اش را سپر کرد جلوی ثریا و گفت:

\_\_ مشکلیه؟

ثریا اخمش را جمع کرد و کف گیرش را پایین آورد... چشمهایش را از تاب دادن مردمک  
مشکی اش انداخت و با نگاهی مظلوم ادامه داد:

ثریا: نه چه مشکلی؟

خیلی زود آب دهانش را قورت داد و پشت به آنها از مهلکه گریخت.

صدایی صاف کرد:

ثریا: خوش بگذره...

میترای همیشه پیروز بادی به غبغبش انداخت.

\_ میگذره...

اما!! اما بی تا ریز میخندید... بی آنکه هیچوقت بپرسد چرا ثریا از میترا حساب میبرد؟  
هیچوقت این دختر کنجکاو نبود...

به هر حال، میترا خدا را شکر میکرد که کار به پرسیدن نمیرسید، وگرنه اوهم مثل این دخترک  
ممکن بود ثریا را مادره دوم خودش نبیند..

\*\*\*\*\*

لباس را به روی تنش روبه روی آینه گرفته بود.

\_ بی تا این رنگ بهم میاد؟

بی تا در حالی که سرش تو کمد بود گفت:

بی تا: آره خوبه، عالیه...

با پشت دست ضربه ای به کمرش زد...

\_ تو از کجا منو دیدی که میگی عالیه؟

خندید و بعد از بیرون اومدنش گفت:

بی تا: از اونجایی که تو زیبایی عسیسم...

میترا متعجب به خواهرش نگاه کرد، بیتا هیچوقت از کسی تعریف نمیکرد، از این گذشته هیچوقت اظهار محبت جدی همراه با الفاظ جدید بچه سال ها به میترا یا کسی دیگر نمیکرد، در ذهن میترا چشمک هایی زده شد و چراغ احتمال خبری جدی بودن روشن!

بی تا: راستی من فکر کردم اون ساعتی که قرار بود به محسن بدیم واسه روزه تولدش و بدیم به امیرپارسا بعد واسه محسن میخریم؟ خوبه؟ نظره تو چیه؟

میترا سر سری تایید کرد:

\_ خوبه... ما که وقت کادو خریدن نداشتیم.

میترا آخرین لایه ی رژ قرمز رنگش را به لب های حجیمش مالید و بعد از فشردن دو لایه ی بالا و پایین لبش به هم، موهایش را فرق وسط انداخت، مشکی موهایش به شب سلام میکرد و لختی آن به آب درود... روی سفیدش موهای مشکی اش را تکمیل تر به نمایش میگذاشت....

تیپ امشبش شامل مانتوی سفید و شلوار پاچه گشاد مشکی، شال مشکی و کیف سفید بود... در دلش میخواست امشب به خودش برسد، زیبا شود، دیده شود، به چشم بیاید، اصلا منعکس کند زیبایی هایش را به چشمها، دلها، قلبها و دریچه های ضربان ها.

چند روز با شروع دانشگاه فاصله داشت و میخواست این چندروز باقیمانده را خوش باشد و خوش.

سرش گیج رفت... چشمهایش تار شد، تصویرش را در آینه به شکل رگ رگ های سفید و مشکی میدید، انگار این دو رنگ تضاد زشتی را به نمایش میگذاشتند..

تنش به روی دسته ی تختش خیمه برداشت... صداهای نامفهومی به گوشش رسید، چشمهایش را بست، بهم فشرد مردمکش را، فشارهای عمیق و جدی....

بیتا به رویش خیمه زد، صدایش زد. چندین بار، بدون درنگ دلش لرزید از خواهری که بی بهانه به روی تختش افتاده بود، هیچ کاری نمیکرد، مسخ شده تنها خواهرش را صدا میزد. محسن ترسان، به اتاق آمد و بالای سر خواهر کوچکش ایستاد، بدون پرسیدن سوالی از بیتا به صورت میترا چندین ضربه زد که چشمهای بی رمقش اندکی پلک زد و از هم باز شد.

میترا دقیق به همه نگاهی انداخت. بیتای مچاله شده از گریه، محسنی که نگرانی که در چهره اش ریخته شد بود، ثریایی که بطری آب به دست به دخترک نگاه میکرد.. اما پدرش...! نه نبود...! عادت کرده بود..! عادت...!

بی خیال بلند شد... بدنش را جمع کرد، برعکس چند لحظه ی قبل حالش خیلی خوب بود و مشکلی نداشت... با لبخندی خیال همه را راحت کرد و بعد از صحبت چند کلمه ای که با محسن داشت با بی تا از خانه بیرون رفتند.

در حیاط منتظر مانده بودند تا الینا و امیرپارسا بیایند که نگاهش بیتا را قاب گرفت. دختری که در نظرش زیبایی محشری داشت. همه ی اجزای صورتش دلبرانه رخ مینگاشتند.

چشمهای مشکی از نوع خمار! موهای مشکی لخت همچو میترا! و صدایی که عشوه ی خاصی داشت.

الینا به تنهایی با تیپ زیر چادرپنهانش که هیچ از زیبایی اش کم نمیکرد روبه روی دو خواهر ایستاد، چهره ی همیشه آرامش را به چهره ی میترا زوم کرد.

الینا: سلام دخترا....

میترا و بی تا همزمان جواب دادند:

\_ سلام...

خنده ای زیبا صورت الینا را پوشاند.

\_ راستیتش من به امیرپارسا گفتم واسه شام میخوام باهات قرار بزارم، گفتم اون بره تا ماهم از این ور باهم بریم... خوبه؟

هیجان این دخترک و چشمهای برق دهنده اش انسان را مست میکرد. دو خواهر به حرکت همراه با ناز و عشوه ی ناخواسته اش خندیدند.

میترا کنترلش را به دست آورد و خیال الینای مضطرب را راحت کرد.

\_ آره خوب بود ...

یکی از دستهایش را پشت کمر بی تا و دست دیگرش را پشت کمر الینا گذاشت و روبه جلو حرکتشان داد.

\_ بریم دیگه....

رستوران مورد نظرشان مسافتی دور با خانه هایشان نداشت، بنابراین ترجیح دادند پیاده روی کنان به امیرپارسا برسند.

بی تا به سمت صورت پایین افتاده ی میترا خم شد و گفت:

بی تا: بهتری؟

میترا که حالا اثری از سرگیجه ی پیش در صورتش هویدا نبود سری از تایید تکون داد.

الینا متعجب پرسید:

الینا: اتفاقی افتاده؟

بی تا شانه ای بالا انداخت.

بی تا: نه بابا... یه هویی خودشو تو آینه دید از آرایش کردنش غش کرد... والااا خواهرم باور

نمیکرد به این خوشگلی بشه...



با تمامی شوخی ای که لحن بیتا را گرفته بود بازهم الینا دلش آرم نگرفت، نگران به سمت میترا برگشت، میترای زیبا چهره لبخندی به روی مهربان الینا زد و خیالش را راحت کردم.

الینا: راست میگه؟

میترا به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

\_ آره عزیزم..اما از قسمت خوشگلش فاکتور بگیر.

خندید و گفت:

الینا: تو زیبایی...

با دستش آنطرف خیابان، بعد از چراغ قرمز را نشانه گرفت.

الینا: اوناهاش، اونجاست... بریم...

میترا سر بلند کرد و به سردرش نگاه کرد. خیلی وقت بود پا به این خیابون نگذاشته بود. شاید دیگر نمیخواست خاطرات دبیرستان و مرگ بهترین دوستش را برای خودش تداعی کند، دوستی که از بی تا به رازهایش نزدیک تر بود، دوستی که از مادر برایش مادر تر بود.

دوستی که عامدانه به دست پسری کثیف و کریخ به صورتش اسید پاشیده شد و بعد از آن هم بدون دلیل زندگی کرد... با صورتی سوخته ... با دلی سوخته...!

روزی که زیر ماشین له شد، نامه ای برای همه نوشته بود از جمله میترا، از همه حلالیت طلبیده بود و گفته بود میدانسته خدا یک روز از روی زمین نیستش میکند، چراکه دلیلی برای زندگی پیدا نمیکند.

نفس عمیقی کشید و دست در جیب مانتویش وارد راستوران شد. عادت همیشگی اش بود، وقتی به یک مکان بکر و نو پای میگذاشت دست در جیب مانتو یا پالتویش میکند و با ژستی خاص که بدنش میدهد قدم برمیدارد. خانومانه...! این میترا را کسی نمیشناخت...! کسی نمیتوانست بفهمدش...!

## " فصل دوم "

رستوران مجلل بود، هر دو نفر، دو نفری گوشه ای را انتخاب کرده بودند و دنج به گفتگوهایشان میرسیدند.

هیچکس به کسی دیگر بد نگاه نمیکرد، گویی تمام افراد این محیط همدیگر را درک میکردند...الینا رو به اولین گارسونی که جلویش قرار گرفته بود نگاهی کرد و گفت:

\_ آریان فرد هستم، میز رزرو شده رو بهم نشون میدین؟

گارسون نگاهی به الینا انداخت و به سمت پیشخوان رفت. با لبخندی برگشت و به یک میز چهار نفره ای اشاره کرد.

الینا تلفن همراهش را در آورد. به امیرپارسا زنگ زد.

\_ الو داداشم؟

امیرپارسا: سلام عزیزم. جانم؟ میگم من رسیدم و در رستورانم.

اول از همه میترا نشیمن گاهش را به صندلی چسباند، نگاهی از روی اولین صندلی سر خورد و به پاهایی دم در رستوران رسید، پاهایی که با کفش های نُک تیز مردانه خودنمایی میکرد.

و صدای الینایی که همه را مطمئن کرد.

\_ آهان دیدمت ...بیا..

امیرپارسا با قدمهایی مطمئن و سنگین به میز نزدیک شد، ضربان قلبش دست خودش نبود، بودن دختری که موهای شیرنگش دل را به بازی میگرفت برای او خیلی کوبنده بود و این را نمیتوانست به قلبش تفهیم کند. نمیتوانست فریاد بزند " آرام بگیر " نمیتوانست فریاد بزند " اینجا جایش نیست "...

آن زمان که سر میز رسید، نگاهش با نگاه میترا از همه جا فارغ تلاقی کرد. سیاهی چشمهای میترا در دیدرس چشمهای امیرپارسای بی قرار، قرار گرفت. لرزش قلبش حالا به زبانش ساری شده بود اما با تمام این اوصاف پس زد تمامی لرزش ها را، صدایی صاف کرد و آرام و متین سلام کرد:

امیرپارسا: سلام برهمگی...

الینا: سلام عزیزم بشین..

بی تا: سلام آقا امیر...

\_سلام..خوش اومدین...

امیرپارسای هنوز ایستاده سری تکان داد و بلاخره نشست.

امیر پارسا: میگم الینا دوستم داره میاد، عیبی نداره به جمعمون اضافه شه؟

میترا گنگ و نامفهوم به بی تا نگاه کرد. اما بیتا اصلا در این دنیا سیر نمیکرد، انگار قلب او هم اختیار از کف داده...! میترا اما برخورد به احترامی که به الینا گذاشته بود، چرا که اصلا به مذاقش خوش نیامد که با منظور به او اهانت شود " تو اضافه ای "...! ناخواسته چینی بین ابروهایش به وجود آمد.

الینا: دخترا مشکلی ندارین؟

میترا سکوت کرد و بیتا بی هیچ ناراحتی ای در چهره اش فقط به لذت پرداخت.

همه به هم نگاه میکردند و در دل به طرف مقابلشان با نگاه حرف میزدند که دوست امیر پارسا وارد شد. پسری با قد متوسط و چهره ای بور و ترک.

از بدو رسیدنش نگاه به بیتا قفل کرد و میترا حرص میخورد از هیزی این مرد!

گارسون با خودکار و دفتر یادداشت در دستش سر میز آمد. ژست خاصی به چهره اش داد و رو به همه با آرامش و صبر خاصی سفارش ها را گرفت.

هر ۵ نفر کوبیده را ترجیح دادند. شام در محیطی معذب برای میترا، لذت بخش برای امیرپارسا، آرام برای بیتا، هیجان انگیز برای میترا و خوشایند برای دوست امیرپارسا سپری شد.

صدای قاشق چنگال هایی که بهم میخورد مغز عصبی میترا را متشنج کرد. ناگهان بلند شد و با معذرت خواهی ای سریع به سمت دستشویی رفت. نگاه امیرپارسا نگران بدرقه اش کرد اما جرات بلند شدن نداشت.

سرویس بهداشتی رستوران بیرون از محیط خود رستوران بود. از دور نوری از سرویس بهداشتی چشمهای میترا را به بازی گرفت. با حالت دو خودش را به ساختمان رساند. دستش را به روی سینه اش گذاشت، نفس نفس میزد، برای یک لحظه نفسش قطع شد و بلافاصله برگشت. ماشین هایی که در حال تردد بودند مرتب بوق میزدند... انگار از عمد میخواستند دخترک بی آزار را، آزار بدهند. روبه روی اولین آینه از اولین روشویی ایستاد و مشت مشت آب به صورتش پاشید، رنگ رژش تحلیل رفته بود. صورتش زرد شده بود و فرق موهایش بهم ریخته بود. شالش را از حصار گردنش آزاد کرد و بیرون از سرویس روی تخته سنگی نشست. دستی روی شانه اش سنگینی کرد. به سمت دست برگشت، چشمهایش به لبی با لبخندی شیطانی افتاد. موهای سیخ سیخی که آدم را به وحشت می انداخت. خیلی سریع بلند شد، تخته سنگ از زیر پاهایش جدا شد و به دو تکه ی بزرگ تقسیم شد.

پسرک از چموشی میترا لبخند به لب آورد.

\_\_ چطوری ملوسک مامان؟

میترا سرش را از روی کریج پسرک برگرداند. از پشت دست میترا را گرفت... میترا به شدت دستش را بیرون کشید.

آن پسر به ظاهر محترم جلوی روی میترا ترسان ظاهر شد، دوباره حس و حال بعد از ظهر به تنش برگشت، دوباره بی حالی و تهوع به تنش برگشت، دوباره رگ رگ شدن های زشت به تنش برگشت. نبض به شدت میزد و سرش به دوران افتاده بود، سنگینی سرش کیلو کیلو وزن داشت و شقیقه اش ناجوانمردانه میزد.

\_ پسر ی هیز و تیز گمشو از اونجا...!

صدا، ندایی آشنا بود...! کجا شنیده بود این صدا را...!

پسر: به تو چه حاجی؟

صدای اولین مشت بیدارش کرد، هوشیارش کرد...

نمیدانست کی میخورد؟ نمیدانست به صورت کی خالی میشد آن ضربه های سخت و سنگ...! چشمهایش را کم جان باز کرد، دوباره همه جا رنگ گرفته بود...!

دوست امیرپارسا با بینی ای خونی روی همان تخته سنگ نشسته بود و خبری از پسرک نبود.

میترا شرمنده از فکرهای نابجایی که در رستوران به این پسر چسبانده بود سرش را به پایین انداخت و به سمتش برگشت، ملتمسانه ترین لحنش را به کلامش چسباند و گفت:

\_ ممنون... خیلی ممنون... خواهش میکنم برین صورتتون و بشورین..

دوست امیرپارسا مطیع بلند شد، صورتش را شست. دست هایش را با شلوار خوش دوخت مشکی اش خشک کرد و با اشاره ای به میترا منتظر هردو به داخل رستوران برگشتند، بیتا لبخندی به لب داشت و به امیرپارسا خیره بود و به حرف هایش گوش میداد.

هر دو تازه رسیده، جلوی میز نشستند. بی تا لبخندش را از امیرپارسا قرض گرفت و به میترا و دوست امیرپارسا انتقال داد. با لحنی که میترا خوب میشناختش گفت:

بی تا: خوش میگذره آبجی خانوم؟

میترا اخمی کرد و جوابی نداد.

الینا به سمت برادرش خم شد و دم گوشش گفت:

الینا: کیکتو قاچ کن دیگه؟ منتظره میترا بودی که اومد...!

میترا جای نشستنش را درست کرد، متعجب به سمت الینا چشم دوخت، به جای الینا چشم های امیر پارسا جلوی رویش نقش بست. صاف و مرمری، به رنگ مشکی، درست همرنگ موهای خودش، درست همرنگ چشم های شیرنگ خودش.

امیرپارسا: البته به اضافه ی دوستم سبحان.

حرفش سراسر طعنه بود به این دو جوانک تازه رسیده، چه میدانست چه گذشته بر این دو؟

میترا دندان هایش را به هم سایید، پاهایش را به کف رستوران فشرد و گفت:

\_ ممنون لطف دارین... خوب پس دیگه منتظر نمونین...!

امیرپارسا با نهایت سعی نگاه خشمگینش را از میترا گرفت و به جای آن نقاب خوب بودن را برچهره زد، چاقو را تو قسمت "امیر پارسا تولدت مبارک" فرو کرد و صدای جشن ۵ نفره ی میز آریان فرد طبقه ی اول را تقریبا پر کرد. الینا خوشحال بود، تنها برادر از این دنیایی که میترا وفایی در آن ندیده بود را در دست، کناره خودش به مهربانی هر مردی داشت...!

بی تا با ابرو و چشمک اشاره ای به میترای درهم کرد، میترا کادو را درآورد، جعبه ی مکعبی قرمز رنگ با روبان پیچی مخصوص خودش را به دست بی تا داد. در دل روبه رو شدن با آن چهره ی برزخی را جایز ندانست.

بی تا با لبخندی هدیه را به دست امیر پارسا داد:

بی تا: تولدتون مبارک آقا امیر... از طرف ما دو تا خواهر.. ببخشید وقت خریدن چیز بهتری رو نداشتیم به خوبی و آقایی خودتون ببخشید.

امیر پارسا سری از تشکر تکان داد، دلش در تکاپوی آن دختر بود، دلش در وادی آن دختر پرواز میکرد اما حالا جایش نبود.

امیر پارسا: نه خواهش میکنم، همین که مورد لطف دو خواهر بزرگوار قرار گرفتم خیلی مَس رت بخشه... بازم ممنون.

لفظ استادانه ی همطراز با شغلش میترا را آرام کرد. خودش هم نمیدانست از کجا سرازیر شد اما انگار این حس برایش ب کر بود.

برای فرار از فکر آرامش این لفظ ابروهایش را با شگفتی بالا انداخت و روبه سبحان که حالا روی بر روی میترا قفل شده بود، معذبانہ گفت:

\_\_ بفرمایین دهننون و شیرین کنین!

سبحان طعنه ی کلام و معنای حرف را گرفت، نگاهش را دزدید و با لبخندی شروع به چشیدن کرد. امیرپارسا در دل لعنت به خودش و این شب که چرا سبحان را با خود آورد یا آن تعارف لعنتی از کجا به زبانش ساری شد؟ چرا این مرد را آورد تا سفیدبرفی اش را به دست چشمهایش بدهد؟ چرا ذره ای فکر نکرد که این دختر دلبر است و دلبری به مذاق سبحان زیادی خوش می آید...!

الینا دستی به بازوی برادرش کشید، امیرپارسا را از جدال درونی بیرون آورد، گردنبندی که از طلای سفید ساخته شده بود را به امیرپارسا هدیه داد، لب هایش خندید اما چشمهایش هنوز خشم و ناراحتی داشت، لب هایش تشکر کرد اما چشمهایش قفل دو قدم آن طرف تر به دو نفر بود.

برای شک نکردن جمع الینا را در آغوشش فشرد، بوسه ای به روی گونه ی رنگ افتاده ی خواهرش جای گذاشت و روبه جمع گفت:

امیرپارسا: تموم دنیامه.

همه به دو خواهر و برادر نگاه میکردند، شاید عشق بازی شان را دوست داشتند یا شاید هم غوطه ور در افکار خودشان بودند، شاید هم دل به دل دلبرشان میدادند در خلوتی که دیگری بی خبری بود...!

شاید ها کنار زده شد و شب تولد امیرپارسای ۲۶ ساله با تمام اتفاقاتش به پایان رسید، این شب به پایان رسید اما امیرپارسا تا درازی شب یلدا داشت با خودش، بلندترین شب سال را داشت با ساعتی که دست میترا او را لمس کرده. نگاه میترا او را پسینده، حرف میترا برای خریدنش خرج شده.

به سبحان و جمع لعنت فرستاد، میترا فقط نگاه هایش برای او بود، مالکیتی که منطق نداشت اما احساس که داشت.

حرف دل که داشت...! نداشت؟

\*\*\*\*\*

بندهای کفشش را یکی، دو تا بهم گره زد و بلند شدم.

کلاسورش در یک دست و آب معدنی در دست دیگرش بود، ثریا با اسپند روی آتش جلوی رویش ظاهر شد.

میترای کج اخلاق با ثریا، سعی کرد لبخند بزند، اما سخت بود، برای این دختر جوان سخت بود دیدن آن صحنه ای که ثریا را گناهکار میکرد.

به فکر هایش سامان میداد که از پشت بیتا جسمش را در آغوش گرفت، روی گردنه پوشیده در مقنعه اش بوسه ای نواخت، کمی از او فاصله گرفت، با دستهایش روی کمر دردانه خواهرش چندین ضربه زد و به این ترتیب نشان داد که حامی اش میماند، پشتت میماند، همیشه، تا ابد....



با لبخندش میترا راهی شد، به ثریایی که سعی در خوب شدن رابطه اش با میترا داشت پشت کرد و تنها با خواهرش خداحافظی کرد و بازهم فکر کرد پدرش نبود که او را بدرقه ی اولین روز دانشگاهش کند...!

راه را گرفته بود برود که صدای محسن از پشت سر بیتابش کرد، بی قرارش کرد، عجیب برادرش را دوست میداشت...!

ایستاد تا برادرش برسد، محسن قدم های بلندش را بلندتر کرد و خودش را به میترا رساند. آغوشش جای امنی برای میترای هجران دیده از مادرش بود، آغوشش مامن گاه عمیقی برای این دختر بدون مادر بود.

محسن: فکر نکنی مامان نیست ماهم نیستیم ها، نه خیر، من و بیتا تا ابد کنار خواهرمون هستیم و خواهیم بود، اصلا نگران نباش.

با فاصله گرفتن محسن از او، مردمک چشمهای خمار بردارش را دید، مردمکی که در لغزش به سر میبرد.

لبهای دخترانه و ظریفش را به روی هم فشرد، نگاهی تا اعماق وجودش انداخت، نگاهی که از برادرانه بودنش، پدرانه بودنش سیرش میکرد، نگاهی که بوی زیبایی میداد و پاکی..!

\_ وقتی بابا اومد از طرف من بگین میترا گفت به دعاهاست نیازمندم.

برادر و خواهری که لبخند از لبهایشان جدا نمیشد او را به دانشگاه فرستادند، بیتا اخمی کرد و به مادری فکر کرد که بی رحمانه رفت و حتی نماند میترا را به خوبی بزرگ کند، محسن اما با فکرهای خوب و لبخند واقعی به سمت میز صبحانه ی آماده و حاضری که ثریا تدارک دیده بود برگشت.

میترای دانشجو، دم در ایستاد، انگار پاهایش جان نداشت قدم بردارد، انگار سخت بود وزنش را به پاشنه بکشد، کمی خودش را تاب داد، راه رفته را برگشت، در حیاط، به آینه ی دستشویی خودش را رساند، به آن شیشه ی بلوری نگاه کرد، خودش را دید، دختری ساده با

چهره ای نه چندان زیبا اما به گفته ی همه "خاص"، به چهره ای که سیاهی مو و سپیدی پست تنها مشخصه اش بود.

به خودش قبولاند اولین روز دانشگاهش را تجربه میکند، تجربه ای شیرین و دست نخورده، تجربه که هر دختری در ۱۸ سالگی اش تجربه نمیکند، پس قدمی نزدیک تر به هدف میباشد. احساس بهتری داشت، با اعتماد به نفس بیرون رفت، خبری از سستی پاها یا نبض تند شقیقه نبود...!

از سر تا پایش را با نگاهی گذرا، گذراند...! تیپی ساده ترکیب شده از مانتوی تا زانوی مشکی با شلوار پاچه گشاد به همان رنگ، مقنعه ی تا به روی سینه ای مشکی با کفش آستار سفید.

تیپی دانشجویی و البته ساده.

به واریسی خودش میرسید که صدای بوقی گوش هایش را براق کرد. به سمت صدا برگشت. نگاهش قفل شد در جفت چشمهای سبز رنگی که خندان به او نگاه میکردند. سرش را متمایل پایین کرد، نگاهش خشم داشت و نمیخواست این خشم را از چشم هایش خوانده شود...! سبحان: سلام...

شیشه را پایین داده بود، صدای سلام را شنیده بود اما جرات بلند کردن سر را نداشت...! دلیلش را نمیدانست، فقط خوب درک میکرد این مرد را اینجا و این لحظه نمیخواهد.

\_\_ به به سلام میترا خانوم بفرمایید بالا.

این صدا، صدای آرامش بخش دیشبی بود، این صدا همان صدایی بود که میترا به خاطرش عذاب وجدان گرفته بود، اما این صدا...! این جا در این ماشین چه میخواست...! ترجیحا سرش را بالا آورد، آینه را رد کرد و به داخل ماشین نگاه کرد، امیرپارسا روی صندلی جلو نشسته بود. در ذهنش این جمله تکرار شد "این دو همیشه با همدن؟"

قلب امیرپارسا نبض میزد تند و تند، بارش اخم چهره ی میترا دلش را میلرزاند، چرا این میترا درک نمیکرد، مرد نمیتواند بی مهری را تحمل کند؟

میترا اخمی ساختگی چاشنی پشیمانی اش کرد و گفت:

\_\_سلام...نه ممنون با اتوبوس میرم.

امیرپارسا بیشتر به سمت میترا خم شد.

امیرپارسا: به ما اعتماد ندارین یا اینکه اتوبوس و به ما ترجیح میدین؟

میترا از حرف امیرپارسا دهانش بسته شد و دیگر مخالفت نکرد، لبخندی تصنعی زد و سوار شد.

با نشستنش قلب جوانک آرام گرفت و لبخند واقعی مهمان لبهای باریکش شد.

میترا اما آن پشت به خود پیچیده بود و به دو مرد جلوی فکر میکرد.

از پشت تیپ امیرپارسا را از نظر گذراند، کت و پیرهن تک رنگ خاکستری که آستین های بلندش مردانه اش میکرد، خبری از اسپرت بودن شب تولدش نبود، خبری از راحت بودنش نبود. این امیرپارسا، امیرپارسایی دیگر بود.

سرش را به ماشین های بیرون گرم کرد، کسی حرف نمیزد، امیرپارسا به نفس های نامنظم میترا گوش میداد، سبحان به روز پرکارش فکر میکرد و میترا!! میترا به امروزش، به دنیای جدید، به صبايي که ممکن بود بازهم بینتش!!

قبل از رسیدن به دانشگاه کمی به سمت جلو خم شد و گفت:

\_\_ممنون، همینجا پیاده میشم.

هر دو مرد متعجب نگاهش کردند.

\_\_آخه نمیخوام از روزه اول به آقای آریان فرد حرفی بزنند!

نفس عمیق امیرپارسا به گوشش رسید اما بیخیالی کرد. ییحان سری تکان داد و راهنما را مایل کرد.

سبحان: آهان بله. ببخشید در هر حال ما رو تحمل کردین تا اینجا.

بی ربط ترین جمله از نظر میترا بود که میتواندست بیان شود. آنها لطف کرده بودند و او مزاحم بود نه برعکس آن.

سری تکان داد و در ماشین را باز کرد. سرش را داخل آورد.

\_ نه خواهش میکنم، شما ببخشید زحمت دادم آقا سبحان، همچنین شما آقا امیر.

امیر در دل نالید سبحان نه...! آقا سبحان نه...! مگر فامیل ندارد...! اما به لبخندی اکتفا کرد.

میترا در را بست و قدم هایش را تند کرد، یکی پس از دیگری.

با تمامی اعتمادی که در خود جمع کرده بود بازهم لرزید، این دانشگاه بزرگ برایش زیادی بزرگ نبود؟

ترسید، این دانشگاه ترسناک زیادی برایش ترسناک نبود؟

عقب رفت، در این دانشگاه باید عقب گرد کند یا جلورفت؟

دانشجوهای داخل شونده را دید و به خودش نهیب زد " تو هم یکی از آنها "، قدم هایش را به شمارش انداخت و داخل شد، اول از همه نگاهش را به سردری که همه از آن حرف میزدند انداخت و رد شد، حالا به عنوان یک دانشجو، با یک کد دانشجویی درست مثل کد ملی هویتی دیگر داشت. هویت تازه داشتن برایش خیلی قشنگ و خاص رخ نمایی میکرد.

چشمایش را لحظه ای بست و عمیق نفس کشید. پاهای جفت شده اش را با نام خدا به حرکت درآورد. قاطع و استوار، قدم پیش گذاشت و وارد دنیای جدیدی از زندگی اش شد.

با گام های بلند پیش رفت و این کنجکاوی لجباز را مهار کرد.

متنفر بود از مواقعی که وارد مکانی جدید میشد و ناچار بود، با نگاه خیره ی افرادی که همراهی اش میکنند، به انتهای مقصدم برسد.

نگاه های کنجکاو و هرز عصبی اش میکرد، طوری که چین بینی اش بی اختیار پدید می آمد. به انتهای پیاده رویی رسید که ختم میشد به ۶ پله ی مرمری سفید رنگ، با دست های آزادش مقعنه اش را مرتب کرد و از پله ها بالا رفت.

وارد سالنی شد که جمعی از دانشجویان باعث ازدحامش شده بودند و همه ی بلندشان به بیرون از سالن هم رسیده بود.

برای پیدا کردن پله ای که به طبقه دوم ختم میشد، سرش را به چرخش درآورد و کمی به سمت راست حرکت کرد.

با برخورد جسمی به کتفش به سمت جلو پرت شد.

شوکه شده بود. برای لحظه ای مکان، زمان و موقعیتی که داشت را فراموش کرد. سر زانو هایش به خاطر برخورد با موزاییک های کرم رنگ کف سالن شلوغ، بدرد آمده بود.

نفس عمیقی کشید و متوجه ی سکوت عجیب سالن پر ازدحامی که تا چند لحظه پیش شلوغ بود و صدا به صدا نمیرسید شد.

دستی بازویش را گرفت و با یک حرکت وادار به ایستادنش کرد.

به خودش جرئت داد و سرش را بلند کرد.

با دیدن شخصی که بازویش را به اسارت گرفته بود دستش را به سرعت پس کشید و اخمی، مهمان پیشانی کشیده اش کرد.

سرش را چرخاند و متوجه سنگینی این جو حاکم شد.

با صدای همان پسری که دستش را گرفته بود، سرش را به سمتش چرخاند.

پسر: خانوم صدمه ای ندیدید؟

با صدای خشکی در جوابش، لب هایش را به حرکت درآورد.

\_ نخیر، شما به من برخوردید؟

به پشت سر من سرکی کشید و در همان حالت گفت:

پسر: نه خانوم. دوستم بود. من از طرف دوستم از شما معذرت خواهی میکنم و از طرف خودم

هم از شما عذر میخوام به دلیل اینکه دستتون رو گرفتم.

نمیتوانست این بیخیالی دوستش را نادیده بگیرد. در ذهنش ناخودآگاه تکرار شد: "میترا احمق

نیست، میترا همیشه حقش را باید بگیرد، میترا میتواند حقش را بگیرد، میترا فقط وقتی

گستاخ میشود که حقش را پایمال شده ببیند "

دست به سینه ایستاد و گفت:

\_ این دوست شما خودش زبون نداره که بیاد جلو و عذرخواهی کنه؟

به پشت سرش نگاه کرد و به دوستی که از او حرف میزد خیره شد، وقتی قیافه طلبکار پسر خطا

کار را دید، دوباره به حالت اولش برگشت و ادامه داد:

\_ یا اینکه این قیافه طلبکارشون دلیل بر این که من باید از ایشون عذرخواهی کنم که چرا

پشت سرم چشم ندارم و ایشون رو ندیدم؟!

به چشمایش خیره شد و ابرویی بالا انداخت.

دوست پسرک، دستی به سرش کشید و با چشم به دوستش اشاره کرد که به سمت میترا

بیاید..

هنوز سکوت سالن پا برجا بود و اندک دانشجویی در سالن دیده میشد.

میترا با عصبانیت کنترل شده اش به ساعت صفحه گرد مشکی اش نگاهی انداخت.

صدای قدم های محکمی را شنیدم که نزدیک میشد.

با صدای پسر طلبکار به سمتش چرخید.

پسر طلبکار رو به دوستش کرد و گفت:

\_\_ چی میگی ایرج؟

به پسری که ایرج نام داشت نگاه کرد که با چشمهایش برای دوستش خط و نشان میکشید.

ایرج: مثل اینکه متوجه نشدی به این خانوم برخوردی و باعث شدی بیافته صدرا؟

به پسر طلبکار که اسمش صدرا بود خیره شد.

واکنشش نسبت به حرف دوستش فقط یه بالا انداختن شانه های کلفتش بود و در آخر گفتن:

صدرا: خب مگه حالا چی شده؟

میترا پوزخندی بارز زد و به سمت ایرج برگشت.

\_\_ بیشتر از این نمیتونم وقتم و صرف منتظر بودن برای یه جمله از یه ادم طلبکار و گستاخی

باشم که هیچی از ادب و احترام نسبت به مردم نمیدونه و تو فرهنگ لغت شخصیش کلمه ی

عذرخواهی وجود نداره.

به سمت پسر طلبکار برگشت. در حالی که خاک روی شلوارش را پاک میکرد گفت:

جناب طلبکار، براتون متاسفم و همینجور برای خودم متاسفم که همکلام شما شدم.

پشتش را به صدرا و ایرج کرد و چند قدم از آن ها فاصله گرفت..

لحظه ای ایستاد و برگشت به سمتشان که بی تفاوت به او خیره شده بودند. رو به صدرا گفت:

\_\_ آهان! تا یادم نرفته...از شما عذرخواهی میکنم به خاطر اینکه بنده نمیتونم پشت سرم رو

ببینم همینجور که شما نمیتونید جلوی چشمتون رو ببینید...عذر خواهی میکنم برای اینکه

حقم رو از یه ادم گستاخ و طلبکار میخواستم ، در صورتی که اون ادم گستاخ و طلبکار این حق رو واسه خودش میدونست.

بند کیفش را محکم تو دستش فشار داد و با قدم های بلند به سمت پله هایی که موقع زمین خوردن دیده بود، رفت.

انتهای راهروی سمت راست، آخرین کلاس سمت چپ راهرو در باز بود و ۱۰ نفر داخل کلاس بودند.

شش نفر دانشجو روی صندلی نشسته و ۴ دانشجو دیگر بین صندلی ها ایستاده بودند و صحبت میکردند

ردیف وسط را برای نشستن انتخاب کرد.

ترجیح میداد کنار پنجره ای که رو به محوطه ی دانشگاه بود بشیند، آرامشش را بدست می آورد با دیدن همان پنجره و هوای بیرونش...!

چشمش به در کلاس بود، به دری که فکر میکرد خیلی خاص و مورد احترام باشد اما انگار خیر، خیلی ها بی حرمتش میکردند، کسانی که فقط با پول دانشجو شدند نه با عشق و دل.... درست مثل من.

\_ سلام...

صدایی آشنا بود، چقدر امروز صداهای آشنا میشنید...! به سمت صدا برگشت، باورش نمیشد، این دختر همان دختر سبزه ی یاسوجی بود، همانی که در ماشین هم به رودر رویی دوباره ی با او فکر کرده بود، همانی که از آشنایی با او احساس خوبی را به دست آورده بود.

لبخندی زیبا به لب هایش بخشید.

\_ سلام صبا، خوبی؟

صبا لبخندش را جواب داد و کنارش نشست.



صبا: اینطوری که تو اخم کردی گفتم نمیشناسی الان.

میترا با همان لبخندی که حفظ بود صورتش جواب داد.

\_ نه خانوم، داشتم به صدای آشنات فکر میکردم تا پیدات کنم.

صبا ماهرانه چشمک زد.

صبا: و پیداش کردی.

میترا سرش را به سمت صبا خم کرد.

\_ دقیقا.....قا..

صبا دستی به روی دست های میترا کشید و آرام گفت:

صبا: تو سالن چیزی شده بود که با ایرج بحث میکردی؟

تعجب کرد.....!!!!

از دو چیز:

اول از اینکه صبا را در سالن ندیده بود و دوم اینکه آن پسر را از کجا میشناخت؟

متعجب پرسید:

\_ تو اون پسر و میشناسی؟

صبا خندان چال گونه ی ناز و دلبرش را به نمایش گذاشت.

صبا: ایرج نامزدمه و صدرا دوستشه.

ابروهای میترا بالا پریدند، در دل اعتراف کرد " جالب شد " .

به عادت همیشه گی اش لب هایش را کج کرد.

\_ که به اینطور.

بازهم به سمت صبا برگشت.

\_ پس چرا اصلاح نکردی؟

صبای با محبت خندان جواب داد:

صبا: اجازه نمیده آقامون...

این جمله از دهان دخترک شهرستانی بیرون آمد و به عمق قلب دخترک تهرانی نشیمن کرد.

جمله ای که از مالکیت سراسر بود و از عشق مالا مال، جمله ای که شوخ بود اما برای میترا با پایین افتادن حبابی از دلش همراه بود.

\_ بخاطره همین اومدی این دانشگاه؟

صبا خیلی آرام با سری پایین افتاده تایید کرد.

صبا: آره، ایرج ترم چهاره، خیلی ماشالله درس خونه. اما نامردی کرد و برای دولتی نخوند، حالا اینجاست، خونه گرفته ها، اما چون هنوز عقد نکردیم نمیرم پیشش، به محض عقد کردنمون، صدرا از خونش میره و من میرم پیشش.

میترا به ساده بودن این دختر بامزه ی سبزه روی جلوییش لبخندی زد و گفت:

\_ ایشالله که خوشبخت شین و با هم زندگی قشنگی و داشته باشین. راستش آره من به دوستش صدرا بود؟ آره همون، برخورد کردم اما اون معذرت خواست. راستشو بخوای منم فقط با اون حرف زدم نه با دوستش.

صبا ریز خندید:

صبا: صدرا مغرور و خشن.

میترا برای دومین بار لبش را کج کرد:

\_\_ نه بابا، یه امضا نمیده.

لبخنده آرام میترا اینبار به قهقهه ختم شد.

در کلاس باز شد و امیرپارسا با قدم هایی مطمئن وارد شد، این صدای خنده در کلاس او بود؟ مگر مقامش کجا رفته که اینطور به خودشان خوش میگذرانند؟

در را باز کرد و صدایش را محکم بیرون داد. میترا ترسان سرش را بلند کرد.

\_\_ چه خبره؟ مناقصه ی بزرگی ماهم شرکت کنیم خانوما. وسایل آرایشی جدید پیدا کردین تو یه سیاره ی جدید؟

میترا شروع به جویدن لبهای کبودش کرد، این ساعت با امیرپارسا درس داشت، این ساعت با او واحدش را میگذرانند!! چرا آرام ننشت تا حالا سرش به زیر بیفتد!! حرفی نداشت بزند یا توضیحی بدهد، فقط به جویدن لب هایش اکتفا کرد. امیرپارسا با دیدن میترا قلبش را به جهش انداخت، چرا فریاد زد بر سرش؟ چرا آرام شدن خانوم رویاهایش حالش را بد میکرد؟ پاهای سنگینش را حرکت داد و به روی جای استاد نشست.

حجم سنگینی از کلاس روی چهره ی میترا و صبا زوم کرده بودند.

میترا آرام سرش را بالا و بالاتر آورد، دو پای آویزان با کفش های نک تیزی را دید که محدوده ی صندلی استاد را اشغال کرده بود.

با سری پایین افتاده زمزمه کرد " ببخشید استاد "...!

امیرپارسا با دیدن صورت همرنگ گوجه ی میترا غرق خوشی شد، انگار این صورت تمام رویاهایش را سیرآب میکرد.

گلویی صاف کرد و پرسید:

امیرپارسا: نشنیدم...

یک بازی بود که امیرپارسا به راه انداختش و میترا از او استقبال.

بلندتر تکرار کرد:

\_ ببخشید استاد.

امیرپارسا کیفش را به بالای میز سپرد و دو دستش را به هم قلاب کرد. قیافه ای استفهامی به خود گرفت.

امیر پارسا: اوکی میبخشم..

میترا به امیرپارسایی که لبخند خباثت بارش را به او دوخته بود نگاه کرد و چشم هایش را دزدید. روی نگاه کردن به پسر همسایه اش را نداشت.

کم کم جو کلاس آرام گرفت، صبا روی تکه کاغذی جلوی رویش نوشت "تقصیر من بود، ببخشید"

میترا کاغذ را گرفت، بعد از خواندنش لبخندی زد و جواب داد "پیش میاد دیگه "....!"

مکشی کرد و دوباره نوشت "چه استاد گند اخلاقی هم افتاده واسمون "....!"

ناخودآگاه به امیر پارسایی که ملقب به "گند اخلاق" شده بود، خیره شد و لبخند عمیقی زد.

بی اختیار نوشت "فکر نکنم اینجوری باشه...بهتر بعدا قضاوت کنیم صبایی!"

صبا به نشانه ی اتمام بحث سری تکان داد.

به سمت امیر پارسای همسایه که نه! بلکه استاد جدی که هر دانشجویی از او حساب میبرد، خیره ماند.

امیر پارسا:خب دانشجو های محترم...بنده آریان فرد هستم. استاد درس برنامه نویسی.

همونجور که همه ی شما مستحضرید کلاس قانون هایی داره: اول از همه نمیخوام شاهد این باشم که مشغول اس ام اس دادن یا غیره هستین...بدون هیچ عذری از این درس حذف میشین

امیرپارسا برای بار دوم نگاهش را به روی ورقه ای، روی میز انداخت، لیستی چند ورقه ای که به وسیله ی منگنه به هم گره خورده بود را در دستش نگه داشت، شروع به خواندن اسامی کرد.

سعی کرد اسم و چهره ها را بخاطر بسپارد.

به اسم میترا که رسید ضربان قلبش بالا گرفت، خودش را نباخت، ضربان چهره اش را کتمان کرد و با مکشی آشکار گفت:

\_میترا دردمند

میترا با شنیدن صدای آشنای امیرپارسا سرش را بالا آورد و همزمان دستش را در معرض دید استاد قرار داد.

امیرپارسا لحظه ای بی طاقت نسبت به این چهره ی زیبا، سرش را بالا آورد.

تمامی بی تفاوتی چهره اش را تزریق کرد به چشم هایش و هیچ نشانه ای از آشنایی در صورتش برای میترا به جا نگذاشت.

میترا نگاه دزدید و امیرپارسا به خود لعنت فرستاد که اینجا کلاس است و حرمت دارد...!

خودش، دلش، صدایش، همه با هم بسیج شدند تا میترا کم رنگ به نظر آید، شروع کرد به توضیحاتی راجع به این درس دادن.

\_ این درس، درسی چهار واحدی، خیلی میتونه به بالا رفتن معدلton کمک کنه و صد البته به پایین اومدنش، پس ازتون میخوام جدی و با حوصله هر جلسه بعد از اتمام درس به مطالعه بپردازین، حضورتون سر کلاس خیلی مهمه، براشم یه نمره ای در نظر گرفتم و همونجور که ذکر کردم به محض اینکه غیبت هاتون به تعداد ۴ برسه حذف میشین، یعنی تا سه جلسه غیبت مجازین، هرچند شما از هفته ی دوم اومدین تا همین الانشم یه جلسه رو میتونین داشته باشین اما طبق ضوابط چشم پوشی میشه...!

همزمان با تمام شدن جمله ی آخرش بلند شد، نوشته های استاد قبلی را از روی تابلوی وایت برد پاک کرد و شروع به درس دادن کرد، صدای غرولندهایی که از اولین کلاس بودن و درس ندادن ها گوش پوشی کرد و درسش را داد، درسی که میترا با او آشنا بود، از دبیرستان تقریباً گرامش را به یاد داشت! " الگوریتم و فلوچارت! "

تو منظره ی دانشگاه قدم میزدند.. دو دوست، دو دوستی که تازه گی داشت برایشان جمع دو نفره یشان! میترا و صبا...

راه میرفتند، آرام و شمرده شمرده... لهجه ی شیرین لری اش تو گوش میترا طنین انداز میشد....

صبا: میترا خواهر و برادر داری؟

روی اولین میز تو حیاط به بزرگی جغرافیای دانشگاه نشستند.

\_ آره؛ یه خواهر دارم که اسمش بی تاست، دو سال از من بزرگتره و ترم سه ی رشته ی تربیت بدنی ، یه داداش دارم که اسمش محسن ... خیلی جفتشونو میخوام.  
صبای به وجد آمده پرسید:

صبا: مامان بابات از عشق و عاشقی بهم رسیدن که اینطور عاشقونه خواهر برادرتو میخوای؟

نفس عمیقش تنها سهمش از این عشق کور شده و دفن شده ی مادر و پدرش بود، سرش را تکان داد. با اعتماد به نفسی درون خودش غرید..!

" شخصیت تو با طلاق اون دوتا اصلاً خدشه دار نمیشه "

\_ نه... طلاق گرفتن...

چهره ی صبا را غم پوشاند، غمی از جنس حقیقت...!

صبا: متاسفم... اصلاً فکرشو نمیکردم، ببخشید نباید زیاد فوضولی میکردم...!

اما میترا ی آرام لبخندی زد. دستش را روی دست صبا گذاشت، برخورد دستش با کلاسور صبا حس خوشایندی را به بدنش منتقل کرد.

\_ نبابا... بهش فکر نکن، چیزی که گذشته، اصلا نمیخواد افسیلونی به فکرت دامن بزنی....

دستش کاور دست میترا شد.

صبا: حالا من بگم؟

با سر تایید کرد.

صبا: من تک فرزندم..همین!

اول با تردید به چهره اش خیره شد، انگار از خندیدنش هراس داشت، وقتی ردیف دندانهای صبا را دید، خنده ی پهنش ناپدیدش کرد در چشمهای صبا.

تغییر جو بسیار به جایی بود برای این دخترک آرام با موهای شبرنگش ...!

\_ میبینم که خوش میگذره به هردو..

هراسان به سمت صدا برگشتند... ایرج بود. میترا بی اراده به سمت صبا چرخید، انگار به دنبال واکنشی از جانبش بود..

لبخند صبا را دید که جمع و جمع تر شد، تا جایی که از خندیدن تنها چروک های کنار لبش به جا ماند.

ایرج کنارش نشست... شلوارش به میترا، بوی قدیمی بودن میداد..

صبا با تته پته ایی غیر طبیعی گفت:

صبا: ن...ن...نه...

میترا بی اراده گفت:

\_ ایرادی داره دو تا دوست بخندن، با هم البته، نه به هم؟

ایرج ابرویی بالا انداخت... شانه هایش افتاده شد، انگار حرف میترا برای گوشه‌پاش سنگین بود.

ایرج: نه، منظورم این نبود، آخه صبا همیشه خنده هاش برای دیگران ... حالا این میترا بود که متعجب به سمت صبا برگشت.

صبا سرش پایین بود... میترا برای دیدنش با لبه‌ی کلاسورش چادرش را بالا زد، نگاه نگرانش در نگاه آرام میترا خیره شد.  
صبا: اینطور نیست...

میترای کنجکاو برای صحت حرف صبا به سمت ایرج برگشت، اعتماد به نفس عمیقی در چهره‌ی ایرج موج میزد....  
\_ کدومتون راست میگین؟

صبا: ایرج راست میگه، اما نمیدونه من بیشترین سعی خودم و برای خندیدن باهاش میکنم.

میترا، پرسش وار موکد پرسید:

\_ پس چرا نمیخندی؟

صدای شخص چهارمی جمع را به چالش کشید.

صدرا: چون زندگیشون به شخص سومی نیاز نداره.

ابروهای متعجب میترا رو به بالا پرید.

پسری که گستاخی اش از صبح به جانش افتاده بود.

\_ من با شما صحبتی کردم؟

صدرا: نه، منم با شما صحبتی نکردم، روم به سمت اون دوتا بود...



صدرا دستی روی شانه های ایرج گذاشت..

صدرا: توصیه ای دوستانه به دوستم بود...

میترا پوزخندی ملموس زد:

\_ توصیه...!!!!

پوزخندی بارز تر، اینبار عمیق، به پهنای لب و چشم..

اینبار به حد نالیدن:

\_ توصیه...!!!!

صدرا برای نشستن جا میخواست که نداشت، میترا ترجیحا بلند شد.

صبا: کجا؟

\_ هیچی عزیزم، من میرم، کار دارم....

دروغ گوی خوبی نبود، همه از چهره اش خواندند که این جوانک گستاخ بلندش کرد.

ایرج: بودین...!

صدرا: دقیقا...!

\_ ممنون از همه، به خیر باشین، فعلا....

از این جمع فاصله گرفتن بهترین گزینه ی رفع دعوا بود.

بعد از رفتنش پوزخند صدرا آن دو نفر را عصبی کرد اما خسته تر از آن بودند که به این موضوع پردازند.

باران پاییزی مهرماهی به خیابان های عریض و طویل میبارید و جسم میشست، تن میشست، شاید هم گناه...!

بارانی که میترا را قدم زنان به سمت پارکی کشانده بود که عاشقانه هایش با مادری نامادر را در آن گذرانده بود، بارها و بارها قدم هایش با او در این پارک شمرده شده بود.

در پارکی که دلبرانه، مکرر و مکرر با پدرش، آن زمان که عارفانه میپرستیدش، قدم میزد. در آن محیطی که برادرش مرد شد، بدون مادر، او زن شد بزرگ شد، بی تا بزرگ شد، جذاب شد اما همه بدون مادر....

پدرش همه ی اینهارا از او و برادر و خواهرش گرفت! به چه قیمتی؟ به قیمتی که فقط خود خودش از او خبر داشت.... فقط خودش.... و این راز باقی میماند... رازی که شاید هیچوقت خود میترا هم با دنیای درونش یادآوری اش نکند... یک حرمت، شاید هم یک زندگی را بخواهد نابود کند این راز....

سرش روی دسته ی صندلی سه نفره ی تو پارک لخت نشست.... قطرات باران صورتش را نوازش میداد. بینی خوش فرمش قرمز شده بود و چشمهای مشکی رنگش بسته مانده بود از بس باران خورده بود و خیسناک به هم میچسباند پلک هایش را.

وقتی باران به صورتش خورد به یاد آورد، آن زمان بچگی اش را، روزهایی که شاید بیش از ۳ یا ۴ بار در روز خودش را با اشک خالی میکرد و سینه های بوی پیاز داغ مادرش میشد آرامشی برای همیشه اش..

بعد از رفتن مادرش از خانه، گریه کردنش تمام شد، شاید در شک عمیق فرو رفته بود که خودش هم بی خبر بود و درکش نمیکرد.. یک از نطفه در نیامده، یک اشک که در آن مشک چشمهایش گرفتار شده بود و پایین نمیریخت..

صدایی از قدم های سنگین شخصی جلوی چشمهای بسته اش، به رقص درآمد.... منتظر گذشتن از جلویش بود که دیگر خش خش صدایش روی برگ ها به گوشش تلالو نخورد....

چشمهایش را آرام و با طمانینه باز کرد...

به بازی گرفت دل جوانک عاشق را.

رگ رگهای باران مژه هایش را باد دار کرده بود..

یک مرد، که قدی بلند دارد، یک مرد که پالتویی بلند دارد، یک مرد که دست چپ در جیب و دست راست در کیف دارد، یک مرد که امیرپارسا نام دارد، یک مرد که دلبری به نام میترا دارد.

روبه رویش ایستاد، یک مرد که جلوی دیدش را با قامتش گرفته یک مرد که از بچه گی به او دل بسته..

میترا با احتیاط سرش را بلند کرد، دل از آن دسته ی صندلی که حکم سینه ی مادرش داشت، گند..

نگاهش سر خورد به استادی که حالا لبخند به لب اینبار به عنوان پسر همسایه قد علم کرده بود..

میترا خودش را جمع و جور کرد و جایی برای امیرپارسا باز کرد..

امیرپارسای نزدیک به یار، با قلبی کوبنده نشست...

چقدر دلش برای این قرص صورت تنگ شده بود، چقدر نزدیک بودن به او را دوست داشت، چقدر تپیدن قلبش وقتی تا او فقط یک قدم فاصله داشت را میپرسید. اما حیف و صد حیف که میترا بی خبر است و آرام .

امیرپارسا از هجوم فکری بی طاقتش فاصله گرفت و خیلی بی مقدمه پرسید:

امیرپارسا: خوبی؟

میترا از این دنیا جدا بود، به مادر و پدرش میاندیشید. فقط سری تکان داد

زمزمه کنان نالید:

\_ خوبم....

امیرپارسا چشم گرفت از کفش های میترا! دستش را از جیب اورش بیرون آورد..

امیرپارسا: منم خوبم...

لبخندی مهمون لبهای میترا شد، مزاح های به موقع امیرپارسا را همه میپرستیدند....

بی اختیار گفت:

\_ من نپرسیدم...

خیلی سریع دستش را جلوی دهانش گذاشت...

امیرپارسایی که در دلش عروسی به پا بود، به حالت مسخره واری گفت:

امیرپارسا: ای وای نپرسیدی؟ ببخشید من کور شنوایی دارم، ملت کور رنگی دارن مال من از شنوایی سر دراورده.

لبخند میترا عمیق تر از پیش شد....هر دو به جلوی رویشان خیره بودند، با این تفاوت که رفتارشان در دید رس نگاهشان بود

\_ ه —ی....عیبی نداره....

امیرپارسا: اتفاقی افتاده که دختر همسایمون دل گرفته زیر این باورن با خودش خلوت کرده....

میترا: غمگین، خیلی رک جواب داد:

\_ کرده بودم....!

امیرپارسا: ناراحتی میرما...!

میترا بیخیال از اینکه این شخص کنار او نشسته استادش است، شانه ای بالا انداخت.

\_ برو....

امیرپارسا به حالت رفتن نیم خیز شد و میترا به این فکر کرد که چقدر بد حرف زد! او اصلاً به ناراحت شدن امیرپارسا فکر نکرده بود، فقط میخواست سربه سر حرفهایش بگذارد، هدفی دیگر نداشت...!

امیرپارسایی که هیچوقت شوخی هایش را از یاد نمیبرد، بدو رفتنش نشست و میترا بی اختیار نفس عمیقی کشیدم که این حداقل تو زمره ی ناراحت کرده هایش نیست.

امیرپارسا: نه حالا که اصرار میکنی میمونم....!

میترا لبخندش را جمع کرد... میخواست کمی از دل بخندد، او محسنی دوم برای میترا بود، بی خبر از اینکه میترا کسی دیگر بود برای امیرپارسی حیران...!

میترا برای کش دادن بحث، سرش را به جانب مخالف امیرپارسا برگرداند....

\_ نه خیر، من به بابام تا حالا اص...!

امیرپارسا بی غرض حرفش را قطع کرد، به صورتش نزدیک کرد صورت ته ریش دار خودش را...!

با حالتی تدافعی جواب داد:

امیرپارسا: اون باباته، در ضمن از بس آقا سعید با یه من عسلم نمیشه خوردش خداییش...

میترا متعجب به صورتش خیره و مات ماند، از حالت مطمئن امیرپارسا کم آورد و حداقل برای دفاع گفت:

\_ چون قاضیه....

امیرپارسا که این بازی را لذت بخش ترین بازی عمرش تلقی شده بود برایش، با اعتماد به نفسی تصنعی سینه سپر کرد و گفت:

امیرپارسا: خوب منم استادم....

میترا بی تعارف دهن کجی کرد....

\_ نه بابا؟ خوب منم دانشجوام... شمام کم نمیوردیا.... خوب با من درست برخورد کردین جون عمه ما...!

امیرپارسا لبش را گاز گرفت...لبهای ترک خورده اش قرمز شد، نگاه مردانه اش به این دختر بچه زیادی قشنگ و زیبا رخ می نمود....

امیرپارسا: نگین اینطور در مورد فاطمه خانوم، خانوم به این ماهی، ایشون رو هرکی میبینه از خانومیش میگه اونوقت شما از شخصیتش برای اهانت به من استفاده میکنین؟

صدای شوخ و ملیح امیرپارسا میترای اخم آلود را بی اختیار به خنده انداخت، فشار پاهای میترا به روی زمین زیاد شد،طوری که صورتش به قرمز شدن روی گرایید.

امیرپارسا: بیا اینم از رسمی حرف زدن ما...!

میترا جواب داد:

\_ رسمی نبود فقط کلفت بود....

امیرپارسا ابروهایش را بالا داد... بلند شد، دستهای کشیده اش را بالا برد...کتش بالا رفت... ردیف عضله هایش در چشمهای مشکی دخترک جا گرفت.....

نگاهش رگ رگی شد، انگار که چیزی در دید زدنش اذیت میکرد....لبخندش جمع شد، خیلی زود... چشمهایش بی اختیار بسته شد...

امیرپارسا نگاهش را شکار کرد!

\_ میترا؟ خوبی؟

چرا احساس میکرد این خیره شدن میترا خیلی بی معناست...! بی خبر بود از رگ رگه شدن چهره اش در نگاه میترا، بی خبر بود از گیجی میترا...! میترا بیحال در حال افتادن بود که امیرپارسا میان زمین و هوا معلق او را کنترل کرد و به خودش چسباند بدن کم وزن میترا را...!

میترا تکانی خورد و نفس های سنگین کشید، امیرپارسا کلافه از این نزدیکی، کلافه از این ترسی که به جانش افتاده بود گوشش را چسباند به بینی دخترک، با شنیدن صدایی ریز از تنفس، خیالی راحت کرد و او را همانجا در آغوشش نگه داشت. شرشر باران زیباترین آهنگ این زمان برای امیرپارسا بود، نمیدانست این چشم ها چرا تار شدند یا اینکه اصلا حال دخترک خوش نیست فقط به این فکر کرد که چقدر او را دوست دارد...!

میترا با احساس کردن جای نرمی که از پتوهم زیباتر تراشیده شده، صدای نفس های پیایی اش را شنید، صدای لرزان گلویش خیلی تو گوش میزد...!

\_ مَ...مَن...

امیرپارسا این جو را دوست داشت، دستی روی لب میترا فرود آورد....

\_ هیششش....

چشمهای میترا باز شد، نگاه امیرپارسا هم باز شد، این خون لغزان بالای لب و زیر بینی این دختر، ناتوانش کرده بود...!

برای میترا رگ های نامعلوم ناپدید شد، اما امیرپارسا در آن لحظه آرزو میکرد زمان بایستد و معلوم ها رگ رگی شوند برایش...!

میترا با احساس داغ شدن زیر بینی اش، گرم شد، مربوط شد...!

به امیرپارسا نگاه کرد، مسیر نگاه آن مرد، نگران بالای لب و زیر بینی دخترک در لغزش بود...

میترا از آن آغوشی که گرمایش غیر قابل وصف بود بیرون آمد، دستش بی اختیار بالای لبش قرار گرفت... برای لحظه ای مغزش از کار افتاد، خون دماغ شده بود... مثل همیشه، اما الان که آفتاب نبود، هوا ابری و متعادل بود... پس چرا..؟!

ذهنش برای لحظه ای قفل شد....

با آستین مانتویش شروع به تمیز کردن خون های جاری شده کرد... دستی، دستش را از حرکت باز نگه داشت، دستهای قطور و مردانه ی امیرپارسا زبر بود، دستمالی به دستش داد و میترا را راحت گذاشت...!

تمیز که شد، میترا احساس بهتری داشت، احساسی مثل اینکه رنگ به چهره ی رنگ پریده اش برگشته ، به سمت امیرپارسایی که کنارش آرام به جلو خیره شده بود، برگشت و زمزمه کنان نالید:

\_ ببخشید، نفهمیدم چی شد....

امیرپارسای شوخ و راحت همیشه، جدی پرسید:

امیرپارسا: رفتی دکتر؟

میترا از پاسخ صریح این جوانک جا خورد، نمیدانست منظورش چیست؟

میترا برایش تازه گی نداشت، خون دماغ شدن هایش را همه میدانستند..!

\_ نه، یعنی..! آخه من ... چطوری بگم؟ من اولین بارم نیست که خون از دماغم میاد...

اخم امیرپارسا برای میترا رنجور زیادی غلیظ بود، برای میترا زودجوش سنگین بود...ابروهای پر مردنه اش بد گره ای به جانش انداخته بودند....

امیرپارسا: من واقعا نمیدونم چرا اینقدر نسبت به سلامتیت بی اهمیتی...

میترا اما...! فقط سکوت کرد....



امیرپارسا: بلند شو....

خیلی سریع بعد از تمام شدن حرفش تمام شد، میترا اما...! میترا اما منگ، گنگ به بلند شدنش نگاه کرد...

امیرپارسا با غیظی آشکارا گفت:

\_ دارم میگم بلند شو..!

دسته ی کیف میترا را گرفت و بلندش کرد....در آن لحظه تنها میترا ی مریض را میدید، میترا یی که تنها میترا نبود، آرام نفس های جانش بود...!

میترا سرش را پایین انداخت، لبه ی مانتویش را پایین داد... همقدم شد با آن مرد خشمگین، کنارش که ایستاد به این نتیجه رسید که قدش تا سرشانه ی او بیشتر نمیرسد... قد میترا در خانواده سرآمد همه بود ولی اینبار مغلوب شده بود....

چشمهای امیرپارسای بیخیال از افکار موهوم میترا، همچنان به جلو خیره بود...

امیرپارسا: بستنی میخوری؟

\_ نه باید برم خونه، ثریا نگرانمه..

امیرپارسا: چرا بهش نمیگی ماما؟

میترا رک گو جواب داد:

\_ باید جواب بدم؟

نگاهی سریع به جانب میترا انداخت... صدای دزدگیر ماشینش این نگاه را پایان داد، شاید طوفان نگاهش را...

امیرپارسا: آره، چون یه بار از محسنتون پرسیدم و اون جوابمو داده، همچنین بیتا تون....

سینه ای بی اختیار سپر کرد دخترک گستاخ این شب....

\_\_ من منم..محسن و بی‌تا با من فرق میکنن، من تو دار از این حرفهام...

میترا عقب نشست و دل امیرپارسا تکه شد به خاطره این رفتارش، شاید انتظار جلو نشستنش مثل روزه ثبت نام جلوی ایستگاه را داشت، انتظار هم نشینی نفس های میترا با نفس هایش را داشت...!

میترای قهر به چهره، دست به سینه نشست، با خود فکر کرد " شاید طعمه ی خوبی برای حرفهای بعدی اش میشدم "...

امیرپارسا کاملاً به سمت عقب برگشت...میترا شماره ی محسن را گرفت و تلفن را به دست امیرپارسا داد:

امیرپارسا گوشی را از دست میترا گرفت و راحت حرف زد:

امیرپارسا: الو...سلام دادش...

همزمان با صحبت های امیرپارسا، صدرا را دید که با چشمهای از حدقه بیرون زده به داخل ماشین به میترا و امیرپارسا خیره شد و همچنان خیره گذشت...!

\_\_ آره دیگه نگران نباش، من میرسونمش....

چشم میترا تعقیب کرد صدرا را، از شیشه ی پشت!

امیرپارسا تلفن قطع شده را به دستش داد و در حالی که ناراحتی در چهره اش بیداد میکرد، گفت:

امیرپارسا: چرا به پسرهای دانشگاه نگاه میکنی؟ احساس نمیکنی نباید بهشون رو بدی...

میترا اما، اخمی کرد و گفت:

\_\_ من رو ندادم، ایشون دوست نامزد دوستمن...

امیرپارسا سری تکان داد، ابرویی بالا انداخت...! در دل به سیخ میکشید به جگرش...!

امیرپارسا: آهان، چه نسبت نزدیکی...!

دنده را جا زد و راه افتاد، در نگاه میترا سکوت زیبا ترین جواب به امیرپارسا بود....

میترا سرش را به جانب مخالف امیرپارسا برگرداند، آنقدر در قهقهه عمیقش فرو رفته بود که ایستادن ماشین را حس نکرد، زمانی به خودش آمد که بستنی قیفی ای در دستی که رینگی درونش خود نمایی میکرد جلوی رویش قرار گرفته بود، امیرپارسا همین بود، بی طاقت قهقهه میترا و البته عاشق....

میترا اینبار به سمتش برگشت، اینبار اخمو و عصبی نبود به جای آن لبخند همیشگی اش به روی لبهایش بود....

بدون تعارف برداشت و بی مهلبا خورد... بستنی قیفی جز فیویریت های این دختر بود....  
با آهنگی لایت میترا را در خانه پیاده کرد، بدو رفتن عینکش را بالا زد و چشمهای تاریکش را به چشمهای خاموش امیرپارسا پیوند زد....

امیرپارسا: حتما برو چکاب....

سری تکان داد میترا...! اما خودش هم میدانست نمیرود و فقط برای رفع رجوع بعدی او بود....

\_ باشه...

امیرپارسا: و اینکه سلام به ثریا خانوم، نه مامان خانومتون برسون...

میترا متعجب شد:

\_ تا حالا تو بودم حالا شدم شما؟؟؟؟؟؟؟؟

امیرپارسا دستی روی فرمان ماشین گذاشت و با ژستی خاص گفت:

امیرپارسا: تو دیگه باید منو خوب بشناسی، پسری بذله گو اما فقط برای آشناها نه برای جمع های رسمی از جمله دانشگاه و مهمونی، تو خلوت، خودمم اما تو شلوغ پلوغی های اطرافم شما میشم...

چشمکی زد و ادامه داد:

امیرپارسا: اوکی؟

میترا خندان کوله اش را پشت شانه اش جا زد و حین اینکه زنگ را میفشرد، گفت:

\_ اوکی پسر حاجی....

امیرپارسا از خنده ی آرام میترا خندید و گازی عمیق از ماشینش به کام پاهای قدرتی اش داد..

گردی صورتش را در آیفون جا داد، بلافاصله بعد از آن تیکی خورد و میترا به داخل خانه هدایت شد.

با بستن در حیاط، الینا تو چهارچوب اهنی در خانه، ظاهر شد.

الینا: به به میترا خانوم... صفا آوردی.

متعجب به الینای حاضر شده، خیره شد.

دستی به کمرش کشید و با لحن طلبکاری گفت:

\_ تو اینجا چه کار میکنی؟

الینا در حالی که سرش را به چپ و راست میچرخاند، از چهارپله ی وردی خانه، پایین آمد و با لحن حق به جانبی روبروی میترا ایستاد.

الینا: به، دوست خوش قول ما رو باش. ما رو باش با کی میخوایم بریم سیزده بدر.

\_ چی میگی تو دیوونه؟

الینا بازوی دست چپش را دور گردن میترا حلقه کرد و با دست راست مشت شده اش به سرمیترا ضربه ای زد.

الینا: دیونه خودتی! امروز با بچه های دوران دبیرستانمون قرار داشتیم! حواست کجاست تو میترا؟! پیشنهاد خودت هم بود که ماهی یه بار یه میتینگ دوره همی داشته باشیم.

الینا را از خودش دور کرد، سرش را با دستهایش فشار داد. پس چرا از یاد برده بود؟

"منتظر باش" ی گفت و با عجله وارد خانه شد.

به سمت راهرو سمت چپ انتهای خانه، رفت و اولین در چوبی سفید رنگی، که نیمه شیشه ای بود را باز کرد.

به سمت کمد رفت و مانتوی مشکی رنگ کوتاهی را بیرون کشید و با مانتویی که تنش بود تعویض کرد!

بلندی مانتو تا بالای زانوهایش بود!

شلوار جینش را پوشید و شال مشکی نخی را، روی سرش انداخت. رو بروی آینه قدی ایستاد و ظاهرش را مرتب کرد.

وسایل مورد نیازش را در کیف اسپرتش ریخت و به خودش عطر زد.

با صدای الینا از اتاق خارج شد.

الینا: کجا رفتی میترا؟! عجله کن!

\_ باشه، باشه اومدم

به سمت اتاق پدرش و ثریا رفت، تقه ای زد و بدون اینکه در را باز کند گفت:

\_ ثریا من و الینا میریم بیرون با بچه ها قرار داریم... شام منتظرم نباشید بیرون میخورم... دیر

نمیام خونه و نگران نباشید... خدا حافظ

صدای ثریا را که به در نزدیک میشد، شنید!

ثریا: باشه... خوش بگذره بهتون.

در باز شد و ثریا در چار چوب در ظاهر شد و ادامه داد:

\_میترا!...؟

پرسشگر به سمت ثریا برگشت:

ثریا: مواظب خودت هم باش.

سری تکان داد و دم در کفش های آل استار قرمز رنگش را پوشید و با الینا از خانه خارج شد. سر خیابان درست گرفتند.

حدودا ۲۵ دقیقه ای طول کشید تا به محل قرارشان رسیدند، با دیدن همکلاسی هایش بعد از چندماه، خوشحال به سمتشان رفت.

محیطی دنج و آرام، پارک بانوان سر چهارراه، درست روبه روی خیاطی حنا...! همانجا که میترا خوب مشناختش و با دوستهایش وقت میگذرانند!...

پارکی که همه ی دخترها، سرتا سر میز کوچکی می نشستند و روی چهارخانه چهارخانه ی شیری که برای شطرنج درست کرده بودند با خط چشم و مواد آرایشی اشکال نا مفهومی را میکشیدند و به این حال و روزشان میخندیدند!...

جمعیشان از بیست نفری که کلاس را به روی سرشان می گذاشتند به ده نفر رسیده بود... میشد گفت انقراض طبیعی... یکی انقراض داشت از جنس "مسئولیت"...

پنج نفر از آن جمع متاهل شده بودند و شوهرهایشان اجازه ی همراهی خانوم هایشان را با این جمع نمیداد، از پنج نفره دیگر یک نفر به علت مرگ ناپدید شد و چهار نفر باقی مانده هم از نقل مکان کردن به شهری دیگر!...

میترا به جمع دقیق شد و از جای خالی بقیه آه کشید و بی اختیار نفس عمیقی بیرون داد...

در افکارش غوطه ور بود که دستی به روی دست های یخ کرده اش نشست... نگاهی به حلقه ی نگین مشکی الینا خشک شد، حلقه ای که مکه رفته بود، حلقه ای که خدا دیده بود... حلقه ای که با میترا خیلی فاصله داشت، او خدا را دوست داشت اما در نمازهای سهل انگاری زیادی به چشم میخورد، یک روز میخواند و دو روز نمیخواند، یک روز زانوهایش از سجده زخم میشد و دو روز زخمش التیام پیدا میکرد و انگار که هیچ، یک روز پیشانی اش از مهرش میسوخت و دو روز جای سوزشش پوست می آمد و میترا بی حواس فراموش کار پی کارهای روزانه ی پوچش....

و این بود روال خدا دوستی یک فرد سست عنصری همچون میترا.....!

لب زد:

\_ الینا میدونستی خیلی پاکی؟

صدای دخترها به حدی بالا بود که نبود میترا و الینا در جمعشان زیاد به چشم نمی آمد! الینا: مرسی عزیزم..نظره....

دستش بی اختیار روی قطره ای روان روی صورتش فرود آمد، اشکش را پس زد...

\_ نخواستم به جون من منت بخری و باهام تعارف کنی...

الینا با لکنت جواب داد:

الینا: م...من....

دستش را به روی قلب الینا گذاشت... زیر آن همه لایه از لباس درست به گوش رگ های دست میترا نمیرسید...

\_ هیشششششش... اون به من همه چیز و میگه، صدای قلبت به اندازه ی کافی رسا هست...

الینای قانع شده چیزی نگفت، صدای قشنگش را آرام کرد و گفت:

الینا: چشم...

\_\_ همیشه تو مدرسه میگفتم چرا زنگ نماز تو یه هوایی غیبت میزنه؟ اصلا کجا میری که من نمیفهمم، وقتی تو اون صف با هیجان نماز میخوندی یا با عشق مکبری میکردی من دوست داشتم داد بزنم "بچه ها... این دوست منه ها، خواهره منه ها، دختر همسایه ی منه ها" و همیشه به خودم میگفتم خاک تو سرت میترا اینقدر بی لیاقتی که از دوستت یاد نمیگیری هیچ تازه مایه ی ننگشم هستی... اما حالا میخوام بهت بگم الینا بخدا من اینطوری نبودم ... نتوانست ادامه بدهد .. انگار زیادی برای گفتن حرفهایش سبک بود....

به سمت الینا برگشت، ساکت و مغموم نشسته بود و حتی جوابی به حرفهایش نمیداد....

\_\_ الینا؟

الینا همچنان سر به زیر بود.

الینا: جانم؟

\_\_ میشه ساعت های که نماز میخونی رو به منم یه ندا بدی؟

الینا از داخل شاد، دستش را به روی دست میترا گذاشت:

الینا: یه صدایی هست که از صد تا اس ام اس و زنگ من بالاتره، صدای اس ام اس خدا خیلی رساتره، الله اکبرش طنین انداز تو خونتونه که....

چیزی نداشت جواب در کیسه اش...!

احساس الینا آنقدر پاک و زیبا بود که جوابی نداشته باشد، خواست حرفش را تصحیح کند که دختران شرور و دوستان زمان مدرسه بر سر هردو خراب شدند و جیغ میترا و الینا از دوست و دوست داشتن در آن پارک از زن پر شده پر شد....!

با صدای بلند آلارم گوشی اش، با وحشت روی تخت نیم خیز شد.



با حرص گوشی را برداشت و آلام رعب آور را قطع کرد.

نگاهی به ساعت انداخت. ۷:۳۰ دقیقه صبح بود و او ساعت ۹ کلاس داشت.

از اتاق خارج شد و به سمت دستشویی انتهای راهرو رفت.

با حوله ی کوچک بنفش رنگش، دست و صورتش را خشک کرد و به سمت آشپزخانه رفت تا صبحانه مختصری برای رفع دل ضعفه، بخورد.

با دیدن نون بربری گرم و تازه روی میز، به سمت یخچال پرواز کرد و کره و عسل رو بیرون آورد.

بربری را فقط با کره و عسل دوست داشت.

با لذت صبحانه ی پهن شده اش را خورد.

وسایل را سر جای اول خود گذاشت و آشپزخانه را مرتب کرد. به قصد آماده شدن، آشپزخانه را ترک کرد و

وارد اتاق شد.

بی تا بیدار شده بود و مثل بچه ها چشمهایش را میمالید.

صبح به خیر بیتا! \_

با گیجی نگاهی به میترا انداخت و در حالی که خمیازه میکشید گفت:

میترا: ساعت چنده میترا؟

با اشاره ای که به ساعت سفید رنگ مربعی شکلی که به دیوار اویزان بود کرد، گفت:

\_ ساعت ۸:۱۰ است.

بی تا: اخی فکر کردم دیرم شده. من ساعت ۱۱ کلاس دارم... راستی صبحانه خوردی میترا؟  
به سمت کمدش چرخید و گفت:

\_اره خوردم.

بی تا: خوبه باز تنبلی نکردی!  
معتراض به سمتش برگشت:

\_من تنبلم یا تو؟

بی تا خندان جواب داد:

بیتا: این که سوال پرسیدن نداره! همه میدونن جوابش رو. معلومه تو!  
حریص شد و از لابه لای صدف های کلید شده اش گفت:

\_اصلا تو راست میگی.

بی تا در جوابش لبخند پهنی زد و ابرویی بالا انداخت.

میترا برای خالی نبودن عریضه، شانه ای بالا انداخت و نفس عمیق کشید! در کمد را باز کرد  
تصمیم داشت امروز را شلوار جین بپوشد بر خلاف دیروز!!  
جین سنگ شور شده اش را به همراه مانتوی یشمی رنگش را از کمد نه چندان تمیزش بیرون  
کشید.

صورتش را با مقنعه مشکی رنگ، قاب گرفت.

طبق معمول رو بروی آینه قدی خودش را مرتب کرد و عطر زد.

ساعت بند مشکی صفحه بیضی سفید رنگش را دست کرد و کوله اش را برداشت.

\_\_ من رفتم بی تا

بی تا نیم خیز شد:

بی‌تا: مواظب خودت باش میترا

خندان جواب داد :

\_\_ بچه که نیستم...خداحافظ

بی تا در جوابش خندید و گفت:

بی‌تا: تو هنوز واسه من همون خواهر کوچیک و روجکمی.

لبخندی زد و با بسم ا... زیر لب ، از خانه خارج شد و به سمت ایستگاه رفت.

با اطمینان، از حراست دانشگاه گذشت.

با گام های کوتاه، ولی استوار به سمت کلاس مورد نظرش، رفت. صدای آشنای صبا، در

حالی که اسمش را صدا میزد شنید.

ایستاد و چرخید به سمتی که صدای صبا می آمد.

صبا: میترا کجا میری؟

متعجب نگاهش کرد و با لحنی طلبکار گفت:

\_سلامت کو؟

صبا نیمچه لبخندی زد و گفت:

صبا: ا... خوب حواسم نبود! ببخشید... سلام خوبی؟! حالا بگو کجا میری؟

میترا لبخندی زد و گفت:

\_سلام عزیزم.. ممنون تو خوبی؟! دارم میرم سمت کلاس دیگه! نباید برم؟

صبا دستش را کشید و همزمان شروع به حرف زدن کرد:

صبا: نوچ نباید بری... استاد نیومده! در نتیجه کلاس پره.

میترا متعجب پرسید:

\_آریان فرد نیومده؟

صبا ایستاد و ضربه ای یواش به دستش زد.

صبا: دختر تو حواست کجاست؟! اره دیگه استاد، بداخلاق نیومده

و دستهایش را محکم بهم زد و دوباره دست میترا را گرفت و به سمت فضای باز دانشگاه، برد.

روی نیمکت های سرد سبز رنگ، نشستند.

صبا خوشحال بود اما میترا نگران به امیرپارسایی فکر میکرد که هیچوقت کلاس هایش را از دست نمیداد.

بی اختیار گوشی اش را از جیب مانتویش خارج کرد و وارد لیست مخاطبینش، شد.

دو دل بود! مابین زنگ زدن یا نزدن؟

با سقلمه ای که صبا به پهلویش زد، موبایل از دستش افتاد.

به سمت صبا برگشت و متعجب نگاهش کرد.

صبا: عاشقی میترا؟! حواست کجاست!

صبا خم شد و موبایلش را از زمین برداشت و به دستم داد

صبا: ببخشید تقصیر من شد که افتاد.

میترا همچنان نگران، فقط به نیامدن امیرپارسا فکر میکرد و دنبال علت بود در مغزه جوانش...!

پشیمان از زنگ زدن، گوشی را داخل جیب کوله پشتی اش گذاشت.

به صبا نگاهی انداخت و با تاخیر جوابش را داد:

\_ نه اشکال نداره صبایی.. ببخشید حواسم نبود!

صبا ناراحت از رفتار میترا، رویش را برگرداند و با کنایه گفت:

صبا: بله مشخص بود.

میترا بچه بازی های صبا را میپرستید، با وجوده ازدواج کردنش باز هم بچه گی هایش را

فراموش نکرده بود..!

ریز خندید . به اطراف نگاه کرده ی کرد.

\_ میگم صبا بیا تا نامزدت با این دوستش نیومده بریم یه جایی که تو دید نباشیم.

صبا نگاهی حاکی از کنایه و مشکوک به میترا انداخت:

صبا: شرمندت قرار گذاشتیم و تو مجبور و محکوم به تحمل صدرا هستی.

در ادامه حرفهایش نیشخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

میترا کلافه از کار صبا، کوله اش را با حرص به کمر صبا زد.

\_ پس من تنهایی میرم. دوست شوهرت غیر قابل تحمل

بدو بلند شدن بود که صبا با اعتراض دستش را کشید:

صبا: آقا!! میترا ضد حال زن دیگه

نفس عمیقی کشید:

\_ بین صبا من نمیخوام مزاحم جمعتون بشم... اعصابم و هم نمیخوام خراب کنم اول صبحی... ترجیح میدم تنها باشم و آرامش داشته باشم... برو خوش باش... گیر سه پیچ هم نده خانوم!

صبا دستش را پس کشید و با شانه های افتاده گفت:

صبا: باشه... هر جور راحتی

میترا دل شکن نبود، میترا دل ناراحت کن نبود، میترا آرامش بهم زن نبود، پس..!

پس کنارش نشست و دستش را دور گردن تنها دوست دانشگاهی اش انداخت.

\_ بخند صبا که الان شوهرت میاد و من و مقصر میدونه!

صبا یک تا از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

صبا: یعنی نیستی؟

میترا شوخ و شاد با لحنی آرام گفت:

\_ نه دیگه من کجا تقصیر دارم.. تقصیر دوست شوهرت

بی خبر بود از پستی که صدرا گرمش کرده بود و خوب مشنید کنایه ی این دختر گستاخ را...!

با صدایی از پشت سرش، لحظه ای ترسید ولی خونسردی اش را حفظ کرد و به سمت صدرا برگشت

صدرا:دقیقا چی تقصیر من ؟

میدانست،سوالش جنبه ی دست اندازی میترا را داشت...! حکمت کارش فقط فقط اذیت کردن دخترکی بود که از همان لحظه ی اول با برق چشمهای مشکي اش،چشم های پيله ی خودش را گرفته بود...!

میترا لحن حق به جانبی به خود گرفت:

\_ به شما یاد ندادن فال گوش ایستادن کار درستی نیست؟

صدرا شاد از این بازی،شاد از داشتنش در کنارش لبخندی زد و به چشمهای میترا زل زد:

صدرا:جواب سوال من این نبود

میترا اما بی خیال:

\_ سوال شما جواب نداشت

صدرا خودش را نباخت، جرات کرد، سینه ای سپر کرد.

صدرا:تو این دنیا برای هر سوالی یه جواب هست

میترا طاقت نداشت خودش را، حرفهایش را فدای این پسرکی بکند که در دل به او حتی جواب هم نمیداد.

از روی نیمکت سبز رنگ بلند شد و کوله اش را به روی دوشش انداخت:

\_ شما درست میگی برای هر سوالی جواب هست...اما نه سوالی که برای فروکش شدن حس کنجکاو ی در اثر یه فالگوش ایستادن، باشه

صدای ایرج از نزدیک رسید.

به سمت صدای ایرج چرخید.

ایرج: سلام میترا خانوم

میترا شرمزده سرش را پایین انداخت.

\_ ببخشید آقا ایرج...سلام

به سمت صبا برگشت:

\_ من برم دیگه صبا! کلاس بعدی میبینمت

صبا با اصرار گفت:

صبا واقعا نیممونی؟

میترا عجول جواب داد:

\_ نه دیگه! قبلا حرف زدیم... خدا حافظ

به سرعت از جمعشان دور شد و گوشه ی دنجی، کنار حوض پر از ماهی نشست. همچنان نگاه صدرا مواظبش بود از دور...!

درگیر حل کردن معمای نیامدن امیر پارسا بود، خودش هم خوب میدانست دلش نگران است...!

بدون هیچ فکر دیگری، گوشی اش را از کوله پشتی اش خارج کرد و به امیر پارسا زنگ زد. هر بوقی که نواخته میشد دلش تند تر از قبل میتاخت...! میترسید از شنیده هایی که هنوز شنیده نشده بود، خصوصیات مردادی همین است...! زود میترسد، زود نگران میشود، زود فکرهای ناهنجار میآید به سراغش...!

یک بوق...!



ضربان قلبش شدت گرفت....! منتظره شنیده چه چیزی بود؟

بوق دوم ...!

لب هایش تنها طعمه ی دل نگرانی هایش...!

به بوق چهارمی نرسید که پشیمان شد از این کارش...!

بوق پنجم هم زده شد.....!

چرا قطع نمیکرد...؟

گوشی را از گوشش جدا کرد تا تماس را قطع کند، صدای خسته و گرفته امیرپارسا به گوشش خورد:

امیرپارسا:بله؟

آب دهانش را پایین داد.

\_سلام استاد...میترا

بی اختیار از دهانش استاد جاری شد،زبانش را گازی عمیق گرفت...!

امیر پارسا:شناختم میترا خانوم.

\_ قصد مزاحمت نداشتم فقط میخواستم —

با شنیدن صدای خانومی که آقای دکتر فخرایی را به بخش قلب پیچ میکرد، با نگرانی بلند شد.

هراسان پرسید:

\_\_ چی شده؟ شما کجایین؟! برای کسی اتفاقی افتاده؟! شما خوبین؟

امیرپارسا دلش رفت برای این دختر، دلش پرواز کرد برای نگرانی مرداد ماهی زیبایش...! اما دل تنگ تر از آن بود که شاد جواب بدهد...!

با صدای گرفته ای گفت:

امیرپارسا: مامان حالش

میترای بی حال حتی اجازه ی تمام شدن حرف را به امیرپارسا نداد:

\_\_ کدوم بیمارستان؟

صدای آروم امیرپارسا هیجان خبر بد را از میترا دور کرد...

امیرپارسا: آروم باش میترا... چیزی نیست. نگران نباش... فعلا که آنژیو قراره بشه...

میترا اما بی اثر، حرفش را بی ادبانه قطع کرد...

\_\_ چی چیو نگران نباش، بابا اون تنها یادگار مامان...

بغض بدی به جان گلوی متورم شده اش افتاد... مادری که رفت بی رحمانه... با اتفاقات بد زمانه...

بگذر میترا که گذشتن کار توست...

امیرپارسا به پیشانی اش ضربه زد و از حرفش منقلب شد، دلش این دختر را در یک قدمی اش میخواست...!

امیرپارسا: آروم میترا... به جان خودم چیزیش نیست...

بغض سرکش میترا قورت دادنی نبود، نمیخواست به هر قیمتی بازنده ی قدرت این بغض لعنتی باشد، اما خیلی وقت بود که صورتش باریدن گرفته بود....

\_ قسم نخوریم باورم میشه.... کجاست حالا؟ آجیتم هست؟

امیرپارسا لبخند را به لب هایش ابزگرداند و نفس آرام و صداداری کشید:

\_ نه... فکر کنم کلاس باشه...

میترا گله مندانه جواب داد:

\_ فکر کنی؟

چقدر با دل این جوانک بازی میکرد میترا، کاش میدانست الان امیرپارسا موقعیت جواب پس دادن به او را، به رویای هر شبش را ندارد...! کاش چیزی نمیگفت...!

امیرپارسا: میشه بگی چرا اینقدر توپتون پره؟ فکر نمیکنم تو موقعیت درستی باشم که به کسی جواب پس بدم....

میترا بی مهابا غرید:

\_ کسی؟ من کسی ام؟ آقا امیر یادتون باشه که شما قبل از اینکه استادم باشین پسر همسایه مون هستین، شما با ما تو یه خونه بزرگ شدین اصلا حرف زدنتون درست نیست....

امیرپارسا پشیمان از حرفش، نالان از حرف نداشتن، سرش را به داخل گردنش برد و چشم بست...! چیزی در جواب میترا نگفت.

\_ باشه مراقب مادرتون باشین... لطفا آدرس بیمارستانتون رو برام اس کنین...

امیرپارسا خیلی آرام، بی هیچ حرفی نالید:

\_ اوکی...

میترا حرص داد به جان بی جان خودش:

\_ بسلامت..

امیرپارسا آرام تر از اول:

\_ یا علی...

گوشی که قطع شد، پوفی عمیق سر کشید... راه تا اتوبوس را پیاده پیمود... طوری میدوید که ذوق ذوق پاهایش اذیت کنان ناچارش میکرد...

اس ام اس رسید... دینگ دانگ گوشی اش رعشه بر تنش انداخت...

"بیمارستان شریفی..."

پوفی عمیق تر از قبل مهمان دهانش شد...!

راهش دور بود تا جایی که ایستاده بود، صدای نفس های پی در پی اش را به خوبی میشنید... سر کوچه ی دانشگاه بود، متوجه شد که نه به صبا خبر رفتنش را داده بود و نه به ثریا...

برای میترا اما، در آن لحظه هیچ کدام مهم نبودند، فعلا مادر دوش روی تخت بیمارستانی که فقط راه دورش را میشناخت نه سر درش را؛ مهم بود، فعلا آن کسی که با مادرش مثل خواهر بودند برایش مهم بود... فعلا "دخترم دخترم" گفتنهای زنی در گوشش نواخته میشد که با الینایش برایش هیچ فرقی نمیکرد، شاید هم اگر فرقی بود طوری زیبا مادری میکرد که میترای سرکش اصلا متوجه نمیشد.

با اولین تاکسی بدون اینکه به پول نداشته ی کیفش توجهی بکند درستی حرکت کرد...

مردی با سبیل های کلفتی که هرگز نشستنش داخل ماشین را حس نکرد... آن مرد هم مثل گرفتارها غرق در عباس قادری بود که بد سر قرار زابراه شده بود... عباس قادری مینالید و آن مرد با دستمال دستش صورتش را پاک میکرد...

چقدر درد در سینه ها ریخته شده... !

آدرس را که داد، تنها نگاهی از آینه به میترا انداخت، پوزخند زد به میترايي که حالش خنده دار بود...! دختری تنها، برای دیدن مادر دومی که حتی نمیدانست درست چه بر سرش آمده و به اینجا رساندنش...!

بعد از یک ساعت تاخیر، رسید...! کیف پولش را نگاهی انداخت، تنها چند بلیط اتوبوس در آن کیف چهل تیکه به چشم میخورد....

مرد چشمهایش را مالید و با صدای نه چندان خوشایندی گفت:

\_ چی شد همشیره؟

میترا صورتش را از لفظ ناخوشایند مرد جمع کرد.

بی مهابا، بدون فکر، دستی به شلوارش کشید و کمر بند چرمش را وحشیانه بیرون کشید....

کمر بند را جلوی روی مرد منتظر گرفت...

دستی به سگک ش کشید و پرسید:

\_ اینو میگیرن به جای پول؟

مرد، گیج به چشمهایش نگاه کرد، مثل اینکه فکر میکرد میترا دیوانه است یا اینکه شاید یک تهوم زده ی بیچاره....

\_ چی میگه دختر؟ دارم میگم پول بده اون وقت تو جنس میدی؟

زنگ مبال میترا فضای ماشین را آهنگین کرد.

میترا بی توجه رهایش کرد..

صدای آشنای امیرپارسا مثل کوهی محکم از جنس آتش پشت میترا را نوازش کرد.

اخمی بین ابروهایش نشست.

امیرپارسا: چی شده میترا؟

میترا: نا آرام برگشت، با دیدنش آرام گرفت...! انگار فرشته ی نجاتش را دید، به لباس شلخته اش نگاه کرد... کم رویی اش مانع از حرف زدن در مورد موضوع پول تاکسی شد...! \_ چیزی نیست...

مرد راننده حرف میترا را قطع کرد.

\_ چی چیو هیچی نشده...

سرش را از شیشه بیرون آورد و رو به امیرپارسای گیج گفت:

\_ این خانوم پول منو نمیده میگه به جاش بهت کمر بند میدم... حالش خوب نیست انگار

معترض به سر جای اولش برگشت و غرغر کرد:

\_ اه... اینم به این روز قشنگ کاریمون... مسبت و شکر...

میترا ریخت از جانش هر چه آبرو جلوی این مرد داشت.

سر به زیر ایستاد... حرفی نداشت... امیرپارسا زیر لب خندید به این دختر..!

پول را داد و از راننده معذرت خواست...

میترا در حال خود مغروق بود، به خودش که آمد هم قدم با امیرپارسا به سمت اتاق مراقبت های ویژه همراه شده بود.

امیرپارسا: نیازی نبود بیای؟

اخمهای دخترک بی اختیار در هم گره خورد... به سمتش برگشت...

دست به سینه به چشمهای خسته اش چشم دوخت...

\_ منم نیازی نمیبینم از کسی اجازه بگیرم...

امیرپارسا دستی در هوا تکان داد:

\_\_ من منظوره بدی نداشتم، منتهی منطقیش این بود که....

میترای عصبی بی آنکه بخواهد، اختیار از دستش خارج شد... حرف امیرپارسا را قطع کرد و گفت:

\_\_ منطق. منطق. منطق، آقای استاد شما فقط تو کلاس استادی نه بیرون از کلاس...

دستی به روی دیوارهای سرد بیمارستان کشید و جلوی دید آنهمه پرستار گفت:

\_\_ اینجا درو دیوار کلاسه؟

انگشتش را بالا گرفت:

\_\_ نه...! نیست... اینجا در و دیواری که بابا رو از مامانم جدا کرد...

بغض جا گرفته در گلویش را پس زد...

\_\_ بعد از اینکه مامانم اینجا بستری شد و دکتر گفتن فلج میشه بابا جونم فیلش یاد هندستون کرد... آقای استاد!! آقای معلم نمیخوام دیگه مادرم و از دست بدم... نمیخوام الیناهم مثل من بی مادر بشه....

دست امیرپارسا بالا رفت، نام مادرش حرمت دنیارا برایش داشت، بدون او زندگی را نمیخواست تصور کند، از دیشب تا حالا به این میاندیشید که بدون آن زن مگر میشود نفس بکشد؟ بدون راه رفتن های داخل هال و اتاق خواب هایشان؟ بدون دیدن صورت همچو ماهش مگر میشود چشم باز کرد به روی زندگی!! نه نمیشود...! از دیشب به با او بودن دوباره فکر کرده بود و حالا...!

این دختر...! کسی که بچه گی اش را با او گذراند، نوجوانی اش را و حالا، جوانی اش را با فکر او...! چه میگوید؟...! بی مادر بودن امیرپارسا را شرح میدهد...! نه...! تا همین جاهم کافیه...! دستش لخت نشست بر صورت سفید میترا...!

صورتش سوخت... گرم شد... تماشا تمام شد و پرستارها پراکنده شدند... دستی که میترا به مرد بودنش رای میداد، به مرد بودنش اعتماد داشت صورتش را با سیلی دردناکی نوازش کرد...

اخم میترا غلیظ شد، به صورت امیرپارسا بارید....

دخترک سیلی خورده خندید، مانند دیوانه ها... درست مثل مجنون ها...

کیف پشت کوله اش را محکم در دست گرفت و به سمت اتاقی که قرمز رنگ "مراقبت های ویژه" نوشته شده بود رفت....

نگاه امیرپارسا اما حرف داشت...!

حرفی از جنس شرم، اما فایده ای داشت..؟ نگاهش رنگ داشت، به رنگ نگران، فایده ای داشت؟

نه...! برای میترای بی منطق با کمبود های دخترانه اش اصلا قابل قبول نبود...

میترا دستش را به بغل کشید... سرش درد میکرد... بلند شد و به سمت پرستاری رفت که پشت پیشخوان کاری اش، مشغول به نوشتن چیزی روی ورقه ای بود...

\_ ببخشید؟

به سمتش برگشت...

\_ بله؟

دستی روی سرش، نقطه ی دردش گذاشت و گفتم:

\_ میشه یه قرص بهم بدین سرم آروم شه...

پرستار سری مبنی بر نه بودن پاسخش تگون داد و گفت:

\_ نه... برام مسئولیت داره...

میترا کلافه گفت:



\_ بابا یه استامینیوفن که اینهمه مسئولیت ایجاد نمیکنه...

پرستار از لودگی میترا، هم خنده اش گرفته بود، هم اینکه نمیتوانست کاری کند... بدون توجه به میترا خنده اش را جمع کرد و از پشت به سمت اتاقی وصل به ایستگاه پرستاری رفت...

میترا غمناک، کلافه از درد، شانه ای بالا انداخت و دوباره روی همان صندلی اولی نشست... سرش را بین دو دستش اسیر کرد و نفس عمیق کشید... یکی پس از دیگری... بهترین راه برای درمان طبیعی سر درد بود...

سنگینی نشستن امیرپارسا کنارش عصبانی اش کرد... قصد کرد بلند شود که صدای امیرپارسا منصرفش کرد..

قلب امیرپارسا تند میزد، انگار نبضش به کار افتاده بود بعد از سالها...!

\_ بشین خواهش میکنم...

میترا ساکت، چیزی نگفت... از گوشه ی چشم به راحتی میدید کلافه و دل نگرانی امیر پارسا را...

\_ ببخشید ... من نباید دست رو صورت بلند میکردم...

برای میترا کافی نبود، پس باز هم سکوت

\_ مامانم حالش خوب نیست... خبره مرگ دوستش داغونش کرد... میخوامم پیام که کلاس که اینطور شد اما حالا دکترش گفت که میتونه بیاد بخش... بعد از آنژیو به این نتیجه رسیدن... میترا اما همچنان ساکت...!

بلند شد... نفس عمیقی کشید که میترا خوب احساس کرد از عصبانیت زیادی است...

\_ من میرم ماشینو روشن کنم برسونمت... الینا تنهاست بهتره پیش اون باشی...

اینبار سکوت را شکست...

\_ خودم میرم... نیازی نیست زحمتتون بشه...

دسته ی کیف میترا را در هوا گرفت و با زور مردانه اش میترا را سر جایش نگه داشت...

امیرپارسا: تو ... هیچ... جا ... بدون...من...نمیری...

\_ اختیارم دست خودمه...

امیرپارسا: تا بیرون از درو دیواری که یه مرد کنارته اختیارت دست خودته اینجا که در و دیواره بیرون نیست...

میترا با سکوتش بحث را پایان داد، مثل یک عروسک با او همراه شد...

دستش را به روی داشبورد گذاشت و تقریباً به سمت امیرپارسا هول برداشت...

\_ آروم برو امیرپارسا، چه خبرته؟ چپمون میکنی...

میترا به سمت صندلی اش هول داد....

\_ تو داری چه غلطی تو اون دانشگاه میکنی؟ اون دوست هرکی هست باشه اما تو حق نداری.....

صدای جیغ میترا با صدای ترمز وحشتناکی که امیرپارسا کشید یکی شد و ماشین را وسط جاده متوقف کرد، چشمهای گشاد میترا، گشاد به طرفین باز شد...

نفس عمیقی کشید... در دل خدارا شکر کرد که اتفاقی نیافته بود...

دستش را روی قلبش گذاشت...

\_ اون دوستمه، اونم شوهرشه ... من گناهی مرتکب نشدم.

دست امیرپارسا به روی فرمان مشت شد و میترا متعجب از حرکات استادش...

\_ بین میترا، اومدی اونجا و همه به چشم نزدیکی من میبینت، الان سبحان زنگ زده و میگه میترا رو دیدم که با دوستش و شوهره دوسته و اون پسره...

فشاری به سرش آورد و ادامه داد:

\_ کی بود اسمش؟

میترا به کمکش آمد و آرام نالید:

\_ صدرا...!

امیرپارسا عصبانی از بین دندان های کلید شده اش ادامه داد:

\_ همون ، صدرا... داشتنی حرف میزدی و بعدم با اوضاع نادرستی زدی بیرون...زدی بیرون که بیای پیش مامان من درسته؟

میترا در تاییده حرفش سری از تایید تکان داد و گله مندانه جواب داد:

\_ رفتار من به هیچ کس مربوط نیست... بین آقا امیر من اونجا درس میخونم اما اینو فراموش نکن که تو تا هفته ی پیش به من میگفتی میترا خانوم... همین حالشم بگو و بشو یه غریبه ... انگار خیلی سنگین ترم... به اون دوستم بگو من مفتش نمیخوام...

دسته ی در را کشید که پیاده شود، دست میترا را در دست مردانه اش مشت کرد، میترا رخ دلبر برای این مردش را، به رخ امیرپارسای دل لرزان وصل کرد و چشمهای بزرگش را در چشمهای امیرپارسا گم کرد... حرکت لبهای امیرپارسا رعشه بر تن میترا انداخت...

امیرپارسا: پیاده شی شهیدت میکنم، دیگه از این رفتار ازت سر بزنه، سرت رو میزنم... با هیچکی حق نشست و برخواست نداری... فهمیدی یا نه؟

میترا از این نزدیکی، از این طرز حرف زدن امیرپارسا، آب دهانش را قورت داد، اینهمه نزدیکی به این پسر عذابش میداد... قلبش دیوانه وار میکوبید... از ترس برملا شدن ضربان قلبش فاصله گرفت و در را رها کرد...

امیرپارسا: من بهت میگم میترا چون دوست دارم، تو میترايي همین... دوستم به خاطر خودت میگه وگرنه اگر براش آبروت مهم نبود هرگز به چشم ناموس بهت نگاه نمیکرد...

\_ تو چیکاره ی منی؟

امیرپارسا داد زد:

امیرپارسا: فکر کن همه کارت...

\_ من فکرم مخدوشه، هیچی حالیش نیست...! خودت بگو...!

امیرپارسا ترمز دستی را کشید و با صدای بوق ممتد به ماشین های پشت سرش جواب داد و راه افتاد و اصلا به سوال میترا پاسخی نداد...

گیج و سردرگم دوباره سر جایش قرار گرفت... پوست لبش را جوید، بوی خون و مزه ی شورش دهانش را بد مزه کرد...! امیرپارسا رفتارهایش را کنترل میکرد، از همین رو دستمال کاغذی را جلوییش گرفت:

امیرپارسا: با لبِت چیکار داری حریف من نیستی؟

دستمال را بدون حرف برداشت و لب های پوست پوستی شده اش را تمیز کرد... بلافاصله از شیشه بیرونش انداخت...

\_ من کسی رو در حد خودم نمیبینم که حرف حسابش کنم...

امیرپارسا شلیک خنده ای سر داد و دستش را روی دنده گذاشت و عوض کرد ...

امیرپارسا: نه بابا، خانوم مهندس باورشون شده مهندس شدن..

میترا با لبخندی کوله اش را جابه جا کرد:

\_ شک نکن...

و خنده ای بلند تر از امیرپارسای تا همین چند لحظه ی پیش عصبانی...!

چند جرقه ی خنده که میترا را به سمت خودش برگرداند...

\_ چیزی شده؟

چشمهای گرد میترا را در یک لحظه به چشمهایش چسباند، اسیر کرد مردمک شرمگین دخترک جای گرفته در قلبش را...! میترا شرمزده سرش را برگرداند.

امیرپارسا: نه خنده م گرفت قیافه ت اومدم جلو صورتم، زمانی که میخواستی پول بدی و نداشتی...

لبخندی بی اراده روی لب های میترا جا گرفت اما اخم چشمهایش هرگز تحلیل نرفت....  
\_ خوب که چی؟ آدم بعضی وقتها پول نداره...

امیرپارسا سری تکان داد و ماشین را داخل کوچه پارک کرد...

\_ خیلی خشن شدی... فقط خندیدم... همین... بیا این کلید، اینم پول...

میترا کلید را برداشت، اما پول را پس داد...

امیرپارسا: میگم خشنی چشم میچرخونی، پول واسه الیناست...

میترا اینبار خشمگین پول را کشید که خنده ی قطع نشده ی امیرپارسا دوباره شدت گرفت .. اشک چشمهایش شیاره گونه اش را پر کرد...

برای لحظه ای خنده اش جمع شد و به شیشه ی میترا خیره ماند...

میترا به سمت نگاه امیرپارسا چرخید و بیتا را دید... نگاهش عصبانی نبود اما کلافه و انگاری ناراحت بود...

با لبخندی پیاده شد و با بیتا سلام کرد... بیتا نگاهش به امیرپارسا پیوست خورده بود و میترا را نمیدید، سر سری سلامی به خواهرش داد و با امیرپارسا شروع به احوال پرسی کرد...

برای میترا، رفتار خواهرش بی تا، رفتاری غیر طبیعی نبود، خیلی راحت درک میکرد و با خودش تکرار میکرد "وقتی با یک غریبه گرم میگیرم در قالب مادرم، وحی میکند و من را به صلیب میکشد"...

به همین خاطر، خیلی راحت اجازه داد بیتا به احوال پرسى هایش برسد، بعد از تمام شدن خوش و بش های بیتا با امیرپارسای کلافه، میترا خواهرش را آرام به آغوش کشید و خواست به این طریق از دلش در بیاورد...

خواست برایش توضیح دهد، خواهد کامل شرح دهد امروزش را، خواست خواهرش فکر بد درموردش نکند...

امیرپارسا بعد از تک بوقی که نشان از رفتنش میداد زد، رفت و از نظرهر دو خواهر محوشد... بیتا لب هایش را به دندان گزید و کنارمیترا ایستاد...

\_ این چه رفتاری بود میترا؟؟؟؟

میترا سر به زیر هیچ نگفت، اجازه داد بیتا، خودش را خالی کند بعد به او جواب پس بدهد... هرچند اگر دعوا نمیکرد هم، باز میترا به او توضیح میداد...

انگشتهای ناخن دارش را در گوشت بازوی میترا فرو کرد و بعد از گرفتن نیشگونی از آن دختر گفت:

\_ چرا آبروی خودتو تو محله ذله میکنی دختر؟ چرا میخوای دم دهنشون بیفته چون اینا مادر ندارن ول شدن؟ آخر دختره ی احمق تا کی باید بهت یاد بدم چطوری رفتار کنی؟ تا همین جا کافی بود برای میترايي که کاره ای نبود در آن مراسمی که خواهرش به پا کرده بود...

سرش را بالا آورد و به چشمهای توبیخ گریتا خیره شد.. آب دهنش را قورت داد و بعد از جابه جا کردن کیفش گفت:

\_\_ چته بی تا؟ چرا الکی صفحه صفحه دفتر میسازی؟ من کاری نکردم که اینطور باهام حرف میزنی...!

بیتا ادا وار، دست روی دست دیگرش گذاشت:

\_\_ نه تورو خدا بیا کاریم بکن...

\_\_ ببین من اگر بهت احترام میزارم برای اینکه که مامان نیست، من به خاطر اینکه—

الینا از پشت مثل کوه وار بودن برادرش حرف خواهره یک طرفه به قاضی رو میترا را قطع کرد:

الینا: بخاطر مامان من رفته بود بیمارستان...

هر دو به سمت صدا برگشتند... الینا با چادر نماز بیرون در ایساده بود... مبایل به دست به سمت بی تا حرف میزد...

\_\_ برو داداش جان.. حل شد...

و گوشی را قطع کرد...

روبه بی تا گفت:

\_\_ بی تا، عزیزم...! چیزی نشده که میترا رو اذیت میکنی... اون فقط رفته مامان و ببینه و از اون طرفم داداشم رسوندتش، تو که امیرو میشناسی دیگه چرا از میترای بدبخت حرف میکشی؟  
و روبه میترا:

\_\_ میترا جان توام باید به بزرگتر خودت احترام بزاری، هرچی نباشه تمام کارات با بی تا میگذره

ابرویی رو به میترا چرخاند که یعنی "معذرت خواهی کن..."

میترا سرش را پایین انداخت، تا به جلوی پاهای بیتا خودش را کشاند و بوسه ای روی گونه های بیتا کاشت:

\_ ببخشید... عصبی شدم...

بیتا چیزی نگفت و با اخم رو به الینا برگشت:

\_ ناهار خوردین؟؟؟

الینا مهربان خندید:

\_ آره ممنون...

بیتا سری تکان داد و به میترا گفت:

\_ بریم تو...!

میترا دست خواهرش را گرفت:

\_ نه دیگه، آقا امیر گفت برم پیش الینا تا با مامانشون برگردن...

بیتا، نفس عمیقی کشید:

\_ باشه برو... مراقب خودتون باشین...

دنبال جواب نگشت و چادرش را جمع کرد و به داخل حیاط رفت...

لحظه میان راه برگشت و فقط با الینا خداحافظی کرد...

میترا دلش گرفت، بغض کرد... چرا...؟ کاری کرد که خلاف شرع بود...؟ او فقط خندید! همین...

در ثانی او به خنده های امیرپارسا میخندید...

با شانه های افتاده به دنبال الینا راه افتاد...

دم در سالن پذیرایی خانه ی الینا، گفت:



\_ تو کی فهمیدی؟

الینا لبخندی محزون زد:

\_ وقتی کلاس بودم... بیخیال... مامان خوبه... تو چرا با بی تا بد حرف زدی...؟

میترا من منی کرد:

\_من\_

الینا درک کننده، مثل همیشه درک کرد:

\_ میدونم، اون خیلی بد رفتار کرد اما توهم بیخیال به حرفهایش توجهی نکن... اون یه خورده عصبی شده...

پرسشگر پرسید:

\_ چرا؟

الینا خودش را جمع و جور کرد... چادرش را در آورد و به سجاده ش سپرد...

\_ چیزه...

میترا لیوان آب دم آبن را برداشت، قلی از آب خنک سرحال آور خورد... چشمهایش همچنان منتظر به الینا خیره بود...

\_ چی شده الینا؟

الینا نگران به چشمهای میترا دقیق شد...

بعد از کلنجار رفتنی که کلافگی میترا را به دنبال داشت به حرف آمد:

\_ راستش صبح مادرت اینجا بود...

لیوان از دست دخترک سُر خورد... شش تکه شد... تکه هایش، تکه تکه شدند و در دلش فرو رفتند....

مادرش..!

کسی که عاشقانه هایش با او سروده میشد... کسی که در اوج عشقش نسبت به او، تنهایش گذاشت و رفت... نه...! مجبور به رفتن شد... پاهایش سست شد... چشمهایش تار شد... آنقدر که اشک گلوله گلوله آنقدر ریخت که یقه ی مانتویش کامل تر شد... پس برای این بود! بی تا عصبی شده بود...!

بخاطره این بود چشمهایش ناراحتی را، فریاد میزد...

قفسه ی سینه اش درد میکرد... دردی شبیه گریه یا شاید هم بغض... همان دردی که صبح بعد از شنیدن خبر مادر الینا هم به او دست داده بود...

دستش را به روی قفسه ی سینه اش گذاشت... ماساژ داد...

یک بار...

نفسش همچنان تنگ بود...

چشمهایش همچنان تار بود، اما دید الینای نگران را...

دید خاوه‌ری که خواهرانه میپرستیدش را ....

میترا را در بغل گم کرده بود...! بوی عطرش لبخند را به لب های کم جان میترا آورد...  
بوی گنبد حضرت رضا را میداد...

بوئید، خواست شش هایش سیر شوند... لبخند زد، خواست دلش سیر شود ....

روی مبلی در همان حوالی پرت شد، پرت شدنی آرام... دستی روی صورتش فرود آمد و آب پاشیده شد به صورتش....

دومین ضربه به قفسه ی سینه اش را الینا وارد کرد...

تند تند بالا و پایین میشد... پیشانی الینا از عرق فعالیت خیس شده بود... وقتی نفس میترا با یاد مادرش بالا آمد... وقتی توانست دوباره به زندگی اش سلام بگوید .. وقتی چشمهایش قاب عکس چهار نفری روی آپن را دید، دیگر بغضی در گلویش نماند... دیگر آنجا چال نشد، فقط بارید... نه یک بار، بلکه صد بار... نه یک قطره بلکه هزاران قطره ... آنقدر بارید که صدای گوشی اش را نشنید... وقتی به صفحه اش دقیق شد، پنج تماس از دست رفته داشت...

تماس های از دست رفته اش حاوی دو بار زنگ از طرف بیتا و بقیه شماره ی ناشناسی که برق شماره اش بدن میترا را گرفت...

بی اختیار، طوری که گویا حاکمی پشت سرش است و به او امر و نهی میکند به شماره تک زدم...

وبی اختیارتر قطع کرد...

الینا متعجب به کارهایش نگاه میکرد... خودش را روی مبل جمع کرد و کنار میترا نشست...

\_ میگم کی بود که قطع کردی؟

میترا مضطرب بود:

\_ نمیدونم... یه حسی بهم میگه مشکوکه...

\_ من که میگم به شماره ی ناشناس...

حرفش ناتمام ماند... مبایل میترا زنگ خورد... همان شماره... ضربان قلبش بالا رفت... انگار خبری بد در راه بود... صلواتی داد و دکمه ی اتصال را فشار داد:

الینا بدتر از میترا دستهایش میلرزید و دستهای کم جان میترا را فشار میداد...

\_ بله؟

به غیر از صدای نفس های زنانه، چیزی شنیده نمیشد...

تند تر از قبل گفت:

\_ گفتم بله؟ الو...!

و ضربه ی ناگهانی ای که از خوردنش خیلی بیم داشت....

\_ الو... میترا مامانی...!

و اشک های زیادی که گوشی اش را بدون شک به دریاچه تبدیل کرده بود....

و شک میترا از شنیدن صدای مادری که خیلی سال ندیده بودش، تنها خاطراتش نقش آن از مادر بودن، در ذهنش میرقصید....

سکوت کرد و زن نالید:

\_ دخترم؟ لازم؟ دلم برات تنگ شده... امروز اومدم ببینمت خواهرت گفت دانشگاهی... چقدر دوست داشتم.....

حرفش را با فریاد قطع شد:

\_ مامان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ تو کی هستی؟ مادر...؟ مادری که فقط شوهرش رو دید؟ فقط حس خودشو دید؟ کی هستی؟ مادر؟

انگار نیاز به خالی شدن این همه سال داشت.

پوزخند صداداری زد:

\_ نه نیستی.... تو مادر نیستی؟

اولین قطره ای که دست ملحم گذار الینا را خیس کرد...

\_ تو اگه بودی که میترا ی عاشق خودت رو ول نمیکردی بری....

نفس های خسته و صدادار مادرش....

قطره ی دوم و بی جان شدن نصف بدنش...

\_ اگه بودی که میموندی و دامن رو برای گریه هام پهن میکردی نه اینکه یه زن رو به جای خودت ول کنی و بری....

بغضش سر کشید، درست مثل شیری که از دمای جوشش اندکی وقت گذشته...

\_ من مریض شدم... تشنج کردم بعد از تو... تو به دادم رسیدی؟؟؟؟

\_ میترا...م...مادر.... م...من.... تو و خواهرتو... دوست دارم....

چانه اش در دست های مهربان الینا لرزید... از بی مادری... از بی محبتی....

گوشی را قطع کرد... نمیخواست صدایی بیشتر از او بشنود... دوباره زنگ خورد، اینبار خاموشش کرد و خفه...!

الینا برای آوردن دستمال برای میترا، حال را ترک کرد و میترا را در حال خودش فرو کرد..

یک دقیقه، دو دقیقه، ده دقیقه....! نه از این شمارش ها بیشتر بود...!

نمیدانست...!

وقتی خودش را پیدا کرد که صدای در خانه آمد... بی مهابا چادر الینا را به روی سرش انداخت...

اندام امیرپارسا در چهارچوب در نمایان شد...

کیسه های خرید دستش بود و با گوشی اش حرف میزد...

میترا شرمگین خودش را جمع و جور کرد... کنار میترا ایستاد و در حالی که تلفن را قطع میکرد روبه او گفت:

\_ میشه اینارو بزاری آشپزخونه؟

میترا آرام سری تکان داد، بلند شد:

\_ اره.. بدش من!

امیرپارسا دقیق نگاهش کرد، میدانست این چشم ها اشک ریخته...!

پرسشگر پرسید:

\_ پس الینا کو؟؟؟

و جواب میترا:

\_ تو اتاقش...!

امیرپارسا بر خلاف منقلب شدن قلبش از درون، لبخندی تصنعی زد:

\_ اتاقش چرا...!

میترای کلافه از مادر جواب داد:

\_ نمیدونم...

اما خوب میدانست برای آوردن دستمال رفته...!

امیرپارسا ابرویی بالا انداخت و از خود پرسید " چه شده ؟ "...! برای عوض شدن جو به لب آورد:

\_ خوب به سلامتی که پیش همین و نمیدونی چیکار میکنین... حالا اینارو بیخیال... شنبه

قراره یه امتحانک کوچیک بگیرم، لطفا بخون....

میترا حق به جانب به سمت امیرپارسا برگشت:

\_اولا که هنوز تا شنبه خیلی مونده، دوما که من تاحالا نشده برای درس ضایع شم... سوما که اصلا من شنبه نمیام... حالا حرفی داری آقای استاد؟...

و امیرپارسایی که حالا مطمئن بود اتفاقی خوب نیافتاده...!

اما بازهم برای عوض کردن جو، دست به کمر با حالتی خنده دار گفت:

\_آره دیگه... منم شما رو حذف میکنم...

صدای در اتاق آمد و بعد از آن هم الینا آمد...

الینا: مامان چی شد، امیر؟

امیرپارسا با لبخندی به سمت خواهرش برگشت...

\_به به... چه عجب ما شما رو دیدیم... مشرف شدیم به زیبایی ب کر خواهرمون...

الینا: وای امیر فدات شه خواهر، حرف اصلی رو بزن چرا اینقدر طفره میری...

امیرپارسا روی مبل کنار میترا با فاصله نشست و به تکه های خورد شده ی لیوان چشم دوخت...

زنگ در دلش نواخته شد، " دیدی چیزی شده...! "

\_اینا برای چی اینجا خورد شده؟ چیزی شده...

نگران به سمت الینا ایستاد ... نگاهش از میترا به الینا و از الینا به میترا در حال چرخش بود...

الینا: من اول پرسیدم...

امیرپارسا نقاب خوب بودنش را برداشت و عصبی گفت:

\_میگم اتفاقی افتاده؟ یه روز مامان نبوده ها باید اینجوری خونه رو نگه داری کنی...؟

چانه ی میترا لرزان شد... اما پشش زد... روی پاهای بی جانش ایستاد و جواب امیرپارسا را با تشر داد:

\_\_ هیچی، چیزی نشده ... ! همه ی این تغییراتی که تو خونه تون به وجود اومده از سر منه... دستش را به روی سرش گذاشت و گفت:

\_\_ از من بدبخته، من میرم... ببخشید امروز مادرم بعد از یه عمری بهم زنگ زد متاسفانه من در حال خوردن آب بودم که دستم تو هوا موند و لیوان افتاد...

ماندنش را جایز ندانست، کیفش را برداشت و به سمت اتاق الینا دوید... مانتویش را پوشید و با ضرب تندی شروع به دویدن کرد... الینا سد راهش شد...

\_\_ کجا؟

برای این دختر، خواهرانه جان میداد میترا...! از همین رو سرش را پایین انداخت ... نگاهش بین گل قالی خانه در چرخش بود...

\_\_ برو اونطرف الینا... میخوام برم خونمون...

دست الینا به روی سینه میترا ماند و میترا را به عقب هول داد...

\_\_ بمون... تورو خدا...

میترا اما دستش را پس زد... امروز دوبار بر سرش داد کشیدند، یک بار خواهرش، یک بار هم یکی مثل برادرش، مثل محسنش...

\_\_ الینا اصلا حالم خوب نیست... بزار برم..

امیرپارسای مغموم از حرفش، پشیمان از کلافگی های پی در پی امروزش، به کنارشان آمد... درست در نیم قدمی قدم های میترا

لب زد:



امیرپارسا: من نمیدونستم میترا... ببخشید...

میترا بازهم دلش آرام نگرفت.

سرش را به خلاف جهت نگاه امیرپارسا چرخاند و هیچ نگفت...

کیف میترا را در هوا چرخاند و در دست گرفت... میترا کیفش را رها کرد و از غفلتشان استفاده کرد و رفت...!

در را بست و به "میترا میترا" گویان خواهر و برادر توجهی نکرد...

\*\*\*\*\*

بی تا بی حال روی تخت افتاده بود... نگاه میترا، سر خورد روی آلبوم عکسی که روی قلب بیتا گذاشته بود و دراز کشیده بود... بعد از دوش سرهمی که گرفته بود، کنارش ایستاده بود تا الان که هنوز هم، همان وضعیت را دارد....

صدای پچ پچی از بیرون به گوش رسید... راهش را برای بیرون رفتن از اتاق کج کرد...

صدای ثریا بود..حتما با تلفن حرف میزد....

\_ آره خوبه، وقتی برگشت رفت حموم رو حلام رفت پیش خواهرش...

\_ نه عزیزم، میخوای بیای تا درو برات باز کنم...

\_ مامانت خوب شد؟

از صحبت ها میشد حدس زد ایناست...

میترا رو به رویش ظاهر شد، ثریا با دیدنش گفت:

\_ اینهاش اینجاست، گوشی رو بدم بهش؟

\_ باشه عزیزم میگم بهش... از من به داداشت سلام برسون... ایشالله شب که مامانت رسید یه ندا بده منو آقا مزاحمتون بشیم...

میترا پوزخنده صداداری زد و دستش را زیر آب سرد گرفت... خون در رگ هایش جوشید، عجیب بود پوست و خون من... با آب سرد به زندگی برمیگردد...

\_ الینا بود گفت گوشیتو جا گذاشتی بیا ببرش...

" باشه " ای زیر لب گفت و به سمت جا لباسی دم در رفت...

\_ میترا مامانت صبح اینجا بود...

چادر را به دور صورتش قاب گرفت... چشمهای مشکی اش بیرون جهیدند...

\_ میدونم....

ثریا ترجیحا چیزی نگفت، میترا در را بست... گوشی اش را لازم داشت... باید برش میداشت...

زنگ را فشرد... خیلی طول نکشید که صدای تیک در حیاط آمد و او بدون تعارف وارد شد.

ماشین امیر پارسا نبود، خداراشکر کرد...! پس خانه نیست که وجود حرص درارش را تحمل کند...

صدای قدم های ظریف الینا آمد... نمیخواست نگاهش کند، به اندازه ی کافی امروزش بد گذشته بود، ترجیح میداد از این بدتر نشود...!

الینا اما در پی دلجویی در آمد.

\_ عزیزم؟؟؟ تورو خدا از امیرناراحتی —

میترا دستش را پس زد و گوشی اش را گرفت از دست دراز شده ی الینا...

\_ من دیگه نمیخوام در مورد امروز چیزی بشنوم...

صدای امیرپارسا موی تنش را راست کرد...

\_ من نمیدونستم که همچین اتفاقی تو نبودم افتاده... معذرت میخوام...

نگاهش را به تیلای شب چشمهای امیرپارسا دوخت:

\_ من از کسی نمیخوام ازم معذرت بخواد... من هیچ اتفاقی برام نیافته...

بغضش را پس زد...

\_ من هیچیم نیست... منم مثل دخترای دیگه ی عالم... مادرم رفته و حالام برگشته....

قطره ی اشکش را نادیده گرفت...

روبه امیرپارسای ناراحت گفت:

\_ مگه نه؟؟؟؟ مگه تو خیلی از فیلم ها دختر داستان زجر نمیکشه؟؟؟ منم اون دختره داستانم و دارم زجر میکشم... با یه تفاوت، اونها عاشق میشن اما من قسم خوردم هیچوقت عاشق نشم...میدونین به خاطر چی؟

هردوی آنها به زیپ دهان میترا خیره بودند...

\_ بخاطر اینکه جنس بابام ارزش نداره بخاطرش قلبت بتپه....

رویش را برگرداند و با " خداحافظی " دور شد...

دستش به سمت دستگیره ی در چرخید که چهره ی امیرپارسا جلویش نقش بست...

دستش در امتداد دست میترا قرار گرفت که میترا دستش را دزدید...

لبخندی پهنی روی لب امیرپارسا جا گرفت...

\_ همینو میخواستم... تو اونقدر قوی هستی که جنس مرد نتونه بهت صدمه ای بزنه...

چیزی نگفت...

امیرپارسا: بیا تو...

\_ من باید برم...

امیرپارسا: بیا پیش الینا من باید برم ماشین رو کارواش بردارم برم مامان رو بیارم...

نفس عمیقی کشید.

\_ فقط تا مامانت برگرده اینجام...

امیرپارسا در جوابش سرش را تکان داد و رفت! ماندنش با زدن قلبش یکی میشد، باید میرفت تا از این مهلکه فرار کند...! فرار...!

سرش را برگرداند و چشم تو چشم الینا نالید:

\_ الی خسته... از همه..!

زانوهایش را تاه کرد و روی زمین افتاد... احساس کرد ماده ای از بدنش خارج شد.

بلند شد و به شلوارش نگاه کرد... شلوار کرم رنگش، بخاطر قرمزی خون کاملاً رنگی شده بود...!

متعجب شد و به حساب کردن پرداخت، الان که موقع سیکل ماهیانه اش نیست..؟

الینا زیر بغلش را گرفت و او را به حمام برد... آب را باز کرد... به میترا کمک کرد بایستد، میترا خودش را تمیز کرد، یکی از شلوارهای الینا را پوشید، دکمه ی آخرش بسته نمیشد، الینا از میترا لاغرتر بود...! دکمه را باز نگه داشت...!

دل درد بدی به جانش افتاده بود... درست دو هفته ی قبل فارغ شده بود...!

پس چرا...! شاید به علت استرس یا شاید هم..! نمیداند...!

الینا دستی روی شانه اش گذاشت.

\_\_ عزیزم همه ی ما یه طوری خسته ایم، من با دست و پا زدن به دنبال مدرکم، تو با پدر و مادرت.... میدونم مال من در قیاس تو هیچی نیست، عددی نیست فقط میخوام بگم که هرکی یه طوری مشکل داره....خدایی وجود داره که هر زخمی رو سامون بده... هر دردی رو درمون کنه...

میترا دستش را آرام در دست هایش فشرد، نه از دلداری دادنش بلکه از دردی که به جانش رخنه بود...!

لبخندی بی جان زد، رنگ الینا به آنی پرید.

\_\_ میترا چرا دستت سرده؟

میترا سعی کرد لبخندی دیگر بزند.

\_\_ هیچی بابا چرا جو میدی؟ من هر وقت مریض میشم همینم....بخاطر خون ریزیه

الینا متعجب انگشتش را به روی لبش گذاشت و گفت:

\_\_ خیلی عجیبه، چرا اینقدر زود به زود؟

میترا گیج جواب داد:

چه میدونم.... بیخیال.. از استرس دیگه \_

الینا چیزی نگفت و با شربت آبلیمو کنارش ایستاد...هوای آبان با آبلیمو بد تضاد هوس انگیزی را به پا کرده بودند.

خورد و دراز کشید... اندامش کل مبل تک نفره را در بر گرفت.. یک دستش را قائم پیشانی اش کرد و دست دیگرش را روی نقطه ی دردش گذاشت.

چشمهایش را به روی هم گذاشت و آرام نفس کشید... منظم... گویا که مادری او را نوازش میکند... انگار که دلی نگرانش است... انگار که برای دیگران وجود دارد...

\*\*\*\*\*

صداهایی میرسید... چشمهایش را که باز کرد با دو گوی مشکی روبه رو شد... از دیدن امیرپارسا بالای سرش گره بین ابروهایش ایجاد شد...

نمیدانست الان چرا باید اینجا باشد... اصلا به خودش شک کرد، کجاست؟  
مبل، دل درد...! آه....

گره ابروهایش را باز کرد و بلند شد... دستش به شی نرمی خورد... پتویی که رویش بود مهم بودنش را به چشم آورد... میدانست کاره الیناست...!

لبخندی به روی لبش آمد... لبخند زد، آخر هیچوقت اینکارها را کم بی تا در حقش کرده بود...

پاهایش که به پارکت های خانه خورد سردی بدی به جانش نفوذ کرد... لرزی که به بدنش افتاد را با به چنگ گرفتن بازوهایش از بین برد...

صدای بتول خانوم "مامان الینا" درد دلش را به فراموشی سپرد...

\_ الینا مامان اون بالشت رو بده بزارم زیر سرم...

به محض دیدن این مادر، اشک تمام چشمش را کور کرد... روی دستهای بتول خانوم افتاد و هر آنچه گریه در دلش ریخته بود را بیرون داد.

\_ بتول خانوم تورو خدا بگو که خوبی؟ شاید بهت میگم خاله اما تو جای مامانمی....

بتول خانوم دست به روی سری گذاشت که با الینا برایش فرقی نداشت، خون را مهم  
نمیدانست، این دختر را با تمام بی غل و غشی اش دوست میداشت...!

مادره خانواده ی آریان فرد سرش را تکان میداد مرتب، دستش را به سر میترا ماساژ میداد...

\_\_ یادتونه چقدر با مامانم دوست بودین... شما بوی اونو میدین...

میترا بینی اش را به لباس بتول خانوم، میکشید و دستش را محکم گرفته بود...

\_\_ من شک ندارم این بو بوی مادرمه... من دیگه اونو نمیخوام اما تورو میخوام... خاله، مادر،

خواهر .. هرچیش هستین باید مادره منم باشین...

چشمهای بتول خانوم نم برداشت، اشک برداشت...

سری از تایید تکان داد و با خش گفت:

\_\_ من مامانتم عزیزم... گریه نکن... آروم باش... ما همه خونواده تیم... ما همیشه کناره تو و

بیتاییم... ما هیچ جا نمیریم...

میترا دستش رابه روی موهای زیتونی بتول خانوم گذاشت و بوسه باران کرد دستهای

سوراخ سوراخ شده از س رُمش را....

بازهم تکرار کرد و میترا سرتا پا گوش... انگار به این تکرار جان بسته بود...

\_\_ من هستم... تو نباید کمبود هیچی داشته باشی... هر چی خواستی امیر و الینا هستن... من و

عموتم هستیم... میترا شریفه، مامانت هیچوقت فراموش نمیکنه ... تورو همیشه یه جور دیگه

دوست داشت...

آرام گرفت و با شرمنده گی بلند شد...! وقت، وقت رفتن بود...

\_\_ راستی بهترین؟

همه ی جمع خندیدند... و میترا خیلی زود متوجه شد عمو محمد برگشته بوده و او اصلاً متوجه نشده... لبخندی زد و روبه جمع گفت:

\_ خوب چرا میخندین؟ خاله رو دیدم احوال پرسى یادم رفت...

با شرمنده گى به عمو نگاه کرد و احوال پرسى کرد... عمو محمد با خنده ی گشادى جوابش را داد و سرش را تکان داد....

به طرف همسرش رفت و میترا خداحافظى کرد... الينا به کنارش آمد...

\_ بزار تا دم در بيايم...

دستش روی دست الينا نشست...

\_ مديونى اگر بخواى خاله رو تنها بزارى و بياى...

الينا شيطانكى لبخند زد و گفت:

\_ خاله پرستار داره...!

\_ برو بابا... برو تو آشپزخونه يه چيزى آماده كن ضعيفه... برو گلى. بوس رو لپاى جیگرت...  
باى بانو...

الينا لبخندى زد و دست میترا را فشرد، خواست بدرقه اش کند که بازهم میترا متوقفش کرد و با حالت دوو فرار کرد و در را هم پشت سر خودش بست...

به حياط که رسيد متوجه شد اميرپارسا نبود، بى خيال شانه اى بالا انداخت...

\_ خوبى میترا؟

هر دم ماده اى زشت و وحشتناک از بدنش جان میگرفت و خارج میشد، نه اصلاً خوب نبود...!

\_ خوبم ممنون...

جلوى رویش ایستاد...



\_ اونقدر خوب هست که به یه سفر دانشگاهی بیای...؟

میترا پرسشگر پرسید:

\_ سفر دانشگاهی؟ با کی؟ ک ی؟

امیرپارسا خندید و دستش را حائل دیوار کنار میترا کرد...

امیرپارسا: آره... سفر دانشگاهی... با معماری ها... برای دیدن و کشیدن چند طرح از یه منظره تو یه جای دیدنی تو اصفهان...

میترا، به وجد آمده پرسید...! او مسافرت رفتن را دوست میداشت، خیلی زیاد...!

\_ چند روزه ست؟

امیرپارسا خیره به چشمهایش با لبخندی جواب داد:

امیرپارسا: ۳ روزه... همه ی ما یه وَن میشیم... اما من و مدیر گروه معماری ها با کارشناس رشته شون با یه ماشین میایم و چند تا زا دانشجویهای برتر از ورودی های مختلفشون با یه وَن...

\_ شما با معماری ها؟

امیرپارسا: آره، مدیر گروه نرمی هارم میخوان ببرن... به برنامه نویس احتیاج دارن...

سری تکان داد:

\_ خوب برنامه نویس میخوان، نه یه دانشجوی ترم اولی که رشته شم نرم افزاره...

امیرپارسا: آخه میخوام الینارو هم ببرم... گفتم اگه میخوای تو رو هم میبریم... مگه نشنیدی مامان گفت ما یه خونواده ایم...

\_ خوب بیتارو هم ببریم...

امیرپارسا: جا نداریم... فقط یه نفر جا هست...

\_ خوب اون بیاد....

امیرپارسا: تو تو دانشگاه ما درس میخونی... تو بیای بهتره... تازه تو با الینا هم سنی و بهم میخورین...

دوست داشت برود، اما میترسید، میترسید بی تا اجازه ندهد یا اینکه از با امیرپارسا رفتن بدش بیاید..!

امیرپارسا خوب این دختره افسار گسیخته را میشناخت، فکرش را بدون به زبان آوردن از دهانش خواند.

امیرپارسا: راضی کردن بی تا خانوم با من....

میترا مشکوک پرسید:

\_ واقعا؟

امیرپارسا سری تکان داد:

\_ بله....

میترا لبخندی زد و سری تکان داد...

\_ باشه...! پس فعلا...

\_ راستی؟

میترا راه رفته را با برگرداندن سرش برگشت...

\_ دیگه از من ناراحت نیستی...!

بی اختیار با لبخندی گفت:

\_ نه...!

امیرپارسا: این عالییه... سلام برسون...

\_\_ حتما...

در را که بست احساس کرد گنجایشش تمام شده..!

بدون هیچ حرفی وارد سرویس بهداشتی شد، خون زیادی از بدنش ضایع شده بود...! پس سر گیجه اش برای همین کم خونی بود...! با خودش فکر کرد " باید قرص آهن بخورم "...!

صدای ثریا و فریاد بی تا خانه را میلرزاند..میترا ترسان، با قدم های سنگین و بلند خودش را به سالن رساند...

بیتا غرق اشک و ثریا غرق خشم... از چشم های هر دو شراره های آتش بیرون میزد... هر کدام تشعشعی داشتند ناباور...

ثریا: اون مادر افریته تون شمارو نمیخواست... اگه میخواست ولتون نمیکرد...

میترا چشمهایش را تا آخرین حد بستم و فشار داد به هم پلک های مبعوضش را... از غم خواهرش اشک تمام چشمش را احاطه کرد...

بی تا: خفه شو زنیکه... خفه شو، اون مادر منو میتراست...

میترا دو دستش را مشت کرد و دو طرف بدنش گرفت... بیشترین فشار را به ناخن هایش وارد کرد، چنانی فشار به دستش می آورد که جیغش بلند شد، بلند و بلند تر... انقدر بلند که پایه های خانه سست شد... داد زد از دردهایش، از ناله های درونی اش، از پیمانه های لبریز وجودی اش:

\_\_بس... بسه دیگه... ثریا ما تورو نیوردیم که حسودی مادرمون رو بخوری، طلام که باشی بعد از مادرمونی، زرو زینتم که باشی هیچی مادرمونم نمیشی... تو فقط زن بابای منی... فقط زن بابام...

دوباره غرید:

\_ تکرار میکنم، زن بابام....

چشمهای ثریا باریک شد.... مثل شیری زخمی....

ثریا: چیه؟ رم کردی؟ داد نزن بچه... تو تازه ۲۰ ساله میشه فردا پس فردا... واسه خودت اینقدر قند تو آب ننداز....

بی تا: به خواهره من حرف نزن زنیکه...

میترا: بیخیال آجی، اون حتی لیاقت حرف زدنم نداره... فکر کرده همه مثل خودش که با....

ثریا: تو قول دادی....

حرفش نیمه تمام باقی ماند....مثل همیشه، چال و دفت در دلش...!

بیاد قولش به ثریا افتاد.... بیاد اینکه نباید خراب کاری اش را فاش کند، و ثریا هم در ازایش با میترا و بیتا خوب باشد.... اما ثریا که خوب نبود...!

\_ تو روی قولت موندی که من بمونم؟ آره؟ من به درک، به خواهرم حق چیزی و که بد باشه، نداری بگی....

ثریا سری از عصبانیت تکان داد و جلوی دید هردو خواهر محو شد...

میترا بدون کنترل خندید.... بلند و رسا... آنقدر خندید که زیر دلش زیر و رو شد.... دردش گرفت... چشمهایش را به روی هم فشار داد... سرامیک ها سرد بودند و یخی.... لگنش درد میکرد بسیار...!

روی اولین مبل خودش را رها کرد....صدای بیتا را دم گوشش، نزدیک به لاله ی اول گوشش شنید....

\_ میترا؟؟؟؟

به سمتش برگشت...دستش هنوز روی دلش بود...

\_\_ چه قوی به ثریا دادی؟

ترسید، اما خودش را نباخت.

شانه ای بالا انداخت:

\_\_ چیزی نیست... تو فکرش نرو...

\_\_ یعنی چی تو فکرش نرو... من که میدونم اون زن از تو میترسه... همیشه از تو حساب میبره...

همیشه به حرفهات گوش میدی و بیشتر اوقات رو حرفت حرف نمیزنه... بگو ازش چی میدونی؟

میترا کلافه سرش را با دو دستش محکم گرفت... فشاری به جمجمه اش وارد کرد و نالید:

\_\_ فعلا بیخیال شو، به موقعش میفهمی...

بیتا ناراحت بلند شد که میترا دوباره صدایش کرد:

\_\_ بیتا؟

بیتا برگشت اما نگاهش نکرد...

\_\_ میگم من قراره با الینا و امیرپارسا برم اصفهان...

بیتای آرام شده، نابهنگام خشمگین شد...

\_\_ دیگه چی؟؟؟ خوب با الینا دم خور شدی... تو درس داری...

میترا بی توجه به حرفهایش گفت:

\_\_ اردوی درسی

\_\_ هر چی که باشه، نامه ی دانشگاه داری...

سر به زیر گفت:

\_\_ نه...

بی‌تا: پس نمیری...

\_\_ اما....

بی‌تا: اما نداره... همین که گفتم...

\_\_ خوب امیرپارسا گفت...!

بی‌تا: ندیده بودم اسمشو تنها صدا بزنی...

\_\_ خوب مگه چیه؟ اون مثل محسن برام...

بی تا داد زد:

بی‌تا: برامون...! در هر صورت شما هیچ جا نمیری....

میترا مغموم سری تکان داد و از خواهرش فاصله گرفت... خوب میدانست در این حالات باید از

او دوری کند، او درست مثل پدره قاضی اش می ماند...! سرسخت و یک دنده...!

بعد از آن دعوا و گرد و خاک بی منطق بی تا، قید سفر را زد. شاید توان مقابله با هیچ بحثی

را نداشت، شاید گنجایشش به سر رسیده، یا شاید هم درد دارد...! آن هم از نوع وخیم و

زیادش...!

صبح روز سوم بود؛

روی تخت به شکم دراز کشیده بود، تا درد طاقت فرسای بطنش کمتر شود.

با باز شدن در، چشمایش را باز کرد.

بی تا: خیلی دلت میخواد بری به این مسافرت؟

هضم کردن این حرف از جانب بی‌تا کمی، تنها کمی مشکل بود

\_خسته شدم از یکنواختی بی‌تا... دلم تنوع می‌خواهد  
بی‌تا مکتی کرد و دوباره به میترا منتظر خیره شد  
نفسش را با صدا بیرون فرستاد و گفت:  
\_باشه برو... فقط قبلش باید از بابا هم اجازه بگیری  
میترا هیجان زده به روی تخت نشست و با گیجی به خواهرش خیره شد.  
\_چی؟! چی گفتی بی تا؟! یعنی الان اجازه دادی؟  
میترا بی که تا همین حالا از درد گریه می‌کرد، به آنی درد را به کل فراموش کرد و با هیجان،  
خواهرش را به آغوش کشیدم.  
\_مرسی... مرسی بی تا.  
گونه ی خواهره بزرگترش را چندین بار محکم، پشت سر هم بوسید!  
بی‌تا خندان میترا را از خودش جدا کرد:  
بی تا: برو کنار دختر... حسابی تف مالی شدم... ایش  
و با دست به صورت نمایی، همراه با لب‌خندی که به لب داشت، به گونه هایش دست کشید.  
\_وای بی تا خیلی خوشحالم. دلم دور شدن از خونه رو می‌خواست. یه جای اروم و به دور از  
تنش. ممنونم بی تا تو بهترین خواهر دنیایی. خیلی دوست دارم  
و دوباره به آغوش کشید مهربانی خواهرش را.  
بی‌تا برای جواب دادن به میترا او را مثل خودش، محکم بغل کرد:  
بی تا: تو هم بهترین خواهر کوچولوی دنیایی. من تو رو دنیا با هیچی عوض نمی‌کنم. چطور  
میتونم خوشحالی رو ازت بگیرم؟! تو خوشحال باشی انگار من خوشحالم

بعد از مکثی ادامه داد:

بی‌تا: حالا هم خودت رو لوس نکن! سنی ازت گذشته! برو ببینم که باید قاضی هم اجازت رو صادر کن!

میترا لب ورچید و تخس گفت:

\_ ۱۱۱ بی‌تا! من کجا سنی ازم گذشته؟! تازه شکوفا شدم

بی‌تا ضربه ای آرام به بازویش زد و از اتاق خارج شد

بعد از رفتن بی‌تا، میترا شانه ای با بی‌قیدی بالا انداخت و به سمت موبایلش رفت.

مسافرت برای ۴ روز دیگر هماهنگ شده بود اما با خود فکر کرد " حالا باید پدرم را خبردار کنم ".

شماره پدر قاضی سخت گیرش را گرفت و با خوشحالی به بوق های کسالت اورش گوش داد! بعد از بوق پنجم، تماس برقرار شد.

با ذوق گفت: الو بابا!

دلیل این همه خوشحالی و ذوق را خودش هم نمیدانست!

پدرش مثل همیشه با صدای پر ابهتش جواب داد:

\_بله میترا!؟

با صدایی که از هیجان به بیشترین حد ممکن رسید بود گفت:

\_بابا بهم اجازه میدین به اردوی ۳روزه ی دانشگاه برم

با مکث جواب داد:

\_کجا!؟



\_ اصفهان بابا!

بدون لحظه ای تحمل جواب داد:

\_ نه!

تمام ذوق و شوق دخترک به یکباره فروکش شد و برگشت درد غیر قابل تحمل بطنش.

\_ اما بابا...

وسط حرف کامل نشده اش پرید:

\_ میترا میام خونه صحبت میکنیم.

و تماس قطع شد!

موبایل را از گوشش دور کرد و روی تخت به همان حالت اول دراز کشید.

به فکر فرو رفت...! اینکه درست است دوباره به بی تا بگوید، شاید کمکش کرد! یا اینکه اصلا بی

تا چطور راضی شد؟!!

شاید کار، کاره امیرپارسا بود؟!!

از نظرش بهترین کار، از بی تا پرسیدن بود...!

اما...! اما با تمام این تلاش ها پدیده قاضی سرسخت او هنوز ناراضی بود...!

با صدای بسته شدن در حیاط، ضربان قلب پر آشوبش، بالا رفت.

در باز شد و صدای پر ابهت پدرش، اما خسته به گوشش رسید.

\_ سلام

ثریا با شنیدن صدای سعید، از آشپزخانه مدرن شده اش بیرون آمد و به سمت سعید رفت.

ثریا: سلام آقا... خسته نباشی.

و کت مردش را از او گرفت.

\_\_ ممنون ثریا

میترا کوسن زرشکی رنگ را از بغلش بیرون آورد و روی مبل های کرم رنگ رها کرد.

اهسته بلند شد و به سمت پدرش رفت.

\_\_سلام بابا

به سمتش برگشت و همانند یک قاضی سخت گیر، به تکان دادن سرش، اکتفا کرد.

با صدای محسن، صورت پر از اخم قاضی پسر دوست، از هم باز شد و به یک لبخند مزین شد.

محسن:سلام بابا

لبخند قاضی بی مهر، عمیق تر شد!

\_\_ سلام پسر

محسن:خسته نباشی بابا

حرف ها یکی بود...اما...اما واکنش ها متفاوت!

دخترک از درد بطن مچاله شده، از درد دل هم مچاله شد.

از بی محبتی، از بی مهری، از این همه تفاوت، از درد طاقت فرسای ماهی یکبار و عجیب این

بار به ماهی دوبار کشیده شده بود!

صدای خنده پدر، مثل ناقوس، در ذهن بیمار گونه ی کم محبت دیده اش، اکو میشد!

زانو هایش قصد کرده بودند به زمین فرود بیاوردنش.

بی حال و بی حال تر شد و چشمایش را بست تا از درد برخورد چند لحظه بعد زانو هایش با زمین کاسته بشود که دستی او را سرآپا نگه داشت!

صدای پر محبت محسن به گوشش رسید.

محسن: چی شده آجی؟! حالت خوب نیست؟! رنگت مثل گچ دیوار شده؟!!

چشمایش را باز کرد و به محسن، تکیه گاه تمام زندگی اش، خیره شد.

\_نه داداش هیچی نیست...هیچی!

حتی از پشتوانه ی زندگی اش هم، دلگیر بود!

با دست و پای لرزان به سمت آشپزخانه، که نزدیکترین مکان برای شستن صورت رنگ

پریده و فرو رفته ی توده ی بزرگ بغضش بود، رفت!

ثریا مشغول آماده کردن وسایل روی میز گرد چوبی قهوه ای رنگ شش نفره، بود.

به سمت شیر آب رفت و به صورتش آب زد.

ثریا: میترا صد دفعه بهت گفتم تو سینک ظرفشویی، صورتت رو نشور!

با خشم به سمتش برگشت.

از پس پدرش بر نمی آمد اما ثریا....! ثریا گزینه ی خوبی برای خالی کردن آتش فشان

عصبانیتش بود!

با چشم های پر از خشم و نفرت به سمتش برگشت.

\_منم صد دفعه بهت گفتم! گفتم هر کاری بخوام میکنم! نگفتم؟!!

صدایش را بالا نبرد، کنترل شده بود!

نفس عمیقی کشید و گفت:

\_\_ سر به سرم نذار ثریا! دست از سر من بردار!

ثریا نفس پر سر و صدایش را از حرص بیرون فرستاد و لب گزید.

سخت بود برایش حرف نزدن و تیکه نینداختن و دعوا نکردن با میترا بد عالم دیده!

سخت بود لب گزیدن و حرف قلمبه بار میترا نکردن!

اما میترا...! میترا تنها گزینه ی خوبی که داشت، بهانه ای بود که ثریا به دستش داد و میترا در ازایش حق السکوت میگرفت...!

روی صندلی چوبی کنده کاری شده، نشست و آرنج دست راستش را روی میز گذاشت و تکیه گاهی برای سرش درست کرد.

نگاهش به بخار بلند شده از شیرین پلو افتاد.

لبخند زد، لبخندی تلخ.

غذای مورد علاقه میترا و سعید " پدرش "!

محسن وارد آشپزخانه شد و سمت چپ میترا نشست.

و بی تا، بی همتا ترین خواهر دنیا، سمت راستش.

بعد از وارد شدن سعید، ثریا هم در کنار بی تا نشست و باز هم حسادت میترا بود نسبت به فاصله ی کوتاه محسن و پدرش و فاصله ی زیاد میترا و قاضی که اندازه ی یک دنیا بود...یک دنیا!

و چه تلخ بود دختر بودن و محبت پدر ندیدن!

تلخ بود زنده بودن پدر و مادر و بی پدری و بی مادری کشیدن!

تلخ بود نه مهر مادری دیدن و نه محبت پدری دیدن!

تلخ بود خواهرش، مادر بود و برادرش، پدر!

بی تا که حال خرابش را دید، کفگیر را برداشت و برایش از شیرین پلوی همچون زهر، کشید.  
 تکه ای مرغ برایش در گوشه ی بشقاب آرکوپال پر برنج، گذاشت.  
 میترا آرام، زیر لبی تشکر کرد از خواهر مادر نمایش!

قاشق به دست، غرق در افکار نابسامانش بود و خیره به قاضی سعید!  
 با وارد شدن ضربه ای به پایش، چشم گرفت و به سمت بی تا برگشت.  
 بی تا: تو که شیرین پلو دوست داشتی....چرا نمیخوری؟!  
 سرش را پایین انداخت:

\_ میخورم!

قاشق پر شد از شیرین پلو را به دهانش گذاشت  
 شیرین بود...کاش مزه ی زندگی میترا از همین مزه بود!  
 لیوان آب را برداشت و برنج بغض خورده را قورت داد.  
 دو قاشق دیگه از برنج خورد و از روی صندلی بلند شد.  
 \_ممنون ثریا

ثریا متعجب نگاهی به میترا و بعد بشقابش انداخت  
 ثریا: تو که هیچی نخوردی دختر! شیرین پلو غذای مورد علاقت نبود؟!  
 زهر خندی زد....

\_سیر شدم ثریا.ممنون

قاضی سعید: بشین!

نگاهی به قاضی سرسخت و قانون مند انداخت...

اصلا تصورش با دوستهایش درمورد پدر یکی نبود... آنها چیزی جز واقعیت در ذهن میترا را داشتند.

میترا با چه حسی پا به خانه میگذاشت و دوستهایش با چه حسی؟ فرق داشت...! فرقی زشت با کلافه بی ذوق کم محبتی ....!!!!

\_ چرا غذاتو نمیخوری؟؟؟؟

چیزی نگفت و سرش را انداخت پایین...

چه میگفت؟ اینکه خواسته ای کوچک از قاضی ای یکه تاز و سخت گیر میخواهد؟

بی تا: چون میخواه بره اصفهان سیره آجی گلم...

نگاهی به جمع کرد.. ابروی پدرش در هم گره خورد...

پدرش محکم و قاطع گفت:

بابا: هیچکی هیچ جا نمیره....!

بی تا چنگالش را در دستش فشار داد و آرام روی بشقابش رها کرد...

بی تا: چرا بابا؟؟؟ میدونین من همیشه اردو هامو تو خودم کشتم؟ چه تو مدرسه چه تو

دانشگاه... بابا شما هم دل دارین به قران... ماهم میخوایم تجربه کنیم به امام زمون... فقط دید

زدم...؟ فقط با خنده های ملت خندیدم... بابا والله، بالله، به پیر به پیغمبر ملت هم دختر دارن

اما هیچکی مثل ما اینطوری پادو نزد که ما میزنیم....

پدرش حرفش را قطع کرد...

بابا: دختره ی خیره سر حالا دیگه واسه من امرونی میکنی؟؟

بیتا کلافه به پدرش چشم دوخت... قلبش تند تند می‌کوبید... میترا از استرسی که برایش اصلا خوب نبود میلرزید...!

چانه‌ی لرزون بیتا در دیدرس پدرش بود... بلند شد و میز را به قصد ترک دور زد... میترا دهانش را باز کرد بگوید "بمان خواهرم... بشین غذایت را بخور، بار اول پدرت نیست"

چشمهای ثریا هراسان بود، مثل اینکه می‌ترسید اما خودش هم خوب میدانست حرفش خوب خریدار دارد... خوب...! خوب...!

دستهای در هوا رقصان بی تا با دستهای پهن محسن قاب گرفته شد...

محسن: بشین...

بی تا نمیتوانست روی بردارش را زمین بزند... نشست اما صورتش را به مخالف پدرش برگرداند... نگاه پدرش خیلی تحقیر و توهین را درونش پت و پهن داشت...

محسن: بابا من باید بگم اینبار حق با میتراست.. این اردو لازمه‌ی درسشه.. من به امیر و خواهرش اعتماد دارم اگه میشه این بحث رو با موافقتتون تموم کنین...

پدرش زیر چشمی نگاهی به میترا و بعد هم به بی تا انداخت و گفت:

\_\_ من هم به این خانواده اعتماد دارم، اما از این واهمه دارم که این مسافرتها و اردوها تو خونه حاکمیت کنه....

حکم، حکم، حکم...! آه...! آه...! میترا و بیتا با خود میگفتند "اینجا دادگاه و ما محکوم های محل کارش هستند حتما"

محسن با بازو بسته کردن چشمهایش از پدرش خواهش کرد و پدر هم فقط سکوت... این یعنی موافقت فقط برای همین موقعیت....

میل میترا پَر کشیده بود... چیزی نگفت و صندلی اش را عقب کشید، هرچقدر هم اصرار میکردند دیگر نمیتوانست چیزی بخورد و پایین بدهد....

بدون حرفی آنجا را ترک کرد..

روزی سرد و پاییزی از هوای آبان این سال....

میترا و الینا دم پنجره ی اتاق الینا ایستاده بودند، میترا به چند روز پیش فکر میکرد،  
روزی که همه به پدرش هشدار محبت را دادند، هشدار چشمه‌های را باز کن پدر من،  
هشدار ماهم داریم زندگی میکنیم پدر من، هشدارهایی از جنس قلب، پيله های محبت  
و پروانگی احساس میترا و بی تا...!

میترا یک دختر بود، محبت میخواست نه تجهیزات، مهر میخواست نه پول، عطوفت میخواست  
نه زیبایی...!

الینا: میترا؟؟؟

آخرین تکه از لباس هایش را در چمدان دستی اش گذاشت و به سمتش برگشت.

\_ جانم؟

الینا چرخي به گردنش داد...

الینا: میگم تو میتونی یه کم فیزیک با من کار کنی؟؟؟

میترا ابروهایش را بالا انداخت، این دختر حکم خواهرش را داشت، چرا نتواند؟

بدون درنگ گفت:

\_ آره عزیزم، از کی؟؟؟؟

الینا: تو که میدونی من امسال آخرین سالی که کنکور میدم یا میارم و میرم دولتی...

حرفش را برید:

\_ اگر نه بگو ایشالله

الینا لبخند معنا داری زد..



الینا: چشم، ایشالله اوردم که هیچ، میرم و موفق میشم اما اگر نیوردم میرم آزاد، میخوام حداقل تلاش خودمو کرده باشم...

میترا در جوابش سری تکان داد...

\_ باشه عزیزم، من در خدمتم...

\_الینا: تو لطف میکنی، بانوی من...!

میترا چشم چرخاند و با ناز گفت:

\_ بانوت به فدات...!

الینا لبخندی زد و زیر لب "خدا نکنه ای" گفت و به بررسی چمدان میترا مشغول شد....

\_ میگم الینا چند روز میمونیم؟؟؟

الینا: والله امیر میگفت یه هفته...! سه چهار روز بوده اما گویا اگر کارشون بخواد طول بکشه یه هفته ای میشه

الینا در ادامه ی حرفهایش کمی به فکر فرو رفت و ادامه داد:

الینا: آهان امیر گفت بهت بگم نگران نباش من با استادت حرف میزدنم ....

میترا نفس راحتی کشید و نگاهش را به قاب عکس روی درآور الینا انداخت....

\_الینا؟

دستش روی شانه میترا نشست...

الینا: جانم؟

\_ مامان داشتن خیلی خوبه؟ آره...؟؟؟

دستش شانه میترا را مالش داد..

الینا: آره...

میترا اشکش را مهار کرد...

\_ مامانم دوباره زنگ زد....

دست های الینا روی گردنش به رقص درآمد...

الینا: چی گفت؟

میترا بینی اش را بالا کشید...

\_ گفت میخواسته بره، اما تا عید میمونه، اگر نظرم عوض شد میتونم باهاش برم....

الینا روبه رویش ایستاد....چشم های راسخش در چشم های بی جان میترا خیره ماند....

الینا: تو که نمیخواهی بری؟؟؟

شانه های ایلینا در دستهای میترا آرام گرفت.

\_ تو دیوونه شدی؟ من درس دارم زندگی دارم، کجا برم؟؟؟ من هیچوقت این اتاق و خونه رو

ترک نمیکنم...هیچوقت.. اون بعد از این همه سال منو یادش اومده، من بااون تا کافی شاپ

نمیرم چه برسه به خارج از این خاک...

چشم های الینا برق زد... گل لبخند روی شکوفه ی لبهایش جا گرفت...

الینا: میدونستم، من به امیرگفته بودم...

میترا گیج پرسید:

\_ امیر؟ امیر چرا؟

الینا شرمزده سرش را زیر انداخت...

الینا: میگفت مطمئن نباش میترا بمونه منم گفتم میمونه و به هیچکدوم از این دام ها دم به تله نمیده...

میترا با تمام اینکه از حرف های امیرپارسا گیج بود اما باز هم دستی به شانه های نحیف الینا زد:

\_ فدا مداتیم آبجی...!

الینا خندید و مردمک چشمهایش را به چشم های میترا انداخت:

الینا: من به جز تو با کسی راحت نیستم...حالا پاشو بریم کم کم، دیگه باید بریم...!

میترا سری تکان داد و وسایل جمع کرده را به چشم گرداند... "چیزی کم نبود"....

\*\*\*\*\*

امیرپارسا منتظر ایستاده بود...!

امیرپارسا: سلام به خانومای خوب محله....

بی اختیار لبخند مهمان لب های میترا شد...

\_ سلام آقا امیر...!خسته نباشین...

الینا: سلام داداش، خوبیم..خوبی تو؟ از مامانینا خداحافظی کردی؟

امیرپارسا لبخندی نرم روی لبهایش نشست، باز هم این تپش لعنتی هنگام دیدن میترا...!

امیرپارسا: آره، خداحافظی کردم..نگران نباش...از طرف توام خداحافظی کردم

دستی به روی ماشینش کشید و گفت:

\_ بریم که دیرشد...

میترا خودش را جمع و جور کرد... صدای خنده ی امیرپارسا و الینا در حالی که در آغوش هم فرو رفته بودند لایه های حسود بودن میترا را تحریک کرد...

چرا محسن میترا و بیتا را سیراب نمیکرد؟ چرا همیشه باید کمبود داشته باشد؟ چرا باید عُقده هایش را پس بزند و به همه ی این رفتارها فقط نقاب لبخند بچسباند!...

سوار شدند...

تارسیدن به دانشگاه، هیچ حرفی نزد... فقط به عشق بازی خواهر و برادری نگاه کرد که آرزوی جفتشان خوشبختی طرف مقابلشان بود...

استادهای مربوطه همراه با یک وَن و یک ماشین منتظر آمدن آنها بودند...

دانشجوهای برتر به ترتیب باورقه های امورمالی که نشان از نمره برتر بودنشان بود، پرینت گرفته بودند، سوار بر وَن شدند...

میترا و الینا با مدیر گروه و کارشناس رشته ی معماری ها با امیرپارسا... میترا فکر کرد سرانجامشان چه میشود؟

به الینا اشاره کرد که چکاره اند؟

الینا با اشاره ی چشم و ابرو به او فهماند صبر کند، امیرپارسا خودش خبردارشان میکند...

امیرپارسا به نزدیکشان آمد... هول بودن را از تک تک رفتارهایش میشد دید...! خیلی راحت...

امیرپارسا: شما دو تا با ما بیاین...

الینا: با ماشین تو میریم؟

امیرپارسا: آره، بیاین... تو و میترا خانوم با خانوم احمدی کارشناس رشته عقب میشینین... من رانندگی میکنم و آقای حسین پور هم جلو میشینه... بریم دیگه، یا علی...!

میترا اما، نفس عمیقی کشید و بعد از سلام کردن با هر کدام از استاد‌های مربوط به سفر به جایی که برایش آماده کرده بودند رفت و آرام و مطیع نشست... درست پشت صندلی امیرپارسا...

نگاه‌های گاه و بی‌گاهی که از آینه به میترا مینداخت دخترک کم‌رو را دستپاچه میکرد... میترا آخرین نگاه امیرپارسای ملتهب را غافلگیر کرد و به چشم‌های مشکی‌اش زل زد... صدای خنده‌ی آقای حسین پور جو را تغییر داد... حسین پور: خوب امیر چه خبرها آقا؟ معرفی نمیکنی؟ امیرپارسا لبخندی زد و گفت:

امیرپارسا: البته که معرفی میکنم... خانوم چادری خواهرم و خواهرتون الیناست، خانوم مانتویی کنارشونم دوست الینای ماست... تو همین دانشگاه درس میخونی... رشته شون نرم افزاری...

حواس میترا با گرفتن دستش به وسیله‌ی الینا پرت شد... الینا آرام دم گوشش گفت:

الینا: میترا؟

\_ جانم؟

الینا اندکی فاصله گرفت...

الینا: میترا دانشگاه آزاد خوبه؟

میترا بی‌تجربه‌شانه‌ای بالا انداختم...

\_ من تازه دو ماهه دارم میام، چه میدونم بزار یه کم بگذره...

بازهم دل درد، دلش دردی عمیق را تجربه میکرد...

\_ آخ...!

نگاه امیرپارسا به رویش سیل شد و بارید ..

با ابروهایش پرسید: " چه شده؟ "

میترا حال جواب دادن به او را نداشت... بنابراین سرش را پایین انداخت... با هردو دستش پاهای الینا را در مشت گرفت...

\_ آی... الی دارم میمیرم... درد دارم...

الینا به روی بدنش خم شد...

الینا: جونم عزیزم؟ چی شده؟ درد داری؟

نفس عمیقی کشید... لب هایش را میگزید مرتب و امیرپارسا درد میکشید از داخل...! نگاه میکرد به دو تيله ای که امروز هراسان بودند از درد انگار...! اما چه دردی؟

\_ هیــــــــــــــــس...چی...چیزی نیست...

صدای میترا آرام بود، الینا به امیرپارسا اشاره کرد...

الینا: امیر وایسا میترا حالش بده...

دایره ی شکمش در دستش به چنگ گرفته شده بود و ناله میکرد... ناله...!

امیرپارسای نگران، به یک باره ایستاد و ماشین را به جلو پرتاب کرد...

میترا پیاده شد... آبی که از دست امیرپارسا به سمتش دراز شده بود را گرفت...

فقط توانستم بنالد:

\_ ممنو...ممنون...

امیرپارسا اما، چیزی نگفت، بطری خالی شده را دوباره با آوردن بطری ای دیگر جبران کرد...

امیرپارسا: بزن صورتت نمیخواد تشکر کنی...

الینا: خوبی یا پیاده شم؟

امیرپارسا به سمت الینا برگشت و نگاهش کرد...

نیمی از تنش بیرون بود و نیمی دیگرش داخل...

" نه " ای خفیف از دهان میترا بیرون جهید... به کسری از ثانیه امیرپارسا با سوار شدنش راه افتاد...

کمی از دردش تحلیل رفته بود، قرص ژلوفونی را به خورده معده اش داد و چشمهایش را به روی هم مالاند....

کمی از دردش تحلیل رفته بود، قرص ژلوفونی را که به خورده معده اش داده بود اثره خود را گذاشته بود.

نگاه سنگینش را حس میکرد. معذب میشد از این نگاه های گاه و بیگاه!

به حالت عصبی انگشتهایش را با دست دیگرش خم کرد و با صدای ترق ترقشان، آرام گرفت.

دست به چانه به سمت پنجره چرخید و به بیرون، خیره شد.

اولین سفر بود! اولین سفر بدون خانواده! بدون بی تا! بدون خواهر مادر نمایش!

آهی کشید، هنوز ۲ ساعت، هم نگذشته بود که دلتنگشان شده بود!

سرش را به صندلی تکیه داد و چشمایش را به روی هم گذاشت و مقنعه اش را جلو کشید.

\*\*\*\*\*

با شنیدن اسمش، به طور متوالی و تکان خوردنش، چشمایش را با وحشت باز کرد و با گیجی به اطرافش، نگاه کرد.

ماشین خالی بود و تنها الینا، با لبخند شیطانی، کنارش نشسته بود.

\_\_چی شده؟!

الینا مکثی کرد و به رستوران اشاره کرد:

\_\_هیچی امیر گفت یکم استراحت کنیم و غذا بخوریم!

میترا دستهایش را به جلو کشید تا خستگی از تنش بیرون برود.

\_\_و تو مجبور بودی منو اینجور وحشتناک از خواب بیداری کنی؟!

به ساعتش نگاه کرد و متوجه شد دو ساعت و سی دقیقه خواب بوده.

لب به دندان گرفت و با الینا از ماشین پیاده شدند.

الینا: امیر گفت بیدارت نکنم و واست غذا میگیره که بیدار شدی بخوری ولی خب میدونستم که

اگه بیدارت نمیکردم یه مو رو سرم نمیداشتی.

میترا در جواب، لبخندی زد و گفت:

\_\_درست فکر کردی

مکثی کرد و به دور و برش نگاهی انداخت، با دیدن کلمه دست شویی که با اسپری آبی رنگی

روی دیوار نوشته شده بود، به سمت الینا چرخید:

\_\_الینا من برم دست و صورتم و بشورم. میای باهام؟!

الینا سرش را تکان داد و با هم به سمت چپ حرکت کردند.

با اب سرد، دست و صورتش را شست تا شاید باد زیر پلک های ورم کرده ی چشمایش

بخوابد!

\_\_الینا چشمام خیلی بد شده نه؟!



الینا لبخند مرموزی زد و گفت:

\_\_ شما همینجوریشم خواطرخواهات رو داری!

میترا مسخره وار چرخشی به مردمک چشمهایش داد و فوتی کرد:

\_\_ در اون که شکی نیست! بر منکرش لعنت!

الینا ضربه آرامی با پاهایش به ساق پای میترا زد و گفت:

\_\_ شوخی نکردم!

میترا بیخیال شانه ای بالا انداخت و از دست شویی خارج شد.

وارد رستوران شدند.

الینا:بریم اون ور. امیر اونجاست!

میترا با چشمهایی ریز شده به میزی که الینا اشاره کرده بود نگاهی انداخت.

میز سفید مربع شکل پلاستیکی، که سفره ای با طرح گل آفتاب گردان، رویش حک شده بود.

چهار صندلی سفید رنگ پلاستیکی هم دور تا دورش چیده شده بود.

میترا روبروی امیرپارسا نشست و به سمت الینا چرخید تا حرفی بزند که امیرپارسا او را مخاطب خودش قرار داد.

امیر:میترا خانوم به الینا گفتم بیدارتون نکنه واستون غذا میگرفتیم ولی خب حرف گوش نداد و قبلش هم گفت جوجه دوست دارین.

مکشی کرد و لحظه ای به الینا خیره شد و ادامه داد:

\_\_ منم همون کوبیده رو سفارش دادم! اگه دوست ندارین بگین برم عوضش کنم؟!

میترا برای چندین لحظه مات شد!

او که جوجه دوست نداشت...!

نگاهی به الینا انداخت. در دل فقط گفت "الینای بد ذات"

لبخندی به امیرپارسا زد و در حالی که پاشنه پایش به روی پای الینا فشار می آورد، گفت:

\_\_ممنون امیر آقا. مشکلی نیست! خوبه.

الینا: اخ...

امیرپارسا از میترا رو گرفت و با نگرانی به الینا نگاه کرد و گفت:

\_\_چی شد؟!!

الینا نگاهی به میترا کرد و آرام گفت:

\_\_هیچی داداش...یهو سرم تیر کشید

و دستش را به روی سرش کشید.

امیرپارسا دستش را با نگرانی روی دست الینا گذاشت و گفت:

\_\_برم قرص بیارم برات؟!!

الینا لبخند مهربانی به نگرانی های امیر پارسا زد:

\_\_نه امیر! چیزی نیست بخدا!

میترا سرش را زیر انداخت! بازهم به مقایسه محسن و امیرپارسا پرداخت! در دل به الینا غبطه

خورد!

عشق برادرانه. نگرانی های برادرانه. محبت برادرانه ..... و وجود برادرانه اش!

انگشتهایش را به هم گره زد و روی میز گذاشت.

با صدای امیرپارسا سرش را بالا آورد.

امیرپارسا: مشکلی تو درسها ندارید؟!

امیرپارسا در پی دیدنش بود و این سوال ها بهانه بود...! اما میترا ندانسته نگاهش را از او میگرفت و آن پسر را بیتاب تر میکرد.

سرش را پایین انداختم:

\_ نه استاد فعلا که اولاش . فقط خیلی سخت میگیرید!

امیرپارسا به رک گویی اش خندید و سرش را تکان داد و بعد از مکث طولانی گفت:

\_ اگه سخت گیر نباشم که دانشجو ها راحت از سر و کولم بالا میرن و توجه ای هم نمیکنن به درس!

میترا قانع شده دستش را زیر چانه اش زد:

\_ اره خوب اینم یه حرفیه!

امیرپارسا: میگم میترا خانوم دیروز محسن و دیدم، میگفت انگار قراره بره خارج از کشور درسته؟

میترا با خود اندیشید، به این قرار بود اما آنقدر جدی نشده بود که به گوش امیرپارسا بخواهد برسد...

کمی خودش را جابه جا کرد و به تخم چشم های امیرپارسا دقیق شد... گوی آتشی که فواره میزد سن کم جوانش را...

\_ آره، اما جدی نبوده...نمیدونم...برای چه موردی؟

امیرپارسا گازی از نانش گرفت و ادامه داد:

امیرپارسا: انگار درمورد اشتغال تو یه شرکت بازرگانی صحبت میکرد....

میترا سری تکان داد...

\_ نمیدونم.. باهاش صحبت میکنم...

امیرپارسا فقط لبخندی زد و چیزی نگفت... الینا دستش را به دست میترا پیوند داد و دم گوشش گفت:

الینا: میگم ببخشید که اینو میگم اما نکنه مامانت....

حتی فکرش هم میترا را عذاب میداد، بهم میریخت، هم دست شدن مادرش و محسن و رفتن به خارج از کشور...!

با دل نگرانش زل زد به امیرپارسا، با خود فکر کرد " اصلا نکند نگرانی درون چشمهای امیرپارسا برای همین مسئله بوده باشد...!"

\_ خدا نکنه، نگران نباش ته ش رو در میارم. نمیزارم داداشم و فرنگی کنه...

الینا اخمی روی پیشانی اش نشسته بود که میترا را کنجکاو کرد...

تنه ای با آرنجش به پهلوی الینا نواخت...

\_ چیزی شده؟

ایلنا اما...! حرفی نزد، اصلا در این دنیا نبود...

\_ الینا؟

الینای در خود فرو رفته با شنیدن اسمش از زبان میترا به خودش امد و کمی بدنش را حرکت داد...

\_ چیزی شده دختر؟ چرا اینقدر تو هم رفتی؟

لبخند کاملاً تصنعی روی لب های الینا نشست، لبخندی که میترا خوب فهمید راست نیست، حقیقت ندارد... الینا آب دهانش را پایین داد...

الینا: م..ممن... نه..خوبم... فقط چشمهام سیاهی رفت..

میترا لبخند دندان نمایی زد...

\_ ما از اونهایش نیستیم آجی.. ما خودمون در روز، ۴ بار چشمهامون سیاهی مطلق میره اونوقت نمیدونیم رفتارهای آدمای اینجوری چطوری ه؟ دست بردار بانو..به من یکی دیگه تارو پود دروغ و تحویل نده که من خودم بافنده م...

لبخندی نرم روی لبهای خوش فرم الینا نقش بست...

صدای امیرپارسا از دور شنیده شد، میترا متعجب به سمت صدا برگشت... یعنی تا این حد به گفته گویش با الینا مشغول بود که رفتن امیرپارسا را نفهمید؟

امیرپارسا: خانومهای محترم بلند شین خواهشا...

میترا لبخندی زد و دست الینا را با دستهایش کشید. حال و هوایش ذره ای، فقط ذره ای تغییر کرده بود و حالا فقط لبخندهای غیر تصنعی میزد.

مسافت ویژه ی دوباره ای داشتند تا رسیدن به اصفهان....

میترا این استان را میپرستید، هر تکه از خیابان هایش را آنقدر دوست داشت که از بوی درختانش به خواب میرفت و از جو آرام شهرش لبخند به لبش می آمد...!

با تمام این عشق، خیلی به این استان نیامده بود و تنها اسمش را خوب صدا میزد، به جاذبه های گردشگری اش تنها از پشت ویتترین نگاه می انداخت، پارک هایش را فقط تعریفی دیده بود نه از نزدیک...! اما حالا، هرچند تحصیلی اما میتوانست خوب خودش را، روحش را آزاد کند و تخلیه...!

دلش میخواست در این سفر آرام باشد، طبیعی زندگی کند، بدون عقده ...! بدون درد، فقط برای چند روز...! میخواست شاد باشد...! بخاطر سر زخم بسته اش... دلش یک تنوع میخواست، یک خواب که آرامش کند... آرام و خالی از هر دردی...

\*\*\*\*\*

\_ پاشو میترا، پاشو رسیدم...

چشمهای روی هم خوابانش را آرام از هم باز کرد... به موقعیت اش دقیق شد.

تو ماشین، منتویی به روی سینه هاش بود و اندامش را پوشانده بود، نگاهش سرد و دستهایش در دستهای الینا قفل...

سرش را تکان داد.

\_ رسیدیم؟

الینا مثل همیشه خواهرانه لبخندی زد، به سمت راست میترا دستش را نشانه گرفت.. میترا کودکانه دنباله ی دست الینا را گرفت و به همان سمت برگشت، امیرپارسا ساک به دست به سمت هتلی رفت که سردرش را درست دید " هتل پیروزی " ...

در قشنگی داشت، در دل میگفت " خدا کنه داخلش هم به همین قشنگی باشه "

پیاده شد... کفش هایش زیر پارکت های کف ماشین رفته بود، با پاهای تو جورابش دنبالشان میگشت... منظره ی خیلی مسخره ای به وجود آمده بود... خنده اش را خورد و آرام الینا را صدا کرد...

الینا به سمتش برگشت و با نگاه پرسید " چی شده؟ "

\_ کفشهام به سرقت صندلی داداشت رفتن...

الینا سردرگم کمی فکر کرد و بعد از دقایقی منظورش را تحلیل کرد...! خنده ای بلند تحویلش داد و خم کنان کفش را تحویل میترا داد... امیرپارسا نزدیک شد، خستگی از چهره اش بیرون میزد...

امیرپارسا: بیدار شدین به سلامتی؟

میترا بی اختیار اخم کرد..

\_ کسی به خوابم توهین کنه، نکرده ها...

امیرپارسا در دل قربان صدقه اش رفت، لبخندی مردانه زد...

امیرپارسا: ما چاکر شما بانوی محله ام هستیم...

میترا اما...! چیزی نگفت، جوابش را با نگاه سنگینش داد... لی لی کنان با الینا رفت، پاهایش خواب رفته بود و درست نمیتوانست راه برود... چه کودک میشد این دختر، چه بی غم میشد گاهی اوقات...!

الینا را کنار کشید:

\_ چرا اومدن این هتل؟

لبهای باریک الینا جمع شد...

الینا: نمیدونم والله، انگار خود مدیرگروه متقبل شده نه خود دانشگاه...

میترا سری از تایید تکان داد و به فکر فرو رفت..

وارد شدند.. پشت پیشخوان امیرپارسا به سمتشان آمد... هنوز تو پُری هیکلش دست نخورده بود...

امیرپارسا: خانوما، الینا و میترا خانوم با خانوم احمدی هم اتاقی هستین! اما خانوم احمدی مرتب چک میکنه دانشجوها رو، کم تر پیش شما میمونه...منو حسین پورم با همیم...خواستون باشه مشکلی داشتن مبایلم باهامه..

الینا: چشم داداش.

\_\_ باشه، دیگه؟

امیرپارسا ابرویی بالا انداخت و گفت:

امیرپارسا: شما اخیانا سر صبحی منو تو خوابتون در نقش اژدها دیدین که ه ی از من دوری میکنین...

میترا لبهایش را به نشان ناراحتی جمع کرد.

\_\_ نه، فقط میخوام یکمی\_\_

امیرپارسا حرفش را قطع کرد..

\_\_ بخوابین، میدونستم، کوکتون از جا در رفته...

دهان میترا باز مانده بود... میخواست جواب دهد، چشم هایش باز و بسته شد برای جواب دادن اما...! ما دید که کلید اتاق در دست الیناست و امیرپارسا هم مشغول حرف زدن با حسین پور میباشد.

دستهایش را مشت کرد، پوست لبش را جوید و با کوباندن نا محسوس پاهایش به زمین با الینا و احمدی همراه شد.

تمام طول راهرو را با نواهای درونی اش سر میکرد.

چندین بار به الینا بی اراده برخورد کرد که هر بار با لبخند از او فاصله گرفته بود.

خیلی عصبی و هسیتیрик شده بود



به محض رسیدن به سوییت مورد نظربدون تعارف به اولین اتاق خالی حمله ور شد.  
روی تخت چمبره زد، انگشتهای پاهایش بنفش شده بود، کمی با دستهایش گرمش کرد،  
گرمکن را به دور خودش چسبانده.

زنگ بی تا را جواب داد.

\_ سلام آجی؟ خوبی؟

\_ سلام عزیزم، خوبم. تو چطوری؟ خوش میگذره.

\_ بدکش نیست. بابا چیزی نگفت؟

بیتا مکشی کرد و جواب داد:

\_ نه، فعلا که خبری نیست. تو برو خوش باش، قشنگ و متین رفتار کن.

پوزخند زد به حرفش. متین...!

نفس عمیقی بیرون داد.

\_ چشم. مراقب خودتون باشین خیلی خیلی.

\_ حتما خانوم. خدانگهدارت.

\_ خداحافظ. محسنم سلام برسون.

نور پشت خطی چشمک میزد.

بادیدن اسم "مامان" برق به بدنش وصل شد.

بلند بلند الینا را صدا کرد

الینا ترسان، هولناک در اتاق را به هم کوباند و وارد شد.

الینا: جانم؟

میترا گوشی را به طرفش گرفت.

\_ بیا مامانه. جواب بده، بگو واگذار شده.

الینا ماند، بهت در حرکاتش شناور بود، سیب گلویش را پایین داد.

دستهای لرزانش میترا را هم لرزاند.

زن پشت خط با شنیدن صدای الینا گوشی را قطع کرد.

این یعنی زنگ خطر، این یعنی "من میدانم تو داری با من بازی میکنی. با من مادر"

میترا ای هراسان، خودش را جمع و جور کرد. تلفن را از الینا گرفت و به گوشه ای پرتاب کرد.

بدنش را به آغوش کشید.

بغض به چانه اش نفوذ کرد. بعد از لرزیدن موقتی اش باران بار، بارید.

\_ من...من... دست از سر من.. برنمیداره.

الینا دستش را در دستهای لرزان خودش زندانی کرد.

\_ آرام خواهره من، چیزی نشده که. من اینجام، امیرهم هست اصلا نگران نباش. تو به سن

قانونی رسیدی و نمیتونه به این راحتی ببرت. تو خوبه بابات قاضیه دختر.

\_ قاضیه اما برای مردم، ببین چقدر برای ما سنگینه رفتاراش که میترسم بهش بگم مامان

دوباره پیداش شده.

لب های قرمز شده ی الینا به کام دنداننش رسید.

\_ نگران نباش، چیزی نمیشه. پاشو یه دوش بگیر تا خوب شی. پاشو

کمی من و من کرد.

\_ نمیتونم دوش بگیرم.

الینا دخترانه منظورش را درک کرد.

\_ دختر میدونی چند روزه گرفتار این درد لعنتی هستی؟ چرا نمیری دکتر؟

\_ چیزی نیست. از استرس.

در جوابش شانه ای بالا انداخت.

\_ ایشالله که همینطوره.

الینا دستگیره در را در دستش گرفت و به پایین فشارش داد.

بابیرون رفتنش، میترا پتو را به دور خودش پیچید، زیر دلش بی نوبت تیر میکشید.

دستش به سمت کیفش دراز شد، اولین شی پلاستیکی که به دستش خورد را بیرون کشید، بازهم "ژلوفن"

یکی از ۱۰ قرص را خورده بود و فقط ۹ عدد از آن مانده بود، با خوردن یکی دیگر فقط ۸ عدد ماند...!

چشمهای بازش را به زور درد بست و بازهم به عادت همیشگی اش دمر خوابید.

تکان هایی که به بدنش وارد میشد را حس میکرد.

با حس عرق شدیدی که در ناحیه ی گردن تا قفسه ی سینه اش به وجود آمده بود بیدار شد.

به صورت نیم خیز تو جاش نشست.

الینا نگران و رنگ پریده کنارش نشسته بود و خانوم احمدی تلفن به دست نگاهش میکرد.

احمدی: زنگ بزنگ آقای آریان فرد؟

بی اراده لبخند زد.

الینا: میای بریم دکتر؟ داری تو تب میسوزی.

میترا با آرامشی که نمیدانست از کجا به بدنش تزریق شده چشمهایش را مالاند و به دنبال ساعت طول و عرض خونه را کاوید.

\_ ساعت چنده؟

الینا چشم از او برگرفت.

\_ ده شب

پتو را کنار زد.

\_ چی؟ ده شب؟ من این همه خوابیدم و بیدارم نکردی؟

الینا چیزی نگفت و سر به زیر نشست.

احمدی: میخواستیم اما آقای آریان فرد نداشت.

\_ چرا اونوقت؟

صدای امیرپارسا از پشت در آمد.

\_ چون نباید استراحت به هم میخورد، وگرنه معلوم نبود من چه بلایی به سرم میومد.

میترای شرمزده لبش را به دندان گرفت.

\_ شرمنده م.

احمدی به بیرون رفت، اما میترای نیم خیز شده به روی تخت صدایش را کاملاً میشنید.

احمدی: میخواستم تماس بگیرم نباید پشت در معطل میشدین.

در دلش تحلیل کرد، رفتار الان امیر پارسا را "تو این مواقع لبخند میزنه".

امیرپارسا: نه، خواهش میکنم.

و بلند صدا زد:

امیرپارسا: تشریف بیارین شام.

میترا به دردش فکر کرد، کمی درد داشتم اما قابل تحمل بود.

با خود اندیشید " چرا شام نخورده بودن؟ "

\_ الی چرا شام نخوردین؟

الینا لباس تنش را با دستهایش اتو کشید.

الینا: داداشم گفت وایسیم همه با هم بخوریم.

در دل گفت: " امیرپارسا چه چیزی در سر داری؟ "

و با جمع بیرون رفت.

کوبیده بود با گوجه های دلچسبش، غذا چسب شد و به معده اش چسبید.

با تکانی که به خودش داد از صندلی فاصله گرفت و دستمال را به لبش مالید.

\_ ممنون آقا امیر خیلی خوشمزه بود.

جور خاصی نگاهش کرد. جور خاص یعنی با معنی خاصی. درکش برای هر کسی سخت

نبود، اما برای میترای بی تجربه و نادان در این مسائل سخت بود، نمیتوانست درکش کند، او

همیشه امیرپارسا را محسن دوم خودش و بیتا میدید اما الان، اینجا این نگاه هیچ به

محسن شباهت نداشت.

امیرپارسا تنها زمزمه کرد:

\_ نوش جان.

الینا از فرط غیر عادی بودن لحن برادرش غذا به گلویش پرید و با چندین سرفه و ضربه

ی پشت کمرش به دست میترا رنگ صورتش برگشت و با لبخندی جو را آرام کرد.

تن میترا همراهی اش نمیکرد که ایستاده ظرف ها را بشورد.

در گوش الینا زمزمه کرد:

\_ الی من حالم خوب نیست بزار خودم میشورم.

اخمی مصنوعی گره ی بین ابروهای الینا را شست.

\_ برو دختره ی دیوونه، خودم میشورم.

لبخندی محسوس روی لب میترا جا گرفت.

امیرپارسا با نگاهی عمیق از سرتا پای میترا را اندازه گرفت، میترا به فکر فرو رفت...! این رفتارهایش هیچ به محسن شباهت ندارد...! یا اینکه معنای این نگاه ها که تا عمقش را میسوزاند چیست؟

\_ چیزی شده آقا امیر؟

امیرپارسای غرق شده در چشمهای مشکی دخترک، اصلا تکان نخورد، اصلا تعجب نکرد، فقط با لبخند های همیشگی اش جواب داد.

امیرپارسا: باید خصوصی باهات حرف بزنم.

میترا در دل لرزید، شاید هم ترسید...! یا نه...! شاید هراسان شد و اندکی پشیمان از آمدنش...!

اما خودش را نباخت، شانه ای بالا انداخت و به سویییت جای گرفته ی در آن خیره شد، انگار همین حالا پا به این سویییت گذاشته بود، شروع کرد به تحلیل آن.

دو اتاق خواب کوچک و جمع و جور، راهرویی که به آشپزخانه ی دکور قرمز و سفید رنگ ختم میشد، حمام و سرویس بهداشتی که اول راهرو قرار گرفته بود و دو بالکنی که یکی از آنها در اتاق میترا و دیگری در اتاق بعدی بود.

\_ تموم شد؟

چشمهای گشادش را به چشمهای امیرپارسا چسباند.

\_\_ چی؟

خندید. ردیف دندانهای امیرپارسا به نظرش چقدر متوازن آمد.

\_\_ سویییت دیگه. مگه ندیده بودی؟

میترا سریع دست به سینه نشست.

\_\_ نه، از صدقه سری شما نه.

اخمی میان دو ابروی مردانه اش نشست..

\_\_ من چرا؟

میترای همیشه رک، رک جواب داد:

\_\_ چون یکم رو اعصابم جاش خوش کرده بودین.

صدای احمدی جمع دونفره شان را بر هم زد.

احمدی: آقای آریان فرد من برم به دخترا سر بزنم. تنها نمیشه گذاشتشون.

امیرپارسا سری تکان داد.

احمدی بعد از تشکر کردن از محفل گرشان میترا و امیرپارسا و البته الینا در اتاق کز کرده را

ترک کرد. امیرپارسا خیلی راحت به سمت میترا برگشت و کمی نزدیک تر به او نشست.

\_\_ من رو اعصاب تو چیکار دارم آخه؟

لحن بچه گانش قشنگ به دل میترا نشست، نزدیکی اش به امیرپارسا قشنگ به دلش

نشست..!

با خود گفت "من چرا این حالات رو دارم؟"

الینا: من خستم، میرم یکم استراحت کنم، امیرخواستی بری کلید رو بزار اینجا.

امیر پارسا سری از تعظیم فرود آورد.

\_ باشه عزیزم تو برو بخواب.

میترا آرام بلند شد، باید از این حال و رفتار غیر عادی امیرپارسا فرار میکرد.

اینجا، حالا، برایش زیادی غیر طبیعی بود...!

قصد بلند شدن داشت که صدا امیرپارسا میخکوبش کرد.

\_ میخوام باهات حرف بزنم.

لرز به تن میترا افتاد.

امیرپارسای ۲۶ ساله چپار میتوانست با میترای ۱۹ ساله داشته باشد؟

اصلا چرا باید با او کار داشته باشد؟

اگر در حالت عادی میخواست حرف بزند خیلی معمولی هم صحبت میشد، اما...! اما حالا،

اینجا با این تغییر رفتارش و تغییر حالت خودش، نباید کشش میداد. اما مگر میشد...! اما

چطور؟

...! اما با چه بهانه ای...!

انی به سرش داد...! دلش نمیخواست تایید کند، دلش میخواست فرار کند...! اما آن سر لعنتی

چطور حرکت کرد که میترا لرزان قبول کرد...! این دست لرزان را چه کند؟

باید نشان میداد ترسیده؟ باید نشان میداد قلبش میکوبد بسیار؟ باید دل میسپرد به راهی که

هیچ نقطه ی مثبتی ابتدایش وجود ندارد...! چرا نمیتوانست فکرهای مثبت بکند...! چرا

نمیتوانست آرام حرف بزند با خودش...! این جدال های درونی چه از جانش میخواهند...!



آرام دست های لرزانش بالا رفت، ماهیچه های انشگشتش بی اختیار برای امیرپارسا تکان خورد و به همراه میترا به بالکن رفتند و میترای که هزاران بار لعنت کرد خودش را به خاطر پای گذاشتن به این سفری که نقطه های آمدنش را خوب پردازش نمیکرد..

صدای قدم های امیرپارسا را از پشت سر میشنید .

صدای مردانه اش به گوشش رسید.

امیرپارسا: هوا خوبه...!

میترا اما، در میان هجوم کثیر دلنگرانی هایش درونی اش خنده ای بلند سر داد.

\_ حرف کلیشه ای اول مکالمه ها.

لبخند امیرپارسا را از پشت سر هم میتوانست به خوبی ببیندش...!

امیرپارسا: بیست به ذهن خانوم میترا.

دندان های میترا بی مهابا بهم ساییده شد.

\_ بیست نخواستم. اینجا دانشگاه نیست.

با حرکتی سریع جلوی میترا ایستاد و دستهایش را سد راهش کرد.

میترا کمی خودش را کنار کشید و به میله های بالکن تکیه داد، رویش را قلب کوبان امیرپارسا برگرداند.

امیرپارسا خندان از این بازی، دوباره خودش را به سمت میترا کشاند و چشم به چشمش دوخت.

امیرپارسا: فرار میکنی از من؟

میترا آرام سرش را پایین انداخت. دستهای ظریفش را در جیب لباسش فرو کرد.

\_ نه، فقط از بحث جلوگیری میکنم.

امیرپارسا صادقانه نالید:

\_\_ من که بحث نمیخوام.

در جوابش شانه ای بالا انداخت.

\_\_ منم نمیخوام.

امیرپارسا به سمت کرسی ای که همانجا، جا خوش کرده بود اشاره ای کرد.

امیرپارسا: پس بشین تا مثل دو تا دوست باهم حرف بزنیم.

میترا نشست:

\_\_ چه حرفی آخه؟

امیرپارسا فقط خندید.

امیرپارسا: اعصاب نداری ها.

چشم غره ای شدید به سمتش روانه شد از سمت مشکی هایی که قلب او را بد به تپش وا میداشت.

امیرپارسا: اوه اوه، پس من برگردم؟

میترا لبخندی زد، ترسش ریخت و آرامش جایش را گرفت.

تصنعی گفت:

\_\_ نه تشریف داشتن حالا.

قهقهه ی بلند امیرپارسا سالن را پر کرد.

امیرپارسا: خوب اینم یه نوع استقباله دیگه، به دیده ی منت مینهیم.

از آرام بودنش عصبی میشد میترا ی زود جوشی...!

ترجیحا بحث را عوض کرد.

\_ حرف میخواستین بزنین فکر کنم.

امیرپارسا: آره. آره. آروم شدی حرف میزنیم.

میترا دستهایش را از جیب هایش بیرون کشید.

\_ میشنوم. بفرمایید...!

امیرپارسا اما...! امواج درونی اش شکست خوردند، جدی شد، به یکباره...! خیلی عجیب.

امیرپارسا: ازت کمک میخوام.

میترا جا خورده به سمتش برگشت.

\_ از من ؟؟؟؟

امیرپارسا مشکوک دستی به روی لبهایش کشید، انشگشت اشاره اش مُهره لب هایش بود.

امیرپارسا: هیـــــــــــــس. میشنوه.

میترا ی کنجکاو، اینبار متعجب پرسید:

\_ کی ؟؟؟؟؟؟

امیرپارسا خندید.

امیرپارسا: تو آروم حرف بزنی من میگم. چشم.

میترا خیلی عجیب، ناخودآگاه آرام شد.

\_ باشه. بگو. کی؟

امیرپارسا به روبه رو خیره شد، چشمهایش را لحظه ای بست و زمزمه کنان نالید:

امیرپارسا: الینا.

## " فصل سوم "

نگاهش را دوخت به آن مشکی هایی که دل میلرزاند، که سر را به دورن می انداخت.

بودن با میترا را میخواست، دست کردن در موهای ابریشمی اش را میخواست.

دست در دست داشتنش را میخواست، بازی با موهای مشکی اش را میخواست. نوازش صورت مهتابی اش را میخواست. صورتی که گردی اش خاص بود، گونه دار بودنش خاص بود، چانه ی تیز و سختش خاص بود...!

او حرف در مورد الینا را میخواست اما دلش که میکوبید چه؟

بی قراری روز ها و شب هایش چه؟

نزدیکی هایی که حالا نزدیک تر شده بود را چه؟

به کی بگوید...! کی را به جز الینا دارد؟ همانی که همیشه دلدارش هست و دل آرامش...!

خواهری که بطنش برادرش بود و دستش آرامگاه برادرش...!

شاید دلش هوای نه شنیدن را نداشت...! شاید میترسید از نه شنیدن...! اما...! این سوسویی که در چشمهای دختره روبه رویش میلرزد چیزی دیگر میگوید؟

درگیری هایش پایان نداشت، چشم های متعجب میترا همراهی اش میکرد...!

میترا: چرا حرف نمیزنی آقا امیر؟

اینبار نزدیک تر به امیر پارسا نشست...! نیا دختر...! طاقت همشینی با تو را ندارد...!

میترا: الینا چی شده؟

و امیرپارسی که خماره نگاهش را به نگاه تیز و برنده ی این دختر انداخت:

\_\_ میخوام بهش نزدیک شی.

میترا کنجکاو چشم باز کرد و به امیرپارسی نگاه کرد، نگران شد و به رفتار اخیر الینا فکر کرد...!

دست پاچه گی هایش...!

م ن و م ن کرد:

\_\_ من باید چیکار کنم؟

بازهم نگاه امیرپارسی پایین افتاد...! شاید خواسته اش را فراموش کرده بود، شاید دلش درد

میکرد و اندکی دست کشیدن به رویش را به دست میترا میخواست...!

اینبار، سیخ به چشمهای تیز دخترک نگاه کرد. اینبار برادر شد، اینبار کلافگی اش را به چشم

های عاشقش غلبه نمود.

\_\_ میخوام بهت بگه دردش رو. احساس میکنم این روزا تغییر کرده. معلوم نیست چرا هوله!

میخوام بهش کمک کنی. مطمئنا به تو نزدیکه.

میترا گیج نگاهش میکرد و در دل تایید میکرد این رفتارهای سر زده از الینا.

\_\_ من...! الینا؟

امیرپارسی به کودکانه سخن گفتنش نگاه کرد و تایید کرد.

\_\_ آره. من میخوام به الینا نزدیک شی و بفهمی چرا باید این رفتارو از خودش بیرون بده. مامانم

نگرانه. من که اغلب نگرانم. میگه وعده های غذاییش خیلی کم شده.

میترا سری پایین انداخت، این رفتار را در محسن هم دیده بود...! اما خیلی کم تر...! شاید چون

مرد بود بیرون نمیداد یا شاید هم اصلا موردش به مورد الینا شباهت نداشت...!

شاید بهتر بود از محسن کمک میگرفت، شاید راه حلش الینا را هم درست میکرد.

سری تکان داد که پشتش گرم شد، سرش را بلند کرد. تکه ای از پرده ی بالکن به پشتش خورده بود.

هینی از ترس کشید که امیرپارسا بالای سرش ایستاد، دست به کمرش کشید. صدای گربه آمد و میترا ترسان خودش را در آغوش امیرپارسا جا کرد.

از هر جانوری میترسید، از بی مادری اش تا به این سن شدنش ترسان شده بود، بی پناهی عذابش میداد.

امیرپارسا لخت شد، خمار شد و دوباره کلافگی برادرانه اش را فراموش کرد. این خلسه ی شیرین مستش میکرد.

با هر جرعه از آغوش میترا مستی اش بیشتر میشد.

به پنجره ی باز آشپزخانه نگاه کرد و دانست گربه از همانجا پیدایش شده.

به خودش، احساسش، روحش غلبه کرد و میترا را رها کرد. دستی به لباسش کشید و با " شب بخیری " سریع رفت...!

نگاه مات میترا به پشت آن بود که محو شد...! نه لبخند داشت و نه پوزخندهای دعوا برانگیز، احساسی خاص داشت، احساسی شبیه به اعتماد یا اطمینان...!

چشم بست و بوی جای مانده از آن آخره شب نشینی را به ریه فرستاد.

\*\*\*\*\*

پا به اتاقش گذاشت و در را پشت سرش بست.

پشت در آرام سُرید و نقش بر زمین شد. دستش را به روی پیشانی داغش گذاشت.

چرا میترا با دلش اینچنین میکرد؟ چرا این دختر نمیخواست بفهمد تمام این توجهات عمیق شده، احساس دارد، میخواهد حرف بزند...!

میخواهد بیرون بریزد، گدازه هایش دلش را به درد آورده، دیگر بس است...! کاش مرد بود و میتوانست به زبان بیاورد، کاش کمی قدرت مردانه در بازوهای پهنش پخش میشد.

کاش حرف دلش بر زبانش جاری میشد...! صدای همکارش، فکر هایش را از هم گسیخته کرد.

حسین پور: امیر؟ تویی؟ چرا تو تاریکی نشستی؟

نمیدانست چرا چشم هایش با دلش بازی به پا کرده اند...! شاید نم داشت...! شاید هم واقعا اشک بود...! شاید هم...! نمیدانست...! نمیدانست...! گیج تر از آن بود که حسین پور را مجاب کند.

با تمام قدرتش بلند شد، پشتش را تکاند.

\_ خوبم. فقط هوای بیرون ریه م رو اذیت کرد.

حسین پور کلید روشنایی را زد و تمام سالن در کثری از سالن روشن شد و مهتابی.

\_ میخوای بریم دکتر؟

دکتر برای چه...! درد از دل است...! دوايي داری؟

\_ نه ، بخوابم درست میشم.

حسین پور شصتش خبردار شد از بی دردی امیرپارسا اما بی خبر ماند از اینکه درد امیر، درد داخلیست نه بیرونی...!

بدنش را بالا کشید، دستی به شانه های حسین پور که مات به او خیره بود زد و از کنارش رد شد.

به سمت اتاقی که اول راه مستقرش شده بود راهش را کج کرد.

به دیوار اتاق زل زد، این چه حالی بود که کلافه گی اش را هنوز داشت؟ عشق یعنی این...؟

با همان کفش و لباس، با همان سر و وضع به تخت راساند تنش را...!

تکیه داد و به سقف چشم دوخت.

چرا اینقدر میخواهدش...؟

به چپ میچرخد...!

چرا صدایش لالایی شب هایش را میسازد؟

اینبار به راست...!

چرا نگاهش دلش را ذوب میکند؟

اینبار مستقیم زل زنان به سقف. به نقاشی سقف...!

از ک ی؟ از همان زمان که تو کوچه میدوید و با پسرها بازی میکرد...!

از همان زمان که دلم تپید برای پاره شدن شلوارش و پیدا شدن زانوهای برهنه اش...!

از همان زمان که گریه اش ناقوس مرگش بود و خنده اش بانگاه بهشتش.

از همان زمان که میم حک شد به روی قلبش و الف کنارش قدم زنان.

از همان زمان که قلبش تپید به نام "میترا" به کام "میترا" به ساز "میترا" ...!

دستش زیر سرش نشست...!



چرا؟ چون خوب بود، حسود نبود، هر جایی نمیخندید، از همان بچگی آرام بود...! دلش را به هر چیزی خوش نمیکرد، منطق خاصی داشت کارهایش، دلیل داشت حرفهایش...!

دوباره به چپ، با پاهایی که بهم قفل شده بودند...!

چطور؟ همانطور که دست در شانه میکرد و موهای نازکش را شانه میزد. همانطور که دل به دل الینا میداد و با او مادری یک عروسک میشدند...!

باز هم به راست...! اینبار پاها قفل و راست دراز شدند...!

چقدر دلش نوازش کردن آن پوست سفید را میخواست...! چطور بگوید؟ با چه بهانه ای دل داده گی کند؟

نمیدانند...! نمیدانند...!

\*\*\*\*\*

دست راستش را به روی دست چپش گذاشت و چندین فشار متوالی به استخوان دستش آورد.

صدای ترق و تروق استخوان هایش، لبخند را به لب هایش آورد. چشمهای امیرپارسا می کاویدش از دور، احساس میکرد این سنگینی حضور چشم را، اما مثل همیشه بیخیال شانه ای بالا می انداخت.

صدای الینا از کنارش آمد.

الینا: میگم میترا؟

به سمتش برگشت.

\_ هوم؟

\_ میای بریم قدم بزنیم؟ دلم میخواد راه برم.

میترا سری تکان داد.

\_\_ باشه، اما کجا بریم؟

الینا خیره به نقطه ای مستقیم جواب داد.

\_\_ بریم خیابون های دور و بر هتل.

فکر کرد، اصفهان را دوست داشت اما درست نگشته بود در لابه لای خیابان هایش، فکر کرد، اصفهان را دوست داشت اما فقط تصویری دور از این شهر داشت، بازهم فکر کرد، اصفهان را دوست داشت اما بدون شناخت درست.

\_\_ بریم.

الینا کمی لبخند زد. اما بازهم از جنس صنع و غیر طبیعی.

الینا : داداش تو هم میای..!

امیرپارسا به میترا چشم دوخت، بودن با این دختر را میخواست، اما این کارش مانع از نزدیک شدن الینا به میترا میشد..! پس تنها لبخندی زد و با ضربات پایش بر کلافگی اش سرپوشاند.

\_\_ نه عزیزم. خوش بگذره.

این چه سری بود که روی صحبتش خواهر بود اما نگاهش به یار؟

میترا نفس عمیق کشید و امیرپارسا زجر کشید از این راحتی ای که نبود خودش را فریاد میزد...! میترا از او میترسید؟ یا بدتر از آن..! از او بدش می آمد؟

میترا: پس ما رفتیم.

امیرپارسا سری تکان داد.

امیرپارسا: مراقب خودتون باشین.

هر دو سری تکان دادند و راه افتادند. مقصدشان نا کجا آباد بود، دل هر کدام پی مقصد خویش. الینا برای خالی کردن خودش و میترا پی دانستن راز الینا...!

برگ های نارنجی زیر پاهایشان به مرگ میرفتند، نفس هایشان پایین میریخت...! ز ابر گریه میخواستند و از دل هجران پاهای عابران...!

دست دو دوست در دست هم گره، لبهایشان اما از سکوت فرو بسته.

الینا دست دستی کرد و آرام لب زد:

الینا: کاش میشد بدونی چی میگم.

گوش های کنجکاو میترا تکان خورد، میخواست بداند...! میخواست هر چه زودتر بداند.

میترا: از کجا میدونی نمیدونم عزیزم؟

الینا آه کشید، میدانست که میترا عاشق نشده، درد عشق را نمیداند، میدانست که میترا درد دوا کن نیست...!

الینا: چون تا حالا تجربه ش نکردی.

میترا ایستاد، به سمت الینا چرخید، دستش را فشرد.

\_ چرا به من نمیگی چرا سردرگمی؟ چرا گیج میزنی؟

الینا تلخ، لبخند زد.

\_ چون حالم خرابه.

میترا میدانست خراب است، میدانست دلش تنگ است...! اما برای کی؟

میترا: برای چی عزیزه دلم؟

الینا قد راست کرد. به زوج جوانی که عشق از سرتاپایشان را پوشانده بود خیره شد. آرام نالید:

\_ عاشق شدم.

یکه خورد میتراپی که تا آن لحظه آرام بود. ترسید آن دختری که ترس را خوب شناخته بود.

\_ چ...چی؟

الینا بازهم به سان قهوه ای تلخ، لبخند نشانده بر لبش، باز کرد دو لبه ی لب هایش را.

\_ عاشق شدم. عاشق. عاشق.

میترا خندید، برایش گم بود این حالت...! اصلاً میترا رسید از این حالت، شاید هم شرم داشت از این حرف، از این حالت، از این دلبریدن از بقیه و دل سپردن به یک نفر...! نمیخواست این حالتش را...! نمیخواست الینای شادش غمگین باشد...! عشق را غم میدید و غم را تارک دنیا شده...!

چه میکرد؟ به این نزدیکی ای که امیرپارسا به جانش انداخته بود تا الینا را نجات دهد چه میگفت؟

به این خواهی که کمک میخواست، مشاور میخواست چه میگفت؟

حرف در دهانش ماسیده بود و مدام میجوید پوست لب های خوش فرمش را.

\_ الینا من...من...

عصبانی غرید:

\_ تو کی گفت عاشق بشی؟

الینا سرش را برگرداند.

\_ دعوت نامه نفرستاده بودم براش.

میترا فکر کرد به حرفی که پردازشش مغزه عاشق میخواست، نه اوپی که اصلاً عشق را نمیشناخت.

\_ کیه؟

سوالش با میخ خوردن قلب الینا یکی شد...! ترسان نگاهش کرد...!

الینا: میخوام برگردم.

راهش را برگشت که دست های میترا سد راهش شد.

\_ تا نگی نمیریم.

الینا اما خسته تر از آن بود با این دختر کنار بیاید. پشت کرد به تمام دنیای خواهرانه گی اش و دوید.

دوید و دوید، عابران یک به یک او را میدیدند و سر تکان میدادند به تاسف...!

میترا دست در جیب، پاییز و زیبایی هایش را رها کرد و دنبالش دوید...! در هتل دست به روی سینه گذاشت و آرام گرفت...! از دویدن نفس کم آورده بود، لگنش باز شروع به ذوق ذوق کردن کرده بود...!

این دردهای مکرر کلافه گی را سه پهنای کرده بود.

قطره ای آب شال روی موهایش را تر کرد. نگاه به آسمان دوخت، قطره ها از سر گرفته شدند و سرو رویش را شستند...!

سرش را پایین انداخت و نالید:

\_ بارون...!

بازهم میچکید، چکیدن های ابر آسمان ادامه داشت، اینبار سر به آسمان بلند کرد، دانه ها رنگ به رنگ پایین میریختند...! نگاهش به پنجره ای افتاد که امیرپارسا با ژیله ی مردانه ای پهنایش را قاب گرفته بود.

چشمهایش خشم داشت، از ایستادن میترا زیر باران بود؟؟؟

میترا اما بیخیال تنها پاهایش را میرقصاند زیر بارانی که همه از آن بی توجه میگذشتند، اما میترا این باران را میخواست.

الینا کم رنگ شد، محسن کم رنگ شد، امیرپارسا کم رنگ شد، بیتا کم رنگ شد، مادرش کم رنگ شد فقط خودش و عشق به بارانش پر رنگ ماند و رقصاند چشم های مشکی اش را در وادی ای که میدانست نگاه های سنکین به رویش بد عذابش میدهند...!

دل از آسمان کند و کناری نشست، میلرزد و زبانش تکه تکه ادا میشد.

سر... سر... سر ۵۵.

زیر لب تکرار میکرد...! صدای نفس های گرم امیر پارسا کنارش آمد...!

\_\_\_\_\_ میترا خوبی؟ چشم هاتوباز کن..!

و نه چ هایی که میترا میخندید در دل به آنها...! اصلا عذاب کشید ن این مرد عجیب آرامشش میداد.

تو پستویی فرو رفته بود که هیچ کس عاشقانه های امیرپارسا نسبت به او را نمیدید.

میترا؟

چرا صدای امیر پارسا می‌لرزد؟ یعنی باز هم عشقش غلبه کرده بر مردانگی اش؟

دست هایش بالا آمد، لرزان پیشانی گرم میترا را نوازش کرد...! بلندش کرد...! شاید با یک حرکت آغوشش پر میشد از میترا، از بو و صدای نفس های میترا...! با هر دو دستش تمام بدن میترا را چنگ زد و به سمت اتاق روانه اش کرد.

آنگونه رفتن الینا نگرانش کرده بود و حالا این وضع میترا...!

چه خبر بود؟ نمیدانست..!

گنگ و مبهم به میترا مینگریست...! میترا یی که کم جان بود و تنها لب های کبودش پیدا بود.

روی اولین پله تلو تلو خوردن میترا آرام شد، صدایش آرام می آمد.

س...س...س...سر د۵.

امیر پارسا برعجب بود که خشمی نداشت. شاید چون آغوشش از میترا بود..!

به زحمت بالا بردش، نظافت چی هتل نگاهی گنگ به امیرپارسا انداخت، اما او بی توجه به مرد میانسال بالا رفت و در اتاق را زد. صدای خانوم احمدی آمد، از چشمی در امیرپارسا را دید، حجابش را درست کرد و در را باز کرد.

نگاه معنی دار احمدی را هم بی توجه رد کرد. صدای بلندش رسا به گوش الینا رسید.

\_\_ الى؟؟؟ الينا بيا اينجا بينم.

الینا ترسان گۆشی را کنار گذاشت و قدم برداشت به بیرون از اتاق.

وضع نامنظم میترا چشمهایش را گشاد کرد.

الینا: جی، شدہ؟

امیرپارسا میترا را به روی تختش خواباند.

\_\_ اینو من باید بیرسم. چرا جدا جدا باید بیاید؟

رنگ باخت چهره ی زرد رنگ الینا.

الینا: ما...ک...ماکہ باہم بودیم.

و ابرویی که ناخودآگاه بالا رفت برادرانه.

\_\_\_\_\_پس حالا؟

الینا کلافه از این لکنت سر تکان داد.

\_\_ میرم لباس بیارم، لباساشو عوض کنم.

امیرپارسا چیزی نگفت، فقط سری تکان داد، اتاق را ترک کرد تا الینا به میترای مریض برسد.

روی مبل آرام گرفت، سرش تو دست هاش بود و مدام به شقیقه اش فشار وارد میکرد.

\_\_ آقای آریان فرد؟

با صدای احمدی سرش را بلند کرد.

\_\_ بله خانوم احمدی؟

احمدی با کمی فاصله روی مبل کناری امیرپارسا نشست. چادرش را جمع کرد و آرام به

چهره ی مرد روبه رویش خیره ماند.

\_\_ چیزی شده؟

امیرپارسا سرش را زیر انداخت.

\_\_ نه، برای چی؟

\_\_ آخه تو همین. میخواین یه چایی بیارم؟

امیرپارسا دستی به شلوارش کشید و بلند.

\_\_ نه، میرم اتاق خودم. ممنون.

ان و من خانوم احمدی کلافه اش کرد.

احمدی: میگم چیزه...! ناهار بیاین اینجا...!

امیرپارسا لبهایش را ورچید.

\_\_ نه، ناهار رو با تیم علمی فکر کنم بیرون باشین، من هم با دخترا باید برم بیرون.



نارضایتی از سرو روی زنه محجبه بیرون میریخت.

\_\_ پس خوش بگذره.

چرا امیرپارسا دندان ساییدنش را حس کرد؟

پشتش را به احمدی کرد و با " خداحافظی " زیر لبی بیرون رفت.

اتاقش با اتاق نفس های آرام میترا، تنها یک طبقه فاصله داشت. پله هارا طی کرد و قبل از کلید انداختن در را به صدا در آورد. بفرمایید حسین پور آرام واردش کرد.

\_\_ سلام.

حسین پور در حالی که روبه قبله ادات بعد از نمازش را میداد، سری تکان داد.

\_\_ سلام امیر. اوقور بخیر.

امیرپارسا بی جان لبخند زد.

\_\_ ممنون. من برم استراحت کنم.

حسین پور لبخندی زد و جانمازش را جمع کرد.

\_\_ پس من سفارش غذا رو میدم، اومد صدات میکنم.

امیرپارسا دستی به دکمه ی لباسش کشید و یکی یکی باز کرد هم از این دانه های نزدیک به هم را.

\_\_ باشه. اما فعلا نه. یه نیم ساعت دیگه. میترا حالش خوب نیست داره استراحت میکنه. برای اونها سفارش بده.

حسین پور چینی به ابروهایش آورد.

\_\_ ببریمش دکتر؟

امیرپارسا سری بالا فرستاد.

\_ هاد شد الینا خبرم میکنه. فعلا.

حسین پور مغروق به فکره این بیمار تنها سری تکان داد. امیرپارسا راه اتاقش را در پیش گرفت و از نظره حسین پور محو شد.

روی تخت دراز کشید، لباسش را به کانپه سپرد و با بالا تنه ای برهنه دراز کشید.

گوشی اش را برداشت. پیامی با مضمون " حالش هرچه طور شد خبرم کن " به الینا، پاک کرد و دوباره نوشت " خبرم کن هر چی شد، باید باهم حرف بزنیم. "

سایلنت کرد و دراز کشید. سرش درد میکرد، کاش میتوانست بخوابد و دل بدهد به درازی اغما...!

\*\*\*\*\*

بی طاقت بالای سر میترا نشست و زل زد به مشکی موهایش، به مشکی چشمهایش، به مشکی ابروهای تمیز شده ش، به مشکی پلک های روی هم افتاده ش.

\_ الینا برو بیرون.

الینا برگشت، نگاهش کرد.

الینا: چرا بهش نمیگی؟

فقط پوزخند میزد.

\_ چی بگم؟ که بیحیایی کردم؟ که خیلی ساله بی حیایی میکنم؟

یواش حرف میزدند اما نمیدانستند گوش میترا تیز تر از این حرفهاست، در دل ترسید برای دانستن بیحیایی امیرپارسا اما سکوت کرد تا بداند چیست در پس آن پرده ای که خواهر و برادر حرف میزنند.

امیرپارسا عصبی قدم برداشت. به در رسید که یک قدم برگشت.

الینا: داداش چرا دست دست میکنی؟

صدایشان تا حد ها ها کردن پایین بود..!

امیرپارسا: چی بگم دختر؟ بهش بگم دوستت دارم؟ به کی؟ به میترايي که به من میگه محسن؟

قلب دخترک کوبید به دریچه اش، دستش بی اختیار مشت شد به ملحفه ی تخت، آنتی بیوتیک ها جواب داد و حالش روبه را شدو زخمی شد روح دخترانه اش..!

عاشقانه ها آنقدر زیاد بود که کر میشد گوش هایش. هر دو خواهر و برادر عاشق بودند..! تکان خوردن میترا را هر دو احساس کردند.

میترا چشم باز کرد و به هر دو نگاه انداخت. درد داشتنش را فراموش کرد، سوزش گلو داشتنش را فراموش کرد، دست از تقلای جسمش برداشت و بلند شد.

چشم دوخت به چشمهای امیرپارسا.

یک قدم جلو گذاشت و قدم بعدی را ایستاد.

\_ تو چی گفتی؟

چقدر " تو " گفتنش برای امیرپارسا زشت و بی ریخت آمد. یعنی از او بدش آمده...! چقدر زشت فهمید...! اصلا چرا فهمید..!

\_ خیلی رذلی امیر.

تاه شد زانوهای مرد باران دیده.

دهانش را پر کرد و بدون فکر بیرون داد.

\_ خیلی پستی.

دلش فرمان میداد و او به زبان می راند، باید خالی میکرد.عشق؟

عشق وجود ندارد...! علاقه؟ چیزی بی معناست...!

دوست داشتن؟ آشغالی بیش نبود در ذهنش.

این هجوم ها فراتر از ذهن و قلب امیرپارسا بود. بیرون رفت و در را بست. سرش را با دو دستش گرفت.

نالید " نه...! "

میرفت و نمیدانست مقصدش کجاست...! میرفت و نمیدانست راه کجاست...! در راه بهم کوباند، ماشین را روشن کرد، زد به دل جاده ای که بنزینش تمام شد و تلفنش از دسترس خارج. نه سیگاری بود که دود آرامش کند و نه الکلی که نوشیدنی حالش را خوب کند. فقط اشک های سیل وار آرامش میکردند با تجمسی که موهای سیاه مخملی به او میداد.

چه میکرد؟

باید چه میکرد؟

دلشوره در چشمهای خواهر، کسی که برادرش را میپرستید، زبانه میکشید.

دست هایش را بهم میکوبید و مرتب زیر لب تکرار میکرد " پس کجا موند؟ " " چرا تلفنت نمیگیره "

میترا: خیلی بد کردی الینا. خیلی.

الینا انگشت اشاره ش را به سمت میترا، نشانه گرفت.

\_\_ فعلا چیزی نگو میترا. داداشم رفته و نمیدونم کجاست. تو این شهره غریب نمیتونم به تو توضیح پس بدم.

میترا تیز بلند شد.

\_ تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی؟ اون به من نظر داشته، اون به من چشم داشته میفهمی؟

و فریادی که احمدی هم شنید.

الینا: احمق، دوستت داشت. عشقش بودی. از بچه گی. از زمانی که میدید قشنگ لی لی میکنی. چرا تو اینقدر احمق میزنی. چرا زدی تو برجکش؟ چرا هیچوقت نمیخواهی بزرگ شی میترا؟ چرا نمیخواهی بفهمی که داداشم قصدش بد نبوده؟

\_ من به عشق اعتقاد ندارم.

الینا خشمگین جواب داد:

\_ تو با این اعتقادات و امونده ت به هیچ جا نمیرسی. به هیچ جا.

و میترا: من و من کنان:

میترا: من....من....

و اینبار پوست ناخنش طعمه ی دندان هایش.

میترا: نمیخواستم اینطوری شه. اما نمیخوام. اون مثل محسنه.

الینا غمگین بود، برادرش را گم کرده بود، تو شهری که غربتش دلش را به ستوه کشیده بود، تلفنی که در دسترس نبود و غمی که بی بهانه به دلش شعله میکشید. از آنور عشق نافر جام و از اینور برادره نافر جام در عشقش.

\_ میترا، تو باید بفهمی که اون در تموم مدتی که بیخیال رد میشدی با خیالت رد میشده.

باید بفهمی که یه دلی برات میتپه.

میترا این حرفها برایش گنگ بود، اصلا درک نمیکرد...! پش فقط سکوت کرد...!

\_ نمیخوام بشنوم.

الینا پوزخند زد و برای بار هزارم به کنار پنجره رفت، پرده را کنار زد. باز هم خیابان، بدون حضور برادرش...! امیرپارسا، برگرد، خواهرت دل می‌دهد به این خیابان تا تو را سالم ببیند...! دلش شور می‌زد، تمام بدنش می‌لرزید، احساس میکرد هر آن به نفس تنگی اش اضافه میشود.

تلفنش تو دست هایش زنگ خورد.

نام امیرپارسا دلش را سامان داد.

\_\_ جانم داداش؟

صدای کم جان امیرپارسا.

\_\_ من برگشتم.

باز هم پنجره را دید زد.

\_\_ پس ماشینت کو؟

نفس عمیقی که کلافگی در آن حبس شده بود.

\_\_ گذاشتم مکانیکی. حسین پور بالای سرشه. برای فردا براتون بلیط گرفتم.

متعجب شد.

\_\_ یعنی با شما برنمیگردیم؟

فقط پوزخند نشست مابین لب های مردانه اش...! ماندن در یک نقطه با میترا ی جدید را نمیخواست.

\_\_ کارمون طول میکشه. فردا ساعت ۸ صبح آماده باشین. شب بخیر.

تلفن قطع شد و الینا متعجب به برادری فکر کرد که دلش بد میتپید در پی یاری که اصلا عشق را بلد نبود، نمیخواست یاد بگیرد. چقدر بد جنبه ای میترا...!

در را باز کرد، فقط نالید:

\_ فردا ساعت ۸ صبح برمیگردیم. لباساتو در نیار از تو ساک.

در رابست و به روی مبل نشست. سرش ، اسیر دست هایش شد.

احمدی: برمیگردین؟

بالکل فراموش کرده بود این زن را.

\_ آره. دیگه تنها میشین.

احمدی لبخند زد و لیوان آب پرتقال را به دست الینا داد:

\_ بخور آرومت میکنه. هر چی که به صلاحه پیش میاد.

الینا خیره شد به گل های روی میز جلوی پایش و لبخندی تلخ زد. چه سفری شد

برایش...!

خبرهای تلخ، اتفاقات تلخ، خاطرات تلخ...!

میترا اما با فاصله ی دو دیوار به تخت تکیه داده بود و چند دقیقه ای یک بار سرفه میکرد و

بازهم از اول.

به این فکر میکرد که چطور این مرد را زمین زد که حتی توضیح هم نداد.

چطور احساسش را به زمین کوباند که حتی سر بلند نکرد.

چقدر لحظه ی آخر نگاهش تلخ شد، شاید پشیمان شده بود از عشقش...!

عشق چیست؟

تپیدن قلب...! آنکه از ترس همیشه به بدنش دست میدهد...!

هول شدن؟ آنکه همیشه در اثر پدرش را دیدن به بدنش دست میدهد...!

زبان کند شدن؟ آن هم همیشه وقتی میترسید به بدنش دست میداد...!

این عشق چیست که نمیفهمدش؟ شاید عشقش به بیتا را میتواندست درک کند، یا عشقش به الینا را. اما امیرپارسا را، لب هایش را جمع کرد.

نه! نمیتوانست درکش کند.

چشمهایش را بست. فردا برمیگشت، بازهم بدون آنکه اصفهان را بشناسد، بازهم بدون آنکه بفهمد چه شکلیست، بازهم از خالی های گذشته، بازهم اصفهان را نشناخت..!

شانه اش را بالا انداخت...!

تنها چیزی که میخواست آرامش بود و آن هم با وجود بیتا به بدنش انتقال پیدا میکرد.

به روبه رویش چشم دوخت، به همانجا که امیرپارسا دست در جیب ایستاده بود و به نقطه ای زیر پایش خیره بود.

الینا کناره برادرش ایستاد. دست به روی شانه اش کشید.

\_ خوبی داداش؟

امیرپارسای رنج دیده، نه لبخند زد و نه پوزخند. فقط گل لب هایش را باز کرد و آرام نجوا کرد.

\_ خوبم.

الینا اصراری برای جمله ی طولانی تر نداشت. در عقب را برای میترا باز کرد. میترا بی آنکه خودش را پررنگ نشان دهد سوار شد.

الینا در جلو را باز کرد و آرام نشست.

امیرپارسا در سمت خودش را باز کرد و نشست. آینه ی را به خلاف جهت میترا تنظیم کرد.



بس بود بی حیایی، حرفهای میترا تو گوشش زنگ میخورد، تکه تکه ی حرفهایش سیلی میشد و به صورتش میبارید.

بس بود بی پروا عشق ورزیدن، میترا از آن نبود، خودش هم خوب میدانست اما با حماقت تمام به عشقش ادامه داده بود....!

فرمان را حرکت داد. سکوت عجیب ماشین هر سه را کلافه کرده بود. راهنماهای پی در پی امیرپارسا، الینا را اذیت میکرد اما با سکوتش فقط خودش را آرام کرد.

امیرپارسا: رفتی به مامان بگو من آخره هفته میام. گوشیم در دسترس نیست. نگرانم نباشه.

شاید میشد گفت حجم وسیعی از دلنگرانی را به قلب میترا پاشیدند...! این پسر چه میگوید؟

الینا آرام سر تکان داد.

\_ مراقب خودت باش داداش.

و امیرپارسایی که بیخیالی مثل طناب به دورش پیچیده شد.

\_ حتما.

پدال ترمز را فشرد، دستش را آرام به روی ران پاهایش گذاشت.

الینا: تو پیاده نشو داداش. ترمینال و بلدم.

امیرپارسا بی توجه به حرف خواهرش پیاده شد. درها را قفل کرد و با فاصله از آنها جلو راه رفت.

به ردیفی که اتوبوس های تهران قرار گرفته بودند رفت و بعد از صحبت کوتاهی با راننده ی اتوبوس نارنجی رنگ رو به الینا کرد:

\_ با این اتوبوس میرین. وی آی پی نه. اذیت نمیشین.

میترا همچنان دلنگران برای آن در دسترس نبودن.

پا ورچید، اما الینا رفته بود و او مانده بود و امیرپارسا. امیرپارسا راه را برایش باز کرد.

میترا: ممنون.

امیرپارسا تنها پلک زد. این حرفش از صد تازیانه دردناک تر به بدنش اصابت کرد. چرا  
امیرپارسا درک نمیکرد این ممنون از هزار بوسه مهم تر بود؟ چرا حس نکرد از یک نبرده  
درونی بیرون ریخت..!

میترا سوار شد و بازهم هجوم در دسترس نبودن اینبار در افکار در همش...!

بی تا را در آغوش گرفت. بوی نفس های خواهرش، بوی مادر میداد، بوی آشنای شیری  
که با هر بار مکیدنش آرام میگرفت و چشم میبست بر روی این دنیا.  
چقدر بیتایی میکرد برای بیتایی که حالا موهایش را نوازش میکرد.

\_ دلم برات تنگ شده بود بیتا.

بیتا دست خواهرش را فشرد.

\_ فدای تو بشم عزیزم. بیا بریم تو.

با تمامی احساس های خوب، خواهرش را همراهی کرد و وارد شد. خانه نه ساکت بود و نه  
شلوغ.

سلامی سر سری با ثریا کرد و ثریا هم بی میل تر از او به آشپزخانه برگشت. محسن درگیر  
تلفنش بود و گوشه ای از سالن با دکمه های موبایلش ور میرفت.

با دیدن محسن به یاده رفتار الینا افتاد و در پی کمک از محسن کنارش رفت. خسته تر از  
آن بود که از محسن کمکی بخواهد.

فقط نفس های برادرش را هم میخواست. خوب و ناز، با کمی مردانگی ای که قاطی اش میشد.

\_\_سلام محسن.

محسن لبخند زنان دست باز کرد به سمتش و میترا بچه اش شد در آغوش پدر.

\_\_ بیا اینجا پدر سوخته، دلم برات تنگ شده بود.

همسن بودن محسن و امیرپارسا، هم تیپ بودن و هم استایل بودنشان باعث شد ذهن میترا پرواز کند به سمتی که دستگاهش در دسترس نیست...! محسن را بوسید و بلند شد.

\_\_ برم لباس عوض کنم. محسن بینی ای در هم کشید.

\_\_ چه بویی میدی...! آخ آخ پاشو برو.

میترا لگدی آرام به ساق پای برادرش زد.

\_\_ حرف نباشه مهندس. حرف نباشه.

محسن ابرویی بالا انداخت و با لبهای به لبخند باز پرسید:

\_\_ چرا اینقدر زود برگشتین؟

میترا بازهم پرواز کرد به دستگاهی که در دسترس نیست.

\_\_ آقا امیر کار داشت. من و الینا هم برگشتیم با اتوبوس.

محسن با خبر بود، شب قبل با دوستش، برادرش، امیرپارسا حرف زده بود و میدانست این دو دختر امروز می آیند.

رو به میترا سری تکان داد و افکارش را پس زد.

\_ به سلامتی. برو به کارت برس.

میترا راهش را به سمت اتاقش کج کرد و دور شد از نظر برادرش. برادری که میسوخت در یک انتخاب...!

رفتن یا ماندن...!

رفتن به سمت خوشبختی، یا ماندن برای خوشبختی...!

کدام تصمیم درست بود؟

تلفنش را برداشت، مصمم به بالکن رفت. خنکای پاییز صورت زیر پشم از ریشش را نوازش کرد.

شماره را گرفت و دم گوشش گذاشت. اتاق دخترک روبه بالکن اتاقش عجیب خاطراتی را به یادش می آورد...!

خاطراتی که در و پیکرش را خودش بنا نهاد اما رفتنش را چه کند؟ پیشرفت کاری اش را چه کند؟

\_ بله؟

دلش رفت. رفت نه، مالش رفت...!

محسن: سلام.

نفس کشیدن دخترک از هر هدیه ای بیشتر به دلش مینشست.

\_ سلام.

چرا عزیزم را نگفت؟

محسن: رسیدن به خیر.

" هه " الینا گوش محسن را خراشانند.

محسن: باید باهات حرف بزنم.

الینا پوزخند زد، صدایش را عمداً بالا برد تا بشنود مردی که باید عشق را انتخاب میکرد، باید...!  
\_ حرف میزنیم.

و دوباره لحن تحکیمی الینا...! محسن احساس کرد نمیشناسد این دختر را. دختری که عشقش بود، کسی که دوستت دارم هایش را به قلبش داد، با او زندگی کرد و به زندگی با او فکر میکرد.

مدام یک سوال تکرار میشد، یعنی تمام شد؟

الینا: کی و کجا؟

\_ ساعت ۶ عصر. تو پارک دلفین "اسم مجازی" ..!

نفس های کلافه ی الینا قاب گرفت گوش خراش خورده از زخم های حرف الینا.  
\_ میبینمت.

و قطع کرد.

دستی در موهای تا سر شانه اش کشید. باید کوتاه میشدند، باد قیچی میشدند.

لباس پوشید و به آرایشگاه دوستش رفت، صدای الینا و مادرش از حیاط متوقفش کرد.

\_ مامان آبکش و هم همین جا دم حوض بشورم؟

....\_

\_ باشه پس میام اسکاج میبرم.

دلش تنگ شده بود برای این دختر، خیلی زیاد. آنقدر که قلبش بازهم هوای تپیدن برداشت...!

چشمهایش را بست، از لذت نفس کشید. "دوستت دارم الینا" از زیر لب های بهم چسبانش بیرون ریخت.

باید موهایش را کوتاه میکرد...!

\*\*\*\*\*

موهای کوتاه بیشتر به چهره ی مردانه اش می آمد.

ابروهای کلفتش تنها با آن موهای کوتاه قشنگ به چشم می آمد. مرد یعنی اقتدار، اقتدار یعنی مرد.

اما این اقتدار را از دست داده بود، نفسش کلافه بود از عطری که موهای الینا در هوا پخش میکرد و به اتاق او میرسید.

حجاب آن دختر را میستود و حرفهای سنگین و دخترانه اش را در دلش قاب میگرفت.

برای داشتنش بیشترین تلاش را کرده بود، اما حالا که باید این دوراهی سخت را انتخاب میکرد، سخت توانست تصمیم بگیرد.

اما بلاخره گرفت، دستهایش را مشت به روی ران پایش کوباند.

لبخندی لخت بر لبش نشست وقتی آن دو گوی مشکی را دید که صورت ناز و دخترانه را قاب گرفته بود و از دور خرامان خرامان نزدیکش میشد.

تیپ مخفی زیر چادرش لرز میانداخت بر پیکر محسن. برای پیشوازش بلند شد. دستش را راهنمای نشستن الینا کرد.

\_ خوش اومدی.

الینا قلب تپش کننده اش را فراموش کرد و لب تر کرد.

\_ ممنون.

چه لذتی داشت شنیدن صدای این دختر.

محسن: خوبی؟

نفس عمیقی از جانب الینا جوابش شد.

\_ خوب؟

محسن لرزید از داخل.

\_ چی خوب؟

الینا بدون ترس، آماده، جواب داد.

\_ نتیجه؟

به سمتش خم شد. چادر نمیگذاشت صورت مهتابی اش را ببیند.

\_ نتیجه ی چی؟

الینا راست نشست، طوری که هیچ کس نمیدید اندوه داخلی اش را.

\_ من از امیرپارسا شنیدم داری میری، از طرف میترا تایید شد. از طرف بیتا مهرش زده شد.

از طرف مامانتم راهی میشی. خانواده ی خیلی هماهنگی داری. متاسفم برای خودم که

حتی نباید از خودت بشنوم!

دلش سنگین شد الینا، سرش درد میکرد. انگار نه انگار که امروز غذایش استامینیوفن بوده.

\_ من نباید به عشقی که ابراز کردی جواب میدادم. اشتباه کردم اما انسان مجازه به خطا

کردن.

با اطمینان سرش را به سمت محسن برگرداند. به چشمهای باز محسن خیره ماند.

این چشم ها التماس عالم را دارند؟

این لب ها حرفهای عالم را دارند...!

این ریش ها خبر از دردداشتنش میدهند؟

این موهای کوتاه مردانگی را میرساند...! پس چرا محسن؟ چه چیزی از آنوره آب برایت هیجان داشت؟

و تیغ آخر به گلوی محسن تیر خورده.

\_بسلامت.

جسارت میخواست دست زدن به دست های پاک الینا. حتی حرف زدن دوباره ی با او هم جسارت میخواست.

یک سال عشقی که باهم ساخته بودند، یک سال رویاهایی که بچه گانه تعبیر کرده بودند دود شد و به هوا رفت.

حالا با این درد چه باید کرد؟

الینا بلند شد، حالا این مانتو برایش سنگین بود، تنش زیادی درد داشت...! شاید باید ژلوفن را امتحان میکرد. دوز دارویش را باید بالا ببرد.

محسن وقت را تلف نکرد. به پشت چادره الینا نگاه کرد.

محسن: اومدم بگم میخوام بمونم.

الینا آماده برای شنیدن خدا حافظی مبهوت برگشت.

\_بازم بسلامت.

اینبار مبهوتیش را به محسن داد.

بلند شد، روبه روی الینا ایستاد.

\_تو داری چی میگی الینا؟ من بخاطر تو میخوام بمونم.



الینا چشم های بازش را بست. تحمل میخواست زل زدن به چشمهای محسن.

\_\_ بخاطر همین سلامت. چون من نمیخوام بدبختیتو رقم بزنم.

\_\_ بازشون نمیکنی؟

چرا با هر هجایی که از زبان محسن بیرون رفت دل این دختره بیجنه میلرزید.

\_\_ خداحافظ آقای دردمند.

و محسنی که درد کشید واقعا. به معنای واقعی اسم خانوادگی اش درد کشید.

\_\_ من میخوامت.

و لبخندی که لبهای الینا را گشود. اما پشت به محسن بودن بدترین حالت ممکن عشاق بود.

\_\_ خواستنت رو با فکر کردن به این سفر زیر پاهات له کردی. اگر میخواستی هرگز به رفتن فکر نمیکردی.

و این محسن بود که فکر کرد واقعا حق با اوست...!

تا به جواب آمد، برگ ریزهای زیر پای الینا خرد خرد ریخته شده بودند و به هوا میرفتند. دلش غبار داشت، درد داشت...!

اما میدانست که محال است بی الینا بودن، باید به دستش می آورد. باید...!

باید الینایی را که به هر طرف سرک میکشید تا شاید دلش بیاید و برود به خانه اش را به دست می آورد. اما...!

کوبش قلبش اختیار پاهایش را از او گرفته بود.

دستی به گونه های متورمش کشید. زیر لب تکرار میکرد: "باید فراموشش کنم".

مبایلش لرزید، صفحه اش را جلوی چشم هایش گرفت.

اسم امیرپارسا لبخند را به لب هایش آورد. قدمی جلو گذاشت و جواب داد:

\_\_ جانم داداش؟

\_\_ سلام الینا خوبی؟

چقدر برادرش را دوست داشت.

\_\_ خوبم. کجایی؟

\_\_ بیرونم. چطور؟

\_\_ خواستم شماره ی حسابم رو از تو کمدم در بیاری برام بخونی.

\_\_ باشه بزار برم خونه.

\_\_ نه، نمیخوام خودم میرم هتل بر میدارم از تو کیفم.

\_\_ داداش؟

\_\_ جانم؟

\_\_ میترا خوبه.

پوفی که بی اختیار از دهان امیرپارسا بیرون ریخت.

\_\_ مرسی.

الینا لبخند زد، کاری جز این میتواند انجام دهد؟

تلفن را قطع کرد، کوچه ها را دوتا یکی کرد، نمیدانست کسی پشت سر تعقیبش میکند با

نگاه، با قدم، با قلب، با صدای نبض شقیقه اش.

صدای موتور، صدای گوش خراش اگروز درب و داغانش را شنید. خودش را جمع و جور کرد که کیفش را بردند، دزد ناشی آنقدر خمار بود که با حرکت دست الینا به پیراهنش نقش بر زمین شد. الینا فریاد کمک خواست که ثانیه ای نگذشته محسن بالای سرش ایستاد. مبهوت محسن را نگاه میکرد، محسن اما آنقدر رگ گردنش بالا آمده بود که نه الینا را میدید و نه التماس نگاهش را، با لگد به مردک ضربه میزد، به سرو صورتش با پا و کتانی های تازه خریده ضربه میزد. صورتش خون آلود شد و چشم های دزد ورم کرد.

کار به کلانتری کشید و الینا و محسن سوار بر ماشین پلیس.

همهمه و فضای سرد و سخت پاسگاه هر دو را نگران کرده بود. الینا چادر را بیشتر به خودش پوشاند.

\_\_ یعنی چی میشه؟

محسن به صورتش زل زد.

\_\_ لب هاتو کندی دختر. چته؟ چی شده؟ دزد زد کیفیت، گرفتیمش و حالام اینجاییم. نترس، من اینجام.

الینا خجالت را کنار گذاشت.

\_\_ چون پای تو در میون میترسم.

محسن نه پلیس را دید و نه کلانتر. فقط لبخند مهرآمیزی زد.

\_\_ نوکرتم.

الینا اخم کرد و اشاره اش کرد داخل شود.

کارشان طولی نکشید، سعید درد مند، قاضی آشنای این منطقه از تهران کار را درست کرد و بدون شکایت برگشتند.

کیف الینا آرام در دست های محسن چرخ میخورد، لحظه ی آخر کیف را به دستش داد و آرام گفت:

\_\_ بهت زنگ میزنم.

الینا جوابی نداد، همین که محسن را سالم دید و از آن دزد ها دور شده بود دنیا را داشت. قهر چه رنگی بود؟ سفید...! کاملاً خنثی و بیگانه با رابطه ی آن دو.

سعید دردمند در را باز کرد و هر دو داخل شدند.

سعید: تویی که این جواهر و میخوای چرا به من نگفتی؟

خودش خوب میدانست جواهر است...! خوب میدانست یک تکه طلاست...!

نفس عمیقی کشید.

\_\_ شب بخیر بابا.

راهش را به سمت اتاقش کج کرد، تلفنش را در آورد و شماره ی مورد نظرش را گرفت.

\_\_ جانم ماما؟

تلخ لبخند زد.

\_\_ نظرم عوض شد، من نمیام.

و مادری که باز سخت شد قلب دردناکش، این قاضی چه داشت که بچه هایش رهایش نمیکردند؟؟؟

قامت بلند امیرپارسا را از نگاهش گذراند، آرام و با طمئینه قدم برمیداشت و دست در جیب اورش به جلوی وریش خیره راه میرفت.

باید از آنجا فرار میکرد، اما او پیاده روی میکرد و ربطی به او نداشت. راهش را کج کرد تا طرف دیگر پارک را دور بزند.

دیروز امیرپارسا برگشت، آخر هفته ای که امروز جمعه اش را میگذرانند. جمعه ای که صبح، میترا دلش هوای راه رفتن به روی برگ های خاک خورده را داشت. دلش هوای پا زدن به برگ های نارنجی دیده را داشت.

دلش هوای حرف زدن با کسی را، چه بیتا و چه محسن را داشت.

لبخند چند شب محسن به هر چیزی را هرگز فراموش نمیکرد. چقدر شاد بود که شاد بودن محسن را میدید.

چقدر به دلش مینشست این لبخندهای معنادار برادر عزیزدردانه اش...!

روی صندلی ای اول پارک مینشیند و به الینا فکر میکند. به الینایی که حتی یک بار هم به او زنگ نزده...!

الینا را مقصر میدانست، او که از این عشق خنده دار خبر داشت پس چرا...!

چرا خیلی راحت از او پنهان کرده بود؟ یعنی حق نداشت از احساس مسخره ی امیرپارسا با خبر شود؟

پوزخند میزند و چشم برمیگرداند...!

دختری را میبیند که با امیرپارسا مشغول حرف زدن است، درست کناره مجسمه ی وسط پارک..!

پوزخند میزند در ظاهر اما دلش غل میخورد از این نگاه. احساس کرد این دختر به حیطة ی ملکش وارد شده و هر متر از آن را تصاحب میکند.

سرش دوران گرفت. سرش را پایین انداخت، شانه اش را بالا انداخت.

لقمه ی نان و پنیری که لابه لایش لایه های درشت گردو ها خودنمایی میکرد را در آورد و گازی بزرگ از آن گرفت.

لبخندی نشست بر روی لبهای زیبا تراشیده شده اش.

خوب درک میکرد احساس قشنگش نسبت به این لقمه ی حجیمی که بیتا با عشق برای گرفته .

ضربه ای به شانه اش نشست.

\_ بی معرفت نه یه حالی بپرسی ها.

برگشت به سمت صدا، دختری را دید که چیزی در چهره اش تغییر کرده بود...!

خوب کاوش کرد، به بینی اش رسید و اخم کرد.

زیبا بود، همان دختری که کناره امیرپارسا ایستاده بود و شانه به شانه با او حرف میزد.

این همان دختر نیست که دائم از عشقش نسبت به امیرپارسا به میترا میگفت و میتراهم از ترس

او جمعه هایش را جایی دیگر میگذراند اما حالا..! بازهم گرفتاره دام زیبا خانوم..!

\_ زیبا اروم. شونه م افتاد.

زیبا آرام خندید. بینی اش زیبا عمل شده بود.

دستی به زیر بینی قلمی اش کشید.

\_ قشنگ شده؟

میترا خندید و ادایش را در آورد.

\_ آره، قشنگ شده.

زیبا، با جنبه بدون آنکه ناراحت شود لبخند زد و دستی به پاهای میترا کشید.

زیبا: امیرو دیدی دخمر؟

میترا لب هایش آویزان شد، دلش برای امیرپارسا تنگ شده بود...! نمیخواست محسن دومش

را از دست بدهد...! اما...!

زیبا: ازم تشکر کرد که برای تولدش کادوشو داده بودم الینا.

اخم های میترا ذره ذره در هم رفت.

کادو؟ برای امیرپارسا؟ امیرپارسای که عشقش را فقط برای میترا ابراز کرده بود؟

کادو؟ برای امیرپارسا؟ امیرپارسایی که برای فرار از فکر او دستگاهش را از دسترس خارج کرد؟

کادو؟ برای امیرپارسا؟ امیرپارسایی که دیگر محسنش نیست...!

از ته چاه دهانش نالید:

\_ چ...چی خریدی؟

زیبا بی آنکه حال دگرگون این حسادت را درک کند. جواب داد:

زیبا: یه پلیور سفید با طرح های خاکستری. وای میترا خیلی قشنگ بود.

لبهای میترا با گازی زیبا، تزیین شد.

\_ زیبا احساس نمیکنی ۱۷ سال سن کمی برای عاشق شدن..!

زیبا چشمکی ناز زد.

زیبا: نه عزیزم. من همیشه ازاین جنتلمن خوشم میومده. چون مغرور نیست، چون همیشه مثل

یه کف دست صاف و صادق.

میترا چشمی باز کرد و متعجب نگاه کرد.

\_ چه شاعر شدی.

زیبا بلند شد، میترا قد بلندش را دید زد. اعتراف کرد به معنای اسمش زیباست...! به خودش

فکر کرد، عملی نبود. به عکس با سادگی اش همیشه قیافه ای قابل تحمل داشت.

زیبا دستش را به سمت میترا دراز کرد.

\_\_ دست بده میخوام برم خونه.

میترا دستش را دراز کرد و دست های زیبا را فشرد. زیبا به سان کودکی پاهای بلندش را به کار انداخت و با گرم کن و سویی شرتی که تنش بود شروع به دویدن کرد.

کارهایش بچه گانه بود و میترا بچه گانه تر از آن میترسید شاید محسن دوش از آن زیبایی شود که کاملاً برای امیرپارسا بی معنا بود عشق مجازی و زودگذرش.

میترا به حرفهای زیبا فکر کرد، این که مغرور نیست...! "واقعا نبود"

این که خوش اخلاق است...! "واقعا بود"

این که صادق است...! "واقعا بود"

و شنید قدم هایی که بی توجه به او گذشت.

کفش های اسپرت لچ دار، شلوار دو خط ورزشی، بالا تر رفت اما امیرپارسا گذشت. حتی بدون سلام، پس خوش اخلاق نبود...!

از او گذشت بدون لبخند، پس مغرور بود...! از او گذشت بدون محبت قرض دادن، پس مغرور و خود سر بود...!

نمیدانست غل میخورد محبتش در قلب امیرپارسا، نمیدانست مرد جوان جان کند تا گذشت از آن دختر...! جان کند تا رسید به اول پارک و نفس تازه کرد.

چقدر هرم نفس هایش نزدیک بود به او...!

راست ایستاد، به آسمان خیره شد...!

\_\_ سلام.

صدای میترا بود، با او سلام کرد؟



برگشت...! به سمت همان صدا، میترا نگاهش را دزدید و رفت. شاید هم فرار کرد، شاید هم نمیخواست بماند تا به عشق اعتقاد پیدا کند...!

همین سلام برای کسی که بی حیایی را باور کرده بود کمی دلگرمی بود...!

\*\*\*\*\*

دوش سرتاپایی حالش را جا می آورد. تی شرت سبز رنگی را از کمد دیواری اش بیرون میکشد و میپوشد.

نفس عمیقی میکشد و آرام نجوا میکند " خدایا شکر "

بیرون می رود، روی میز انواع و اقسام غذاها چشمک میزند. از خامه و عسل گرفته تا نان و پنیر.

به یاد لقمه ی میترا می افتد و لبخند میزند بی اراده، چقدر این دوری برایش طاقت فرساست...!

چقدر بودن با آن دختر را دوست دارد...! اما باید با حیایی اش را ثابت کند و صدای زنگ دار میترا را تغییر بدهد...!

\_ اومدی مادر؟

به مادرش نگاه میکند، همان که زنانه، مادرانه هایش را خرج پسرک ناب و تک هیکلش میکند.

لبخند میزند به روی همچو حوای آدمش...!

\_ خوبم مامان.

مادرش دلخوش میشود به اینکه امروز پسرش حالی دیگر دارد و از آن تخیسی این چند روز خبری نیست...!

ظرف مربا را جلوی امیرپارسا میگذارد و همزمان که نان تست ها را از دستگاه بیرون میکشد میگوید:

\_ امروز آقای دردمند ینا، دعوتن ناهار.

لقمه میپرد در گلوی پسری که حتی عاشقانه هایش هم کمی ضایع است.

\_ چی شد پسرم؟

امیرپارسا لقمه ی خشک شده ی در دستش را به روی سفره می اندازد و بلند میشود.

\_ خوش بیان. من میرم خونه ی سبحان. اونجا دعوتم.

بتول متعجب نگاهش میکند:

\_ برای چی مادر؟ دیروز ثریا رو دیدم دوست داشتم بعد از مریضی من بخاطره نزدیکی بیشتر مون دوره هم باشیم. نمیخوام آقا سعید فکر کنه که من فقط به فکر شریفه بودم و با اون خوب.

امیرپارسا دلایل مادرش را کاملاً قبول داشت، اما نمیشد احساسش را جلوی این دختر مخفی نگه دارد.

امروز حرف دینش را رد کرد و بی سلام رد شد. امروز حرف دلش را رد کرد و بدون نگاه رد شد.

چطور میتوانست آرام بشیند و به آن دختر مو مشکی فکر نکند؟ اصلاً مگر ممکن است؟

\_\_ مامان من میرم. وقت شد حتما میام. نگران نباش.

بتول ناراحت شد، سگرمه های مادرانه اش درهم ریخت که بوسه ی پسرانه ی امیرپارسا لبخندش را پهن کرد.

\_\_ امیرناراحت من مادر. بمون.

امیرپارسا دست به روی قلبش گذاشت و دست دیگرش به روی چشم.

\_\_ قلب من و چشم قلب قلب منی. اما باید زودتر میگفتی، سبحان دعوتم کرده.

و بازهم دینش را کنار زد با دروغ گفتن. و باز هم دینش را کنار زد با بی احترامی به خواسته ی مادرش.

اما قلب بود دیگر...! گاهی اوقات تپیدنش را بلد نبود، آبرو ریزی به پا میکرد...!

پاهایش که به زمین خانه ی امیرپارسا خورد، احساس کرد تمام تنش، تنشی بیش تر از وزنش را تحمل میکند.

دلش میخواست این خانه با تمام وساییش را ویران کند، در این خانه، امیرپارسا با محسن یکی بود، آن سفر لعنتی همه ی ورق هایش را پاره کرد، آتش زد و به اغما فرستاد.

کاش میتوانست فریاد بزند، صدا بزند، به راهی دور برود.

صدای بتولی که آرام سلام کرد. دست های ثریا را فشرد، بیتا را به آغوش کشید، بوسید گونه های دخترانه اش را.

میترا را بوسید، اما میترا برای اولین بار بتول را مادر خود ندانست، برای اولین بار او را مادره امیرپارسا دید.

چرا این احساس ها را تجربه میکرد؟ زیادی بچه نبود برای این احساس ها؟

روی اولین مینشیند و به نشمین بزرگ خانه ی آریان فرد چشم میدوزد. الینا وارد میشود و سلام میکند، اما او همچنان میخ وجودیست که هنوز خودش را نشان نداده ...!

میخ شخصیت که انگار خیال آمدن به جمع را ندارد.

الینا همچنان ناراحت و مغموم از سفر بدی که با میترا داشت، کنارش آمد و دستش را فشرد. \_سلام، خوش اومدی.

میترا نگاهش را به تیله های ناراحت دوستش انداخت.

\_ الینا؟

الینا زل میزند به چشم هایی که مخلص شده انگار...! مفلوک شده انگار...! رنگی دیگر دارد انگار...!

\_ بله؟

\_ ناراحتی از دستم؟

سنگینی نگاه محسن و مهربانی یک بارهی میترا، الینا را کلافه کرد. آرام به روی مبل کناره الینا نشست..!

\_ نه، ناراحت چرا؟

نگاه محسن همچنان به الینا وصل بود.

میترا جابه جا شد، حرفش را آماده نکرده بود.

\_ بخاطر اون موضوع مسخره؟

الینا با خود فکر کرد، پس مخلص نشده هنوز...! پس مفلوک نشده هنوز...!

\_ مسخره؟ تو به اون موضوع به اون مهمی میگی مسخره؟

میترا میداند مسخره نیست اما قبولش هم ندارد، میداند مسخره نیست اما محسن بودنش را بیشتر دوست دارد، میداند مسخره نیست اما بودنش اینجا را دوست دارد...! و کلافه تو خودش تکرار کرد " پس کجاست؟ "

الینا: تو نمیدونی. هیچوقت نمیفهمی.

ناراحت بلند شد، درد برادرش را فقط خودش میفهمد و بس...! حرف دل امیرپارسا را فقط الینا ها میفهمند نه میتراهایی که عصبانیت شده راه حل و ناراحتی هدف زندگیشان...! به اتاقش رفت، در را آرام بست. صورت سرخ از عصبانیتش را به آینه دوخت.

به این فکر کرد که محسن چقدر متفاوت است با میترا...! به این فکر کرد که محسن چقدر بیشتر به دل مینشیند تا میترا...!

میترا چرا تغییر کردی؟

صدای قلبش تا محسن فاصله ای نداشت...!

کاش زودتر میترا قبول میکرد، کاش زودتر به خودش می آمد...! کاش کاری میکرد...! کاش راهی باز میکرد...!

اما چه راهی؟؟؟

\*\*\*\*\*

قاشق و چنگال را تو باشقاب رها کرد و آرام گفت:

\_ ممنون خاله بتول. خیلی خوشمزه بود.

بتول لبخندی زد.

\_ نوش جونت. بکشم برات؟

میترا خودش را عتب کشید و لبخندی پهن زد.

\_ نه، ممنون...!

بلند شدو با دستمال کناره ی لبش را پاک کرد. اصلا به الینا نگاه نمیکرد، شرمش میشد با آن دختر چشم تو چشم شود...! میترسد بازهم حرفی بی مورد بزند و ناراحتش کند.

پشت میز تو اتاق الینا نشست و دستش را به روی کیبورد های مشکی کامپیور رقاصند...! غرق شد تو فکر...! " چرا نیومدی؟ "

" الف " را فشرد...!

اسمش با " آ " شروع میشد...! چه اسم قشنگی بود برای میترا، میترا و امیرپارسا...!

پوزخند میزند، چون عشق را قبول ندارد...!

" م " را فشرد ...!

" فکر میکنی با فرارت این وضع عوض میشه؟ "

بازهم به پیوندشان فکر میکرد " میترا و امیرپارسا "...! باید چکار کند؟ به عقلی گوش کند که هیچ حرف اشتباهی را نمیزند یا احساسی که در او مرده بود ...!

وقتی پدری، مادری را رها میکرد پس از امیرپارسا چه توقعی میتوانست داشته باشد...! شاید روزی می آمد که او هم ترکش میکرد...! چطور اعتماد کند؟

عشق مسخره ست...! عشق وجود ندارد...!

پس این تپش قلب چه میگوید؟ پس این گوشت در سینه اش چه میگوید؟

پس مهم بودن امیرپارسا چه؟

صدای در و بعد از آن الینا آمد...! نزدیکش شد، اما به او نرسیده به سمت تختش مسیرش را عوض کرد.

به روی تخت نشست.

میترا به سمتش برگشت. نگاهش کرد. این خواهر را دوست دارد ..! به معنای واقعی کلمه دوست دارد...!

نشست کنارش، دستش را گرفت. الینا آرام نگاهش کرد. شاید راهش همین بود " آرامش ...! "

\_ الینا از دستم ناراحت نباش.

الینا اخم کرد.

\_ اونى که ناراحته من نیستم.

میترا در دل گفت " میدانم "

\_ ببین الینا من از عشق چیزی نمیفهمم. اصلا درکش نمیکنم، من عشق به تورو درک میکنم. عشق به بیتارو درک میکنم اما عشق به یه مرد رو نه. مخصوصا اگر اون مرد امیرباشه، اونى که با محسن برام فرقى نداره.

الینا به ذهنش رسید شاید این دختر کمی، تنها کمی نرم شده.

\_ عزیزه دلم عشق همینه که میگی. من نمیخوام تورو به امیرپارسا تحمیل کنم، نمیخوام بگم حتما عاشقش یا اینکه باید به اون عشق بورزی نه عزیزم. این نیست. عشق رو برات تعریف میکنم، یعنی من اینجوری باورش کردم.

میترا خندید، خوشحال بود از داشتن دوباره الینا، خوشحال بود از دانستن عشق...!

\_ عشق نه تلخه و نه شیرین. نمیتونم به یقین بگم شیرینه، نه شیرین نیست. اما خوب تلخم نیست. چیزی مابین این دوئه. عشق اسم نیست میترا، عشق احساسه...! احساس...! عشق یه دعا نیست که اجابت شه، یه کوه نیست که آب شه، یه دریا نیست که خشک شه، اصلا هیچ چیز قابل درکی نیست. فقط احساس باید بشه. اونم با حس نه با لمس. اگر کسی رو لمس کردی و تو دلت لذت بردی، این ه\*و\*س\*ئه. عشق نیست. اما اگر وقتی بهش فکر میکنی احساسش کنی اون عشقه. میترا با دلت صاف باش، صادق باش، یه رو باش. اگر دلت خواست شک نکن

عشقه. شک نکن یه احساس زودگذر نیست. یه عشقه که به زودی سرتاسره وجودت رو میگیره.

میترا فکر کرد، به آنکه احساسش را دارد اما نمیتواند بیان کند...!

فکر کرد، به تک تک حرفهای الینا، بچه بود برای دانستن این عشق...!

اصلا امیرپارسا چرا عاشق میترا شد؟ اصلا چطور فهمیده عاشق شده؟

\_ الی؟

الینا نگاهش کرد پرسشگر...!

\_ جانم؟

من من کرد.

\_ ام.. امیرپارسا چطور فهمید... یعنی... منظورم اینه که ... یعنی... میدونی؟

الینا لبخند زد به حجب این دختر که ای کاش عروشان میشد...!

الینا: امیرپارسا..!

میترا ناخودآگاه سرش را پایین انداخت.

\_ چطوری فهمید؟

\_ چی رو؟

و بازهم سکوت میترا...!

الینا لبخند زد، دست به چانه ی ظریف میترا کشید و آن را بالا آورد. دو تخم چشمش به

چشم های خودش گره خورد.

\_ اینکه که عاشقته.



چرا الینا بازی میکرد با این دختر؟

میتراى خجول شده لبخندی آرام میزند.

\_ واقعا میخوام بدونم.

دست های میترا آرام در دست های الینا قرار گرفت.

\_ خیلی از تو طرفداری میکرد، به احساس شک کرده بودم، باورت میشه؟ من دوم دبیرستان

بودم و تو هم با من همسن. با هم میرفتیم مدرسه و برمیگشتیم. این رفتارها رو قبلانم داشته

اما من متوجه نشدم.

میترا صادقانه مینالد:

\_ چرا من؟

و الینایی که صادقانه تر جواب میدهد:

\_ چون هیچ کس به اندازه ی تو جلوی اون بی ملاحظه نیست نسبت به رفتارش. به

حرکاتش، به صحبت هاش. فقط تو بودی که اصلا مواظب حرف زدنت نبودى و خودت بودى.

هیچوقت به خاطر بزرگ بودنش، به خاطر سنگین بودنش رفتارت باهاش همیشه یه طور بوده.

این، اون چیزیه که بهم گفته.

صدای ثریا آمد.

\_ میترا میخوایم بریم.

الینا دست به روی دست میترا گذاشت.

\_ تو بمون.

میترا تمامی این حرفها را بالاتر از گنجایشش تلقی کرد.

\_ نه عزیزم. برم دیگه. درس دارم.

اما الینا خوب میدانست درس بهانه ست ...!

نفسی عمیق پوف کرد.

\_ باشه عزیزم. ممنون که گوش دادی.

و میترا واقعا ممنون بود که برایش گفت و گفت و گفت...!

\_ من از تو ممنونم که از عشق گفتی برام.

لبخند مینشاند بر لب های میترا و پرواز میکند به سمتی که خودش هم نمیداند کجاست. فقط میداند الان، اینجا، باید با بیتا حرف بزند...! با کسی که مادرانه، خواهری هایش را خرجش میکرد.

به پنجره تکیه میدهد و به بیرون خیره...!

صدای در اتاق لبخند را به لبش می آورد. بدون آنکه به پشت برگردد میپرسد:

\_ بیتا؟

و بیتا به این خواهر لبخند میزند، کودکانه بودنش ماساژ میدهد نبودن مادرشان را...!

\_ دلم برای مامان تنگ شده بیتا.

برای بیتا جالب آمد این که هر دو به مادرشان فکر میکردند.

بیتا به روی تختش دراز کشید. دست زیر سرش گذاشت.

\_ بهم زنگ زد.

تغییر در حال میترا مشاهده نشد...! عادت کرده اند به این زنگ های شریفه...!

بیتا: جوابش رو نمیدم، خدا جوابش رو بده...!

میترا اما دل نازک تر فقط زمزمه کرد " خدا نکنه "

بیتا غلتی زد و به مایلش که تو شارژ بود رسید، پیغام هایش را چک کرد و دوباره آن را به شارژ زد.

\_ میترا امیرپارسا نبود چرا؟

میترا برگشت، احساس کرد همه از این عشق میدانند...! احساس کرد رازی وجود ندارد و همه از این واقعیت خبر دارند. آب دهانش را قورت داد.

\_ ن..نمیدونم.

بیتا آرام فقط سری تکان داد.

میترا اما الان مادر میخواست، دست به سر کش میخواست، کسی را میخواست که با لمس هزاران تجربه را به بدنش، به ذهنش، به قلبش وارد کند. به خودش که بیاید فردی با تجربه باشد...!

\_ بیتا؟

بیتا حین در آوردن لباس روی تاپش میگوید:

\_ هوم؟

\_ من یه سوال دارم.

بیتا میخندد.

\_ خوب پرس.

میترا ا ن و م ن را کنار میگذارد.

\_ یکی ازم خوشش اومده.

بیتا نیم خیز میشود.

\_ چـــــی؟

میتراى ترسان، ترسان تر میشود اما این دختر مادری اوست، خواهرش...! او باید بگوید که چه درست است و چه اشتباه...!

\_\_ من نیستم. من نمیدونم. من اصلاً گیج شدم. من اصلاً نمیدونم عشق چیه. بیتا بخدا اصلاً حالیم نیست. فقط میدونم باید باشه.

پشت سرهم میگفت و بیتا مبهوت تر میشد، آن مرد یا شاید هم نامرد کیست که خواهرش را اینگونه لیلی کرده.

دو دستش دوره صورت میترا نشست و تپش قلبش شروع شد...! وقتی به عشق خودش فکر میکرد گر میگرفت، باید میترا را متوجه عشق میکرد...!

\_\_ چیه آبجی؟ آرام باش. من دارم گوش میدم. کیه طرف؟

میترا خود به خود ترسیده بود از این پریدن بیتا.

\_\_ هیچکی آبجی. من به محض اینکه فهمیدم بهش گفتم بی حیا. آخه باورم نمیشد.

بیتا کلافه سر تکان داد.

\_\_ میگم کیه طرف؟

میترا اما همچنان یک دنده.

\_\_ حتی ازش دور شدم، حتی دیگه باهاش حرف نزد، حتی باورت میشه خودش دیگه جلوم ظاهر نمیشه.

\_\_ میترا پرسیدم کیه؟

میترا سر به زیر انداخت.

\_\_ آشناس.

بیتا پرزور تر پرسید:

\_ گفتم کیه...!

بی اراده از لب های میترا بیرون ریخت.

\_ امیر.

و بی اراده گرفت نبض بیتا، و بی اراده گرفت قلب بیتا، و بی اراده از کار افتاد نگاه پرسشگر بیتا، و بی اراده در هم ریخت تمامی رویاهایی که بافته بود تا بسازد شالی از عشق به دوره گردن امیرپارسا...!

امیرش، امیر رویاهایش، امیرپارسا محورش، امیرش...! او از آن میترا میشد...؟ هرگز...! ممکن نیست...!

مگر اینکه دلش دیگر نتپد و بمیرد...!

متنفر شد از این خواهر، از این دختری که با غروره سرد بی جایش آن پسر را ربود...! مرد بود، نامرد میتراست...!

امیرپارسا که مرد بود...! همان شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدی که با کیف دستی اش دل میربود از این دختر...! از این یگانه عاشق...!

امیرش؟ چطور ممکن است...!

و بی اراده دستش بالا رفت و نشست بر قاب صورت همچو ماه میترا...!

و پنجره ی باز و نگاه خیره ی امیرپارسا به این منظره، و چشم بستنش به هنگام سیلی خوردن عشقش...!

بیتا اما انگار حصارش دریده شده بود و میخواست جواب پس بگیرد از این خواهره بیگانه...! از این کسی که فقط حرف میخواست بزند و نصیحت بشنود...! همین بود فرقش با دخترهای دیگر، نصیحت شنیدن را دوست داشت...!

بیتا بلند شد، بیرون رفت...! ساعت تازه به روی ۱۰ ایستاده بود و سره شب بود...! مانتویی را پوشید، نباید میماند، اگر میماند نم پس میداد و میترا همه چیز را بر هم میریخت...! باید این عشق را میخشکاند...! باید تمامش میکرد...! او این عشق را پرورش داده بود، آب و دانه اش کرده بود مگر میشد تمامش کند برای خودش...! نه...! هرگز...! برای میترا که فرقی نمیکرد...!

دست در جیب مانتو در را باز کرد، امیرپارسا را دید، به بدنه ی ماشینش تکیه داده بود و سرش پایین افتاده بود. دلش قل خورد، این مرد چرا او را نمیدید؟ چرا نمیفهمید این بیتا برای داشتنش جان میدهد...! برای داشتنش دست به دامن خدا شد، دست به دامن تقدیر شد...! قلبش تپش گرفت.

زمزمه کرد:

\_سلام...!

امیرپارسا غرق در افکارش نشنید...!

دوباره تکرار کرد:

\_سلام آقا امیر.

امیرتکان خورد، آژیر ماشینش صدا بلند کرد. میترا سرش را پنجره بیرون آورد. امیرپارسا میخ شد به بالا...! نگاهش گره خورد به چشמהایی که عجیب دلتنگشان بود، متنفر بود از این دستهایی که صورت ماه ماهش را سیلی زد...! فقط نگاه کرد...! ترجیح داد سیر شود اما بی حیا خوانده شود...!

میترا مسخ تر نگاهش میکرد، امروز صبح اصلا نگاهش نکرد، ظهر نماند تا نبیندش اما حالا با این لباس آبی نفتی که قسمتی از آن تاه شده بود که ایستاده بود بیشتر مرد به چشم می آمد...!

بیتا حرص میخورد و لب میجوید از این صحنه؟ هرچقدر نهیب میزد کم تر به نتیجه میرسید...! امیرپارسا را آنقدر بچه دید که میترا را انتخاب کرده...!

عشق از چشمهای این پسر ساع میشد...! امیرپارسا نگاه از آن پنجره گرفت، دست راستش مشت شد، صدای ونگ و وونگ دزدگیرش را خفه کرد. رفت و پشتش را کرد به امیرپارسا گفتن بیتا، پشتش را کرد به سیلی ای که مشت بود بر دل او...! مشت بود بر قلب او...! متنفر بود از فکریایی که فکر میکردند بزرگند و هیچ بویی از بزرگ منشی نبرده اند...!

در حیاط را بست و نفس عمیق کشید. آن مشکی های ناز را به یاد آورد...!

از پله های ورودی بالا رفت، ورنی هایش را در آورد...! نفس کشید دوباره، بازهم از اول...! با کمترین سرو صدا وارد شد، به آشپزخانه رفت. نصفه لیوان آبی را سر کشید...! نوره یخچال چشمهایش را زد، بست چشمهایش را و دوباره سر کشید باقی لیوان را...! وارد اتاقش شد، در را بست...!

به روی تختش ول شد و چشمهایش را بست...! اتفاقات امروز برایش گنگ بود، سلام صبح...! نگاه خیره ی شب...! و سیلی...! دستش را مشت میکند، بازهم مرد میشود، بازهم مجنون وار دست مشت میکند و در خود تکرار که: این سیلی را پس میگیری بیتا...! تند هم پس میگیری...!

\*\*\*\*\*

قیافه اش در آینه کاملاً گویای حال شب قبلش بود.

مُهری از سیلی گوشه ی لبش نشسته بود و قصد رفتن نداشت. کبودی کنار لبش هر بیننده ی نادانی را به فکر میانداخت. چه برسد به جوان های دانشگاه...!

رژ لب هم نتوانست این سیلی را پوشش دهد، پنکک یا کرم هم نتوانست جای سیلی بیتا را کتمان کند...!

این هم از مادرش...! از کسی که برای حرف زدن با او تا خود تهران با خودش حرف زد و نقشه ریخت...! روی کمک هایش حساب کرد...! بی خبر بود از آنکه بیتا نطفه ی عشق امیرپارسا را پرورش میدهد و یک ذره ام به میترا ی سرگردان فکر نمیکند.

دست به روی لب هایش کشید، همچنان ناراحت به دیشب فکر کرد، به لحظه ای که چشم در چشم شد با حجم وسیعی از حرف...! حرفهایی که در مردمک هایش قایم شده بود. حرفهایی که حرف میزد با او...!

یعنی اینها عشق است؟ نه...! عشق وجود ندارد...! عشق اگر بود، مادرش بی شوهر نمیشد...!

صبحانه را سر سری میخورد و رد میشود از کنار خواهری که سنگینی سیلی اش هنوز نبض دارد به روی صورتش...!

رد میشود از خواهری که بغض سرکرده ی گلویش را بعد از مدت ها زیر پتو، دخترانه بیرون داد...!

آرام پلک زد، هوای بارانی را به ریه فرستاد. بوی خاک نم خورده تمام حیاط را گرفته بود.

لبخنده کم جانی گوشه ی لب هایش نشست.



چشم هایش را بست و دوباره باز کرد. ایستگاه خلوت بود و به غیر از او فقط یک دختر با پاهایی که تکانش میداد تند و تند، کسی ننشسته بود.

نگاهی به ساعتش انداخت.

۷:۳۰.

هنوز وقت داشت، این ساعت صفحه دایره را دوست داشت. همین دایره بودنش به او یاد میداد خوب باشد تا خوبی ببیند، زمین گرد است و عاقبت خوبی اش به او باز می‌گردد.

دست بر دهانش کشید و "ها" کشید. گرم نمیشد اصلاً، پاهایش هم یخ کرده بود...! این کم خونی کلافگی اش را چندبرابر کرده بود.

صدای ترمز اتوبوس پلک‌های روی هم رفته اش را باز کرد.

بالا رفت و روی اولین صندلی آرام گرفت. نگاهش را به بیرون انداخت. با خودش کلنجار رفت به دیشب فکر نکند اما این ریسمان گیر کرده به دیشبش مدام به تیزک مغزش فشار می‌آورد و باز به شب قبل پرواز میکرد.

ترمزها پشت سرهم زده میشد و ایستگاه‌ها یکی یکی رد...!

وقتی به دورو برش نگاه کرد، فضای آشنای دانشگاه به چشمش خورد. پیاده شد و کوله اش را جابه جا کرد.

تلفن لرزان تو جیبش را درآورد.

دکمه‌ی اتصال را لمس میکند. صدای پرشرو شور صبا گوشش را نوازش میکند.

\_ سلام میترا.

میترا لبخندی آرام زد. با خود لحظه‌ای فکر میکند: صبا دوستی خوب برایش است...! حداقل تا به امروزش...!

\_ سلام . کجایی؟

صبا میخندد.

\_ دانشگاهم. تو کلاس. تو کجایی؟

میترا کلافه پوف میکشد.

\_ من الان حوصله ی هوای خفه ی کلاس رو ندارم. بیا بیرون.

\_ باشه الان میام.

نشست روی همان صندلی که چند وقت پیش با صدرا بحثش شد. همان پسری که گستاخ بودن تنها شاخصش بود.

سرش را که بالا آورد، جمع سه نفره ی صبا و ایرج و صدرا نگاهش را قاب گرفت. زیر لب تکرار کرد : "اسم سگ بیار، چوبتو دست بگیر "

آنها نزدیک تر میشدند و میترا جمع تر. میخواست بلند شود که صبا پیش دستی کرد.

\_ بشین بشین. صدرا قول داده صحبتو به هم نزنه.

تنها چیزی که روی صورت صدرا نقش داشت پوزخنده کریحش بود.

نگاه میترا فقط برای لحظه ای روی او بود و بعد از آن بی تفاوتی.

نشست تا ثابت کند حضوره این پسر برایش رنگی ندارد، خنثی خنثی است...!نه بویی دارد و نه مزه ی خاصی...!

صدرا: جنگ بودین؟؟؟

طعنه ی تلخ صدرا، داغ سیلی را تازه کرد. بی آنکه بخواهد آب گلایش را پایین داد.

صبا آرام چشم بست، نگاه با غیظی به صدرا انداخت.

صبا: صدرا من هشدار داده بودم.

میترا بیخیال نشان داد خود را، در حالی که میسوخت از داخل.

\_ خوردم به میز.

صدرا این طعمه را میخواست. یک جا که هیچ مزاحمی نباشد، در دل نقشه ریخت برای هیکل تو دل برو اش، برای صدایی که ناز کش می آید، برای ران هایی که تکه تکه به روی هم افتاده بود و شلوار جینش را تزیین کرده بود.

صدرا: بشکنه اون میزی که شما رو ناقص کرده.

میترا تنها اخم کرد. نه جوابی داد و نه حتی توجهی کرد.

بلند شد، راه کلاسش را در پیش گرفت و آرام گفت:

\_ کلاس شروع میشه.

چشم غره ی صبا باز هم تمام هیکل صدرا را فرا گرفت. صدرا اما، باز هم از پشت طعمه اش را از نظر گذراند. به نظر خوب مدلی برایش میبود...!

دستی به گوشه ی لبش میکشد و آرام زمزمه میکند:

صدرا: رامت میکنم جوجه...!

\*\*\*\*\*

میترا سالنامه ی حاوی جزوه ی درسی اش را تو کیفش جای داد.

\_ من نمیتونم پیام دوست عزیزم. چه اصراریه آخه؟

صبای سرتق باز هم اصرار میکند.

صبا: بین میترا، من تو این شهره درن دشت جز تو و شوهرم و هیچ کس ندارم.

میترا تذکر می‌دهد:

\_ چطور آقای صدرا رو فراموش کردی ؟

صبا می‌خندید.

صبا: و اون دیوونه. میترا، اذیتم نکن بیا دیگه.

میترا نگاهش میکند، لب‌خند مینشانند بر روی لبش.

\_ ممنون، میدونم از ته دلت به من لطف داری. اما باور کن نمیشه، من تازه از اصفهان

برگشتم. نمیتونم که دوباره برای شب موندن جایی رو بهونه کنم.

صبا رو برگداند و قهر آلود لب‌هایش آویزان شد.

صبا: باشه، عیبی نداره. من دیگه با تو کاری ندارم. ممنون از مهمون نوازی.

بغض کرده ادامه داد:

صبا: یه دختر دهاتی نباید برات مهم باشه.

میترا مات ماند به روی صورت دخترکی که بغض خانه کرده در گلویش هر لحظه امکان

بارش داشت.

\_ تو چی داری میگی دیوونه؟ دهاتی چیه؟

صبا همچنان مبعوض، دست به صورتش کشید و ادامه داد:

صبا: من، برای اولین بار تو این دانشگاه یه دوست پیدا کردم. کسی که مورد تایید ایرج باشه.

اما تو با این کارت ثابت کردی چقدر اشتباه کردم.

میترا نمیدانست این جو پیش آمده را چطور سامان دهد. نه عقلش یاری میداد و نه

احساسش.

حوصله ی تولد نداشت، آن هم سه نفره...! احساس میکرد اضافی ست در جمع دختر و پسری که همدیگر را میخواهند و نامزدند با هم...!

صبا: ممنون. خدا حافظ.

لحظه ی آخر احساس جریحه دار و چشم های بغض کرده و گلوی متورم از درد صبا تسلیمش کرد و تقریباً رسا گفت:

\_ میام.

صبا برگشت، ناباور نگاهش کرد. انگار آمدنش را باور نمیکرد...! لبخند زد، راه رفته را برگشت و او را به آغوش کشید.

صبا: ممنون عزیزم. میدونستم قبول میکنی.

میترا در دل لعنت میکرد دلی را که برای همه رو بود و برای او زیر. لعنت کرد صدایی که برای همه میلرزید و برای خودش تحکم داشت از داخل.

لعنت کرد این برج احساس درونش را.

به صبا نگاهی انداخت. لبخندی زورکی نشانده روی لب سیلی خورده اش.

\_ من برم صبا. خسته م.

صبا چشمکی ناز زد.

صبا: ساعت ۶ عصر منتظرتم ها.

میترا چشم بست. " این یعنی تایید " ...! اما خوب میدانست هنوز مطمئن نیست... اجازه را چطور بگیرد، پدری که خوب حکم کرد این بیرون رفتن ها عادی نشود، مسافرت عادی نشود و همه چیز عادی باقی بماند...!

باید چکار کند؟

از در کلاس بیرون زد. پاهای جفت شده اش را به راه انداخت که ورنی هایی آشنا چشم هایش را در بر گرفت.

بالتر آمد و مچ پای مردانه ای دیدش را پر کرد. ساق پا، دو قلوها، بالاتر کمر بند، ساعت هدیه ی میترا و بیتا، و در آخر یقه ی بسته ای که دیپلمات بودنش چشمک میزد.

میخ شد، بازهم میخ شد به چشمهای هم رنگ شب امیرپارسا...! امیرپارسا ورقه ای در دستش بود و به دانشجویش سوالی را توضیح میداد.

اما در همین حین، سنگینی نگاه و عطره شیرین آشنای میترا تمرکز را از او گرفت.

چشمهایش را بست، باید بازهم بو میکشید تا مطمئن شود...! باید بازهم ریه هایش را سیر کند، هرچند بازهم بی حیا خوانده میشد...!

ورقه از روی دستش سُر خورد و پایین افتاد. خم شد ورقه را بردارد که کفش های میترا را دید.

همان کتانی های سفید...! تاهم جا کافی بود، بالاتر نیامد...! نمیخواست با بی حیا خوانده شود...!

پشت به او کرد که صدای دانشجوی مزاحم باز بلند شد.

\_\_ استاد میشه فلوچارتش رو دوباره بکشین؟

به دانشجو نگاه کرد که میترا از کنارشان گذشت. دست های دراز شده ی دو طرف بدنش مانند بچه ها کرده بود قیافه اش را.

زمان گذشتنش امیر پارسا لب های ورم کرده اش را دید و لعنت کرد خودش را، بی تا را، این عشق کذایی را...!

نفس عمیقی کشید، سوال را توضیح داد و دانشجو را بلاخره ملتفت کرد.

\_\_ ثریا من واقعا نمیتونم بهش بگم نیام. نمیشه بابا رو راضی کنی؟

ثریا دم کش را به سر قابلمه اش وصل کرد و به سمتش برگشت.

ثریا: میترا، بابات و که میشناسی، سره سفره اصفهان میدونی چه قشقلقی به پا کرد؟ بخدا محسن بدبخت رو کچل کرد.

ذهنش به کار افتاد...! محسن..! او میتوانست پدرش را راضی کند...!

ثریا را رها کرد و به اتاق محسن رفت، دستش به در زدن میرفت که صدای آرام محسن را شنید:

محسن: من فدای تو بشم! تو گریه نکنی دیگه ها. حتما مشکل داره عزیزه من.

..... \_

محسن: نه، تو حق اینکارو نداری، اون برادرته، باید بهش احترام بزاری.

ضربان قلب میترا شدت گرفت، این چه عشقی بود که همه گیر شده بود؟

از آن طرف امیرپارسا، الینا و حالا هم محسن...!

دل را به دریا زد و در را باز کرد. محسن گوشی به دست روی تخت خوابیده بود، با دیدن میترا هول برداشت و یک باره بلند شد...!

میترا تغییر حالت برادرش را خوب تشخیص داد، میشناختش...! از گوشت به پوست نزدیک تر بودند این دو...!

محسن سر سری خداحافظی کرد و گوشی را بالای سرش به روی میز تحریرش گذاشت.

محسن: در زدن رو یادت رفته؟

میترا و یک دستی هایش...!

\_ در زدم اما مشغول بودی نفهمیدی...!

محسن به فکر فرو رفت، تا آنجا که میدانست صدایی نشنیده بود! اما این را هم خوب میدانست دخترکی به نام میترا دروغ نمی‌بافد....!

لبی برچید و ساکت نشست.

محسن: چطور نفهمیدم.

میترا طعنه باراند به برادرش.

\_ گفتم که، مشغول بودین.

محسن لبخند زد.

محسن: خوب؟

میترا ابروی بالا انداخت.

\_ امشب تولده دوستمه.

و اینبار ابروی بالا رفته ی محسن.

محسن: و این دوست کیه؟

میترا پا روی پا انداخت.

\_ صبا. دوست دانشگاهیمه.

محسن سری تکان داد.

محسن: خوب؟

میترا و رک بودنش.

\_ از بابا برام اجازه بگیر تا برم.

محسن سره جایش دراز کشید.



محسن: شرمنده.

میترا متعجب نگاهش میکرد.

\_ محسن؟؟؟؟

محسن ب آنکه تغییر به حالتش بدهد جواب داد:

محسن: کوپنت تموم شده خواهر جان. اصفهان که میرفتی به این فکر میکردی که نباید تا چند روز دنبال اجازه بگردی.

بلند شد، دستی به دامنش کشید.

\_ به هم میرسیم آقا محسن.

محسن خندید و جوابش را نداد. در اتاق محسن را محکم به هم کوباند. از سر جالباسی چادرش را قاپاند و با قدم های بلند به سمت خانه ی الینا رفت، امیرپارسا که نبود!! پس کوهی از آرامش میتوانست وجود آتش گرفته اش را آرام کند.

زنگ را فشرد، تیک در زده شد و وارد شد. صندل های بندینکی اش بچه اش میکرد.

انگشت های گرد و تپلش هنوز بچه تر...!

چادر را بیشتر به خود چسبانند...! صدای بتول دم در آمد.

\_ بیا تو دخترم.

الینا خندان پشت سر مادرش ایستاده بود.

\_ اوکی به این تیپ دختر. کلا خیلی توپ .

میترا ادایش را در آورد.

\_ سلام خاله. این دخترت رو ادب کن.

بتول راه آشپزخانه را پیش گرفت. میترا را به داخل تعارف کرد، لبخندی زد و گفت:

\_\_ والله منم عاجز شدم. دعا میکنم یه از خدا باخبر بیاد و ببرتش.

میترا متعجب نگاهی به بتول انداخت.

\_\_ به این زودی تقاضای نوه دارین؟

بازویش گرم شد با مشت الینا.

بتول: دختر رو باید زود شوهرش بدی تا اینطوری هوار نشه رو سرت.

الینا ریز میخندید.

\_\_ نخند، فکر میکنن شوهر دوستی.

الینا قری به گردنش داد.

\_\_ من آقای آیندمون رو دوست میدارم.

میترا روی مبل خودش را رها کرد.

\_\_ خاله این دختری رو ببر تا نکشتمش.

بتول ریز خندید و به غذایش رسید. الینا مبل کناری میترا را اشغال کرد.

\_\_ چه خبر؟

میترا خودش را باد زد.

\_\_ اعصابم خورده الی.

الینا پرسشگر نگاهش کرد.

\_\_ چی شده مگه؟

میترا بی آنکه بداند چه قلبی را به تپش انداخته گفت:

\_\_ این محسن مارموز یا یکی رو هم انداخته. صداشو شنیدم.

آب گلوی الینا آرام پایین رفت و چشمهایش بی اختیار بسته شد.

\_\_ معلوم نیست چقدر میخوادش که همچنین عزیزم عزیزم میکرد که گوش کوب لازم شده بود.

الینا احساس کرد پمپاژ قلبش از کار افتاده یا شاید هم رگ هایش خون رسانی نمیکنند. روی گچ رنگش هر لحظه سفید تر میشد.

الینا: فهمیدی کیه؟

میترا از میوه های روی میز خیاری را سرقت کرد.

\_\_ نه، اما میفهمم به زودی.

و قلبی که پمپاژش را از اول شروع کرد و نبض رگ هایش از سر گرفته شد...!

\_\_ بی خیال بابا. به تو چه؟

میترا باز هم گازی دیگر از کام خیار گرفت.

\_\_ اونجاش رو خودم تعیین میکنم. تو به من بگو من چه خاکی تو سرم بریزم.

الینای پرشسگر اینبار آرام تر:

\_\_ دور از جون دختر. چی شده مگه؟

\_\_ میخوام برم تولد. یعنی نمیخوام اما مجبورم. صبا دعوتم کرده.

الینا دسته ی مبل را گرفت و آرام بدنش را لم داد به روی بدنه ی مبل.

\_\_ خوب؟

\_\_ همیشه، بابام نمیزاره. از اون طرفم این دختره رو اعصابمه. هی میگه بیا. نیای حلاله نمیکنم و این حرفها.

الینا لب زد:

\_\_ مامانینا شب میرن مهمونی، بیا اینجا پیش من بمون، برو و بیا. امیرم نیست دانشگاه ست، تا ۸ کلاس داره. فقط تا ۸ برگرد.

میترا خوشحال دست به هم کوباند.

\_\_ ایول...! عصری اینجام.

الینا لبخند زد و دقیق نگاهش کرد.

\_\_ لب ت چی شده؟

میترا اخمی کرد و چیزی نگفت.

\_\_ میگم چی شده لب ت ؟

میترا تنها زمزمه کرد:

\_\_ تعریف میکنم.

و الینا شنید، برعکس میترا شک نکرد به خواهرانه نگران بودن، شک کرد به بطن عشقی که ممکن است در دایره ی قلب بیتا شکل گرفته باشد...!

خودش را امیدواری داد اما خوب میدانست این رفتارها کاملاً تناقض دارد...!

فصل چهارم "

کیف کوچک حاوی لباس هایش را به دست گرفت.

\_\_ ثریا من میرم خونه ی الینا اینا...!

ثریا از آشپزخانه جوابش را داد:

\_\_ باشه. در و ببند.

بیتا زخم خورده، کنارش ایستاد. دو دستش را طلبکارانه دو طرفش گرفت.

\_\_ کجا خانوم؟ هیچ جا نمیری.

میترا لعنت فرستاد شیطان را.

\_\_ امیر نیست. باشه هم من تو اتاق الینام و اون نیامد. فردا تعطیله میخوام اونجا بمونم.

بازوی پُر میترا را در دست گرفت و نیشگون محکمی از میترا گرفت.

\_\_ گفتم نمیری. بخدا میترا نصف میکنم.

شراره ی آتش در برابره چشم های آتش زده ی بیتا کم می آورد. این دختر چه قصدی داشت؟ قتل احساس میترا؟!...

\_\_ تو هیچ جا نمیری میترا. بخدا به بابا میگم امیر چه نیتی داره.

میترا نگاهش را به آن شراره ها دوخت!...

\_\_ من به تو اعتماد کردم. به تو اطمینان کردم. اونوقت تو به بابا بگی؟ اصلا روت میشه امیر رو خراب کنی؟

بیتا حرص کرد خواهرانه بودنش را از درخت خانواده ی دردمند.

\_\_ خرابش میکنم.

زمزمه بود اما تن میترا را لرزاند. زمزمه بود اما احساس او را بیدار کرد!... و بازهم لعنت که این عشق بازگو کردن نمیخواست!...

ترسید از بی آبروی امیرپارسا!... ترسید از واقعا بی حیا خواندنش!... ترسید! کمی احساسش قلقلک شد، و در آخر ترسید از روزی که شاید دیگر مهم نباشد برای آن مرد!...

دست بیتا را پس کشید.

\_\_ تو اگر واقعا یه روزی بیاد که عقلت رو از دست داده باشی این کارو میکنی. تا اون روزم من دعا میکنم اینجا نباشم تا این آبرو ریزی رو نبینم. شب بخیر.

پشتش را به او کرد و از خانه بیرون زد.

خنکای پاییزه دلچسب تهران صورتش را سوزاند. لبخندش شیرین شد و موج به صورتش پاشانده شد.

هوای اینروزهای دل میترا ابری بود، سخت بود...! سنگ بود...! تلخ بود...! نیاز به تعمیری اساسی داشت...!

کفش های الینارا میپوشید، اینطور بهتر بود...! کسی شک نمیکرد به تولد رفتنش...!

در حیاطشان باز بود، یا الله یی گفت و وارد شد...! بتول و آقا محمد دم در در حال پوشیدن کفش هایشان بودند که یاالله میترا سرشان را بلند کرد.

محمد: سلام دخترم. بیا داخل، الینا منتظرته.

میترا شرمگین وارد شد.

\_\_ سلام خاله بتول.

پتول زیپ کفش ساق بلند پاییزه اش را بالا کشید و قد بلند کرد.

\_\_ سلام عزیزم. خوش اومدی. برو تو، در و رو کسی باز نکنین، امیر خودش کلید داره.

میترا لبخندی زد و "چشم" ی زیر لب گفت. با رفتن بتول و آقا محمد میترا تند و تند مشغول آماده شدن شد.

الینا مانتویش را اتو میکرد و خود میترا مشغول آرایش چهره اش شد.

رژ لب قرمز، بدون رژ گونه و خط چشم عجیب دختری از او ساخته بود.

کرم کشید و پنکک به روی آن...! جای سیلی اش کم رنگ شده بود، خندید و کش آمدن لبش را تست کرد.

بازهم جلوی آن خندید، اینبار کمی التهاب گوشه ی لبش ابروهایش را در هم برد. اما بیخیال شد و آماده شدنش را ادامه داد.

موهای رنگ شبش فرق افتاد تا پهنای سرش. انتهایش را بالا بست تا موهای بلند و پرش دست و پایش را نبندد و گردنش را پیچ ندهد...!

الینا مانتو اتو کرده اش را به دستش داد، شلوارش را چندین بار با دست تکاند و کنارش گذاشت. شال مشکی رنگش را هم به دستش داد.

میترا آماده شد و الینا مات...! نه به زیبایی اش، فقط به این دختر که خوب بودنش زیبایی اش را چندین برابر میکرد...!

حالا پی میبرد چرا امیرپارسا دل داده ی چندساله ی این دختر است...!

\_ میترا کادو چی؟

میترا از آینه فاصله گرفت.

\_ پول.

الینا سر تکان داد.

\_ خوبه، دیگه نگم میترا. ۸ اینجا باش تا امیرپارسا شک نکنه. شب اینجا میمونی دیگه؟

میترا سر سری، سری تکان داد و شماره ی صبا را گرفت، آدرس را یادداشت کرد...! کافه شاپی که تا خیابان آنها فاصله ی زیادی داشت و باید حتما تاکسی میگرفت.

تلفن را قطع کرد و به سمت الینا برگشت.

\_ یه زنگ به تاکسی تلفنی میزنی؟

الینا سری تکان داد و به تاکسی تلفنی زنگ زد.

میترا محتویات کیفش را چک کرد، موبایل، پول کادو پیچی شده در پاکت نامه، کیف پول...!

الینا دستی به شانه اش کشید.

\_\_ برو بیرون، تو حیاط بایست. بوق میزنه. خوش بگذره عزیزم.

میترا به آغوشش کشید.

\_\_ جبران کنم الی. خیلی مرسی آجی.

الینا در دل "باموافقت جبران کن" ی نثارش کرد.

\_\_ این حرفها چیه. خوش بگذره.

تک بوقی زده شد و میترا پرواز کرد به سمت در...! لحظه ی آخر به سمت پنجره

برگشت، کسی را ندید، تو ماشین نشست و به راننده ی منتظر آدرس را داد.

"

ویبره ی تلفنش دلش را لرزاند. به این فکر کرد که شاید بیتا او را دیده باشد و تا سلاخ شدن

فاصله ای ندارد...!

شماره ی الینا نفس راحتش را، راحت تر کرد.

\_\_ جانم الینا؟

\_\_ رفتی میترا؟

میترا لبخند زد. شاید این تلفن از هر تلفنی برایش خوش یمن تر باشد.

\_\_ آره عزیزم. فقط...\_\_

میترا حرفش را قطع کرد و آرام به طوری که راننده متوجه نشود گفت:



\_\_ میدونم عزیزم. ساعت ۸ خونه باشم.

الینا بلند خندید.

\_\_ هم اون و هم اینکه مراقب خواهرم باش.

میترا بی اراده خندید، بی اراده لب زد.

\_\_ چشم.

و مکالمه ای که پایان گرفت. ترافیکی نبود و او زود رسید. کرایه اش را حساب کرد و پیاده شد.

پاهای بلند و کمی توپرش را زمین گذاشت و خرامان خرامان راه رفت. میرفت به سمت کافی شاپی که متانت و سادگی میترا همه را میخکوب کرد.

مشکی بودن چشم و ابرو، موهای خوش حالتش خیلی ها را مسخ کرد.

به این که چه مشکی میتواند به این مشکی ای باشد...! به این که چه سادگی ای میتواند اینگونه چشم گیر باشد...! و همه در دل به عاشق او حق دادند، به امیرپارسا حق دادند، شاید بی حیایی بود اما حق او بود که میترا بی شیله و پيله ی خانواده را بخواهد...!

با تمام بد بودن و کم بودنش برای او. با تمام فاصله ی سنی چشم گیر و فاصله ی قدی نه چندان چشم گیر...!

دست های صبا بالا رفت و میترا دید مهمان ها بیشتر از ۲ نفرند و صدرا هم جزء مهمان هاست...!

چشم بست از عصبانیت...! چرا باید صدرا اینجا باشد...؟

کلافگی میترا، صبا را متوجه کرد. از پشت میز بلند شد و به پیشوازش آمد. دست دور کمر میترا انداخت.

صبا: مجبور شدم.

میترا اما، نه لبخند زد و نه حتی سر تکان داد. تنها طوری جواب داد که هر دو مهمان شنیدند...!

\_ میدونستم جمع شلوغه نمیومدم.

صدرا لبخند زد، میخواست این دختری که امشب همه چیز را در جسم او بیدار کرده بدزد و در گوشه ای لقمه ای برای جسمش کند.

صدرا: سلام میترا خانوم...! مزین کردین جمع مارو.

صدرا بود و جسم بازی با دختران. صدرا بود و گذشته ای کثیف، حالی لجن و آینده ای بی سر و پایه.

در حد زمزمه ادا شد سلام میتراي خشمناک:

\_ سلام. ممنون.

میترا لبخندش را نادیده گرفت و پشت صندلی ای کنار صبا آرام گرفت.

ایرج: خوش اومدین خانوم دردمند.

میترا باز هم لبخند نزد، باز هم سر تکان نداد.

تنها زمزمه ی :

\_ ممنون.

ایرج بیخیال آب انارش را سر کشید.

رو به صبا کرد.

ایرج: خانوم نمیخواین چیزی سفارش بدین برای میترا خانوم؟

میترا سر بلند کرد و به تخم چشم های ایرج چشم دوخت.

\_\_ زبان دارم، لبی هم که درخواست کنه دارم.

و در ادامه دستی برای گارسون تکان داد:

گارسون کنار میزشان ایستاد.

میترا منو را در دست گرفت و لب تر کرد.

\_\_ برای من آب آلبالو بیارین لطفا.

گارسون تعظیمی کرد و رفت. میترا چشم غره ای به صبا رفت و هدیه اش را در آورد.

\_\_ قبل از هر چیزی تولدت مبارک، ۱۲۰ سال شی. اینم یه هدیه ی ناقابل. دیر فهمیدم

وگرنه کادوی هم لیاقت شخصیت برات میخریدم.

صبا چشم غره اش را ندیده گرفت و پاکت نامه را از دست دراز شده ی میترا گرفت.

\_\_ ممنون عزیزم. خیلی ممنون. ببخشید واقعا، ایرج امروز من رو سوپرایز.

میترا پوزخند زد بارز...!

تا آنجا که یادش می آمد او با ایرج رودربایستی در خندیدن و نخندیدن داشتند پس این

مراسم ها چه معنایی میدهد...!

\_\_ خواهش میکنم. به هر حال مبارک باشه.

صبا خندید و روکش کیک را باز کرد. کیک با شکل گل، گلی قرمز، با شمع هایی که سن

تولدش را نشان میدهد عجب چشمک میزد.

میترا اما، با وجود صدرا نه جشن را میخواست و نه همزبان شدن با مهمان های نچسبشان را.

ساعتش را دید زد...! ۷:۳۰ دقیقه...!

نگاه های گاه و بی گاه صدرا مته بود به مغزش، صدای نابهنجار بود برای گوشش. تیزی

مداد بود تو چشم هایش.

قیچی بود برای موهایش...!

به ذهن دخترانه ی بکرش تنها تعبیرهای زشت با فکرهای پلیدخطور میکرد.  
شخصیت این پسر را هرگز نمیپسندید، چشم از او گرفت و سنگینی نگاهش را به بیخیالی زد.

کیک برش داده شد و ایرج دست زد، صدرا دست زد و میترا هم آرام دست زد. این تولد هم تمام میشد اما او می ماند و صبایی که دوستی با او را خیلی کمرنگ میکرد. نمیخواست روابطش با صدرا تنگ تر شود یا اینکه مجبور جواب پس دادن به بی تا بشود.

ایرج به سمت خانومش خم شد و بوسه ای به گونه اش زد. سرخ و سفید شدن دخترک محسوس شد.

طلای سفیدی که صبای لاتین به روی آن نوشته شده بود را به دستش داد.

ایرج: تولدت مبارک عزیزم.

صبا لبخند زد و نگاه عاشقش را ساعت کرد به چشم های عاشق تر ایرج. باز هم حجب نگاهش میترا را مسخ کرد.

صدرا دستی به هم زد.

صدرا: زن و شوهر سیر نشدین دیگه؟

ایرج چشم غراند به سمتش.

ایرج: نه. نشدیم.

صدرا بازهم نترسید، چقدر پوست کلفت بود احساسش و غروره زشت و بد نیتش .

دایره ی ساعتش، ساعت ۸ را نشان داد. بلند شد، صبا را بوسید.

\_ صبا من برم دیگه. ساعت ۸ و نگران میشن.

صبا اخم ناک شد.

\_ کجا دختر؟ تازه اول جشنه.

میترا لبخند زد.

\_ مبارکت باشه. اما میدونی که، عزیز بودی که اومدم.

صبا لبخند زد. دست به کمر میترا کشید.

\_ خوش اومدی. بزار صدرا برسونت.

میترا لب گزید.

\_ ممنون، خودم میرم.

صدر بلند شد، پشت او ایستاد.

صدرا: دعوایی نداریم. فقط میخوام تنها نرین. پاییزه و هوا زود تاریک میشه.

میترا لب برچید:

\_ خودم میتونم برم.

صدرا آرام بود، آرام تر از همیشه.

\_ من نمیزارم دوست زن دوستم تنهایی بره.

میترا پوزخند زد.

\_ چه نسبت نزدیکی.

صدرا حریص تر شد برای داشتنش.

صدرا: من امشب صدرای دانشگاه نیستم. بحث ما متعلق به اونجاست.

میترا همچنان لجوج.

\_\_ ممنون، من رفتم خدانگهدار.

صبا دستش را گرفت.

\_\_ میشه به خاطره من امشب رو بیخیال بحث بشی و با صدرا بری. خیالم راحت تره.

میترا دست به روی دست دوستش کشید.

\_\_ نه عزیزم. خودم میرم دیگه.

صبا دست پس زده شده اش را محکم تر گرفت.

\_\_ میترا خواهش کردم. نمیخوام اتفاقی بیفته. فقط همین یه امشب.

میترا لعنت فرستاد به برق اشکی که دلش را لرزاند. اما بازهم تکرار کرد " میروم و دیگر با او دوست نمیانم " ...!

لبخندی تصنعی زینت داد لب هایی که قرمزی اش از سر شب تمام جسم صدرا را اسیر کرده.

\_\_ باشه . بازم ممنون. خدانگهدار.

ایرج لبخند زد و خداحافظی کرد. صبا چشمک زد و او را بدرقه کرد.

دزدگیر ماشین زده شد و میترا در پشت را باز کرد.

صدرا: رانندت نیستما میترا خانوم.

میترا کلافه بیتوجه به حرف صدرا در پشت را باز کرد و در ا محکم به هم زد. صدرا باز هم

لبخند زد. این لبخندها روحش را آرام میکرد. آرام...! امشب به یک جسم میرسید، جسمی که

یک ماهی میشود تشنه ی دست زدن به اوست...!

جسم سفید میترا...!

\_ نامداری؟

دانشجو دستش را بلند کرد.

\_ بله استاد، هستیم.

نگاهی به جانبش انداخت.

\_ سه تا غیبت. چوب خطتتون پر شده جناب نامداری.

نامداری سر تکان میدهد و آهسته لب میزند " باشه استاد "

لیست حضور و غیاب را میبندد و خودکار را به جیب اُورش میسپارد. بلند میشود و دستی به کمرش میکشد. شلوارش را با دست میتکاند.

\_ برای جلسه ی بعد حتما جزوه ی امروز درستون رو یه روخونی کنین. میدونین که کامپایلر به هم متصله مبحثه‌اش.

همه به جمع کردن وسایل هایشان پرداختند و امیرپارسا کلاس را دور زد و بیرون رفت.

با مش رحیم " آبدارچی " خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد.

" اون که صدام و نمی شنوه -- اون که حاله و نمیدونه

نمیدونه زندگیم بی اون زندونه

واسه چی چشم به راهشم

هنوزم تو خیالشم "

دستی به پیشانی اش کشید. رگ های عرق کرده ی پیشانی اش خستگی اش را فریاد میزد.  
چشم هایش را برای لحظه ای بست و باز کرد. بازهم باز و بسته...!  
اولین دکمه ی لباسش را باز کرد. نفسش را بیرون داد و " آه " کشید. ماشین را روشن کرد و  
راه افتاد.

" اون که فراموش کردن من -- واسش انقدر آسونه  
من و تنها گذاشت و رفت -- تو این روزای سرد و سخت  
اینکه برگرده پیشم  
برام دیگه رویاست  
واسه من که به یادشم  
هنوزم چشم به راهشم  
سخته بدونم نداره به من دیگه احساس "

دنده ها بالا و پایین میشد، خیابان ها یکی یکی طی میشد، همان خیابانی که به همراه میترا  
از آن گذشت..!



همان خیابان که لبخندهای امیرپارسا بی اراده با دیدن چشم های ناز میترا باز میشد، بی اراده دست مرد کوچک مشت میشد به هنگام ناراحتی زن کوچکش...! بی اراده لب های امیرپارسا لب میزد داشتن میترا بی را که به عشق بازی با الینا مشغول بود...!

چهره ی میترا، آن زمان که بی حیا خواندش، لحظه ای از جلوی چشمهای مشکی اش دور نمیشد، چهره ی میترا، آن زمان که دست های دخترانه اش مشت شده بود و به ران کم عرضش کوبانده میشد هر لحظه رژه میرفت جلوی چشمهایش...! کاش بی حیا نمیخواندش...! کاش مرد نمیخواندش...!

" خوبباش و میشه شمرد -- بدباش که بی انتهاست

چرا عاشقشم هنوز -- یه جای کار اشتباست

چقدر غرور من شکست -- میرفت و چشماش و می بست

آخه میدونست یه دیوونه -- همیشه عاشقش هست "

با رفتنش، امیرپارسا کوچک شد و غرورش به یک سیلی بند شد...!

فرمان را چرخاند به سمت خیابان خودشان...!

ماشینی مشکوک به رنگ دلفینی، شخصی خود را به در ماشین میکوباند و به شیشه ضربه میزد. نه، انگار دو نفر بودند...! امیرپارسا ماشین را کناری پارک کرد و پیاده شد...!

آب دهانش را قورت داد و نزدیک شد...! تلفنش را در آورد، باید با پلیس تماس میگرفت..!

صدای فریاد دختری که خفه گانه از ماشین بیرون زده میشد قلبش را فشرد..! این صدا، صدای یارش بود، صدای نبض دقائش بود، صدای بند بند وجودش بود...! صدای طرح طرح دلش بود..!

فریاد های میترا بلند بود، اما عابری نبود که در آن شب پاییزی دخترک را نجات دهد...! امیر پارسا مسخ به شیشه ای که با دست های میترا ضرب گرفته بود و مسخ تر به شماره ای که گرفته نمیشد...!

به خود که آمد بوق ممتد کامیون حرکتش داد...!

تنش را حرکت داد و به ماشین رساند خودش را...!

با پاهایش بدنه ی ماشین را کوباند، ضربه ی اول را از زور درد عشقش زد...! عشقی که سالها کتمان ماند و عاقبت بد موقعه ای فاش شد...!

ضربه ی دوم را طوری زد که صدرا گنگ شد و به جلو رفت، برای روشن کردن ماشین میرفت که میترا غافلگیری اش را قدرت خدا دید و قفل را فشرد و پایین انداخت بدنش را...!

صدرا راند و امیرپارسا به دنبالش دوید...! اما...! سرعت ماشین آنقدر بالا بود که امیرپارسا گردش را هم به نخورد...!

"من و تنها گذاشت و رفت -- تو این روزای سرد و سخت

اینکه برگرده پیشم

برام دیگه رویاست "

به میترا رساند خودش را، تمامی دکمه هایش باز بود، چشمهایش را بست، موهای ژولیده اش به روی شانه اش ریخته بود و وسط آن خیابان زار میزد. خیابانی که عابرانش تازه سر به بیرون آورده بودند...

همسایه ها با قیافه هایی متعجب صحنه را دید میزدند.

امیرپارسا اُورش را به روی دوش میترا انداخت و زیر بغلش را گرفت و به سمت ماشین خودش برد...

میترا جُم نمیخورد...! فقط میلرزید از دست درازی آن بی حیا...! و تکرار میکرد نوای درونی "بی حیا اوست نه امیرپارسا" ...!

میترا تکان نمیخورد، فقط عرق های شرم روی پیشانی اش را پاک میکرد...! دست هایش را دو طرف صورتش گذاشت و گریست از این بختی که شبش را سیاه کرد...!

امیرپارسا پدال را میفشرد و اشک های میترا را میشمارد...!

!...۱

!...۲

!...۳

این اشک ها تاوان لجبازی های دخترانه اش بود یا نه...! تاوان مهربانی اش بود یا نه...! ؟  
تاوان دخترانگی اش بود، تاوان محبت ارزانش بود، محبتی که گران نبود، دور از دسترس  
نبود...!

دستش میلرزید، تکان های شکمش را حس میکرد...! درد شکمش لحظه ای امانش نمیداد...!  
بازهم این درد لعنتی...!

دست های جوان باغیرت مشت شد و به ران پاهایش کوبانده شد، نمیدانست این غیرت را  
دوست میدارد یا نه، این لحظه دلی میخواست به وسعت بخشش که میترا را، این خاطی بی  
گناه را ببخشد...!

دلش غل میخورد برای به آغوش کشیدنش، برای دست کشیدن در آن گیسوانی که مجنونش  
میکرد، اما...! این دل باید پس خورده میشد...!

اگر دیر میرسید؟

اگر نمیدید آن هم آغوشی اجباری صدرا را با میترا را...!

لب میگذرد از تصوراتش، چشم میبندد از افکارش و پاهایش را بیشتر به روی پدال میفشارد...!

بازهم شمارش اشک های میترا...!

!...۱

!...۲

!...۳

!...۴

دنده عوض میشود، فرمان محکمتر گرفته میشود و دو دست فشار میدهد آن فرمانبردار بی گناه را...!

ناگهان فریادش میترا را از جا پراند...! فریادی که بیدار کرد عشق میترا را...! فریادی که توانا کرد قلب یخ زده ی میترا...!

\_اون پسر عوضی چیکار میکرد با تو؟ تو...! تو، تو اون ماشین چه غلطی میکردی؟

دل میلرزید در سینه، قلب بی قرار میشد در وادی عشق مجنونش...! میتوانست لیلی باشد؟

بازهم اشک، بازهم اشک، بازهم اشک...! این اشک ها را برای چه میریخت؟ برای دیده شدنش جلوی امیرپارسا یا ...! یا دست دراز ی آن پسر؟

مبغوض، تب کرده، برگشت...! آخر نگاه کرد به آب دو گوی ای که روزی بی حیا خواندش، روزی نامرد خواندش، روزی عشقی مسخره رابه آنها نسبت داد، برگشت به همان سمتی که خیلی وقت پیش باید باز میگشت...!

زبانش قفل کرده بود، لکنت زیبایی به دهانش سُریده بود:

\_ م...من...من...!

و امیرپارسای متحیر، عصبی، ناراحت...!

دستش بالا آمد و رو به روی لب های میترا فرود آمد. تنها لب زد:

\_ بسه. کافیه.

مرد جوان به چهره ی میترا خیره شد، این گوی های شیشه ای که لیلی وار، لیلی میکرد دخترک را چه میگفت؟ چه معنی میکرد؟

با خود در دل، مردانه، غیور، زمزمه میکند "تا کجا پیشرفتی، نامرد؟ ندیدم دستت را به روی بدنش، کاش کور میشدم، کاش گذارم به این کوچه نمی افتاد"

و باز لب میگذرد...! باید میافتاد گذرش...! باید...!

میترا نالان به حرف آمد:

\_ من تقصیری ندارم.

امیرپارسا مسیره خانه را در پیش گرفت. هیچ نگفت، شاید میخواست نمک بپاشد به زخم  
میترايي که حالا دلمه هایش سر باز کرده بود.

\_ امیر با توام؟

بازهم سکوت مطلقى که ماشین را جوی مسخره بخشیده بود، بازهم سکوت زشتی که حتی  
جهنم هم از آن زیباتر بود...!

بازهم سکوت بی معنایی که، زیباترین جملات هم زیبایش نمیکرد...!

ماشین را جلوی در حیاط نگه داشت، چندین بوق متوالی زد، بعد از دقایقی الینا در را باز  
کرد. در حیاط باز شد و ماشین امیرپارسا تو پارکینگ گوشه ی حیاط جا گرفت...!

نگاهش به ساعت افتاد، ساعت ماشینش...! ۹:۳۰ شب...!

نفس عمیقی میکشد و پیاده میشود...! شانه های افتاده ی میترا، حالت تهوع را به بدنش  
وارد میکند.

احساس میکند این دختر خلا دارد...! خلا مادر...! خلا کسی که اجازه ندهد این دختر این موقع  
شب بیرون باشد...! یا حداقل بداند با کی، کجا باشد...!

به اتاقش میرود و در را به هم میکوبد، چشم میبندد اما هزاران، هزار بار صحنه ی دست های  
کمک خواه میترا، دست های کثیف و زیاده خواه صدرا جلوی چشم های رژه میگیرند...!

چشم میبندد اما هزاران، هزار بار لرزیدن شانه های میترا، لکنت دخترانه اش، چشم های  
اشک آلودش دیدش را پر میکنند...!

با همان لباس ها، همان آور، همان لباس مردانه ی آستین تاه زده، با همان شلوار تقریبا تنگ، با همان خستگی شب و حالا سر شب و حتی کلاس های عصر دراز کشید...!

صدای تق در پوزخند نشانده به روی لب های مردانه اما خوش فرمش...!

تنها زمزمه ی :

\_ بیا تو...!

و دری که باز شد و چهره ی الینا قاب گرفت، قاب در را...!

قدم های شمرده شده اش حوصله ی سرآمده ی امیرپارسا را سر آمده تر کرد.

\_ چی میخوای الینا؟

الینا چراغ را روشن کرد. اتاق روشن شد و نور زد چشم های بسته ی مرد زخم خورده را.

\_ امیر؟ چی شده؟ چرا این دختر قفل کرده؟ مگه تو تولد چه بلایی سرش اومده؟ تو چیزی بهش گفتی؟

امیرپارسا پوزخند زد.

\_ تولد؟ همکارش تو بودی ..! نه..؟

الینا همچنان خشم ناک.

\_ من دارم میمیرم از دلواپسی برای این دختر اونوقت تو پوزخند تحویل میدی؟ میگم

چشمه؟ چرا میلرزه؟ چرا حرف نمیزنه؟

فریاد امیرپارسا که اتاق را لرزاند.

\_ نگران...؟ آره؟ نمیزاشتی بره به کثافت کاری های دوست هاش برسه. اگه

نگرانی نمیزاشتی مسموم کارهای سمی شون کننش. نگرانی؟

دست آمد به روی لب های الینا، دست های لرزانش، حتی نمیخواست ادامه ی حرفهای برادرش را بشنود. حتی نمیخواست حلاجی کند عمق این اتفاق کریح را.

\_ امیر؟ تو...تو... داری....

امیرپارسی بی ادب تر از آن بود که مودب صحبت کند، پشت کرد به خواهرش، به تمام دلخوشی اش از این زندگی شاید...!

\_ من یه نامردم، من یه بی حیام . اونوقت...اونوقت....

الینا بیرون میرود و در را میبندد. لرزیدن این دختر دل خواهرانه اش را لرزاند.

فکری که ملکه ی ذهنش شده بود، " کاش همکاری نمیکردم با میترا "

تلفنش میلرزید و اسم محسن قلبش را به سینه میکوباند اما بی میل تر از آن بود که راغب نشان دهد. تلفن را تو جیب بافتش میگذارد و وارد اتاق میشود...!

میترا شالش را آزاد کرده دوره سرش، مانتویش بدون دکمه ی بسته رها شده، چندین دکمه اش افتاده بود...!

و باز دست هایش به روی لب هایش نشست از بُهت...! زمزمه میکند در دل : " تا کجا پیش رفته ای نامرد؟ "

\_ میترا؟

میترا فقط میلرزد...! به کسی نمیگوید اما خودش خوب حس میکند این درد لعنتی را زیر شکمش...!

به کسی نمیگوید اما خودش خوب میفهمد لرزش دست هایش از ترس دست درازی آن صدرا ی احمق...!

به کسی نمیگوید اما خودش خوب میفهمد قلبش کمی میلرزد برای پسری که در اتاق بغلی نفس میشد...!



الینا اینبار نزدیکش میشود.

\_ میترايي؟ خوبی؟

میترا چیزی نمیگوید، خواب میخواهد.

الینا از لرزش بی امان بدن میترا میترسد و از تو کمد دیواری دو پتوی کلفت در می آورد و به روی بدن یخ کرده اش می اندازد.

هجوم گرما به بدن میترا وارد میشود و او باز سفر میکند به ساعت ۸:۳۰.

و باز سفر میکند به فرمانی که دست امیرپارسا بدنه اش را میچلانند!!!

و باز سفر میکند به دنده ای که عصبی عوض میشد!!!

الینا از کیسه ی دارو، کدوئینی در می آورد و با آب ولرمی به خوردش میدهد!!! نیاز به این مسکن داشت، به دارویی که قدرتش در خواب آوری بسیار بالا بود!!!

مردمکش آنقدر پلک زد، آنقدر فکر کرد، آنقدر خیس و سنگین شد که بسته شد و بسته شد و بسته شد!!!

\*\*\*\*\*

این غلت زدن های دردسر ساز فایده نداشت، قلبش میکوبید، میترا!! آن دختر افسانه ای تنها به فاصله ی دو اتاق با او فاصله داشت!!!

نمیدانست باید چکار کند، همه چیز گره خورده بود بهم، قلبش!! غرورش، وجدانش، و در آخر حیایش!!!

قلب؟ پس غرورش را چه میکرد؟ یا حیایی که لکه دار شده!!!

غرور؟ پس قلب را چه میکرد؟ یا حیایی که انگ دار شده!!

حیا؟ پس غرور و قلب را چه میکرد!!!

گیج و سردرگم تلفن همرايش را از بالای تخت به دست گرفت، نور تند و تيزش چشمهايش را زد...! ۲:۴۵ شب ...!

دلش کمی قدم زدن ميخواست...! هوای پاییزه، اتفاقات پاییزه و حالا قدم های تنهایی پاییزه راميخواست...!

قدم هایی با صندل های مردانه ی حفره دار، صندل هایی که پاییز خودش را با سوزهایی که به انگشت های بلند مردانه اش وارد ميکرد نشان میداد.

سر جایش جابه جا شد و بلند شد...! دستی به موهای موج و در همش کشید...!

لباس های عوض نکرده اش را عوض کرد...! پیشانی اش را مالش داد و با سویی شرتی قرمز رنگ با دو خط اسپرت مشکی بیرون رفت.

تمام خانه مسکوت و سیاه بود، مبل های روشن سالن چشمک میزد و امیرپارسا بی توجه به نور های تو خانه به حیاط رفت...!

در حال را که باز کرد، سوز سرد سرما داخل جهید و لب هایش به روی هم فشرده شد.

گز گز شدن پاهایش و ساییدن بی وقفه ی دندان هایش بهم لذت میداد به روح باکره ی پاییز ندیده اش.

دست در جیب سوییشرتش بیرون رفت. هندس فیری را به گوشش زد و آهنگ بی کلامی را پ لی کرد.

صدا به صدا نمیرسید مابین نت هایی که ادا میشد و روح را به بازی میگرفت.

دل به دل نمیرسید ما بین هر صوت از اصوات این آهنگ بیکلام که روح انسان را ارضاء میکند...!

طول و عرض کوچه را میپماید، میشمارد هر قدمش را...!

می‌رود، تا همان جا، سر همان صحنه ای که مردک، جواهرش، عشقش را به آغوش گرفته بود  
و از او سوء استفاده می‌کرد...!

باید صدرا را آدم می‌کرد...! انسان انتقام جویی نبود، اما ناموس پرستی اش پرده میکشید بر  
انتقام جویی اش..!

دلش میخواست خرخره ی آن ابله بُال\*ه\*و\*س را آنقدر بجود که جان دهد...!

آن مردک هیز را لعنت فرستاد...! جای لاستیک های ماشین صدرا ایستاد و روبه آسمان  
فقط زمزمه کرد " حسابت رو می‌رسم "

برگشت، بازهم قدم هایش را شمرد و آهنگ از اول ریپیت.

برگشت، بازهم با همان افکار و با همان تارو پوت غیرت...!

قدم هایش را به داخل حیاط که گذاشت، دختری را دید که سوز سرما خودش را در آغوش  
گرفته و گز گز می‌لرزد از سوزی که بدنش را اسیر کرد.

دلش میخواست فریاد بزند و دنیا را خفه کند، پاییز را با تابستان عوض کند تا این دردانه نلرزد.  
تا این یکدانه نلرزد. تا این بی ماندش نلرزد.

چشم چرخاند و کسی را ندید. باید می‌گذشت از این سفید پوستی که موهایش بد در هوا موج  
برداشته؟

چشم چرخاند و او را تنها دید. باید می‌گذشت از این دختری که سعی می‌کرد به او توضیح دهد؟  
همان کسی که بی حیا خواندش؟

چشم چرخاند و دید سربه زیر به انگشت های قرمز شده ی پاهای ظریفش نگاه میکند.

آیا باید می‌گذشت....

پاره ی افکارش قیچی تر شد با نگاهی که میترا بالا آورد و غافل گیر کرد این مرد غیرت مند  
عاشق را.

میترا بلند شد، تپش قلبش بی مانند بود. حرف الینا اگو شد "عشق یعنی تپیدن قلب میترا. میفهمی؟"

صدای بی امان نبض گردنش بی سابقه بود. حرف الینا اگو شد "عشق یعنی تموم بدنت بسیج میشن بخوایش. میفهمی؟"

بی اراده نزدیک شد به امیرپارسا. اعتراف کرد این رنگ، این سوییشرت، این خط های مشکی، این صندل های پسرانه، عجیب به دل مینشنید. یا نه؟ شاید هم عجیب به تن امیرپارسا مینشنید.

بازهم نزدیک تر، طوری که تا رسیدن به هم هیچ قدمی وجود نداشت، با یک دست یا شاید هم نفس پر میشد و تمام...!

به چشم های امیرپارسا خیره شد. این رد و بدل شدن نگاه ها را دوست داشت. شاید غریب بود، شاید عجیب بود اما به دلش نشست و دوست داشت مهم باشد، برای یک مرد، برای جنس مخالفی که هیچوقت مرد نمیخواندش...! چون پدرش را مرد نمیدید، کسی که مادرش را ترک کرد...!

لب هایش لرزید...! از سوز سرما نبود، فقط لرزش دلش به لب هایش رسید.

\_ امیر...

لرزید دل پسرک بی جنبه.

\_ م...من...

بارید حباب در قلب عشق ندیده ی جوان عاشق.

نفس جمع کرد و با سری پایین افتاده گفت:

\_ من معذرت میخوام.

امیرپارسا متعجب نگاهش کرد. این سر به زیری و این نگاه گنگ چشمهای میترا عشق است؟

صدای پیس و پیس الینا امیرپارسا را از این خلسه بیرون کشید.

پرسشگر به پنجره ی باز الینا نگاه کرد.

الینا دست تکان داد و هول گفت:

\_\_ برین. برین انبار. بابا میاد دستشویی بیرون. برین انبار.

صدایش رسا به گوش امیرپارسا رسید، این وضع ایستادن آن دو، درست وسط حیاط هیچ توجیحی نداشت. بازوی میترا را گرفت و او را به انبار کنار پارکینگ برد. میترا کشان کشان دنبالش رفت و در آخر خواست لب باز کند که صدای خرق خرق دمپایی های آقا محمد جوابش را داد.

هر دو میترسیدند از دیده شدن، امیرپارسایی که هوشش در آن زمان بهتر کار میکرد، میترا را در آن انباری ای که وحشت به جان می انداخت داخل کرد.

خودش بعد از او وارد شد.

دست به روی لب های خودش گذاشت، نوره مبایلش را به صورت میترای نگران انداخت و آرام گفت:

\_\_ هیس. نترس. بابام میره الان.

میترا اما میترسید، اینبار از بی حیا خوانده شدن خودش به دست پدره امیر میترسید، یا حتی همین حالایی که دیده قبلا را به روی او ندارد الینا. کمی شرم داشت، دلش میلرزید کما کان، اما این لرزش را باور نداشت...!

حالا که فکر میکرد، این نزدیکی، این یقه ی بسته ی این مرد، این پاهای بلند قاب گرفته با شلواره دو خط، اینها را چه میکرد، این تپش بی وقفه ی دلش را چه میکرد؟

این عشق را باور میکرد؟

چطور؟ او که مرد را باور نمیکرد. بعد از پدرش و اتفاق شوم رفتن مادرش باور نداشت مرد را. باید پا به روی اعتقاداتش بگذارد یا عشق را قبول کند؟

امیرپارسا مسخ نگاهش میکرد، حالا چشمش به تاریکی عادت کرده بود، نفس های کلافه ی میترا آرامش میکرد.

انگار از یاد برد امشبش را.

انگار از یاد برد هر لحظه ی تلخ میترا با خودش را.

انگار دنیا پا به روی ترمز گذاشته، انگار ساعت نمیلنگد برای گذشتن. انگار صدای رد های ماندگار پای عشق به روی قلبش عمیق تر شده. انگار صدای نبض دقائش کند تر شده.

\_ امیر؟

این صدای آرام که از ته حلق میترا بلند شد، دل امیرپارسا را لرزاند برای هزاران بار. امیرپارسای مسخ میترا شده، به خودش آمد. اما ذره ای هول نشد، این عشق پنهان کاری نداشت.

\_ میبخشی من رو امیر؟

پوزخندی ملس روی لب هایش نشست.

این پوزخند را چه معنا میکرد میترای عشق ندیده؟

\_ مسخره میکنی؟

امیرپارسا آرام، همانند خودش به حرف آمد:

\_ میترا...!

اینبار لرزید قلب باور نداشته ی عشق میترا.

این محیط، این نزدیکی، این دقایقی که گذشتنش با در کنار امیرپارسا بودن احساس نمیکرد باعث شده بود عشق را باور کند. عشق را حس کند. عشق را درک کند.

\_\_ از من معذرت نخواه.

میترا متعجب نگاهش کرد.

\_\_ من از تو معذرت نمیخوام. من از تو میخوام پاک باشی. بی حاشیه، بی خرابکاری. بی سهل انگاری.

صدای پای آقا محمد آمد، امیرپارسا حرفش را ناتمام رها کرد و از چشمی کوچکی که روی در انبار بود بیرون را نگاه کرد.

پدرش پاچه های شلوارش را بالا کشیده بود و به سمت ماشین می آمد.

آه از نهاد امیرپارسا بلند شد، ساعت مابیش را چک کرد.

۴:۳۰ صبح.

میترا پرسشگر نگاهش کرد. بی آنکه نگاهش را بدزدد خیره ماند به تندیش.

\_\_ میخواد ماشین رو بشوره. بعد از اذان میره سره خط برای مسافر.

میترا روی دو زانو افتاد، تکیه ی کمرش برخورد کرد به صندلی زاپاس ماشین امیرپارسا.

\_\_ تا کی باید بمونیم اینجا؟

امیرپارسا لب برچید، نگاهی درخشان به میترا انداخت.

\_\_ تا وقتی بره. ۶ صبح.

میترا سر به روی زانوهای خم شده اش گذاشت.

\_\_ چه بد.

امیرپارسا نزدیکش شد، چشم های ترسان میترا نگرانش کرد. نکند بعد از صدرا او را نپذیرد؟؟؟

\_\_ می...میخوام بشینم کنارت.

بازهم این شرم بود که روی پیشانی میترا ضرب گرفت. امیرپارسا هرگز شبیه صدرا نبود. او یک مکار نامرد بود، اما امیرپارسا صادقی مرد است.

جا باز کرد و بدنش را به لباس شوی کهنه کار بتول تکیه داد. امیرپارسا کنارش نشست. دست های سرد و یخ کرده ی میترا به دستش خورد و گر بدنش را میترا حس کرد. لب گزید و بیشتر خودش را جمع کرد.

سرش را تکیه داد به دیوار. چشم هایش جمع شده بود از خواب..!

امیرپارسا چشم هایش را بست و سرش را کج به طبقه های چوبی انبار تکیه داد. روشن و خاموش شدن گوشی اش را حس کرد. پیام الینا را باز کرد " بابا داره تاکسی ش رو میشوره، نیاین بیرون تا بره "

میترا پیام را خواند و لب زد:

\_\_ خسته نباشی.

امیرپارسا لبخندش را خورد.

\_\_ خوبیش رو ببین، چیکار به دیر خبر دادنش داری؟

میترا رویش را برگرداند و به سمت مخالف سمت امیرپارسا سرش را به دیوار تکیه داد.

\_\_ هی.



امیرپارسا سویی شرتش را در آورد لرز بدن میترا را از انگشت های بنفش شده ی دستش فهمید.

\_\_ بیوش.

میترا پوزخند زد.

\_\_ لازم ندارم.

امیرپارسا اخمی کرد مردانه.

\_\_ من تشخیص میدم نه تو.

میترا لب هایش را به داخل دهانش فرستاد و خیس کرد لب هایش را.

\_\_ بدن منه اونوقت تو تشخیص میدی؟

لب های خیس میترا چشم های امیرپارسا را مخمور کرد.

\_\_ هر جور راحتی.

چشم از او گرفت و سویی شرت را به روی پاهای میترا انداخت. میترا پس دادنش را میخواست، میترسید از سرما خوردن امیرپارسا. از اینکه به کلاس هایش نرسد، اما مگر مهم بود؟ مریض شدن یا نشدن امیرپارسا مهم بود؟

چشم های امیرپارسا بسته شد، شاید از گرمی کناره پهلوش، شاید از حرف های گرم میترا، شاید از چشم هایی که امشب سیراب شبش را کامل کردند، شاید از معذرت خواهی ای که دلیلش را نفهمید، شاید از نگرانی ای که چشم های میترا را پرکرده بود هنگام نشستن کنارش، شاید از لب زدن های گاه و بی گاه میترا. شاید از لب جویدنش، از لب خیس کردنش، از نگاه های نازش، از کارهای دلفریزش. شاید...! شاید ها هجوم آوردند و لب های امیرپارسا ملتهب به حرف آمد.

\_\_ چرا معذرت خواهی کردی؟

با چشم های بسته پرسید، جوابی نشنید، باز کرد چشم هایش را. سر تکیه داده ی میترا به دیوار دلش را به درد آورد.

یا آن چشم هایی که حقیقتا به خواب رفته بود. دست هایش هنوز بنفش بود، نگاه بسته اش را دوست میداشت. مگر نه عشق میگوید در هر حال دوست دارش هستی؟

این نزدیکی بی سابقه ی میترا کنارش را چه میکرد؟ قاب میگرفت...! خندید، فقط باید قاب گرفت.

تلفنش را بالا آورد، دوربین را به رویش تنظیم کرد و تیک و عکس را فشرد. فلش خوردنش صورت میترا را سفید کرد و باز مشکی.

این سیاه بودن شب کی تمام میشود.

سویی شرت را از روی زانوهای توپر میترا برداشت و به روی گردن تا به روی زانوهایش تنظیمش کرد.

باز چشم بست، بانگ اذان پیچید و انبار را سرتا پا گوش کرد. صدای اذان به قدری بلند بود که میترا تکان خورد و هینی کشید.

با دیدن امیرپارسا موقعیتش را به یاد آورد.

\_ نرفت؟

امیرپارسا این چشم های خواب نرفته را خوب شناخت. میترا گولش زد، خواب نبوده، خوب میشناخت این دختر را.

از میترا روی برگرداند.

\_ نه. میره کم کم.

میترا متعجب نگاهش کرد.

\_\_ چیزی شده؟

امیرپارسا برگشت و رک شد.

\_\_ خواب نبود.

و میتراپی که شانه بالا انداخت.

\_\_ نبودم.

پوزخند امیرپارسا اینبار نه شیرین بود و نه ملس، تلخ بود، تلخ...!

میترا دست به روی سویی شرت گذاشت و پایشش آورد، دور انگشت های یخ زده اش آورد.

\_\_ بابت اینک....

سر به زیر انداخت.

\_\_ گفتم ب...بی حیا.

صدای گاز ماشین آقا محمد آمد و بعد از آن بسته شدن در و باز شدن در انبار.

قامت الینا پدیدار شد.

\_\_ بیاین بیرون. رفت، مامانم خوابه. ساعتش رو از کوکی در اوردم. بابا گفت بیدارش کن، گفتم باشه.

و ریز خندید. امیرپارسای بُهت زده، چشم گرفت از الینا و گفت:

\_\_ مرسی.

الینا متعجب نگاهشان کرد، میترا به امیرپارسا و امیرپارسا به دیوار خیره بود.

\_\_ چیزی شده؟ حرفتون شده با هم؟

امیرپارسا بلند شد، پشتش را تکاند.

\_ حرف های ما آروم و بی صدا بوده. میخواست حرفی بشه خبردار شده بودی.

و تنه ای به الینا زد و رد شد.

سوپی شرتی که هنوز دور انگشت های میترا بود چه؟

آن نگاهی که جا مانده بود به روی تنش از چشم های میترا چه؟

آن لب هایی که هنوز حرف داشت برای زدن از طرف میترا چه؟

پشت به میترا و حرف های جدیدش کرد و رفت، پشت به احساس های گرم شده ی میترا کرد و رفت.

این میترا چه میگفت؟ این میترا ی جدید چه میگفت؟

بخشش؟ بابت کدام حرف؟ بی حیا...! همان حرفی که خودش رای موافق به او داده بود...! بی حیایی اش را باور داشت اما به نسبت صدرا، نه...! باور نداشت...! نداشت...!

جای خالی تاکسی پدرش شب گذشته را به یادش آورد...! شب که نه، چند ساعت پیش را به یادش آورد...!

به اتاقش پناه برد، لابه لای پتوی قهوه ای رنگش پیچید...!

لباس تنش کمی نازک بود و بدنش را گرم نمیکرد، سوپی شرتش مانده بود روی زانوهای میترا، تو دست های بنفش شده اش!

روی بالشتش آرام گرفت، عکس را روبه روی چشمهایش گرفت، نگاهش کرد...!

با خود فکر کرد: با این عکس، با این خیره گی های بی شرمش حتما میترا دانست عمق دلتنگی اش را، میترا دانست ته ته دلبستگی هایش را، میترا پی برد به تک تک حرفهایی که میزند راست است و صدق میکنند بر احساسش، و چه شرم کرد از این حالت. و چه شرم کرد از این احساس. و چه ترسید از بی حیا خواندنه دوباره اش، و چه تب کرد از نداشتنش، و چه لذت برد از داشتنش، و چه نالان شد از رفتن دوباره اش، و چه زیبا لب زد "میترا...!"

و خوابش عمیق شد، و نگاهش دقیق شد در آخرین لحظه ای که قفل گوشی اش را فشرد و چشم بست...! چشم بست...! چشم بست...!

\*\*\*\*\*

گوشی را تو دست هایش جا به جا کرد.

\_ نه عزیزم، این حرفها چیه؟ میترا و الینا برای من یکی ان. دیشب خیلی زود خوابیدن و امروز صبحم زود بیدار شدن.

\_ به هر حال شرمنده خاله بتول. سلام برسونن به اهل منزل و اگر میشه گوشی رو بدین به میترا.

بتول لبخندی زد و با دست اشاره ای به میترا کرد.

\_ باشه عزیزم تو هم سلام برسون. چند لحظه گوشی دستت باشه. از من خداحافظ...

میترا گوشی را از دست بتول گرفت، بتول پشتش را به او کرد و به کارهایش تو آشپزخانه رسید.

گوشی در دست هایش مشت میشد، هر فشاری که به گوشی می آورد دلش تند و تند میکوبید.

لرزان شد صدایش:

\_ آ..الو؟

\_ سلام صبح بخیر.

میترا نفسی عمیق کشید. کمی آرام شد. برای جواب داد سینه صاف کرد که نک زبان بیتا مهلت را از او گرفت:

\_\_ میترا زود برگرد خونه. زشته، از دیشب اونجایی. میدونی چی میگم که؟

این اشاره های غیر مستقیم به امیرپارسا دل میترا را آزد.

لب زد:

\_\_ حالا میام.

صدای بتول آمد:

\_\_ کجا مادر؟ من غذا پختم. بمون نهار بخور بعد برو.

بی تا از حرص لب هایش را جوید و در دل برای سیلی زدن به میترا خودش را آرام میکرد.

این عشقی که میان دو خواهر کینه به پا کرده بود به کجا میرسید؟

ندانست این انرژی از کجا بود، ندانست این قدرت از کجا آمد. هر چه داشت به دهانش ریخت و گفت:

\_\_ بیتا بعد نهار میام.

و بی حرف تلفن را قطع کرد، حتی نگذاشت بیتا جواب بدهد...! بیتا دست مشت کرد و نشانه کشید برای خواهرش، خواهری که کاملاً بی خبر بود از عشق قدیم و نافرجام هم ریشه اش...!

الینا پرانرژی دستی به شانه ی میترا زد.

\_\_ بیا بریم صبحونه.

میترا گنگ به تلفنی خیره بود که زشت به دستگاه کوباندهش، به تلفنی خیره بود که حتی فرصت خداحافظی را به بی تا نداد.

\_\_ الی؟

الینای پرسشگرو نگاه ناز پرسشگرش دقیق به میترا چشم دوختند.

\_\_ بیتا میدونه.

الینا دستش را کشید و او را به اتاقش برد. در را بست. به سمتش یورش برد.

\_\_ تو چیکار کردی میترا؟ تو با خودت و داداشم چیکار کردی؟

میترا به نقطه ای خیره بود و تکیه اش را به دری داده بود که گوش امیرپارسا به او چسبیده بود و همه چیز را ثبت میکرد.

\_\_ من...من میخواستم مادرم باشه. میخواستم راهنماییم کنه.

الینا جلویش ایستاد. اشاره ای به عکس امیرپارسا به روی میز مشترک تحریر و آرایشش کرد.

\_\_ برای عشق راهنمایی میخواستی؟ آخه دختره ی احمق تو راهنمایی میخواستی از من میپرسیدی. مگه من بهت نگفتم عشق چیه، مگه توضیح ندادم چرا رفتی از بیتا پرسیدی؟ چرا وضع رو داغون کردی؟

میترا گنگ تر، مغموم تر، با ضربان تندی که نمیدانست منبع اش کجاست، نمیدانست منبع اش درست پشت به او به چوب در تکیه داده و لب میجود، چون یاد آن سیلی زخم میشود بر قلبش، درد میشود بر زخمش! زخمی که ضما د میترا داشتن را فریاد میزند...!

\_\_ الی من نمیخواستم. یع..یعنی...یعنی من گیج بودم. حتی اون موقع فراموش کردم چی میگم به امیر. پشیمونم بهش گفتم بی حیا. حتی سعی کردم معذرت بخوام. اما...اما من حالم خوش نیست. اصلا...اصلا نمیدونم کجام. نمیدونم چی میخوام. مثل روانی ها شدم. فکرم اونه. مقایسه ام با بقیه اونه. اما مرد و قبول ندارم. جنسش رو قبول ندارم.

و سوال و سوسه انگیز الینا:

\_\_ حتی محسن.

میتراى باهوش همیشه، اینبار احمق، نادان، بى آنکه بداند این طعنه از دل الينا بیرون زده پاسخ داد:

\_\_ محسن مرده. محسن نمیتونه نامرد باشه.

و اتمام حجت الينا:

\_\_ پس امیرپارسام نمیتونه نامرد باشه.

بى جهت، بى علت لب هایش را گزید این دختری که امیرپارسا را روزی بى حیا خواند.

\_\_ من....

تقى به در خورد. حرفش قیچی خورد.

الينا دستی به صورت سرخ از عصبانیتش کشید و میترا را کنار خودش قرار داد.

هر دو نگاهشان مستقیم بود و در دل آرزوی اینکه " بیتا نباشد . "

و صدای آرام الينا:

\_\_ بیاتو.

تق در زده شد و قامت امیرپارسا پدیدار.

صورت سرخ و سفید میترا، تا بینى سفید و از بینى قرمز. این یعنی هیجان، یا شاید هم عصبى که داغان شده.

\_\_ الينا میشه مارو تنها بزاری.

میترا لرزید. هم تنش و هم قلبش. هم دستش و هم پاهایش. هم کمرش و هم بطنى که این روزها بنای ناسازگارى داشت.

الينا سري تكان داد و زمزمه کرد:



\_ میرم...میرم صبحونه ی میترا رو بیارم تو اتاق.

و الینایی که محو شد. و اتاقی که بی صدا ماند با دو شخص. یکی ترسان و دیگری ترسان تر...!

اما این دیدار، دیداری که امیرپارسا تدارکش دیده، چه وقایع ای را به دوش میکشد؟

باز چه بر سر امیرپارسا یا میترا هوار میشود؟ بی شرمی...! یا نه...! عشق، دلداده گی...!

باز چه اتفاقی در شرف افتادن است؟

باز چه دلی از تپش میافتد؟ باز قرار است پاهای میترا بلرزد؟

دوباره قرار است چشم های امیرپارسا مابین دو گوی مشکی سوسو بزنند؟

امیرپارسا قدم جلو گذاشت، اما میترا...! مسخ ایستاده بود و به فردی که قیاسش با بقیه انتخاب

شده بود نگاه میکرد و زمزمه های قلبش را پس میزد.

نگاه مشکی و در هم میترا چشم های امیرپارسای جسور را میکاوید...!

امیرپارسا لب زد:

\_ که گیجی؟

قدمی جلو رفت، میترا هم همچنان ایستاده و مسخ به دو چشمی که حالا انگار زیبا

میبیندش...!

\_ که نمیدونی احساست چیه؟

دو دست میترا، دو طرف بدنش صاف ایستاده بود و حتی نفس هم نمیکشید. دم و بازدمش

به هم پیوند خورد و سکسکه شد به بیرون...!

\_ که نمیدونی قراره چی بشه؟

صدای آرام میترا مثل دستمالی تمیز دل خاک خورده ی امیرپارسا را مالش داد.

\_من...امیر...من...

سرش پایین افتاد. هردو دستش را مشت کرد.

ندای امیرپارسا، نجوای آرامش کنار گوشش آمد، شاید این حس را عشق معنا میکرد، شاید نزدیکی بیش از حد لب‌های امیرپارسا به گوش‌هایش نا آشنا بود.

\_\_ میترا؟

سر میترا بالا آمد. میخ شد به دیوار چشم‌های امیرپارسا.

امیرپارسا دستش را به روی سینه‌اش گذاشت.

\_\_ تو به من اعتماد نداری یا به جنس مرد؟

بازهم لب زد. بازهم لکنت، بازهم هول شدن. باز هم دور از شدن از اعتماد به نفسی که در او مثال زدنی بود همیشه اما حالا ...! نیست انگار...!

\_\_ امیر من گیجم.

دست امیرپارسا بالا رفت. به روی صورتش نشست.

این دخترک بی تجربه، این دخترک مرد ندیده دل لرزاند برای این پسرک بی تجربه، این پسرک زن ندیده.

لرزش بدن میترا لبخند را به لبش آورد. دستش را پایین آورد، این دست‌های بزرگ چقدر محتاج دست‌های ریز و ظریف میترا است...!

بازهم این کار را تکرار کرد، اینبار نلرزید میترا...! اینبار سفت و محکم ایستاد و نگاهش را به نگاه مشکی امیرپارسا دوخت...!

\_\_ دیدی؟ تو به من اعتماد داری. تو تماس اول من رو به مرد دیدی، لرزیدی. اما تو تماس دوم امیرپارسا رو دیدی و نلرزیدی.

بازهم لال و گنگی میترا.

\_ تو به خودت باور نداری...!

دستش بی اختیار به قلب میترا رسید، قلبی که رسوایی میترا را فریاد میزد.

\_ به این که باور داری؟

به سینه اش ضربه زد.

\_ به من باور نداری...!

دست میترا را گرفت و به روی قلب هیجان دیده اش گذاشت.

\_ به این که باور داری.

و میترای آرام، و میترای چشم باز، و میترای دید عوض شده، و میترای تازه، نو...! جدید...!

\_ میترا...! من...! امیرپارسا...! قصد فریبت رو ندارم. قصد ترک رو ندارم...!

میترای شرمگین چقدر به عشق مبتلا شده که بی حیا به چشم های پسر همسایه، استاد، برادرش نگاه میکند؟

اینها عشق است...؟؟؟ و قلبی که پاسخ آری میدهد..!

اینها دلدادگی است...! و مرواده ی نگاه هایی که پاسخ میدهد بله...!

صدای بلند زنگ خوره میترا نگاه ها را از هم جدا کرد. چشم های امیرپارسا در پی گوشی میترا رفت و میترا به سمت گوشی اش رفت.

با دیدن شماره ی زنگ خور، اخمی به پیشانی اش آورد. برای خلاص شدن از شر این حسی که لگد میزند به حال الانش جواب دادن را ترجیح داد.

\_بله؟

امیرپارسا چنان به او خیره بود گویی میخواهد تک تک جملاتش را ثبت کند، ضبط کند، ذخیره کند...!

این مرد، چقدر میتواند این میترا را بخواهد؟

\_ سعی نکن دیگه به من نزدیک بشی صبا. تو برای من دام پهن کردی.

میترا برای لحظه ای فراموش کرد، چشم های امیرپارسا می کاودش...!

برای لحظه ای فراموش کرد، دوربینی فرا احساسی کنترلش میکند، در دست دارد کارهایش ...!

روی تخت ول شد، اما تلفن همچنان چسبیده به دستش بود...! دهان باز کرد:

\_ اون نامردی که حتی اسمش کهیر میشه به تنم، من رو طعمه ی خودش میخواست بکنه. میفهمی؟

دختر بود، اما مرد درونش ه ی میکشید و اجازه ی اشک ریختن را به چشم هایش نمیداد.

\_ میخواست دست درازش رو به من برسونه. میفهمی صبا؟

زن بود، اما مرد درونش تاب به سیبیلش میداد و اجازه ی تاه شدن غرورش را به قامتش نمیداد.

\_ من به تو، به ایرج، به اون مردک بی چیز ثابت میکنم کی هستم. به اون نامرد بگو به من نزدیک نشو، بگو نزدیک شدنش مساوی با....

گوشی از دست هایش کشیده شد و جمله ی ناتمام میترا را تمام کرد امیرپارسا.

\_ مساوی با من...!

صبا فوراً قطع کرد و امیرپارسا پوزخند زنان گوشی را به روی میز الینا پرت کرد.

کنار میترا نشست و به چشم های مبهوتش زل زد.

\_ اون پسر اذیتت کرد؟

میترا زل زد به دریای مشکی چشم های امیرپارسا. لرزیدن لب هایش، گوش امیرپارسا را لرزاند و شنید حرف میترا را:

\_ اگه دیر میرسیدی اره.

و اینبار لرزید لب های امیرپارسا.

\_ میتونی میتراى قبل بشی؟

میترا مهیج نگاهش کرد، به این فکر کرد که این نگاه از آن او میشود تا آخره عمر...! از اینکه اینبار محسنی را میخواهد با قدر نسبت جدیدتر...! قدر نسبتی مثل عشق، مثل...! مثل..! مثل امیرپارسا...! مثل لطافت احساس...! مثل...این...! مثل این مرد...!

سر سبک از حرفهایی که به صبا زده بود را پایین انداخت و حرفی که ته ته دلش تپه کنده بود به وسعت درد را بیرون داد:

\_ من نباید بهت میگفتم بی حیا.

امیرپارسا به یاد آورد آن روز را. روزی که بی حیا خوانده شده بود...! در دل کینه ریشه دوانده بود اما لب هایی که میترا خواستن را فریاد میزد برعکس این را میخواست.

\_ الان هم به نظرت بی حیام؟

میترا سرش بالا آمد. خیلی سریع و هل شده جواب داد:

\_ نه اصلا.

با ناخن های بلندش کف دستش را ضربه باران کرد. امیرپارسا نگاهش به همان سمت کشیده شد.

\_ من میرم بیرون، لازم نیست اینطور با خودت برخورد کنی.

بلند شد و راه بیرون را در نظر گرفت. صدای میترا را دم آخر شنید:

\_\_ من نمیخواستم اون حرف و بزنم.

امیرپارسا همچنان پشت به او ایستاده بود و گوش میداد.

\_\_ من... من... هول... شده بودم. من حتی نمیدونستم چی شنیدم. حتی... حتی گیج شده بودم از حرفهاتون. حتی قلبم ایست کرده بود.. حتی دهانم قفل کرده بود. من... من نمیخواستم ..

جان کند و بلاخره گفت:

\_\_ ببخشید.

امیرپارسا چیزی نگفت و همانطور در همان حالت پشت به او بیرون رفت...!

میترا ماند و اوج ناراحتی ای که در دلش غلیان میخورد. بازهم " بی حیایی " که به او گفته بود چرخ خورد و رو به روی مغزش ایستاد.

چند بار دیگر باید معذرت بخواهد...؟!؟

خوب میتراست و حرف هایی که بی فکر بیرون میدهد..! کاش امیرپارسا درکش میکرد و این جمله را از ذهنش پاک میکرد..!

حالا، این زمان، این وقت که میترا با عشقش خو گرفتن را انتخاب کرده باید به او توجه کند...! باید به این دخترک تازه قلب لرزان بها بدهد...!

صدای بازو بسته شدن در چشم های بسته اش را باز کرد، به این امید که امیرپارسا برگشته باشد اما با دیدن الینای سینی به دست چشم هایش را دوباره بست، روی تخت دراز شد و پاهایش را تا به آخر کشید.

\_\_ مرسی الی. من گرسنم نیست.

الینا سینی را به روی میز گذاشت. کناره تن دراز شده ی میترا جایی خالی کرد و نشست.

\_ اینا رو ول کن، اوردم که مامان شک نکنه. چی شد؟ چی گفتین به هم؟

میترا نوچی کشید. شاید به خودش کشید و این رفتار جدید با امیرپارسا.

\_ اون بابت بی حیایی که بهش گفتم هنوز دل گیره.

الینا خیلی جدی پرسید:

\_ برات مهمه که ببخشت؟

میترا بی اختیار جواب داد:

\_ معلومه که مهمه.

الینا رک پرسید:

\_ مگه اون کیه؟ گفتی که گفتی. حق داشتی...!

میترا متعجب پرسید:

\_ الی خوبی؟

الینا خیلی عادی پا به روی پای دیگر انداخت.

\_ خوبم. خیلی خوبم...! تویی که احساسات امیربرات مهم نیست پس نباید برات مهم باشه که

ناراحت شده یا نه.

میترا خیلی آرام جواب داد:

\_ احساساتش مهمه. اگه مهم نبود اینطور به هم نمی ریخت من رو.

\_ یعنی ناراحت کرده دوست داشتنش؟

من و منی بی جان بیرون داد:

\_ ...اول آره...اما حالا از بی توجهی هاش حرص میخورم.

الینا لبخند زد، به پاهای میترا تکیه داد.

\_ دیگه دنبال تعریفش نگرد. عشق همینه...!

\*\*\*\*\*

الینا دستش را برای برداشتن ترشی دراز کرد و ظرف ترشی را به سمت خودش کشید.

تکه ای هویج برداشت، به دهانش گذاشت.

بتول آرام پرسید:

\_ پس میترا کو؟

الینا به جویدنش ادامه داد:

\_ نمیدونم والله. فکر کنم رفت دست و روشو بشوره بیاد. بابا چه خبر؟

آقا محمد دستی به پیشانی خسته اش کشید:

\_ والله خبری نیست. یعنی امروز یه مسافر درست و درمون گیرمون نیومد.

بتول به حرفش ادامه داد:

\_ جمعه ها خبری نیست. مردم به تفریحشون میرسن، مگه همه مثل مان تو خونه بشننن و

سنگ بسابن؟

الینا قالب متعجب بودن به چشم هایش داد و به مادرش نگاه کرد:

\_ جانم ماما؟؟؟؟ شما که دیشب مهمونی بودین...! پریشم بیرون بودید با پدر جان...! میتونم

بپرسم بیرون رفتن به چه معناست؟

بتول چشم هایش را در کاسه گرداند و غره ای به دخترش رفت:



\_\_ چشمم روشن. زبونتم خوب بلند شده دختر. زبون به دهن بگیر. برای بیرون رفتن باید از تو اجازه بگیرم؟

میترا گازی به مرغ تو بشقابش زد.

\_\_ ماما جان، من تسلیم. یه چیزی گفتم که نباید میگفتم. یادم نبود شما کلا قاطی تشریف دارین.

بتول دستی به کمر کشید، برای جواب آماده شد که میترا را دید، دست به شلوارش میکشید و دست های خیسش را خشک میکرد.

\_\_ ببخشید خاله، منم مزاحم همیشگی.

بتول لبش را تر کرد.

\_\_ خجالت بکش دختر. بیا بشین سرد شد.

میترا صندلی را عقب کشید برای نشستن که الینا ابرویی بالا انداخت:

\_\_ بی زحمت میترا تا نکشیدی امیرو صدا میکنی؟ فکر کنم هندسفیری گذاشته نشیده صداس زدم برای ناهار.

میترا زانوهای لرزان از پیشنهاد الینا را پشت میز پنهان کرد و چشم به دهان بتول دوخت تا با تشر به دخترش بگوید این وظیفه ی توست نه میترا.

بتول لبخندی زد و به میترا خیره ماند. این یعنی "برو"

میترا ماند و دلی که میتپید بی سابقه..!

میترا ماند و قلبی که از هیجان رو به موت بود...!

میترا ماند و زبانی که شاید تلخ میشد برای الینا...!

میترا ماند و دریچه ای از خیال رو به مردی که انگار خیلی هم طالب او نیست...!

نفس عمیقی کشید، رومیزی را چنگ زد و با "باشه ای" کم جان راهش را کج کرد به سمت اتاق امیرپارسا...

تقی به در زد...! صدای آرام و میتن، مردانه و ابهت دار امیر را شنید:

\_\_ بیا تو.

در را باز کرد و بسم الله ای در دل گفت. وارد شد و بی اختیار در را بست. نگاهش را بالا کشید، امیرپارسا پشت میز مطالعه اش نشسته بود و خودکار به دست مشغول ور رفتن با ورقه های تو دستش بود.

وقتی سکوت اتاق را دید سرش را از ورقه های امتحانی گرفت و بالا آورد.

به هیکل آشنای میترا که رسید، نفس آرامی کشید.

\_\_ کاری داشتی؟

میترا از داخل دهانش را گاز گرفت.

\_\_ ن...نه. گفتن برای ناهار صدات کنم.

امیرپارسا باز نگاهش را به ورقه ها داد و اینکارش باعث شد میترا در جغرافیایی درست چند قدم با فاصله از او حرص بخورد و لب بجود.

\_\_ ممنون. گرسنم نیست.

میترا آه درونش را خفه کرد و به حرف آمد:

\_\_ اگه میدونستم با موندنم میخواین از خانواده تون قایم شین نمیموندم. دیگه نیام.

راهش را کج کرد و بیرون رفت، حتی نماند جواب بی منطق ترین حرف جهان را بشنود.

حتی نماند جواب بی احساس ترین حرف جهان را بشنود.

حتی نماند لبخند لب امیرپارسا را ببیند...! لبخندی که لذت حرص خوردن میترا رنگانگش کرده بود...!

برگشت و آرام و کمی ناراحتی میمیک صورتش را پوشانده بود.

نشست و بتول پرسید:

\_ چی شد؟ اومد؟

میترا سعی کرد لبخند بزند، اما در همان مرحله ی سعی ماند و به عمل نرسید:

\_ گفت گرسنم نیست.

بتول باشه ای گفت و به خوردن مشغول شد. الینا نامحسوس پرسید و میترا بی جواب رهایش کرد...!

اولین کف گیر نصفه پر را تو بشقابش خالی کرد که پهلویش گرم شد.

امیرپارسا روی صندلی کناری الینا که از طرف چپ به میترا میرسید نشست و به تعجب میترا واکنشی نشان نداد.

بتول هم بی آنکه حرفی بزند یا چیزی بگوید به خوردنش ادامه داد اما آقا محمد کنجکاوی اش را انتخاب کرد:

\_ گرسنت شد بابا؟

امیرپارسا عینک مطالعه اش را بالای موهایش گیر داد.

\_ بوی غذا گرسنم کرد.

آقا محمد سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

\_ نوش جان.

امیرپارسا لبخندی زد و کف گیر را از دست های میترا گرفت. تعجب همچنان به چشم های میترا دخیل بسته بود.

\_\_ نمیکنی میترا خانوم؟

میترا چشم هایش را از آن دو تیله گرفت و سر به زیر انداخت.

\_\_ نه ممنون.

امیرپارسا حین تعارف میترا کف گیری پر کرد و به بشقاب میترا سر ریز کرد.

به الینای لبخند زنان، لبخندی زد و دم گوشش گفت:

\_\_ دیگه نمیخواه بیاد اینجا.

الینا چشم چرخاند و به میترا چشم غره ای رفت.

\_\_ ایشان برای خودشان میگویند برادر. شما به دل نگیر.

بتول پرسید:

\_\_ کی مادر؟

الینا به برنج در گلویش گیر کرده احسنستی گفت و جواب را به امیرپارسا سپرد.

امیرپارسا لبی تر کرد:

\_\_ در مورد یکی از دانشجوهایم داره حرف میزنه.

میترا حرص خورد و لب جوید. و الینا و امیرپارسایی که میخندیدند به این حال میترا...!

ناهار تمام شد مابین صدای چلق و چلق قاشق و چنگال ها...!

میترا ظرف ها را تو سینک ریخت و پیش بند را بست و پشت ظرف شویی ایستاد.

\_\_ برو اونطرف میترا میشورم خودم.

میترا اخمی تصنعی بیرون داد.

\_\_ میشورم خودم.

الینا شانه ای بالا انداخت.

\_\_ بهتر. برم به تستام برسم.

میترا دندان بهم سایید.

\_\_ دارم برات.

الینا قهقهه زد و بیرون رفت.

مایع ظرفشویی به روی چربی ها ریخت و به جانشان افتاد.

صدای قدم های سنگین و مردانه ای آمد. تمام زور بازویی که جمع کرده بود تا بسابد دود شد و به هوا رفت.

امیرپارسا سبزی ها را به روی میز گذاشت. به میترا نگاه کرد.

\_\_ دیگه دلیلی نداره نیای. من قایم نشدم، کم رنگ شدم.

حرفش را زد و رفت. مثل خود میترا...!

اینبار این لبخند بر روی لبهای حجیم میترا نقش بست و ظرف ها با طراوت بیشتری شسته شدند...!

تیک آیفون فشرده شد و میترا وارد شد، با اعصابی پریشان و دلی پر خون...!

وارد شد با صدایی که بیرون نمی آمد از غروری که خورده شده بود...! دیروزش را صدرا بهم زد و امروزش را امیرپارسا...!

قدم به جلو گذاشت و پله های ورودی را یکی یکی رد کرد.

کسی نبود، به خاطره ظهر بودن همه خواب بودند...! اما قدم های بیتای عصبانی به یادش آورد چقدر بد گوشتی را به روی او قطع کرده...!

بیتا دست به سینه به میترا زل زده بود و چشم میگرداند در کاسه .

میترا به آنی احساس کرد تمام وجودش یخ زده و از پایین به بالا س ر شده. آب دهانش را پایین داد و سبک گلویش را فشرد.

\_ س..سلام.

بیتا راه را برایش باز کرد.

میترا گذشتن از جلوی بیتا را با گذشتن از سد ازرائیل یکی دانست . این عدالت بود؟

صندل هایی که به عمد برداشته بود تا شک نکنند برای تولد به خانه ی بتول رفته را از پاهایش کند. جلو رفت و قدم به سمت اتاقش برداشت.

بیتا پشت سرش راه افتاد و نفس های عصبی اش را به گردن میترا سپرد. هر دمی که داخل میداد میترا با بازدمی که بیرون میداد بیتا یکی میشد و برتن میترا نواخته میشد.

\_ حالا دیگه برای من حرف های بزرگ بزرگ میزنی میترا خانوم؟

میترا لب جوید، دندان سایید، عرق ریخت بر پیشانی اش...! باید چه میکرد؟

این دختر " بیتا " کوه عصبانی ست...! این دختر کوه کینه ست...! کوه بد بینی ست...!

\_ حالا دیگه برای من شاخ میکشی میترا خانوم؟

میترا در اتاق مشترکشان را باز کرد و داخل شد. پا به داخل نگذاشته بود که بیتا او را محکم به سمت خود کشاند.

\_ گل لگد میکنم احیانا؟

میترا سعی کرد آرام باشد. بنابراین نفس عمیقی کشید:

\_ بیتا من کاره اشتباهی نکردم.

بیتا ابرویی بالا انداخت. درست مثل مادرها...!

\_ این یعنی اینکه کردی.

میترا سری به بالا فرستاد. به لحظه های شب گذشته اش فکر کرد. انبار، امیرپارسا، دلسپردگی...!

چشم بست و دهان باز کرد:

\_ نکردم. من ۱۹ سالمه و خیلی زود میرم تو ۲۰ سال. ۱۸ سالگی سن قانونی اونوقت من حق ندارم تا خونه ی دوستم که از قضا پدرمم قبول داره برم؟

بیتا هر دو بازویش را گرفت و فشرد، چنگال هایش تو گوشت های میترا فرو رفت. فریادش در تمام خانه پیچید.

بیتا یکی از دست هایش را آزاد کرد و جلوی دهان میترا گرفت.

\_ سعی نکن خودت رو تبرئه کنی. اون پسره...

میترا دهانش را آزاد کرد با تقلایش.

\_ امیرپارسا بی تقصیره.

و بیتایی که حرص میخورد از شنیدن اسم امیرپارسا بی پسوند یا پیشوند آقا از دهان میترا.

\_ ساکت شو میترا. هُسسسس. چند بار گفتم نزار حیات زیر سوال بره؟ چندبار گفتم بی مادریمون منال بر بی حیاییمون نیست؟ چند بار گفتم درد، درده اما نباید هر درمون کوفتی ای رو بزنی به زخمش. چندبار گفتم من یسیرم با کارهای کثیف یسیرترم نکن. میترا چشم تر کرد از فشاری که به بازوهایش وارد میشد.

\_ ولم کن بیتا. درد میکنه. بیتا...!

بیتا به خودش آمد، جنونش پایان گرفت و میترا را رها کرد. به تختش هجوم برد و سرش را با دست هایش گرفت.

صدای تق در آمد و متعاقب آن ظاهر شدن چهره ی محسن.

\_ چتون شده؟ صداتون تا اتاق من اومد.

بیتا به محسن نگاه کرد. خیلی بی مقدمه تیشه زد بر ریشه ی عشق تازه شکوفه زده ی میترا.

\_ میترا خانومتون با آقا امیر دلبسته ی هم شدن.

از جالباسی پالتو و شالش را برداشت. تنه ای به محسن مگ به میترا خیره، زد و رد شد. لحظه ی آخر برگشت. اشک چشمهایش را نادیده گرفت. زمزمه کرد:

\_ من سعی کردم مادرش باشم اما نمیتونم. سپردمش به خودت.

محسن دستی به سرش کشید، به جای خالی بیتا نگاه کرد. به میترای هاج و واج، میترای چشم بسته، میترا اشک ریخته، میترای بی غرور، میترای بی کس شاید، میترای با وجدان نگاه کرد.

کنارش نشست.

\_ راست میگه میترا؟

میترا هیچ نگفت، هیچ نگفت، هیچ نگفت...!

\_ محسن میخوام تنها باشم.

اینبار صدای محسن کمی بالا رفت.

\_ راست میگه ؟



چرا این صداها از محسن بعید است؟

\_\_ با توام. دیوونم نکن، راست میگه؟

میترا به برادرش نگاه کرد. ندانست چرا، ندانست از کجا اما فقط به این فکر کرد که حال دیروز و امروزش با امیرپارسا خیلی خوب بود و میتواند باشد.

\_\_ نه، بیتا خیالاتی شده.

محسن به چشم های خواهرش نگریست. این چشم ها دروغ نمیگویند...! الینا میتواندست جوابش را بدهد...!

پس بلند شد، شلوارش را مرتب کرد و پشت به میترا ایستاد. دست هایش را سفت و محکم دو طرف بدنش نگه داشت.

\_\_ دعا کن چیزی نباشه.

و رفت.

اما آیا این غیرت برای خودش آره و برای الینا نه؟

و رفت.

اما آیا این دلبستگی برای خودش آره و برای میترا نه؟

و رفت.

اما آیا این بی حیایی برای خودش آره و برای امیرپارسا نه؟

پس این مثلث چه...! فقط خودش مهم است؟؟

و چه سرنوشت عجیبی دارد میترا...! و چه راه سختی دارد میترا...! و چه درد سنگینی به دوش میکشد میترا...!

\*\*\*\*\*

سرما به پاهای دخترانه اش اثابت میکرد و هر نقطه از پایش را ضربه باران میکرد.

این ضربه های بی رحم پاییز، درد بود، سیلی بود، زخم بود بر دل این دختر ظرفیت پر شده...!

دختری که سوسوی چشم هایش پر از اشک است اما بیرون نمیدهد و در دل گریه میکند.  
دختری که دلش سوخته، دلش پر پر شده اما بازهم بی جواب مانده از جواب هایی که باید به او داده میشد...!

شاید چایی ای گرم با عطره نعنای حالش را خوب میکرد، یا نه...! شاید هم دانه به دانه ی پفک های چی توز موتوری میخندانندش...!

یا نه...! اصلا شاید هم دستی نوازشگر، از هر جنسی، زن یا مرد بودنش مهم نیست. فقط خالص بودنش مهم است، بیاید و بر روی موهای شانه زده اش بنشینند و کمی دلش را آرام کند.

دستی به نرمی دست شریفه، مادرش...!

دستی به صافی دست الینا، دوستش...!

دستی به پرصلابتی دست بیتا، خواهرش...!

دستی به با ایمانی سعید، پدرش...!

دستی به مردانگی...! ذهنش ایستاد و نقش امیرپارسا در ذهنش پر رنگ شد...! زبان لرزاند و زمزمه کرد...! "امیرپارسا"...

بوق ماشینی توجهش را جلب کرد، برگشت و دید زد و دید ماشینی را که راننده اش شاکی سر به بیرون آورده بود و به او با تشر نگاه میکرد.

\_ خانوم مگه کور و کری؟ آخه اینجا وسط ایستادنته؟

چشم چرخاند و پی برد، وسط خیابانی بزرگ، ایستاده و دست تو جیب های پالتویش به عابران نگاه میکند...!

و اینبار هم به الینایی نیاز داشت تا به او بگوید "عاشقی یعنی همین...!"

به مرد طلبکار نزدیک شد و به یاد روز اول تو دانشگاه افتاد و رفتارش با صدرا...! همان روزی که خیلی بد با او برخورد کرد..!

اما حالا با چه توافقی به سمت این مرد چشم قرمز میرود.

به سمتش خم شد و خیلی مودبانه حرف زد:

\_ ببخشید، من معذرت میخوام.

مرد طلبکار، نگاهی به زن بغل دستی اش انداخت، خواهش میکنمی زیر لب گفت و گازی به پدال زیر پایش داد.

میترا بازهم به جایی که ایستاده بود نگاه کرد، این منگ بودن ها از چیست؟

نفس عمیقی کشید. ویبره ی تلفنش را حس کرد. بی آنکه مخاطبش را ببیند تماس را برقرار کرد.

\_ بله؟

صدای آرامی گوشش را خاراند.

\_ عزیزم. میترا، مامان؟

چرا به این صدا نیاز داشت؟ چون همین الان صدایش زد.

چرا به این مامان گفتن احتیاج داشت؟ چون همین الان از ته ته دلش خواست این صدا را.

چرا به این وقت قسم داد خدایش را تا بشنود صدای این مرحم زخم؟ چون مادر است...! تنها همین...!

صدایش زد:

\_ مامان؟

و مادری که بی تاب، تشنه، مثل بره ای از دام رها شده، صدایش را رهانید از قفس تنگ گلویش.

\_ جانم مامان؟ مامان به فدای گیس گلابتونش..!

این هیجان ها فراتر از ظرفیتش بود...! نکن شریفه، این دختر ندارد ظرفیت اش را...!

خواست جواب بدهد، خواست بخواهدش، اما نگاه تیز پدرش، دست های سنگین پدرش به یادش آمد، رفتن مادرش، بی رحمانه کتک خوردن از ثریا را به یاد آورد و گوشی را قطع کرد...! به جیب پالتویش سپرد و باز هم سربه زیر، بازهم بی حواس به راهش ادامه داد.

ایستگاه را نشانه گرفت و تا آنجا به امیرپارسا فکر کرد، به محسن دومی که حالا دیگر محسن نبود، به بی حیایی که حالا دیگر بی حیا نبود...!

قدم های نامطئن برمیدارد به سمت دانشگاهی که باید مجبورا صدرا و ایرج و صبا را ملاقات کند.

اتوبوس میرسد و ترمز زده میشود، مینشیند و به بیرون خیره میشود...! این خیابان امروز برایش بد یمن بود...!

دیروزش را چه میکرد؟

رفتارهای بی تا گیج و سردرگمش کرده! باید بیتا را برنجانند یا آنکه دل بی صاحب خودش را زیر بگیرد؟

چرا این دنیای نامروت کمی، تنها کمی میتراى زخم خورده را نمیبیند؟ چرا تلاشی برای پیروز شدنش در این میدان نمیکند...!

غرق در افکارش بود که اتوبوس ایستاد و او چشم از خاطرات این چندروزه اش گرفت. پیاده شد و راه کلاس را در پیش گرفت.

اول حراست، بعد از آن پله های ورودی و در آخر راهرویی که به کلاس میرسید.

دست به اولین صندلی کشید و روی آن هوار شد. سالنامه ی حاوی جزوه اش را بیرون آورد و به دست گرفت.

خودکارش را از جیب جلوی کوله اش بیرون آورد و با ته آن روی صندلی ضرب گرفت. در کلاس باز شد و دانشجوها یکی یکی وارد شدند...!

اولین دکمه ی پالتویش را باز کرد تا سرما کمی به سینه اش برسد.

قفسه ی سینه اش عجیب گرما بیرون میداد، بخاری از ته دلش داشت انگار...!

صدای صبا را شنید. اما انگار کمی دور...!

اصلا دلش نمیخواست بااین دختر هم دهان شود، سرش را به یقه اش فرو برد و اصلا به آن دختر توجهی نکرد...!

اما صبا، صبایی که پشیمان بود از کارش، از تله ای که بی خبر بود از آن، به پیش دوست شفیقش آمد و دستش را به روی دست میترا گذاشت.

میترا خیلی محسوس دستش را کشید، چشمهایش شمشیر شد و به جان چشم های صبا افتاد.

\_\_ میترا تو...!

میترا دستی به نشان هیس بالا آورد.

اما این صبا، سمج تر از این حرفهاست.

\_\_ میترا من نمیدنستم.

میترا لبخندی زد تصنعی.

\_\_ باید باور کنم؟

صبا دستش نوازش گونه به روی دست های میترا کشیده شد.

\_\_ میترا تو تنها دوست منی.

پوزخندی لخت نشست بر روی حجم لب های میترا.

\_\_ دیگه نیستی.

بازهم سماجت صبا، بازهم سرتقی صبا.

\_\_ میترا من با تو راحتم.

لب تر کرد دختری " میترا " که خیر ندید از کسی بی دلیل.

\_\_ دیگه نیستی.

به سمت میترا خم شد.

\_\_ میترا تو فقط میتونی من روبفهمی. ببخشید.

میترا به روبه رو خیره شد، چشم گرفت از چشم های صبا.

\_\_ نمیتونم بخشنده باشم. برای تنی که ممکن بود هرز بره.

صبا آخرین تیرش را زد، تیر غریب بودنش، تیری که همیشه میترا به جان میخرید.

\_\_ میترا من بد. اما نکن با یه غربت نشین.

اما این میترا...! این میترا تغییر کرده...! به سمت صبا برگشت، به چشم های مظلومش خیره شد.

زد ضربه ای که نباید میزد، زد ضربه ای که بد سیلی شد به غروره صبا. بد...!

\_ من منم، با غربت نشین خوب نمیشم، نباید به یه اجنبی احترام میذاشتم.

صبا بغضش را بیرون داد، دستی به گلویش کشید، خودش را جمع کرد و بیرون رفت.

با بیرون رفتنش امیرپارسا وارد شد...! به صبا و بعد از آن به میترا نگاه کرد. نمیتوانست در آن

جوی که همه نگاه میکنند به میترا سوال بپرسد، اما این دل تپنده اش را چه میکرد؟

سلامی بلند کرد. کیفش را به روی میز گذاشت. چشم به سمت میترا رونده اش را کنترل کرد. دو دستش را به روی میز کوباند.

کلاس پر صدا را آرام کرد.

\_ دانشجوهای محترم لطفا ورقه ای در بیارین برای کوییز.

همهمه ی دانشجو ها بلند شد.

" استاد نخوندیم، استاد امروز و بگذر، استاد آقا نبودین یه هفته ماهم درسارو از یاد بردیم "

امیرپارسا دستش را بالا آورد.

\_ ورقه دربیارین حرف نباشه.

دانشجوها با غرولند ورقه در آوردند و او به سمت میترای آمده که تنها نشسته بود روی

اولین صندلی اولین ردیف .

بالای سرش ایستاد. میترا احساس کرد نفس های امیرپارسا تا او راهی ندارد بنابراین نفس

هایش را از بینی به دهان انتقال دادو شاید اینطوری کمی خیال دلش راحت میشد.

\_ خانوم دردمند در نمیارین ورقه؟

میترا چشم از دست های لرزان روی سالنامه اش گرفت. چشم هایش را از کفش های نک تیز امیرپارسا گرفت و بالا آمد، به جلیقه ی خاکستری اش که رسید به یکباره بالا آمد و نگاه مشتاق امیرپارسا را غافلگیر کرد.

این تکیه دادنش به دیوار، چقدر بامزه اش میکرد از نظره میترا.

تته پته اش را پس زد و تقریباً رسا جواب داد:

\_\_ چرا الان در میارم.

امیرپارسا ابرویی بالا انداخت. صدایی صاف کرد و از میترا دور شد.

\_\_ بنویسین، الگوریتم و فلوچارتی را بنویسید که دنباله ی فیبوناچی را به دست آورد. برای ا ن عدد طبیعی.

به ساعتش نگاه کرد.

\_\_ ۱۵ دقیقه فرصت دارین. چشم چرخید ورقه رو میگیرم و خودتون میدونین چی میشم.

صداها بریده شد و همه ها به یکباره ساکت.

میترا به سوال نگاه کرد، هیچی بلد نبود، حتی به سالنامه اش نگاه هم نیانداخته بود. چطور باید جواب میداد؟

پیشبش که با امیرپارسا گذشته بود...! کی برای خواندن اقدام کرده بود؟ هیچ...! کاملاً دست خالی وارد کلاس شده بود...!

دستی به پیشانی اش زد و ورقه را برگرداند و به روبه رو خیره شد. امیرپارسا زیر چشمی نگاهش کرد، این حال ناخوش میترا را نمیخواست...! نزدیکش شد. هر قدمی که برمیداشت تُن ها وزن به همراه داشت.

دستش را به روی ورقه برعکس میترا گذاشت و آن را برگرداند.



خم شد به سمت صورتش و آرام پرسید:

\_ چرا نمینویسی؟

حجوم گرما به بینی دخترک فشار آورد و نفس هایش باز، دوباره، مثل همیشه از بینی اش خارج شد.

\_ بلد نیستم.

مرد مرد میترا نگاهش کرد. و این زن زن زن امیرپارسا بود که نفس کم آورد...!

امیرپارسا چشم هایش را گرفت و به کلاس دوخت...! بازهم دور شد از منبع آرامشش...!

کی باید میترا را برای خودش داشته باشد؟ ک ی و کجا؟

در چنگش...! در مشت های آماده ی میترا داشتنش...!

میترا به آنی بلند شد و ورقه را به دست امیرپارسا داد، کوله اش را روی صندلی رها کرد و خودش بیرون رفت.

دلش کمی پیاده روی میخواست...! همین ده دقیقه برایش ساعت ها، ساعت ارزش داشت...!

به راهرو رفت و لب آن پله های وردی ایستاد. دست هایش را به بغل گرفت. سرما به

استخوان نفوذ میکرد و میشد گفت زمستان کم کم جای خود را به پاییز میدهد...!

صدای شیون پرندگان یا نقاشی بی مثال عشق بازی ابرها به چشم های میترا نمی

آمد...! هیچکدام او را به زندگی امیدوار نمیکرد...!

او مادر میخواست...! با خود و دلش که رو درباستی ندارد...! او مادر میخواهد، مادری با میم

شروع محبت و "ر" پایانی راهنما.

او صدای محبت آمیز شریفه آن هم دم صبح که از خواب بیدارش میکند را میخواهد، نه

بیتایی که امرونی می کند و حاضر نیست دل سپردگی میترا را قبول کند...!

میترا دل میلرزاند جدیدا...!

میترا سر برمیگرداند با صدای امیرپارسا جدیدا...! پس چرا این بیتای پر ادعا، یکی از ادعاهایش که شامل مادری میشود را انجام نمی دهد...!

\_ میترا؟

این صدا، صدایی آشناست...! صدایی کهیر انداز بر بدن است...! این صدا، زیادی زشت است، این صدا، صدایی از عمق چاه فساد است...!

این صدا...! نه، این صدا را نباید هرگز بشنود...!

برگشت و به چشم های سرخ از سرمای صدرا خیره شد...! صدرا لب جوید و نگاهش را به نگاه هراسان میترا انداخت.

صدرا: من....

میترا دهان باز کرد، حرفش را آماده کرد که تمامی حرفهایش با صدای امیرپارسا در دهانش ماسید...!

امیرپارسا: تو اینجا چی میخوای؟

اخمش کاملاً گویایی حرفش بود، اخمش کلی حرف داشت با صدرا. حرفهای مردانه و جدا از این مکان.

چشم از صدرا گرفت و روبه میترا گفت:

\_ بیا کلاس. وقت تمامه.

میترا سر به زیر انداخت و از صدرا گذشت. لحظه ی آخر صدای صدرا را شنید:

\_ شماره ت رو دارم.

برنگشت تا حرفی بزند و دعوایی رخ دهد، برنگشت غروره زیر پایش لگد مال تر شود. برنگشت تا صدای شکسته های قلبش بلندتر از حد معمول شود.

دست تو جیبش کرد و گوشی اش را فشرد. و با خود فکر کرد "باید خطم رو عوض کنم".

صدرا محو شد و امیرپارسا دم کلاس پیش از ورود به کلاس به میترا نگاهی نگران انداخت:

\_\_ بعد از کلاس سر خیابون منتظر بمون. کلاسی نداری که؟

میترا تنها سری تکان داد به نشان " نه ".

در را باز کرد، وارد شد و بعد از او هم میترا وارد شد. ماژیک را به دست گرفت و روی تخته ی وایت برد بزرگ نوشت...!

" برنامه نویسی به زبان سی پلاس پلاس "

\*\*\*\*\*

در ماشین را بست و جلو نشست.

شاید دوست داشت کمی نزدیک به این مرد بنشیند. امیرپارسا پدال زیر پایش را فشرد.

\_\_ برای یه کلاس شنبه ها میای؟

میترا به بیرون خیره ماند و زیر لب جواب داد:

\_\_ استاد ملکوتی نمیداد امروز.

امیرپارسا به آینه نگاهی انداخت و راهنما را زد.

\_\_ آره، کسالت داشت. تو بُرد زده بود؟

و میترايي که زمزمه ای آرام بیرون داد.

\_\_ بله.

امیرپارسا ماشین را کنار پارکي نگه داشت و شیشه ها را تا بالا کشید، بخاری را روشن کرد و به سمت میترا برگشت.

\_\_ میترا؟

میترا بی آنکه برگردد جواب داد:

\_\_ بله؟

امیرپارسا اما نا آرام است بدون دیدن چشم های میترا، حرف زدن، درخواست داشتن.

\_\_ من مشکلي دارم که نگاهم نمیکنی؟

میترا سر به زیر انداخت...! چقدر تُن صدای امیرپارسا، خوش طنین صدایی بود که شنیده ...! و چقدر احتیاج دارد به لب هایی که زمزمه کند "عاشقی یعنی همین میترا"

\_\_ ازت میخوام بهم بگی امروز قبل از اومدنم به کلاس اون دختره چی بهت گفت.

و میترايي که با تمام بد آمدنش از صبا بازهم دوستش بود.

\_\_ اسمش صبائه.

امیرپارسا تکیه اش را به در داد تا درست میترا را ببیند.

\_\_ باشه، صبا. من میخوام بهت کمک کنم. لازم میدونم بهت کمک کنم. پس خواهش میکنم بگو.

بلاخره نگاه لرزانش را از داشبورد گرفت و به چشم های منتظره امیرپارسا دوخت.

ای وای که چقدر و تا کجا میتپد این دلی که تپیدن بلد نبود...!

سعی کرد لرزان بودن صدایش را بروز ندهد، اما این سعی ها در همان حد سعی میماند و به عمل نمیکشد.

\_ گفت خبر نداشته. گفت ببخشمش و منم گفتم دیگه دوستی ای بینمون وجود نداره.

امیرپارسا چشم به دنده دوخت.

\_ اون پسره چی گفت؟

میترا لب تر کرد.

\_ هیچی. به اون مرحله نرسید. رسیدی .

و سوال آخر.

\_ دم آخر یه چیزی گفت که من در کلاس بودم. اون چیز، چی بود.

میترا میترسد از دردسر، از دعوا، از خراش برداشتن حتی جزئی امیرپارسا.

\_ هی...هیچی.

امیرپارسا خوب میشناسد این دختر را، حالا دروغ میگوید.

صاف نشست و گفت:

\_ اوکی. مجبورم از خودش پرسم.

و پریدن میترا وسط حرفش.

\_ گف...گفت شمارت رو دارم.

لبخند زیبایی لب های امیرپارسا را پوشاند.

\_ پس بریم.

میترا به رانندگی امیرپارسا نگاه کرد و پرسید:

\_\_ کجا؟

امیرپارسا لبخند زد و کمی جلوتر جلوی مبایل فروشی ای ایستاد.

\_\_ میرم که ببینم چطور میخواهد شمارت رو داشته باشه.

دست میترا بالا آمد.

\_\_ خیلی ها شمارم رو دارن که نمیتونم خطم رو عوض کنم.

و امیرپارسایی که خوب حرف دل این دخترک را از چشم های بی مادرش خواند.

\_\_ به مادرت و دوست های قابل اعتماد و خانواده ت میدی.

امیرپارسا، نفس راحت و عمیق میترا را منال بر تایید گرفت و پیاده شد. دستی به زیر

اورش کشید و راه مبایل فروشی را مستقیم گرفت و بدون طمئینه وارد شد...!

سلامی دوستانه با فروشنده کرد، به دور و بر مغازه نگاهی گذرا انداخت، دستی به ته ریش نک زده اش کشید.

\_\_ بفرمایید آقا، در خدمتم؟

امیرپارسا تعلل را کنار گذاشت. صدایی صاف کرد و گفت:

\_\_ خط میخواستم. ترجیحا همراه اول..!

" فصل پنجم "

از روی تخت بلند شد، موهای موج مشکی اش را به چنگ گرفت و دسته ای از آن را پشت گوشش جا داد.

بدنش را ک ش داد و لباس خیس از عرقش را عوض کرد.

کابوسی که دیده بود، روانش را بهم ریخته و تمامی بدنش را از عرق خیس کرده .

صدای نبض کابوس، هر دم به گوش هایش وارد میشد. سرش را چندین بار تکان داد و گوشش را برداشت.

خطش را امتحان کرد، خط فعال شده بود.

لبخندی بی اراده زد، شماره اش را به کسانی که تو ذهن داشت ارسال کرد و باز روی تخت کم داد.

" مادرش، الینا، امیرپارسا "

به سقف خیره بود که تلفنش زنگ خورد، متعجب به سمت چشم هایش گرفت و دید امیرپارسا زنگ میزند.

بی اختیار لبخند زد و تلفن را به گوشش چسباند:

\_\_ بله؟

\_\_ مبارکه.

میترا خنده ای ریز سر داد.

\_\_ سلام.

امیرپارسا از گیجی اش به خنده افتاد.

\_\_ ببخشید، سلام.

\_\_ مهم نیست. ممنون!

\_\_ از من تشکر میکنی؟

میترا لبش را گزید.

\_ زحمتش رو گردن تو افتاد.

چقدر امیرپارسا ک یف کرد از ک یف میترا، چقدر ک یف کرد از مرد بودنش برای میترا...!

\_ کم ترین کاری بود که میتونستم انجام بدم.

و تنها لبخند بود که زینت بخش لب های میترا شد.

\_ بازم ممنون.

\_ خواهش میکنم. کاری نکردم که، اینقدر از من تشکر نکن.

و باز لبخند.

\_ خوب باید تشکر کنم دیگه.

\_ در هر حال من کاری نکردم. مزاحمت نمیشم.

اینبار اخم، میترا خوب میدانست مزاحم نیست امیرپارسایش.

\_ مراحمی. خداحافظ.

و زمزمه ی مردانه ی امیرپارسا.

\_ خدا نگهدارت. یا علی.

قلب میترا آرام شد با همین اسمی که تنها لب زده شد از جانب امیرپارسا. دلش آرام گرفت

با اسمی که برده شد از خدا.

گوشی را به روی د راورش گذاشت. در اتاقش باز شد و بیتا داخل شد. دکمه به دکمه ی

پالتویش را باز میکرد و ها میکشید از سرما.

هر چه میشد، هر حرفی میشنید بازهم بیتا خواهرش بود و نمیشد نسبت به او بی تفاوت باشد.

رو به بیتا کرد و گرم گفت:



\_ سلام. خسته نباشی.

نگاهی به میترا انداخت.

\_ سلام. ممنون. با کی حرف میزدی؟

این بار را هم باید دروغ میگفت؟ تا کی؟ این خواهری که با عشق او مخالف است را باید مجاب میکرد یا آنکه...! نه، همان مجاب میکند.

\_ با امیرپارسا.

شالی که محکم به دست های بیتا چسبیده بود ول شد و لخت به روی زمین افتاد. آب دهانش پایین نمیرفت، کمی زیاد تر از حد سفت بود.

دستی به گلویش کشید. نفسش را آرام بیرون داد. انگشت اشاره اش را به سمت میترا گرفت، خیلی محکم و پر از تهدید:

\_ پس قرار نیست این کارتو تموم کنی...!

سری تکان داد عصبی.

\_ باشه، باشه...! من تمومش میکنم پس.

راه در را پیش گرفت که میترا بلند شد و جلویش را گرفت.

\_ من دوسش دارم.

بیتا شک کرد به شنیده اش. شک کرد به نابود شدن عشقش. شک کرد به تابوتی که سازنده

اش خواهرش بود. شک کرد به این روزش. به این حالش، چه روز نحسی. چه روز بدی...!

برگشت به سمت میترا.

\_ تو... تو چی گفتی؟

میترا نگاهش کرد، میخواست بیاوراند این احساس جدیدش را به بیتا. بازهم او را مادرش حساب کرد، بازهم اعتماد کرد.

\_ روز تولد صبا، دوست شوهرش من رو رسوند خونه، اما رسوندش با غرض بود میخواس...میخواست ب...بههم دست درازی کنه. نه تو بودی که نجاتم بدی نه محسن. هیچکی. ام..اما ام...امیرپارسا اومد و...نجاتم داد. من ..من دوش دارم.

\_ تو رفتی تولد؟

میترا بی آنکه بترسد سری به تایید تکان داد:

\_ دلم براش سوخت. گفت تنهام و اگر نیای احساس میکنم من رو یه شهرستانی دونستی که نیومدی. من هم..خوب...خوب دلم براش سوخت دلم نمیخواست احساس تنهایی کنه. مث..مثل خودم.

به سمت بیتا آمد، به آغوش کشید قامت خم شده ی بیتا را.

\_ بگو که کمکم میکنی؟

بیتا اما، نابودی این روزهایش رژه میرفت جلوی چشم هایش...! بی اراده دست به کمر خواهر کوچکش کشید و زمزمه کرد:

\_ کمک میکنم.

لبخند جان گرفت به روی لب های میترا.

\_ میدونستم آبجی.

بیتا اما، اشک میریخت از بطن. چرا اینطور شد؟ نگاه های امیرپارسا را تحلیل کرد نگاه هایی که اشتیاق داشت اما حالا میفهمد اشتیاقش فقط و فقط برای دیدن میترا بوده، "چه خبر" هایی که امیرپارسا رو به او میگفت و او برای خودش کاخی از عشق ساخته بود در صورتی که مرد کاخ نشین آرزوهایش از میترا خبر میخواست.

پشت میترا را نوازش کرد. او را از خود جدا کرد.

\_\_ میرم حموم. عرق کردم.

میترا تایید کرد و از او فاصله گرفت. به روی تختش نشست و به امیرپارسا فکر کرد. باید کاری میکرد تا امیرپارسا باور کند احساس جدیدش را. اما چطور؟ باید از الینا میپرسید. او کمک حال همیشگی اش بود.

پیامکی به الینا داد با چنین محتوایی " بیا اینجا کارت دارم "

\*\*\*\*\*

الینا مضطرب به میترا نگاه کرد.

\_\_ یعنی تو میخوای محسن رو سوپرایز کنی؟

میترا با سر تایید کرد.

\_\_ آره؛ درست همون کاری که تو برای داداشت کردی. ثریا جونشم برای محسن در میره، باهاش هماهنگ میکنم اونشب بابارو به یه بهونه ببره بیرون. بابارو میشناسی که، کلا با این جور مسائل دم خور نمیشه.

الینا به فکر فرو رفت، به اینکه چطور با عشقش خلوت کند...! به اینکه او سوپرایز تک نفره ای را برایش تدارک دیده بود...! به اینکه چرا باید جشن دونفره شان، چندین نفره شود...! به اینکه تلخ میشود...! گس میشود، بی طعم میشود این تولد...! تولدی که محسن قول داده بود آخرین تولد مجردی اش باشد...!

\_\_ چی میگی الینا، قبوله آجی؟

الینا سر به زیر انداخت. قدرت دیدن نابود شدن نقاشی های زیبای آینده اش را نداشت.

قدرت سپری کردن این تولد از محسن را در جمع نداشت. لب جمع کرد، انرژی هایش را با هم به لب هایش تزریق کرد:

\_ او...اوهموم. خ...خوبه. هستم میترا.

میترا لبخند زد، دست الینا را گرفت، یخ بودن دست الینا، میترا را تکان داد.

\_ چرا یخی الی؟

الینا با چشم های یخ تر از دست هایش به دخترک نگران، نگاهی انداخت.

بی رمق نالید:

\_ کم خونم. بخاطره اونه. میت...میترا من برم خونه. به داداشمم بگم که خبر دار شه.

میترا ناراضی دستش را گرفت، نشاندش به روی زمین.

تلفن الینا لرزید، میترا دید، سوسوی چشم الینا رنگ گچ گرفت و ترسید از جواب دادن.

اما چیز عجیب تر دیدن اسم محسن به روی آن تلفن بود، اسم که نه، شماره ی آشنای او...!

بلند شد و پشت لباسش را تکاند. به الینا نگاه کرد:

\_ الی من برم شربت بیارم، حق نداری بری. کارت دارم.

شتابی به پاهایش داد و بیرون رفت. میخواست سر در بیاورد از نگرانی ای که فریاد میزد با

مطرح کردن مسئله ی تولد تو ظاهر الینا به وجود آمد.

پشت در ایستاد و تکان نخورد...! شاید محسن کاری داشته، شاید برای درس هایش...!

شاید...!

\_ جانم محسن؟

چرا صدای الینا می لرزید؟ چرا جانم چسباند به اسم محسن؟ چرا صمیمت بود مابین آنها؟

خودش را بیشتر به در چسباند.

\_ محسن هیچی نگو...! حالم خیلی خرابه.

و فین فینی که راه افتاده بود.

\_ من... من..میخواستم تولدت و باهم باشیم. مث...مثل همی..همیشه.

و میتراپی که سرگیجه گرفت، احساس کرد زیر دلش آب میپاشند و خشک میکنند و دوباره آب میپاشند و دوباره خشک..!

احساس کرد سرش را به طاق در میکوبانند و دوباره آماده اش می کنند برای کوباندن با ضربه ای مهلک تر...!

\_ منم میخوامت. میدونم مهم همینه.اما...!

میترا در را باز کرد و داخل شد.

تخس به الینایی که هراسان نگاهش میکرد، نگاه کرد.

\_ باشه صدیقه جان...!

و میتراپی که اصلا از احمق فرض شدن خوشش نمی آمد.

\_ میدونم محسنه. حرفت رو بزن. قطع نکن.

الینا قطع کرد تلفنتش را، پایین آورد و پایین آورد و پایین آورد. تا جایی که تلفن به روی چادرش افتاد.

\_ الی اینه خواهریمون؟ اینه باهم بودنمون؟ اینه از حس گفتن هامون؟

الینا مرگ را به زندگی ترجیح داد در این لحظه، در این پلک زدن با چشم های خیسش، با این...! با این سهل انگاری اش.

\_ این بود رازهای پیش هممون؟ من، من، میترا، کسی که تیکه به تیکه ی احساسش

نسبت به امیرو بهت میگفت رو چی فرض کردی که حاضر نشدی به من بگی؟

و باز اینایی که اشک حلقه زده را هر چه میکرد پس زده نمیشد.

\_ واقعا که اینا. واقعا که.

هق هق شانه های اینا، میترا را بلند کرد و کنار خواهرش، دوستش، همسایه اش، نشاند. دست به شانه هایش کشید.

\_ خجالت بکش الی. چرا گریه میکنی؟ من فقط دارم گله میکنم از این کارت. الی؟

دستش را به زیر چانه ی اینا گذاشت و صورتش را مقابل صورت خوش سیمای خودش گرفت.

\_ با توام؟ مگه قتل کردی که سر به زیر میندازی. گناه نکردی. اما چرا نگفتی به من؟

سکسکه از شانه و گلوی اینا بارش گرفت.

\_ من...م...من...

نفس گرفت و باز ادامه داد:

\_ من..شرمند..شرمنده تم می...میترا. محسن خواست...ن..نفهمین.

میترا پشت سر هم دست به شانه اش میکشید تا نفس بگیرد این دوست دوست دوست همیشگی اش.

\_ باشه، آروم باش. آروم. آروم شدی توضیح میدی.

اینجا پشت سرهم پلک میزد و چشم از میترا میگرفت. نگاه کردن در آن مشکی ها شهامت میخواست که این دختر نداشت.

میترا شرم دوستش را دید و دست دراز کرد به سمت دست های لرزان اینا...!

\_ من دشمنت نیستم. راحت باش.

اینجا سری تکان داد. نگاه به سرتاسر اتاق انداخت، سرش را بالا گرفت و به نقطه ای خیره ماند.

\_\_ دو سال پیش، وقتی هفده سالم بود تو همین اتاق به من گفت از من خوشش میاد و به من دیدی خواهر و برادری نداره. گفت صدات رو که میشنوم هوایی میشم، گفت وقتی با چادر میای تو خونمون حس برتری بهم دست میده. اولش قبول نکردم، خونتون نیومدم تا یه هفته، نمیدونم یادته یا نه، چون تو عید بود و مدرسه ها دایر نبود، اگر نیومدم تو زیاد شک نمیکردی. تا اینکه...اون شب...!

آب گلویش را پایین می دهد.

\_\_ یه غروب که مامان بتول بهم پول داد برم سره کوچه ماست بخرم و بیام. وقتی در خونتون دیدمش، احساس کردم لاغر شده، اونقد که تو چشمم اومده. زیر ماشین بابات خم شده بود و ایرادشو میگرفت. وقتی خیره گیم رو دید به سمتم برگشت و نگاهم کرد، چیزی نگفت، فقط ازم رو برگردوند و رفت داخل.

نفس عمیقی میکشد و به میترا می منتظر چشم میدوزد.

\_\_ برگشتم خونه و تا صبح به این فکر کردم که چرا باید برای یه همچین رو برگردونی ای قاطی کنم و اعصاب خودم رو داغون کنم. اما خوب نمیشد...اصلا...اصلا تمام مغزم رو متشنج کرده بود. مدرسه میومدم اما مدام اسم اون تو ذهنم بود، تا میگفتی محسن قلب من تپش میگرفت. حالم بد میشد، سرفه م میومد، تمام بدنم میلرزید. واکنش نشون میداد به این اسم. میترا فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد...!

این که این حالات در او هم وجود دارد، لرزیدن...! تپیدن، راست ایستادن قامت امیرپارسا در دلش...!

\_\_ الی من...منم همینطورم.

الینا لبخند زد و دست به روی دست های میترا گذاشت.

\_\_ اونوقت بود که فهمیدم میخوامش. اونقد بچه بودم که هر رفتاریم رو نقد میکرد و بزرگم میکرد. من با اون بزرگ شدم، اون زمان تلفن نبود اما نگاه های یواشکی بود و دل من که هر لحظه محسن رو بیشتر میخواست.

بازهم لرزیدن زبان و دهان میترا!..

\_\_ من...من...الی من گند زدم. من به..بهش گفتم ..بیحیا.

الینا به سمت میترا برگشت، چانه اش را محکم در دست گرفت.

\_\_ بین میترا، امیرپارسا از حرفت ناراحت نیست. اون تورو میخواد، توهم اونو میخوای، فقط همین مهمه. اینا رو میفهمی؟

میترا سر تکان میدهد.

\_\_ اره..اره.

الینا اشک هایش را پاک کرد و با پشت دست موهایش را کنار زد.

\_\_ همونطوری که تو گفتی تولد رو میگیریم، جمعی. اونشب تورو عروسک میکنم، از اونطرف با امیرپارسا صحبت میکنم بازم از احساسش به تو بگه. اما تو هم باید بگی. باشه؟

میترا سر به زیر انداخت.

\_\_ میترا، خواهرم، من این روزها رو تو بچگی داشتم. پس درکت میکنم. اگر قبول داری تا کارم رو شروع کنم، خیلی نمونه تا تولد، فقط دو روزه.

میترا مستقیق زل میزند به چشم های الینا.

\_\_ قبوله.

الینا میخندد و دست میترا را میگیرد. به آن معبودی فکر میکند که بازهم دستش را رها نکرد و معبودانه دست بنده اش را گرفت!..



به این فکر کرد که محسن را بیش از پیش دوست دارد، به اینکه چقدر خوب است حس  
دوست داشتن و حس دوست داشته شدن...!

\*\*\*\*\*

ثریا خندید و جواب داد:

\_ حتما میترا. من برای شادیتون همه کار میکنم.

میترا نگاهی خباثت بار به ثریا انداخت.

\_ ثریا، من میدونم که تو جز محسن هیچکی رو دوست نداری.

ثریا نالید:

\_ میترا...!

میترا دست بالا آورد.

\_ من دیدمت با اون مردک، سعی نکن دیده هامو قایم کنی. شنیدم که گفتی صیغه نامه رو  
فسخ کن. همه رو میدونم، اگر دم نزدم، اگر چشم بستم فقط به خاطره بابامه و سن بالاش.  
دلم برای قلب بیماراش میسوزه.

ثریا به صندلی تکیه داد و با دست بیرونش کشید و نشست:

\_ تو هیچوقت به کسی نمیگی.

میترا تایید کرد:

\_ نمیگم. اما جلوت سر خم نمیکنم. کتک هات تو ذهنم وول میخوره. پس سعی نکن فرشته  
باشی.

این زن، در برابر این دختر شیر مرد، کم آورده؟ روزگار چرخان را بنگر.

\_\_ میترا من بابات رو میبرم بیرون، خونه ی رسولی " دوست خوانوادگی " ، شمام خوش باشین. اما تا قبل ۱۱، ما برمیگردیم اون ساعت.

میترا در حالی که یخچال را رصد میکرد، به حرف آمد:

\_\_ حواسم هست. نگران نباش.

ثریا دستی به زانوهای خسته اش کشید و بلند شد، میترا در یخچال را چفت کرد و به آیفونی که مینالید نزدیک شد، تیک را فشرد و منتظر چشم دوخت شخص پشت در را ببیند.

محسن در حالی که با تلفنش حرف میزد، در را با پایش بست وارد شد. میترا را که دید لب بست و تلفن را قطع کرد.

بدون اینکه به میترا نگاه کند، خودش را مشغول کفش در آوردن نشان داد.

\_\_ سلام آجی.

میترا دست به سینه ایستاد و به ستون تکیه داد.

\_\_ سلام داداش. خسته نباشی.

نگاهی گذرا به میترا انداخت و پنداشت این دختر عوض نشده..! یعنی الینا چخان کرده؟

به اتاقش رفت و در راه سلامی بلند به اهل خانه کرد و در عوض سلامی گرم از ثریا دریافت کرد.

میترا به دنبالش رفت و به همراهش وارد اتاقش شد. با همان قیافه ی حق به جانب، با همان بغل کردن دست هایش.

\_\_ یه چیزهایی شنیدم محسن خان.

محسن سیخ ایستاد، بدون آنکه برگردد جوراب هایش را در آورد.

\_\_ چی..چی شنیدی؟

میترا لیوان چای چرکی روی میز محسن را برداشت.

\_\_ اینی که خیلی وقته حالت خرابه.

محسن، آب دهان قورت داد و از شرم عرق چسباند به پیشانی .

\_\_ چی میگی تو؟

میترا لیوان به دست به سمت در رفت، با پاهایش در را گرفت. بیرون از اتاق، سرش را بچه

گانه وارد اتاق کرد و چشمکی به چشم های متعجب محسن داد:

\_\_ خانومتون صبح اینجا بودن و همه چیز و گفتن.

محسن نزدیک شد و نزدیک، وقتی برای جواب دادن آماده شد، میترا دوید و او را شرمگین تر از پیش رها کرد.

\*\*\*\*\*

\_\_ بیتا آخه چرا نمیای تولد؟

بیتا سرش را تو بالش فرو برد.

\_\_ من حال ندارم میترا.احتمالا با دوستم برم بیرون.

میترا ناراحت سر به زیر انداخت.

\_\_ بخاطره امیرپارسا؟ تو که قبول کردی.

سر درد بود که هجوم بی ماندی را به بدن بیتا وارد میکرد، مثل یک پتک یا سهمگین تر خفه اش میکرد. چرا میترا اصرار داشت ه ی بکوبد به سر بیتا این درد را؟

\_\_ میترا من مشکلی ندارم. ولم کن، بس کن.

میترای لجوج، باز لج کرد، باز اصرار.

\_\_ گفتم باید بیای. آخه یعنی چه؟ تولد برادرت.

بیتا سرش را به زیر پتو برد و عاجزانه خواهش کرد:

\_\_ چرا ولم نمیکنی؟ برو آبجی جون، برو جونم.

میترا پتو را از سرش کشید پایین.

\_\_ باید بیای. باید، فردا شب تولده، من با ثریا حرف زدم، هیچکی اینجا نیست جز امیر و الینا، من و تو و محسن.

بیتا بلند شد، پتو را کنار کشید، صاف نشست و به میترا عمیق نگاه کرد.

خودش را دید، در اعماق نگاه میترا...! خودش را دید، در سوسوی نگاه میترا. خودش را دید، خودش را...!

فهمید، که این دختر عاشق شده...! اصرارهایش برای همین است ...! فهمید و چشم بست به روی قلبش، به روی دردش، به روی تمامی کاخ های عاشقانه اش.

\_\_ چرا باید الینا و امیر بیان؟

امیر ادا کردنش لغزید و بیان شد، اما میترا انقدر چشم بسته بود که این لغزش را حس نکند و بازهم اصرار.

\_\_ تو چیکار داری، یه روزی بهت ثابت میشه که من بی دلیل کاری نمیکنم. تو بیا، اذیتم نکن.

بیتا ناچار سری پایین انداخت، به امیرپارسا فکر نکرد، چهره ی محسن جلوی چشم هایش سفید شد و برجسته. به برادرش فکر کرد و به این نتیجه رسید که باید باشد...!

به میترا نظر انداخت و آغوشش را از خواهرش پر کرد.

\_\_ میام عزیزم. میام.

تق در را به صدا درآورد.

\_\_ جانم؟

الینا با صدای آرامی دهانش را به در چسباند.

\_\_ منم داداش.

امیرپارسا از پای میز بلند شد، در را باز کرد و قیافه ی الینا جلوی دیدش پدیدار شد. لبخند تمام گوشه ی لبش را پر کرد.

\_\_ خوبی دختر؟ اینکارا چیه میکنی؟

الینا بچه شد برای برادرش، آهو شد در دشت خوبی های برادرش، برای هزارمین بار از دل خواست امیرپارسا از پیشنهادش استقبال کند، بی آنکه میترا کوچک شود.

\_\_ بیام تو؟

امیرپارسا دستی به نشان تعارف دراز کرد.

\_\_ بفرمایید تو بانوی خونه.

الینا پیچی به ابروهای بالا رفته اش داد و وارد شد. به شکل پرنسس ها نشان داد دامن به پا دارد، دست کشید به پشتش و لباسش را با دست اتو کرد. روی صندلی تحریر امیرپارسا نشست، امیرپارسا هم روبه رویش، چشم در چشم به روی تختش لم داد.

\_\_ چیزی شده الی؟

الینا هیچوقت از طفره رفتن لذت نمیبرد، هیچوقت حاشیه رفتن را دوست نداشت. همیشه  
 بطن و متن یک موضوع را انتخاب میکرد.

\_\_ من ازت یه چیزی میخوام.

امیرپارسا نگران خم شد به روی دست های در هم مشت شده اش.

\_\_ چی شده؟ نگرانم کردی.

الینا لب گزید از زشت مطرح کردن موضوع اش.

\_\_ ببین، چیزه...! یعنی هیچی نشده، فقط دو شب دیگه، یعنی سه شنبه شب تولد محسن،  
 یعنی آقا محسنه.

امیرپارسا آرام لم داد و نفس راحتی بیرون داد.

\_\_ خوب؟

و الینای هول شده را آرام کرد با این کارش.

\_\_ میخوام... میترا تورم دعوت کرده، امروز بهم گفت. میخوام توهم بیای.

امیرپارسا ابرویی بالا انداخت.

\_\_ توقع نداری پیام که؟

الینا ناباور شد:

\_\_ چرا آخه؟ اونکه داره قدم میزاره.

\_\_ چون خواهرش فهمیده و من راحت نیستم. یه بار بی حیا خونده شدم بسمه.

و الینا به این فکر کرد که میترا با تمام بدون امیرپارسا بودنش بازهم خوب میشناستش.

\_\_ الحق که خوب میشناستت.

پرسشگر از خواهرش پرسید:

\_\_ کی؟

الینا از تو، لبش را گاز گرفت.

\_\_ هیچ کی. با خودمم. بین امیر، من امروز با میترا حرف زدم، به جان خودت از اینکه بهت گفته بود بی حیا خیلی ناراحت بود. حتی بهم گفت امیر از این قضیه رنجیده خاطر شده و فکر نکنم بیاد.

\_\_ میترا این حرف رو نمیزنه.

چقدر این مرد، وقتی چیزی را انکار میکرد و در دل آرزو میکرد حقیقت داشته باشد زیبا میشود و جذاب، چقدر این مرد زیبا میترا را میخواهد، آنقدر زیبا که کشیدنش برای هر نقاشی سخت و بیانش برای هر نویسنده ای عاجز.

الینا پا به روی پا انداخت.

\_\_ یعنی من دروغ میگم؟

\_\_ نه، اما میترا اینطور نیست.

\_\_ هست، هر کی وقتی احساسش زیر گرفته میشه تغییر میکنه.

حق به جانب به خواهرش دقیق شد.

\_\_ مگه تو احساست زیر گرفته شده که خوب بیانش میکنی؟

الینا جا خورد، قلبش ضربان گرفت و چشم هایش تار شد از تصور اینکه روزی امیرپارسا بفهمد، حتی با فکر ازدواج.

\_\_ یعنی من الان که نوزده سالمه، نباید تشخیص بدم عشق و عاشقی چیه؟ حتما باید تجربه ش کرده باشم خودم تا یه با تجربه به حساب بیام؟

امیرپارسا لبخند زد...! بلاخره لبخند زد.

\_\_ اینم میتونه باشه. ببین الی، من نمیتونم این ریسک رو کنم، چون میترا غیر قابل پیش بینی ، حداقل تا الان اینطور نشون داده. میدونم اگر پیام اونجا قراره یه میترای دیگه رو ببینم، میترای که ارتش بیتا پشتشه. یادت نرفته چطور سیلی خوابوند تو صورت میترا که...! الینا قول داده بود، قول...! آن هم به کی؟ خواهرش، دوستش، همسایه اش، شاید خواهر شوهره ش. باید اجرایش میکرد. باید برای قلب به تپش افتاده ی میترا کاری میکرد.

\_\_ امیر، میترا هیچوقت از مهمونش بد پذیرایی نمیکنه، اون تورو دعوت کرده. ازت خواسته بیای، اونوقت تو اینطوری جواب محبتش رو میدی؟ در ثانی تو هنوز تو چشمه‌هاش نگاه نکردی بگی دوست دارم، اون باید دلخوش باشه به یه استراق سمعی که اگر منم بودم ناراحت میشدم. منطقی باش، من و تو اون رو برده بودیم سفر، سفری که غریب بود مابین همه ی ما. تو اون حال خرابش باید به تو دل میداد و از تو قلوه پس میگرفت. نه...! چون حق داشته و تو هم باید به اون حق بدی، اون یه دختره با عواطف خاص خودش. درک کن، اینبار رو نه بخاطره میترا به خاطره آقا محسن که دوستته بیا.

امیرپارسا لبی کج کرد و به فکر فرو رفت، او نقشه داشت. نقشه داشت دور باشد تا میترا به عشق درون خودش پی ببرد. اما با این نزدیک شدن ها، با این هرم به هرم نفس شدن ها، سخت میشد بی اعتنایی به عشقش، به فرشته اش، به یگانه دلیلش برای تپیدن قلب. اما، حرفها، این حرفهای بزرگ و متین و صد البته منطقی از الینا بیشتر رنجانش میکرد.

\_\_ باشه امیر، میای دیگه؟

امیرپارسا موهای موج روی پیشانی اش را کنار زد.

\_\_ تا ببینم.



الینا کلافه، از کمی نرم شدنش سوء استفاده کرد. به برادرش نزدیک شد، گونه های استخوانی اش را تو مشتش گرفت و بوسه ای خواهرانه جا گذاشت به روی خرمن ته ریش جا خوش کرده ی آن جغرافیا.

\_\_ میدونم برای میترا رو دیدن آروم نداری، اما اینبار خوده یار داره در خونت و میزنه، بازم میخوای ناز کنی مثل دخترا؟

کمی از الینا فاصله گرفت.

\_\_ نمیدونم. سعی میکنم بشه، اما اگ....

الینا به سمت در دوید.

\_\_ اگر و اما و شاید و نشاید نداریم. میای، میای.

و بیرون رفت....!

الینا بیرون رفت اما افکار منفی امیرپارسا بودند و جُم نمیخوردند...! و باز جدال فکری اش...!

دستی به زیر دلش کشید و به سمت سرویس بهداشتی دوید.

بازهم این دوران...! بازهم این سیکل...! اما اینبار غیر عادست...! در یک ماه، دوبار...! مگر میشود؟

به فکر فرو رفت، صدای دلش اوج گرفت و قُر و قُر صدا ایجاد کرد. مثل همیشه...!

ترسید، رنگ صورتش به رنگ گچ گرایید و نبضش تند و تند شروع به تپیدن کرد.

صدای ثریا را شنید:

\_\_ میترا؟ اون تویی؟ بیا کیک رو آوردن.

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید. هر چه جوانه های عرق به روی آن پاشیده شده بود را با پشت دستش پس زد.

صدایش را پر جان کرد.

\_\_ اومدم. اومدم.

\_\_ بجنب، من میزارمش یخچال.

میترا اینبار جوابش را نداد، برعکس به خودش در آینه نگریست. کمی زیر چشم هایش پف داشت. گردن عرق کرده اش پوفش را بلند کرد.

بیرون رفت و دستی به صورتش کشید، حالش کمی بهتر شد، چشم هایش رنگ گرفت و صورتش قرمز شد.

\_\_ ثریا؟

ثریا از آشپزخانه جواب داد:

\_\_ بیا اینجا.

به آشپزخانه رفت. ثریا را مشغول چایی دم کردن دید، میز کاملاً چیده شده بود از شمع و گل و پفک، چند بشقاب پر از پاستیل و چندین کارت تولد مبارک.

کیک را از یخچال در آورد و به روی میز تنظیمش کرد.

\_\_ بابارو کی میبری؟

ثریا ناخنکی به پفک ها زد.

\_\_ میبرمش. خبردار شد تولده محسنه.

فقط پوزخند زد، خنده دار است، چون محسن است، حرفی نیست...! همین...!

\_\_ باشه، پس من میرم آماده شم، بی زحمت کیک رو بزار تو یخچال، فقط میخوام تنظیمنش کنم.

ثریا زیر چشمی نگاهش کرد، دهانش را پر کرد حرفی بزند که میترا بیرون رفت و آه ثریا فقط بیرون آمد.

گستاخی میترا عصبانی اش میکرد، اما میترا بی خیال تر از آن بود که بخواهد به این زن و مشغولیات فکری اش، فکر کند...! چه برسد به توجه...!

به اتاقش رفت و در را با ضرب بست. پشت در سنگر گرفت و نفس های پشت سر همش را نظم بخشید.

روی زمین افتاد و به روبه رویش خیره ماند، ویره ی تلفنش، به خودش آوردش و جواب داد:

\_\_ جانم؟

بازهم طنین آرام صدای الینا.

\_\_ سلام خوبی میترا.

خوب نیست، خوب نیست، خوب نیست.

\_\_ خوبم. چرا نیومدی؟

الینا لابه لای وسایل میگشت و کلافه پوف بیرون میداد، این هوای گرم مغازه چادرش را خیس از عرق کرده.

\_\_ من من، من دارم برای محسن کادو میگیرم.

میترا کلافه گی اش را حس کرد، فقط زمزمه کرد:

\_\_ باشه.

الینا به دیوار پشت سرش تکیه داد.

\_\_ ببین میترا، من میگردم یه کادو براش میگیرم و میام، تو آماده شو. راستی، امیر اومد؟

و میترايي که تمامی فکر و ذکرش امیرپارسا بود، و میترايي که لب میزد مدام زیر لب " امیرپارسا"، کاش یکی حرف زیر لبش را میخواند.

\_\_ نه، نیومده. اصرار نکن، دوست داشت بیاد و دوستم نداشت نیاد.

حرف دلش نبود، اما حرف غرورش، چرا!! بود!!

\_\_ نه، نه، نه عزیزم. میاد، خودش گفت میاد.

مطمئن نبود الینا، فقط دلش گواهی داد الان مثبت حرف بزن.

\_\_ باشه عزیزم. به کارت برس.

الینا لبخندی زیرک، زد و در دل معترف نالید " حالا موقع ی منت کشی توئه "

\_\_ فدات گل، آماده شو میام الان. خداحافظت مهربون.

\_\_ باشه، خداحافظ.

تلفن را قطع کرد و بلند شد، پاهای دخترانه و ظریفش را به موکت کف اتاقش چسباند و

راه رفت، قدم هایش را شمرد، شمرد و شمرد و رسید به آینه...!

صورتش را به آینه پیوند زد.

چشم های مشکی، ابروهای مشکی، بینی نه چندان باریک، لب هم قواره ی صورتش...!

پوست سفیدی که چنگ میزد به چشم های مشکی اش، به ابروهای پیوند دار مشکی

اش، به لب های بیرون زده ی سفیدش از کم خونی.

زشت است؟ نه، عادی ست...! معمولی...! شاید تو دل برو و مغرور. نه، غرورش برای غریبه

هاست...!

صورتش عیب دارد؟ نه، کمی بینی اش...! آن هم باهم عمل درست میشود...!

دست به رژ قرمزش کشید و بالا آوردش، نوارش را باز کرد و تا توانست به لب هایش مالید، آنقدر که قرمزی لب هایش خون را به لب هایش برگرداند، آنقدر که دست هایش س ر شد.

رژ را رها کرد، دست به مژه هایش کشید، کوتاه ست...!

ریمل را به دست گرفت و تکه تکه و با ظرافت به چشم هایش کشید تا بلند شد و پر پشت...!

با خط چشم، خطی به بلندای چشمش تا رسیدن به ابروهای تمیز کرده اش، خط کشید...!

پوستش را چه میکرد؟ با پ د پنکک صورت بیتا، صورتش را پودر کشید و به تصویرش در آینه چشم دوخت.

اینبار میتراپی نقاشی شده جلوی رویش بود، نقاش خوبی نبود اما خوب...! بد نشده بود...!

هرچند این چشم ها، از نظرش، مهری نداشت، نقاشی ای بود از چشم های مهربان خودش...!

هر چند این لب ها، از نظرش، طراوات نداشت، آرایشی بود از لب های براق خوش فرم...!

هینی کشید، لباسش را از کاور در آورد...! لباس میشی رنگ، به بلندای قدش، تمام پارچه از جنس کش بود و روی آن لایه ی نازک تور...! یقه ای پوشیده تا گردن داشت، آستین هایش تا مچ دست بود و سلطنتی مهره کاری شده، مهره هایی آینه نما.

لباسش را پوشید، برای دومین بار روبه روی آینه ایستاد، با انگشت هایش قسمت اضافی لباس را چنگ زد، چنگش را باز کرد و فکر کرد که همین طور خوب است و باز بودنش، کارش را راحت تر میکند.

روی تختش آرام میگیرد، زیر لب به خودش لعنت میفرستد بابت این تولد...! فکر میکند، به اینکه اگر امیرپارسا نیاید...!

فکر میکند، به این که اگر غرورش ریخته شود...!

فکر میکند، اگر این شب، بدترین شب عمرش شود...!

فکر میکند، به این که اگر این لباس به دلش چرک شود...! فکر میکند، به این که سخت است  
با تمام این افکاره منفی جنگیدن...! سخت...!

صدای تق در آمد، صدایی صاف کرد.

\_\_ بیا تو..!

ثریا چادر به سر، وارد شد. لبخندی نمکین به لب هایش چسباند.

\_\_ ما داریم میریم با حاجی، ساعت های ۱۱ و اینا تمومش کنین.

چشمکی زد و گفت:

ثریا: کیک برا ماهم بزارینا.

میترا لب گزید تا باز حرفی نزنند که با این زن تناقض داشته باشد.

\_\_ باشه، حواسم هست. خوش بگذره.

ثریا لب هایش را به در چسباند.

\_\_ پس فعلا خداحافظ. به محسنم تبریک بگو.

میترا لبخندی زورکی زد.

\_\_ باشه، خداحافظ.

در بسته شد و باز میترا ماند و فکر هایی که ذره ای رهایش نمیکردند، باز میترا ماند و این  
لباس و آرایش و شخصیتی که تغییرش داده بود ناخواسته، بی آنکه بخواهد.

پرده اش را کنار زد، به غروب دل انگیز چشم دوخت، ابرهایی که نا پدید میشدند و پر رنگ از نظر گذرانده میشدند.

به روی تخت دراز کشید، پاهایش را بلند کرد و به دیوار تکیه داد، خون میخواست که به پاهایش وارد شود و جریان معمولی خودش را از سر بگیرد.

چشم به روی هم گذاشت و نفهمید دو چشم از پنجره ی الینا می کاودش...!

چشم به روی هم گذاشت و نفهمید دو چشم، دو چشم امیرپارسا، هر چه تلاش میکنند نمیتوانند از خط چشمش دل بکنند.

نفهمید چه دلی را لرزاند این دم مغرب، نفهمید چه قلبی را تپاند این دم رفتن آفتاب...!

شال حریر سبز رنگی را که قصد پوشیدنش در کنار امیرپارسا را داشت، به روی چشم هایش گذاشت و آنها را بست. صحنه ها یکی یکی رژه میرفتند، روزهای بچگی اش با او، نوجوانی و کنکورش با او، جوانی اش و عشق او...!

چرا هیچوقت به دوست داشتنش فکر نکرده بود؟

چرا هیچوقت به داشتنش فکر نکرده بود؟

چرا هیچوقت برای داشتنش پا به جلو نگذاشته بود؟

الینا پرشتاب در اتاق میترا را باز کرد.

\_\_\_\_\_ سلامم بر عروس خانواده ی آریان فرد.

میترا از جا پرید، شال به روی شکمش افتاد، امیرپارسا چشم گرفت و پنجره را بست، طاقت دیدن این موها و این آرایش را نداشت، طاقت نداشت ببیند و بیخیالی طی کند.

\_\_\_\_\_ ترسوندیم دختر.

الینا خندان شال دوره سرش را باز کرد، چادرش را روی پاهای خسته اش ول کرد و روی صندلی جلوی میز نشست و به باد زدن قفسه ی سینه اش مشغول شد.

\_\_ تو خودت کلا ترسویی. از خداتم باشه داداشم بسونتت "بگیرتت" میترا نفسی عمیق کشید.

\_\_ اینارو ول کن، چجوری اومدی داخل؟ در باز بود؟الینا ابرویی بالا انداخت.

کیفش را از روی زمین برداشت، کادوی محسن را بیرون کشید.

\_\_ اولاً که ول نمیشه، تو باید با خودت یه رو بشی. یا رومی روم، یا زنگی زنگ. بعدشم اینکه پدره گرامتون من رو دید و درو باز گذاشت.

نفسی تازه کرد، بسته ی کادویی را به سمت میترا گرفت :

\_\_ در آخرم باید اضافه کنم، این کادوی برادرتونه..!

میترا بسته را بالا و پایین کرد، کناره گوشش تکانش داد، صدایی نیامد، انگار جسمی راکد و بی تحرک بود.

\_\_ چیه؟

الینا لبخندی زیرک زد.

\_\_ این دیگه هنر توئه بدونی چی توشه.

میترا بی ذوق به روی میز رهاش کرد.

به دیوار پشت تختش تکیه داد و دو پایش را با دست بغل کرد.

\_\_ الی حالم خرابه.

الینا از داخل غم، اما از بیرون شاد. به دوستش خیره شد، اما خیره گی اش دردی را دوا نکرد، نزدیکش شد. دست به روی دست های میترا گذاشت.

\_\_ بمیرم برات، چی شده آخه؟



میدانست، پرسیدنش الکی بود، بی بهانه بود، فقط بازار گرمی بود و بس...!

\_ الینا، من منصرف شدم. جشن نمیگیرم.

الینا گنگ نگاهش کرد، لب گزید.

\_ دختر تو سالم نیستی ها...! به برادرت گفتی زودتر بیاد، خواهرت زودتر از دانشگاه بیاد، امیرو گفتم بیاد، اونوقت میگی نمیخواد. تموم میز رو پر از چیز میز کردی اونوقت میگی نمیخواهی بگیری؟

میترا عصبی سر تکان داد به چپ و راست، و باز از اول...!

\_ من ..من... من حوصله ی این کارهای برادرت رو ندارم. چرا حرص میدی آدم رو؟ چرا نشون میدی ناراحتی اما تا میری پیشش خیلی آروم و راحت حرف میزنه، انگار نه انگار چیزی شده؟ این ریلکس بازی هاش برای چی؟

الینا میدانست این کارها از سر چیست...! میدانست تمام این کارهای امیرپارسا صرفا جهت به خود آوردن میتراست...! جهت بیرون دادن حسش، حالش، معنای خواستنش...!

\_ من نمیدونم میترا، اما قول میدم ازش بپرسم. قول میدم سر در بیارم، اما ببین، امشب، تولده برادرت، خرابش نکن، به خاطره اونم که شده یه امشب رو بیخیالی طی کن، هر چی شد بسپارش به خود امیر، خودش از این عشقش پرده برداشت خودش سازمانش بده.

میترا دست الینا را پس زد.

\_ مرگ من اینه که خودش حرفی نزد، من خودم شنیدم. اون نه تایید کرد و نه تکذیب. فقط زل زد به من...! همین، بعد از اونم که رو برگردوند، چند بار تا حالا معذرت خواهی کردم؟ چند بار...! یه بار؟ نه بیشتر...! دو بار؟ نه بیشتر. آخه چی میخواد؟ هدفش چی؟

الینا در در جواب داد " اعتراف به عشق تو رو "

الینا باز هم دستش را گرفت، آرام به روی تخت نشاندش، از بالا به پایین دستش را ماساژ داد.

\_\_ بین عزیزه دلم، من رو نگاه کن.

میترا فقط نگاه میدزداند از نگاه الینا.

\_\_ من رو نگاه کن، من که بدت رو نمیخوام. میگم فعلا چیزی نگو تا خودم درستش کنم، امشب هم که امیرپارسا اومد تو خیلی راحت برخورد کن، انگار که نیست، انگار که اصلا نیومده.

میترا آب بینی اش را بالا داد، انگار گریه کرده بود، این اشک ها نباید بریزد، خط چشمش...! آهش بلند شد. ترسان جلوی آینه ایستاد، نگاه دوخت به آن شیشه ی روی برگردان. تغییری نکرده بود، فقط چشم هایش قرمز شده بود...! نفس راحتی کشید...! به سمت الینا برگشت.

\_\_ باش..باشه. پاشو بریم بیرون.

صدای آیفون به گوش رسید و میترا به حال دو به سمتش دوید..!

\_\_ کیه؟

صدای نفس زدن بیتا لبخندی به لبش آورد.

\_\_ بیا تو آبجی.

در باز شد و از در باز حال، بیتا معلوم شد..! قدم شمرد و وارد شد، قبل از وارد شدن به پنجره ی الینا نیم نگاهی انداخت، امیرپارسا را ندید، تلخ لبخند زد و وارد شد. میترا به استقبالش آمد.

\_\_ خسته نباشی عزیزم.

بیتا لبخندش را جواب داد، کیفش را از روی دوشش رها کرد.

\_\_ ممنون . میشه یه لیوان آب بهم بدی، هلاک شدم بس که دویدم.

الینا از اتاق بیرون آمد.

\_\_ سلام بیتا، خسته نباشی.

بیتا هر بار که الینا را میدید، برادرش تداعی میشد در مغزش، در نگاهش، پس بی تردید تنها لبخند بود که جان میگرفت بر روی لب های بسته از عشقش.

\_\_ سلام عزیزم. خوش اومدی.

الینا لبخند زد و پشت مبل تک نفره ای سنگر گرفت.

\_\_ مرسی. چه خبرها؟

بیتا لیوان آب را از دست میترا گرفت و لاجرعه بالا داد. با لذت به میزی که میترا تدارک دیده بود لبخند زد.

\_\_ چه کرده این آبجی ما.

به سمت الینا برگشت.

\_\_ هیچی سلامتی خانومی. توچه خبر؟

الینا شانه ای بالا انداخت.

\_\_ هیچی منم بیخبر.

بیتا سری تکان داد و به اتاقش رفت.

\_\_ میرم لباس عوض کنم، خوش گل کنم.

الینا دست به سینه ایستاد، چشمکی خواستنی زد:

\_\_ بهترین کارو میکنی، برو که از میترا عقب نمونی.

الینا به شوخی گفت اما این ناز دختر خیلی جدی تلقی اش کرد...! به اینکه میترا ناز تر است، زیباتر است، عشقش را ربوده، عشق چندین و چند ساله اش. عشق مسکوتش، عشق در دل بیدار و در بیرون خفته اش...! در را بست، پشت در افتان و خیزان، افتاد.

صدای آخش بلند شد اما صدای آهنگ تو سالن بلند تر بود و آخش را کسی نشنید.

اشک دایره ی دیدش را پر کرد. به پنجره ی باز الینا نگاه کرد، چقدر دیدش به اینجا خوب است.

با خود فکر کرد "چه شب ها که میترا را نگاه نمیکرده، چه شب ها که من، من بیتا در عشقش میسوختم و او به هجر میترا، خواهرم فکر میکرد...!"

"چه روزها که من، من بیتا با فکرش درس میخواندم، با فکرش ساعت ها خلوت میکردم گوشه ای از این اتاق، اما...! اما آن مرد فقط و فقط به دختر بچه ای فکر میکرده که هیچ اخلاق قابل توجهی جز غروره مسخره اش نداشته...!"

اشکش را پس نزد، فقط تار شدن چشم هایش را به چشم دید. اشکش را پس نزد، دست کشید و آرام صورتش را مالش داد...!

به این فکر کرد که خدا، قسمتش و سرنوشتش چیزی ورای فکر ما آدم هاست...! تا خدا را دارد غصه را فوت میکند، غم را نچ میکند و درد را بی خیال میگیرد...! و این فکر یعنی قدرت، یعنی دست گیری از همه ی خوبی ها، یعنی داشتن تمامی ممالک تحت تصرف...!

محسن فرمان را محکم در دست گرفته بود و پدال گاز را سبک و سنگین میفرشد.

تلفنش مدام زنگ میخورد، نگرانی به دلش چنگ زد. با دیدن نام الینا، ترسش ریخت و جواب داد:

\_\_ جانم؟

\_\_ سلام، خوبی محسن؟

محسن ترمز را فشرد و ماشین را کناری پارک کرد.

\_\_ خوبم، تو چطوری؟

\_\_ خوبم منم، کی میای؟ منتظره توایم.

محسن لبخند زد، به آینه نگاه کرد، موهای کوتاه شده اش بچه تر نشانش میداد، یعنی دامادی هم همینقدر زیبایش میکرد.

دستی به جای ریشش کشید، هیچی نبود، حتی پرز هم نداشت صورت بدون مویش...! کمی نک نک های ریش دستش را خراشاند.

\_\_ دارم میام عزیزم. کسی رو که دعوت نکردین اضافی. من میخوام یه جمع صمیمی باشه بدون ریخت و پاش.

الینا با چشم به میترا میترای منتظر فهماند محسن در راه است و می آید.

\_\_ باشه، پس مراقب خودت باش.

مردانه صدایی صاف کرد:

\_\_ چشم. دیگه؟

الینا شرمگین شد، در همچین حالتی امکان نداشت دوستت دارم را بگوید، رو برگرداند و با خداحافظی سر سری تلفن را قطع کرد.

میترا همه چیز را از اول چک کرد، همه چیز سر جایش بود...! میز با پایه های چرخ دار به سالن آورده شده بود. مبل ها چیده شده بود و تمامی چراغ ها خاموش بود...!

اما...! اما یک چیز سر جایش نبود...! آن هم دلش بود، قلبش بود...! نبضی بود که بی بهانه میکوبید خودش را به قفسه ی سینه ی این دخترک عشق ندیده.

چراغ ها خاموش بود، اما اشک چشم میترا را هم بیتا دید و هم الینا.

بی‌تا بدون آنکه بخواهد خوشحال بود از نیامدن امیرپارسا و الینا از عمد ناراحت بود...! ناراحت، برای اینکه برادرش، نقشه اش را به عشقش ترجیح داد...!

از پشت میترا را به آغوش کشید، شال از سرش سُر خورد و پایین افتاد. اختیار چشمش از دستش بیرون رفت و اشک‌های گلوله شده بدون اجازه بیرون ریختند.

لب‌هایش را به دندان گرفت تا فشاری که به چشم‌هایش می‌آید کاسته شود اما این فشار آنچنان محکم و زیاد بود که اصلاً حریفش نمیشد.

دم گوشش نجوا کرد:

\_\_خوبی میترا؟

میترا برگشت به سمتش، پوزخندی ملس زد.

\_\_میبینی که، اینم...!

به بلندای هیکلش اشاره ای کرد.

\_\_این.

الینا زبان‌تر کرد دلداری اش بدهد. اما میترا حرف بیرون نیامده از دهانش را خفه کرد:

\_\_من همین الان میرم خونه ی شما. مامان و بابات که خونه نیستن؟

الینا هراسان دستش را گرفت:

\_\_تو چی میگی؟ الانه که محسنتون بیاد، نمیگه میترا کجاست؟

میترا خیلی شجاع، میشد گفت دلیر سینه سپر کرد:

\_\_میخوام تکلیفم رو روشن کنم، هرجوری شده.

و صدای بی‌تا، اینبار شاید خواهرانه. شاید به دور از حسادت دخترانه.

\_ الان موقعش نیست میترا، الان وقتش نیست. اگر میخواست میومد.

این بد حرف زدن را تنها الینا حس کرد و بس....!

الینا: امیرپارسا به عشقش شک نداره.

بیتا، چراغ را روشن کرد. باز دست هایش را به آغوش کشید.

\_ ا؟ میتونم بپرسم پس این غروره مسخره از کجاشون سرچشمه گرفته؟

الینا گنگ به چشم های بیتا چشم دوخت، چشم هایی که اینقدر زیرک بودند که رازشان خوانده نمیشد.

\_ نمیدونم و نمیخوامم که خیلی زود قضاوت کنم.

میترا شال را به روی سرش تنظیم کرد.

بی توجه به نزاع آن دو در راه هم کوباند و بیرون رفت، هوای آذر صورتش را خراشانند...! لرز برداشت بدنش اما بی اعتنایی کرد، هوای سوز دار این ماه، قفسه ی سینه اش را بالا و پایین داد...! نفس بود، نفسی عمیق...!

قدم هایش آنقدر سریع بود که ثانیه هایی سریع او را به در رساندند، در را باز کرد، همانجا با صدای بیتا ایستاد.

\_ بری چی بگی؟ بگی اومدم گدایی؟

برنگشت، فقط در را محکم بست. میخواست کر شود، میخواست کور شود فقط تکلیفش یک سره شود، از تمام های و هوی ها دست بکشد و به یک آرامش برسد.

امشب باید میفهمید این امیری که سینه چاک میداد از عشقش جلوی الینا، هنوز میخواهدش یا نه، آیا همه ی آن حرفها بی حیایی ای بود که تو صورتش سیلی شد یا نه، هنوز هم آن ته مه چیزی خواستنش را فریاد میزند...!

دست به روی زنگ گذاشت و پشت سر هم فشار داد. امیرپارسایی که از پنجره تمامی کارهایش را زیر کنترل داشت با لبخندی پر جان تیک را فشرد و خودش را برای میترا ناراحت آماده کرد.

در را باز کرد! مردانه ایستاد، بازوهایش را به بغل گرفت، تکیه اش را کج به در ورودی داد. میترا بی آنکه نگاهش کند عصبی قدم برمیداشت، زیر دلش تیر کشید، بازهم بی اعتنایی کرد، بازهم بی توجهی کرد...!

چشمش که به جوراب های مشکی امیرپارسا برخورد کرد، فوراً بالا آمد...! این تیپ آماده، این موهای بالا زده، این ریش های سه تیغ شده، این لب های قرمز بیرون زده، این لباسی که جنگ میکند با چشم، این، این ها چه میخواهند از سر دلش...! این، این ها چه میخواهند از جان قلبش...!

این مرد که آماده ایستاده...! این مرد که آماده تر از آماده جلویش قد علم کرده...! این کارها برای چزان قلب بیمار میتراست؟

\_\_ چرا ماتت برده. بیا تو.

میترا حرکتی به چشم هایش داد...! دست های دراز شده ی امیرپارسا را به نشان تعارف گرفت و قدم جلو نهاد.

دامن لباسش را بالا گرفت، تحرکی به نفس هایش داد، از جلوی آن نفس های سنگین مردانه خیلی سریع گذشت و داخل شد.

اما ندانست چه سینه ای از امیرپارسا بالا برد همین رد شدنش، ندانست چه چشمی از امیرپارسا بست این رد شدنش، ندانست چه تپشی داد به قلب این جوانک نالان...! بازهم ندانسته قضاوت کرد...!



روی اولین مبل نشست و به نفس هایش نظم بخشید. تلفنش ویبره میخورد اما بی توجه دکمه ی بالایش را آنقدر فشرد تا خاموش شد و صفحه ی سیاهش را به چشم دید. تلفن را به روی میز جلوی پاهایش گذاشت.

امیرپارسا وارد آشپزخانه شد، کاپچینوهایی را که آماده کرده بوداز قبل را به دست گرفت و آورد. جلوی میترا خم شد، میترا متعجب به آن سینی چشم دوخت. پوزخند زد و لیوان را برداشت.

\_\_ مهمون داشتن؟

امیرپارسا بی آنکه پوزخند عصبی اش را ببیند، لبخندی دندان نما زد.

\_\_ آره، یه مهمون عزیز.

از نظر میترا این جواب، این پاسخ، این حرف یعنی تمام شدن غرورش، اما طعنه ی کلام امیرپارسا را هر شخصی میتواندست بگیرد.

میترا دندان سایید.

\_\_ اوهوم. پس مزاحم شدم.

امیرپارسا آرام به پشتی مبلش تکیه داد. دستهایش را به هم کشید.

\_\_ نه، مزاحمی. منظورم و اشتباه متوجه شدی.

میترا پابه روی پا انداخت.

\_\_ مهمونت از تولد محسن مهم تر بود؟

امیرپارسا خیره شد به چشم های میترا، چشم هایی که اختیار هر کاری را از او میگرفت.

\_\_ از هر تولد و مهمونی ای برام مهم تره.

میترا از خشم چشم بست، از خشم دندان سایید، از خشم ناخن چسباند به گوشت پایش...!

\_\_ باشه.

لب هایش را تر کرد، دستی به زانوهایش کشید و بلند شد.

\_\_ من میرم.

امیرپارسا لبخندی نمکین زد.

\_\_ کجا به این زودی؟

خیره شد به آن موهای بالا زده، موهایی که مردانه شانه زده شده بودند.

\_\_ تولده برادرمه، نمیتونم که اینجا بشینم.

امیرپارسا بلند شد، جلوی رویش ایستاد. میترا باید قد بلندی میکرد تا به او برسد، خیلی

دقیق تا شانه اش یا کمی پایین تر بود...!

فاصله ی هر دو تا هم، به اندازه ی یک نوازد کوچک بود، به اندازه ی شکم مادری بود

که ۹ ماهه را بار دار است...!

مخمور به میترا چشم دوخت، این خمار شدن از دستش خارج بود، این دل تپیدن از دستش

خارج بود...!

\_\_ حتی اگه اون مهمون تو باشی؟

چه شد که این پاهایی که عظم رفتن کرده بودند به یکباره قالب تهی کردند؟

چه شد که تمام قدرتشان تمام شد و قصد ماندن کردند؟

امیرپارسا اشاره ای به تیپ آماده اش کرد و نجوا کنان حرف زد:

\_\_ حتی اگه من میدونستم میای و بخاطره تو این همه تدارک رو دیده باشم؟

قد میترا کوتاه تر شد انگار، پاهایش شل شد انگار...! روی مبل نشست، ول شد...! این دل

تپیدن ها چه میخوانند از شب و روزش؟

به دور ترین نقطه خیره ماند، صدای امیرپارسا همچون طبعی در صحرای بی کسی هایش  
مینالید دم گوشش.

امیرپارسا اما، کمر همت بسته امشب...! کمره صداقت بسته امشب، امشب میخواهد میترایش  
را با تمام وجود با عشق زلال و پاکش به آغوش بکشد.

روی مبل روبه روی میترا نشست. به نگاه خیره ی میترا، خیره شد.

\_ من...!

میترا دستش را بالا آورد. حرف امیرپارسا در دهانش ماسید.

\_ حس خوبی دارم امیر.

به همان نقطه نگاهش را سفت کرد.

\_ احساس میکنم رو ابرهام.

لبخند بود روی لبهایش، دوست داشت این لحظه ها را ثبت کند دخترک نالان حسرت  
مادر به دل...!

\_ احساس میکنم خیلی آدم مهمی ام.

چشم های این مرد، این مرد بی تجربه میدرخشید در ظلمت شب، در این شبی که  
زیباترین شب میترا شد، این لباس یشمی زیبا به تنش نشسته ...!

چشم هایش را چرخاند به سمت امیرپارسا، اشک حلقه زده در چشم هایش، امیرپارسا را  
لرزاند، قامتش را تهی از انرژی کرد. این اشک ها اختیار میگیرند از امیرپارسایی که خود دل  
لرزان است.

\_ میترا؟ من هستم. بودم. و خواهم بود.

نزدیک تر شد، آنقدر نزدیک که اشک خفته ی میترا را خیلی ملموس، حس کرد. به دلش نشست.

\_\_ من ... من واقعا بهت حس دوست داشتن و عشق رو دارم. نمیدونم اونروز چرا پیش اومد. یا اصلا چرا باید پیش..پیش میومد، اما میدونم که حکمت داشته، تا من و تو اینجا، الان با فکر بشینیم. نه با احساس.

میترا سر به زیر انداخت.

\_\_ من ...

امیرپارسا حرفش را بُرید با قیچی زبانش.

\_\_ فقط بگو که من، حرفهام، کارهای امشبم بی بهانه و بی دلیل نبوده، بگو که اینها همه طبق نقشه پیش رفته، فقط همین رو بگو...!

میترا دهان باز کرد، زبان چرخاند، حرف آماده کرد.

\_\_ من...!

در حیاط با شدت ضرب شصت الینا باز شد و دخترکی که همیشه روسری حجاب سرش بود، اینبار بی آنکه حواسش به حجابش باشد میدوید فقط...!میدوید فقط...!

\_\_ پاشین ...پاشو امیر...پاشو محسن...

محسنی گفت و محسنی دیگر شنید این خواهر، عشق و احساسش مرد، تنها محسن نقش گرفت در ذهنش.

بلند شد، صورتش رنگ باخت و گچ چسبیده شد به رنگ صورتش.

\_\_ چ...چ...چی میگی تو؟

زیر دلش باز، فشارهای عصبی، خارج شدن مایع لزجی...! نه...! بازهم؟ در ماه دو بار؟

بی آنکه به جوابش فکر کند یا چیزی را حساب کند، به سمت الینا دوید، الینا خودش را آرام نشان داد اما خوب میدانست این ها گول زدن است و ته این نقاب به صورت زدن ها گریه ی درونی اش است.

\_ گفت بیمارستان..... . بریم امیر.

امیرپارسا، حرکتی به پاهای ایستاده و بی حرکتش داد و ثانیه ها خیلی زود جای خود را به دقیقه دادند، هر چهار نفر، از بیتا و میترا، الینا و امیرپارسا، سرنشین شدند بر ماشین امیرپارسا و پرواز کردند به سمت بیمارستانی که نمیدانستند چه در انتظاره چشم هایشان است....!

امیرپارسا بی اختیار فرمان ماشین را به چپ و راست میچرخاند....!

از آینه میترای ناخن به دندان را میپایید، چقدر حالا در این زمان، نسبت به این دختر احساس مسئولیت میکند...! چقدر حرفهای میترا به دلش نشست..! چقدر این چقدر ها دوست دارد...!

مرد است دیگر، محبت را میستاند، در دلش دفن میکند و در آخر این زن است که باید دفن شده ها را بیرون بیاورد.

الینا دستی به روی داشبورد زد.

\_ نگه دار، همین جاست.

همه ی سرها به سمت الینا برگشت، اما وضعیت محسن، نه بیتا را متوجه کرد و نه امیرپارسا.

میترا جلوتر از همه در را بهم کوباند و پیاده شد، شاید با این کارش قصد از بُهت بیرون آمدن دو نفر تو ماشین را داشت.

هر سه به دنبالش رفتند، بخش اورژانس شلوغ بود، هر پرستار با فرم سفید رنگ به تنش، و فرم سفید رنگ در دستش میدوید به سمت یک اتاق.

صداهایی از بلندگو بخش، پخش میشد.

"دکتر سعید حسینی، به بخش قلب"

"دکتر علی سینایی به بخش اطفال"

این صداها معمولی بود، شاید بارها و بارها میترا شنیده بود در سریال ها، و با تخمه خوردن دنبال کرده بود هر ثانیه از فیلم را، اما الان، اینجا برادرش نقش بازی میکند، نقشی حقیقی و میراثی گرنیها مثل جانش را به دوش دارد ...!

امیرپارسا به سمت ایستگاه پرستاری رفت.

\_ ببخشید خانوم؟

پرستار خیلی بیخیال، چشم از فرم دستش گرفت، به چشم های امیرپارسا چشم دوخت.

\_ بله؟

امیرپارسا دستش را تکیه گاه پیش خوان کرد.

\_ آقای محسن دردمند اینجا. میشه پرسم کدوم اتاق هستن و وضعیتشون به چه ترتیه؟

زن پرستار نگاهی به جمع منتظر انداخت، تیپ میترا پوزخندش را در آورد، تیپ الینا پوزخندی محکم تر، بیتا را معمولی دید...! و امیرپارسا، مردی شیک پوش که مردانگی از چهره اش میبارید...! چون، سینه ای ستر کرده بود به اندازه ی کوه، تا دریای شناور پشت سرش نشنود چه شده، تا خودش دقیقه به دقیقه ی حادثه ی پیش آمده را تحلیل کند.

\_ همین الان اتاق ایشون بودم، چیزه خاصی نیست، سرگیجه گی داشتن، به خاطره ضربه ای بود که سرشون اصابت کرده بود، در کل. وضع نرماله و هیچ مشکلی نیست. ده بخیه روی انگشت اشاره شون زده شده. نگرانی ای وجود ندارد.

امیرپارسا مثل دانشجوهاش بعد از تمام شدن هر جمله سری تکان میداد و با دقت گوش میداد، بعد از تمام شدن حرفهای پرستار، پرسید:

\_ کدوم اتاق هستن؟

پرستار نوک خودکارش را به سمت راهروی پشت امیرپارسا گرفت، امیرپارسا به پشت برگشت و باز میتراى ناخن به دندان را دید. احمى بی اختیار به روى چهره اش نشین کرد، میترا احم را گرفت اما دلیلش را نه...!

\_ اون آخر، اتاق ۱۲.

امیرپارسا سرى تکان داد و بعد از گفتن " ممنون " ی بلند از آنجا فاصله گرفت.

به جمع سه نفره ی دخترها رسید. خیلی سر سرى گفت:

\_ اون اتاقه، دنبالم بیاین.

بیتا: چش شده؟ خوبه حالش؟

امیرپارسا سرى تکان داد.

\_ آره مشکلى نیست ظاهرا.

به در اتاق اشاره ای کرد.

\_ این اتاق، اتاق دوازده.

بیتا جلوتر از همه هجوم برد داخل، الينا هم همینطور، و میتراى که رفت اما دست امیرپارسا جلویش سد شد و او هم عقب گرد گرفت.

چشم های سرخ از گریه اش به ابروهایش نزدیک شد.

\_ مشکلى پیش اومده؟

امیرپارسا ابرویى بالا انداخت.

\_ مشکلى نداره برادرت. اما این ناخن جویدن تو بد مشکل داره.

دستش را برداشت و جلوتر از میترا وارد شد، میترا با بُهتی که نشسته بود بر چهره اش دست به قلبش کشید، این تپیدن خسته اش کرده، تا ک ی؟

به صورتش رنگ بخشید و در را فشرد، با شنیدن صدای خنده ی محسن لبخند به صورتش بازگشت.

\_\_ بابا چیزیم نیست، گندش نکنین. خوبه خوبم...!

بیتا به روی محسن خم شده بود و سر و صورت برادرش را چک میکرد.

\_\_ ببینم پشت گوشت رو؟

محسن اخمناک به سمتش برگشت.

\_\_ نکن بیتا، ا. نکن دختر زشته.

دست آزادش را به دست امیرپارسا رساند و دستش را فشرد.

\_\_ ممنون که اومدی داداش، حالا من با این خواهرم چیکار کنم؟ راستی اونیکیش کو؟

امیرپارسا از جلوی دید محسن کنار رفت تا میترا را ببیند.

میترا خودش را به برادرش رساند، امیرپارسا قدمی عقب رفت. جای خود را به میترا داد.

\_\_ سلام داداش. بلا به دور، چی شده بود؟

محسن لبخند زد، سعی کرد نزدیک شود و خواهرش را ببوسد، پیشانی سفیدش را ببوسد، اما پاهایش زیر بدن بیتا بود و بیتا بی توجه به این بی احتیاطی اش.

\_\_ بی تا پاشو خواهرم، قطع کردی پاهامو.

بیتا شرمگین بلند شد. دستی از بُهت کارش، به روی لبهایش کشید.

\_\_ آخی ببخشید. دردت گرفت؟



محسن سرش را به نشان " نه " بالا انداخت.

\_\_ نه عزیزم.

میترا کنارش روی تخت نشست، انگشت بسته ی محسن ترساندش.

\_\_ محسن دس...دست؟

محسن لبخندی زد، اما درد در حال دیوانه کردنش بود، دور بودن از الینایی که کنار پنجره " پوووف " پخش میکرد دردش را تشدید میکرد.

\_\_ نه عزیزم. چیزی نیست. چند تا بخیه ست. انگار شکافش بخیه میخواست.

میترا دست برادرش را گرفت.

\_\_ بده ببینم؟

محسن دستش را پس کشید.

\_\_ میگم چیزی نیست. بابا خیره سرم مردم. نکنین این کارهارو جلوی پسره همسایه مون زشته.

میترا لبخندی زد و بلند شد.لباسش را تکاند.

\_\_ خوب بریم.

محسن به لباس میترا نگاهی دقیق انداخت.

\_\_ عروسی بودین احیانا؟

میترا خنده ای دندان نما تحویلش داد، اما تحویلش به تعویق افتاد، چرا که نگاه امیرپارسا آن خنده را شکار کرد و نگاه الینا دیدن خنده را تعویق بخشید.

بیتا به حرف آمد:

\_\_ تولد برادر مون بود، اما خوب ظاهرا دیگه فایده نداره.

به سمت محسن خم شد، پیشانی اش را بوسید.

\_\_ تولدت مبارک داداشم.

میترا هم زمان را از دست نداد:

\_\_ تولدت مبارک محسن.

محسن لبخند زد:

\_\_ پس کادوم؟

الینا از پنجره فاصله گرفت و آمد کناره برادرش ایستاد، دست به کمره پهن برادرش کشید.

میترا: بریم خونه تحویل بگیر.

همه خندیدند، اما خنده ی امیرپارسا از همه واقعی تر بود، چرا که میترایش را از امشب داشت، الینایش را داشت، برادرش، محسن را داشت ...! همه را داشت، اینبار با قدردانی بیشتر، با عظمت بیشتر...!

\_\_ بریم. من که هیچ مخالفتی ندارم.

بیتا دست میترا را گرفت و با لبخندی روبه جمع او رابیرون برد، پشت در او را به دیوارهای بیم ناک بیمارستان تکیه داد.

با خشمی داخلی به میترا دقیق شد.

\_\_ ارزشش رو داشت؟

میترا گنگ نگاهش کرد.

\_\_ ارزشش رو داشت ؟ اگر محسن برمینگشت؟ اگر میدید ور دل امیری چه غلطی برای

انجام دادن داشتی؟

این آتش چه میخواهد در چشم های بیتا؟

\_ م...م...من....

\_ گنگ شدی؟ لال شدی؟ میترا به خدا آدمت میکنم. گفتم کمکت میکنم اما نگفتم به بی آبرو کردنمون هم کمک میکنم، تو هیچ میدونی بابات کیه؟

از بالای شانه های بیتا، امیرپارسا را دید. لب هایش خود به خود بسته شد.

\_ بیتا خانوم اینجا بیمارستانه. این رفتارتون شایسته ی خانومی همچون شما نیست، من قصد بازی دادن خواهرتون رو ندارم. نداشتمم، و نخواهم داشت.

الینا: محسن داره میاد بیرون، بس کنین.

هر سه دهان بسته شد و بیتا دل سوخته شد، دل گداخته شد، چشم هایش بسته شد، دهانش بسته شد، عهد بست امیرپارسا را دردلش بکشد، عهد بست این خوش صدای خوش سیما را در دلش بکشد.

عهد بست عشقش را به دریا بسپارد و به کوه...!

عهد بست، او را به خواهرش....! به میترا، بسپارتش...!

محسن: من حواسم به چراغ بود، میخواستم ببینم کی سبز میشه که پیام خونه. از پشت یارو زد به سپرم.

ثریا حرفش را قطع کرد:

\_ آخه پسر من چرا حواست نبوده، میگن سر گیجه داشتی که.

حاجی سعید اخمی به ثریا روا داشت.

\_ خانوم بزار حرفش کامل شه.

ثریا زبان به دهان گرفت و به پشتی مبل تکیه داد. محسن از پدرش حرف شنوی گرفت و ادامه داد:

\_\_ من چون خم شده بودم چراغ رو بینم اینطوری شد، ضربه که خورد بهم سرم خورد تو شیشه، یکم سر گیجه گی داشتم که راننده تاکسی بدبخت خودش من رو رسوند بیمارستان. حاجی سعید بادی به غبغبش داد.

\_\_ حالا ماشین تعمیر گاه حسن آقائه؟

محسن سری از تایید تکان داد:

\_\_ آره، سپردش برای عوض کردن سپرش.

حاجی سعید قلی از آب انارش را نوشید، به سمت ثریا برگشت، نگاهی به آسمان خانه انداخت:

\_\_ ثریا پاشو اسپند دود کن، خدا رو شکر بلایی سر پسر نیومده و سالمه. خدا رو شکر.

بیتا خمیازه کشان از اتاق مشترکش با میترا بیرون آمد.

\_\_ سلام صبح بخیر.

حاجی سعید سری تکان داد.

\_\_ سلام بابا، صبح بخیر.

محسن اما، کاملاً به سمت خواهرش برگشت، لبخندی پهن تحویل خواهرانه گی اش داد.

\_\_ سلام آبجی. صبحت بخیر.

بیتا لبخندی زد و به سرویس بهداشتی رفت. مشتش، مشتش آب به صورتش پاشید، موهای چسبیده به صورتش را کنار زد. پف چشم هایش هنوز نخوابیده بود، گریه های نصف شبش بیداد میکرد در مردمک هایی که هیچ کس غمشان را نمی فهمید، هیچ کس....!

با حوله ی دستی اش که به کمر بسته بود، صورتش را خشک کرد و چندین سیلی پشت سر هم به گونه اش وارد کرد، سرخی غیر طبیعی ای به صورتش برگشت و لبخندی ساختگی نمایشش را کامل کرد.

از سرویس بیرون آمد و به آشپزخانه رفت، پشت میز آماده رفت، کره و عسل را انتخاب کرد. لقمه های کوچک و بزرگی را برای خودش تدارک دید و به دهانش گذاشت. بین هر دو سه تا لقمه قلی چای بالا میداد و همراه با بغض قورتش میداد.

\_\_ چی میخوری بیتا؟

بی آنکه برگردد جواب ثریا را داد:

\_\_ کره و عسل، با چایی.

ثریا آب برنج را بار گذاشت.

\_\_ میگم خدا رحم کرد به محسن، خدایا شکرت، میگم تو حواست به آب برنج باشه تا برم از تو انبار اسپند بیارم.

بیتا لقمه اش را نجویده پایین داد.

\_\_ ب...اه، تو گلوم گیر کرد. باشه، برو تو .

ثریا رفت و بیتا میخ شد به گفتگویی که زمزمه وار از بیرون، شنیده میشد.

\_\_ یعنی تو مطمئنی و میخوای پا پیش بزاری؟

این صدای محکم حاجی سعید یعنی موضوعی جدید.

بی توجه به آب برنج، پشت در آشپزخانه سنگر گرفت و خم شد تا نبیندش.

محسن:آره بابا، من کاملاً مطمئنم. برای کارم، خودتون در جریانین، تو یه شرکت مهندسی مشغول به کارم، برای ادامه ی تحصیلم برنامه دارم. من میدونم، آقا محمد نه نمایره.

پرسش از صورت و چشم های بیتا بارش گرفته بود، آب دهانش را قورت داد و بیشتر گوش چسباند.

\_ باشه بابا، من همه جوهره الینا رو قبول دارم. برای این ازدواج هیچ مخالفتی ندارم.

صدای نفس های آرام و از ته دل محسن تا آشپزخانه رفت، تا اتاقی که میترا گوش ایستاده بود رفت، تا تریایی که پشت در سالن سنگر گرفته بود رفت...!

و این بود پایان قصه ی محسن و الینایی که مخفی بود، قایم بود، شاید در پرده ای از ابهام بود...! و شاید هم در لفافه ای شیرین بود...!

میترا شاد دست به هم کوباند، خودش را به تلفنش رساند و فوراً شماره ی الینا را گرفت.

دو بوق خورد تا عروس تازه انتخاب شده جواب داد.

\_ جانم میترا؟

میترا اما نمیتوانست در این لحظه آرام باشد، نمیتوانست نفس بشمارد و حرف بزند، نمیتوانست چشم باز حرف بزند.

\_ الی دارم از خوشی میمیرم.

الینا نوک جوراب را به پاهایش وارد کرد. تلفن را از گوش راست به این گوش چپش جابه جا کرد.

\_ جون دلم، خوشی تو جشن بگیرم، چی شده خانوم؟

خیلی سریع با آرام ترین صدا و لحن، عروس شدنش در آینده ای نزدیک را خبر داد، الینا هم در اتاقش افتاد پشت در، جورابی که داشت میپوشید سر خورد و به پا نرفت، صورتش آنقدر شاد بود که گونه هایش هر لحظه، یک رنگ به خود میگرفتند.

صدای خداراشرکش در گلو خفه ماند، صدای خدایا هنوز دارم گفتنش در دهانش رخنه بست به زبانش...!

بی حال به خودش را به تختش رساند، ول کرد کل هیکلش را به روی تختش و شمرد روزهای سختی کشیده اش با محسنی که دیوانه وار میخواستن را. تلفن را که قطع کرد از فرط خوشی فریاد ها را در خودش کشت و تنها به پنجره ی باز میترا نگاه دوخت.

پشت پنجره، پرده را کنار زد و به میترايي که دست برایش تکان میداد، نگاه کرد. بی اختیار دستش بالا آمد و تکان خورد...!

این تکان خوردن ها حکمت داشت، حکمتش عشق بود و علتش قسمت و سرنوشتی که از سر نوشتن اش شروع شده بود با "ع" علاقه و "ق" قلمی که خداوند به کار گرفته بود برای قلب هایی که ساخته میشد برای زوج های همدیگر پیدا کرده ی این زمانه.

\_ الینا؟

صدای مادرش بود، بتولی که عشقش را خوانده بود اما دهان بسته بود تا خودش اعتراف کند، نیازی به اعتراف نبود...!

حالا دیگر، خدا خودش خواسته ، خدا خودش ساخته، خدا خودش میخواهد.

برگشت به سمت صدای مادرش...!

\_ جانم مامان؟

بتول پرسشگر شد:

\_ اونجا چرا ایستادی دختر؟ زشته میپایی خونه ی حاج سعید رو.

الینا لبخندی دخترانه تحویل بتول داد:

\_ مامان میدونستی خیلی دوستت دارم؟

بتول خودش را به الینا رساند، دست به روی پیشانی اش گذاشت.

\_ تب هم که نداری.

الینا از نزدیکی اش به این مادر، سوء استفاده کرد و بدنش را به آغوش کشید، سفت و محکم فشردش به خودش و بوسه ای با پا بلندی به روی گونه های سرخ شده ی بتول کاشت:

\_ عاشقتم مامانی.

بتول لذت بخش خندید، لذت بخش جای بوسه ی دخترش را ذخیره کرد در ذهن و دلش...!

از داشتنش غرق لذت شد و از همیشه داشتن این دو فرزند بازهم شاکر آن خدایی شد که امروز خیلی ها را غافلگیر کرده بود...!

الینا، محسن، میترا، بیتا، ثریا، وحاج سعید...!

در مطب دکتر، به مرد تاکسی ران " لطفا نگهدار " را گفت... پدال ترمز زیر پاهای مرد تاکسی ران فشرده شد و میترا دست در کیف پول چهل تیکه ی همیشگی اش کرد.... پولش را حساب کرد و پیاده شد.

در ماشین را بهم زد، ماشین به آنی از کنارش کنده شد و ناپدید.

به جای خالی ماشین نگاهی انداخت، و نگاهش را از اسفالت ها گرفت و به ساختمان روبه رویش داد.

" دکتر حسنیه قاسمی، متخصص زنان و زایمان "

یک لحظه ترسید، یک لحظه دردها و خون ریزی های این چند وقتش را فراموش کرد و قصد برگشتن، کرد اما ندایی درونی به جلو فراخواندنش.

قدمی جلو گذاشت و آب دهانش را پایین قورت داد...!

نمیدانست راز لرزیدن این پاهای لعنتی از چیست، نمیدانست لغزیدن مردمک چشمش روی زنان و زیمان از چیست...! وقتی به خود آمد ساختمان را نشانه گرفته بود و جلو میرفت.



ساختمانی با نمایی قرمز و مشکی، که تمامی تابلوی پزشک هایش به رنگ مشکی بود...! هر کدام از این پایه های بلند پزشکی که تابلویش خودنمایی میکردند سالها زحمت را به دوش کشیده بودند تا به اینجا رسیدند، و چه رنگ را پشت سر نگذاشته بودند تا میترا را بپذیرند...!

طبقه ی اول، جلوی در آسانسور ایستاد، قدمی جلو گذاشت، داخل آسانسور نفسی تازه کرد، کیفش را به روی دوشش محکم تر قرار داد، دکمه ی طبقه ی سه را فشرد. آهنگی پل ی شد و پخشش در گوش های خسته ی میترا نشست...!

خیلی وقت نگذشت که به طبقه ی مورد نظرش رسید، در آسانسور باز شد و او دید زن هایی که دست به روی شکم ایستاده اند و منتظر رسیدن آسانسور به طبقه ای که ایستاده اند.

بیرون آمد و متعجب به آنها نگاه انداخت، شاید مادر بودن را تجربه نکرده، شاید مادر داشتن را تجربه نکرده اما خوب حسش نسبت به مادر را درک میکرد.

خوب میدانست مادر یعنی تمام حس های خوب، مادر یعنی تمام داشته هایی که هیچوقت نداشته ای، مادر یعنی شانه هایی که همچون کوه استوار است، مادر یعنی پاهایی که از دریاها آبی تر و آرامشش یعنی تمام زندگی، مادر یعنی لالایی های شبانه ای که پدر در آن لالایی ها در راه نان در آوردن است و برادر مردیست مثال زدنی و خودش، واژه ی مادر یعنی نادر ترین نادرهای دنیای بی کسی های یک دختر...!

چشم از زنان گرفت و به مطبی رفت که باز تابلو و اسم آن زن، دکتر قاسمی کنار در قرمز رنگ چوبی نصب شده بود.

در را باز کرد و داخل شد.

محیطی کاملاً پرسرو صدا، از شرق تا غرب آن پر بود از زنان و دختران، با دیدن آنها نفس آرامی کشید، پس تنها خودش نیست که دل نگران است برای زندگی سالمش...!

مستقیم به سمت منشی رفت و پشت پیش خوانش ایستاد، دسته ی کیفش را محکم چنگ زد، احساس میکرد تمام نگاه ها می کاودش...!

\_ ببخشید خانوم؟

منشی دست از تلفنش کشید و به میترا ی منتظر نگاهی آرام انداخت، از پشت عینک هم دختری ناز در نظر میترا آمد...! شاید هم چون آرامش را تحویلش داد اینطور در نظرش آمد...!

\_ بله؟

میترا سعی کرد لبخند بزند، مثل همیشه، مثل این روزها که امیرپارسا را میبیند.

\_ ببخشید من وقت قبلی داشتم!

\_ به نام ؟

سینه ای صاف کرد این دختری که میترا رسید مرضی به جانش افتاده باشد.

\_ میترا دردمند.

منشی نگاهی به مانیتور روبه رویش انداخت، اسم ها را بالا و پایین کرد. به اسم میترا که رسید مکثی کرد و به سمتش برگشت.

\_ دو تا اسم جلوتون، بعد از اون دوتا خانوم که رفتن داخل صداتون میکنم برید تو.

به منشی لبخند زد و اینبار دسته ی کیفش را آرام تر به دست گرفت، آرام تر شده بود، آرام تر میترا رسید برای بدنی که این روزها نا سازگار شده با روحش...!

روی صندلی ای نشست و به زن بارداری که یک دستش تیکه گاه نیفتادنش بود و دست دیگرش روی شکمش، روی نبض فرزندش نشست کرده بود خیره شد.

به این فکر کرد که آن زمان که مادرش، او را باردار بود چه احساسی داشته؟ چه فکری نسبت به فرزند داشته؟

به صورت زن خیره شد، آن زن هم سن آن زمان مادرش است...! یک صندلی دیگر به او نزدیک تر شد...!

زن از نزدیکی و خیره گی میترا متعجب شد و به او نگاه کرد. لبخندی به صورت دخترانه ی میترا پاشاند و چیزی نگفت. میترا حرفها را در ذهنش حلاجی کرد:

\_\_ می...میشه بپرسم چ..چه ح..حسی داره ب..بچه داشتن؟

زن لبخند زد، این یعنی احساس خوب و زیبا.

\_\_ خیلی خوبه بچه داشتن. آره؟

زن با سر تایید کرد و نفسی از ته گلو گرفت.

\_\_ آره عزیزم. بچه داشتن خیلی حس خوب و شیرینیه! داشتنش خیلی به آدم انرژی مثبت میده.

میترا با لبخند به آن تویی نگاه کرد که خودش هم روزی در آن به سر میبرده...!

\_\_ باورم نمیشه روزی تو همچین جایی بودم.

زن بی پرده با خودش فکر کرد، از این دختر خوشش آمده بود، دختری که خیلی راحت از احساساتش پرده برمیدارد و خیلی راحت از ذوق و اشتیاقش حرف میزند، دختری خواست با همچین خصایلی...! خواست، از ته دل خواست...!! دستی به روی شکم برآمده اش کشید.

\_\_ آره عزیزم. تو هم یه روزی اونجا بودی، اتفاقا جنسیتش معلوم شده و دختره.

میترا لبخندی آرام زد.

\_\_ اسمش رو چی میخواین بزارین؟

زن زبانش را ساری کرد:

\_\_ دریا.

میترا به چند دقیقه ی پیشش فکر کرد، فکری که پاهای مادرش را با دریا مقایسه کرده بود.

\_ براتون خوش یمن باشه ایشالله.

زن خنده ای دندان نما کرد.

\_انشالله.

صدای منشی به گوشش رسید.

\_ میترا دردمند؟

با شنیدن اسمش بلند شد، بازهم کیفش را محکم گرفت..!

\_ نوبتتون شده، یکی از دو خانوم جلوییتون نیومده.

میترا به سمت منشی نگاهی سر سری انداخت و به نشان تایید سری تکان داد...! به سمت آن مادر برگشت.

\_ من برم، ندیدمتون خدانگهدار.

زن لبخندی مادرانه تحویلش داد.

\_ خدا نگهدارت عزیزم.

پشتش را به آن زن کرد و به اتاق دکتر نزدیک شد. تپش قلبش، اینبار نه از عشق بلکه از ترس، ترساندش.

این ترسی که این دختر ۱۹ ساله که تا ۲۰ ساله شدن خیلی راه و ماه نداشت، پیکره ی ظریف و لطیفش را لرزه انداخت.

تق زد به در و با احترام در را باز کرد.

اولین چیزی که به چشمش خورد میزی بود چهار گوشه، با زنی که پشت آن به مانیتور خیره بود و چیزی را یادداشت میکرد.

صاف ایستاد.

\_\_سلام.

دکتر قاسمی که زنی میانسال، با ابروهای پهن رنگ شده بود، آنقدر با پرستیژ نشسته بود که هر کسی وارد میشد و او را نمیشناخت برداشتی دیگر به جز اخلاق حقیقی اش میکرد. در واقع، او زنی بذله گو و شوخ طبع میباش.

\_\_سلام جانم. بیا تو دخترم.

میترا احساس کرد شریفه ای دیگر دست به رویش دراز کرده، بی اختیار جلو رفت، و بی اختیار باز این دسته ی کیف بود که آرام تر گرفته شد.

روی صندلی پشت میز دکتر نشست. دکتر عینکش را به چشم زد و لبخندی از جنس حقیقت به روی صورت کم رنگ میترا پاشاند.

\_\_خوبی دخترم؟

میترا لبخندش را بی جواب رها نکرد.

\_\_ممنون، خوبم.

دکتر دست ها را در هم قلاب کرد. بازهم لبخند، این زن لبخند کم نمی آورد انگار.

\_\_خوب، جانم؟ مشکلک چیه عزیزم؟

میترا سر به زیر انداخت، صحبت کردن در این مورد برایش سخت بود، حتی بی تا هم نمیدانست این ساعت در این مطب به سر میبرد...!

زبان تر کرد...!

\_\_ حدوداً ۳ ماه یا شاید بیشتر که در ماه دو بار سیکل ماهیانه م اتفاق میفته، درد های شدید زیر شکم...!

حرف میترا را قطع کرد.

\_\_ بیا رو اون تخت بخواب دخترم.

میترا کیفش را به روی میز جلوی پایش رها کرد و با او همراه شد. دکتر قاسمی پرده ی سفید رنگ را روی رگالش کنار زد و میترا پشت آن پرده، بر روی تختی آماده و تمیز بعد از در آوردن کفش هایش دراز کشید. دستگاهی کنارش به روی میزی کوچک قرار گرفته بود و او خوب دانست این دستگاه سونوگرافیست.

\_\_ مانتوت رو بالا بکش .

میترا اطاعت کرد و دکمه های فلزی مانتویش را یکی یکی باز کرد، مانتو را بالا زد و تی شرت زیرینش را هم همینطور.

دکتر بعد از اینکه دست کش های معاینه اش را به دست کرد...! صندلی کنار تخت بیمارش را نزدیک کرد به میترا و دستی به زیر دلش کشید.

\_\_ اینجاست درد میکنه؟

میترا چشم بست، با خودش و این دکتر صادق بود، درد داشت.

\_\_ آره، همین جا. دکتر انگار همه ی مدت دستشویی دارم. وقتی هم میرم چیزی نیست. اوایل میگفتم شاید سردی کردم، چایی و نبات هم خوردم اما درست نشد.

دکتر عینکش را دقیق تر کرد.

هر جای از شکم میترا را دست میکشید میترا علائم را به او میگفت و او هم به دقت در ذهنش یادداشت میکرد، بعد از معاینه میترا را فارغ کرد.

دست کش ها را در آورد و دوباره به روی صندلی خودش، پشت میز پزشکی اش نشست.

میترا لباس هایش را پوشید، کفش هایش را به پا کرد و روبه رویش نشست، بازهم دست به عینکش زد اما اینبار درش آورد و کنارش به روی ورقه های انباشته گذاشت.

\_ بین عزیزم، به قطعیت نمیتونم حرفی بزنم، چون این دردها و علائم برای دخترها کاملاً عادیه. اما باید بگم که این در یک ماه دو بار سیکلی و رد کردن غیر عادیه و من رو یکم نگران میکنه. از این رو برات سونو مینویسم، برای هفته ی آینده، انشالله که چیزی نیست و بخاطر یه سری مشکلات هورمونی باشه.

میترا آب دهانش را قورت داد، مدام " نگرانم میکنه " دکتر قاسمی در ذهنش چرخش میخورد.

\_ دکتر چی نگرانتون میکنه؟

دکتر لبخند زد باز، چقدر این چهره اش به دل مینشیند.

\_ تو اون همه حرفهای خوب رو نشنیدی و به عمد این نیمه بده رو به دل گرفتی؟ گفتم که عزیزم، تا سونو نیاد هیچ چیزی رو به قطعیت نمیتونم بگم.

لبخند زد، اما این لبخند زهر خند بود...! زهر خند...!

\_ باشه، بازهم ممنون. پس من برای هفته ی آینده نوبت میگیرم.

دکتر دکمه ی اینتر کیبوردش را فشرد و سایت مورد نظرش را باز کرد.

\_ حتما عزیزم. موفق باشی.

میترا بلند شد، پشت مانتویش را به عادت همیشگی تکاند.

\_ خسته نباشین.

آخرین نگاه دکتر به هیکل میترا خورد و بازهم لبخند.

\_ سلامت باشی. ممنون.

میترا در راباز کرد و اینبار کیفش نه محکم و نه آرام تو مشتش بود. عادی و عاری از احساسی مخفی و پوشیده.

از منشی وقتی برای هفته ی آینده گرفت و به جای خالی مادری نگاه کرد که نبود، آرزو کرد دختری سالم به دنیا بیاورد...! لبخندی به جای خالی اش انداخت و راه برگشتش را پیش گرفت.

صدای تق و تق کفش میترا سکوت راهرو را بهم میزد. دانشجوها یکی یکی ایستاده بودند و به در باز اتاق اساتید دانشکده ی فنی نگاه میکردند و بعضی ها هم اعتراض. صبا از میان جمعیت، میترا را دید، این پا و آن کرد، حتی نگاه خیره ی صدرا هم به روی میترا را حس کرد اما این خلائی که شب و روزش را گرفته، این بی میترای در این شهری که هیچ کس نمیشناستش را نمیتواند هضم کند.

صدرا چرا به آن دختر دست درازی کرد که به این روز بیفتد؟ به این روزی که صبا را نادیده بگیرد و پشت به او راه برود.

نفس عمیقی کشید و از لابه لای جمع خودش را بیرون کشید، قدم های آرامی برداشت و مانتوی بلندش را در مشت چلاند.

پشت به میترا بود، به روزهای خوبشان با او فکر کرد و صدایش زد:

\_ میترا!

میترا تکانی عجیب خورد، به صدا شک کرد، کمی در ذهنش حلاجی کرد و به این نتیجه رسید که نباید برگردد. صدایی ناجی اش شد:

\_ دانشجوهای محترم، این جا تجمع نکنین، مشلکتون در حال بررسی و خیلی زود به اون رسیدگی جامع میشه، بفرمایید کلاستون.



به سمت صبا برگشت، اما نگاه امیرپارسا در کناره رئیس دانشکده ی فنی دانشگاه، صبا را از یادش برد، امیرپارسا پرسشگرانه نگاهش میکرد، اینکه باز با این دختر...؟ باز رابطه با این دختر؟

نفس جمع کرد و به چشم های همیشه مظلوم صبا نگاه کرد:

\_\_بله؟

آنقدر نگاهش یخ داشت که صبا را بسوزاند، آنقدر لب هایش قدرت داشت که شکست بدهد لب های جمع شده از بغض صبا ی بی کس را.

دخترک خوش را جمع کرد، دست در جیب مانتوаш گذاشت:

\_\_هی...هیچی.

میترا سری تکان داد و از او دور شد. به دختری که در جمع اعتراض کننده ها بود پیوست و پرسید:

\_\_ببخشید؟

دخترک نگاهش را به میترا انداخت:

\_\_جانم؟

\_\_چی خبره؟تجمع برای چیه؟

دخترک چشم هایش را جمع کرد، باز به در بسته ی اتاق اساتید شروع به اعتراض کرد:

\_\_دو تا از برجسته ترین استاد های دانشگاه رو اخراج کردن، یا چه میدونم بیرون. ماهم خواستار برگشتشونیم.

میترا چینی به ابرو آورد.

\_\_کی و کی؟

\_ استاد مهمام، استاد سالاری.

میترا نفس راحتی کشید، امیرپارسا نبود، حالا هر چه میخواهد بشود...! مهمام و سالاری برای سال بالایی ها بود و به او ربطی نداشت...! پس به حال او فرقی نمیکرد...!

شانه ای بالا انداخت و باز نگاهی غضب ناک به صبا انداخت، به در بسته ای نگاه کرد که امیرپارسا دیگر در آن نبود و فقط دری به رنگ سفید به چشم میزد...!

راهرو سرتا سر دانشجوی بود و باز ساکت شده بودند و باز پاشنه های صدادار میترا بود که سکوت را برهم میزد...!

از لابه لای دانشجویها خودش را به کلاس رساند، نفس نفس میزد، راه تنفسش را گویی بسته بودند با این جمع شدنی که در اتاق اساتید به راه انداخته بودند...!

باز هم روی اولین صندلی نشست، بازهم همانجا را انتخاب کرد، هم به استاد نزدیک بود و هم اینکه مجبور نبود صبایی را تحمل کند که دستخورده گی را داشت با آن بدذات به خوردش میداد.

دانشجوی پسری با موهای خوشرنگ قهوه ای، که اصالتا ترک بود وارد شد و رو به جمع حاضر در کلاس گفت:

\_ کلاس تشکیل نمیشه، امروز جلسه دارن استادهای.

همه خوشحال بودند، اما میترا پوووف کشید و بلند شد، با امیرپارسا کلاس نداشت اما خوب خانه رفتن را دوست نداشت...!

بی حوصله بلند شد، بند کیفش را در هوا چرخاند و به روی شانه اش تنظیمش کرد...! دکتر رفتن و بعد از آن دانشگاه آمدن خسته اش کرده...! آن ملاقات ناخواسته با صبا عصبی اش کرد و حالا هم...! بیکاری...!

تصمیم گرفت کمی پیاده روی کند، بازهم این دستشویی های دروغین...! همان مشکلی که به دکترهم گفته بود، قبل از رفتن به پیاده روی راهش را به سمت سرویس بهداشتی چرخاند...!

بعد از انجام کارش، بیرون آمد و صورتش را آب پاشاند...! آب یخ...! سردی همه ی بدنش را گرفت، لرز برداشت پیکره ی جسمش، اما این لرز و سرد بودن را دوست داشت، کمی فشار برای این همه گرمای درونی اش را لازم میدانست.

\_\_ میترا؟

بازهم این صدای مزاحم...! این صبا چه میخواهد از او؟

اینبار بی بله و جانم و بفرمایید و امرتون فقط خیره به سمتش برگشت. صبا تنها نبود و صدرا هم با او بود...!

پس این لرز از وجوده این بی وجود بوده؟ پس این گر گرفتن درونی از وجوده این نامرد بوده؟

\_\_ چی میخوای از جونم صبا؟

آنقدر خشمگین غرید که احساس کرد تمام دانشگاه صدایش را میشنوند، و هوایش را دارند...! صبا هول شد، مثل همیشه در برابر میترا احساس ضعف کرد:

\_\_ می...می...میترا م.من ص..صدرا رو اوردم که بهت بگه من ب...بی...بیخیار بودم.

میترا ی زخم دیده بی اراده، بی اختیار، بی بهانه، به لحظه ای فکر کرد که امیرپارسا نجاتش داد، به لحظه ای فکر کرد که مثل کوه پشتش ایستاد و از صدرا نجاتش داد، سینه اش بی اختیار سفت و محکم جلوی آن دو سپر شد:

\_\_ اون روزی که اون رذل پشت سریت قصد دست درازی به من رو داشت فقط خدا رو صدا کردم، فقط مادرم رو صدا کردم. یادم به تو نبود، یادم به بدی های تو نبود، یادم به خوب

گفتن هات از این نامرد نبود، یادم به این نبود که میگفتی این و اون ایرج مثل داداشت میمونن و میتونی از اونها به عنوان برادرت یاد کنی؟

آب دهانش را به روی زمین انداخت.

\_ تف به این برادرها، تف به این داداش ها، تف به این ذات هایی که ذات ندارن، تف به این روزی که باید با تو شروع بشه. صبا، من دیگه به تو فکر نمیکنم، میخوام اون شب و اون روز که تولده توئه لعنتی بود رو از خاطرم پاک کنم. برو، فقط برو.

صدای نامرد، با بدترین نوع نگاه، با زشت ترین و رذل ترین نوع زهره ی چشم میترا را میپایید، میترای زخم دیده، زخم چشیده را می کاوید.

صبا اشک میریخت اما میترا آنقدر به دلش زخم خورده بود که این اشک ها را نمیدید، انگار کور شده بود...! صدای حق این دختر غریب را نمیشنید، انگار گر شده بود...!

صبا: میترا به جان م...مادرم.

میترا حرفش را قطع کرد.

\_ اسم مادرت رو بی حرمت نکن. تماش کن.

و در نهایت ضربه ی آخر، بانگ صدای صدرا، زشت ترین و وقیح ترین صدایی که در طول عمرش شنیده.

\_ تو با من مشکل داری چیکار به صبا داری؟

احساس میکرد پتک به سرش میکوبند، احساس میکرد با سنگ به جان قلبش افتاده اند، احساس میکرد هر چه احساس های بد است به دلش فشرده میشوند.

خواست به خدایش واگذارشان کند، به آسمان نگاه کرد، باز نگاه امیرپارسا را دید، اینبار بالای پنجره، از سرباز بودن محوطه ی بیرون سرویس بهداشتی همه گله میکردند، همه ی دخترها، اما اینبار او ممنون بود، این نگاه را میخواست، به این حمایت چشمی نیاز داشت...!

\_\_ از این جا برو بیرون، اینجا زنونه ست تو یه نامرد نباید اینجا باشی.

تنه ای به صبا زد و از او رد شد، وقتی کناره صدرا ایستاد تمام تنش میلرزید اما با یاد آن نگاه بالایی سری لبخندی به خودش زد و نگاهی بی اعتنا و عاری از ترس به صدرا انداخت:

\_\_ روزی که غلطی بزرگتر از هیکلت رو انجام میدادی باید به این فکر میکردی که عواقب کاره کثیفت تا کجا ممکنه کشیده بشه...!

از صدرا هم رد شد و رفت، شاید اینبار از خودش و ترس های شبانه اش، از شب بیداری هایش و از خواب بیدار شدن های وحشتناکش هم گذشت.

شاید اینبار پایان داد تمامی حرفها و حدیث هایی که در خیابان شان به پا گرفته بود، شاید اینبار به آن نگاه بالایی سرش، در آن پنجره فهماند که با او میماند.

شاید با این کارش راهی دیگر، در خیابانی دیگر، در کوچه ای دیگر برای خودش و امیرپارسا باز کرد، شاید امشب که شبی تازه برای الینا و محسن است، شبی تازه هم برای او و امیرپارسا باشد...!

شاید امشب آخرین شب افسردگی بیتا باشد، چرا خواهرش را مغموم میدید؟ چرا بی تا جانب داری را انتخاب نمیکرد؟

این امیرپارسا که میترا را برگزید چه دارد که هیچ یک از دو خواهر، یکی با خبر از او و یکی بی خبر از او نمیتوانند از او دست بکشند...؟

یکی عاشق و دیگری تازه عاشق...! مثل اینکه یکی دیندار باشد و دیگری نوع دین، عشق همین است...! با همین تشبیح ها و همین دلسپردگی ها که کسی میشکند و کسی دیگر پیوند میدهد و پیوند میپذیرد...!

مقصدش را انتخاب کرد، از خیابان دانشگاه به کفش هایش مسیر داد، نم باران بر سر و رویش میبارید، چکه چکه حال و هوایش را تغییر میداد...!

دوست داشت این قدم ها را با امیرپارسا بزند، دوست داشت این حرفها را به خودش بگوید نه در خیالش...!

لب زد " دوستت دارم "، بازهم از اول " دوستت دارم "، دوباره " دوستت دارم " به دهانش شیرین آمد...! به ذوقش شیرین آمد، شاید بچه شده بود و تازه شیر چشیده بود از شیر ی جان مادرش...!

فکر کردن را دوست نداشت، دیگر خسته شده بود، دیگر فکر کردن چاره ی کارش نبود، کمی واقعیت میخواست، کمی حقیقت میخواست...!

وارد همان پارک شد، پارکی که امیرپارسا و زیبا را میدید، همان پارکی که بی خیال بود قبلا اما حالا پر از خیال است، همان پارکی که بی باران امیرپارسا را دید.

روی همان صندلی نشست، به جای خالی امیرپارسا نگاه کرد، صورتش را مجسم کرد با همان شلوار گرم دو خط...! با همان ته ریش مردانه، با همان بی اعتنائی خاص خودش.

تلفنش را در آورد، دستش لرزید به روی ردیف " الف "، اولین اسم امیرپارسا بود، همان را فشرد و دکمه ی تماس را زد.

بوق خورد و امیرپارسایی که از دور تو ماشین نگاهش میکرد، لبخند زنان جوابش را داد.

\_ جانم؟

با شنیدن صدای امیرپارسا عمق خرابکاری اش را حس کرد...! قطعش کرد و بی حال به زمین خیره ماند.

حالا باید چکار کند؟

تلفنش ویبره خورد و اسم امیرپارسا...! ترسید...! از این بی غرور شدن ترسید، این کارش یعنی شکستن تمامی اعتقادات پدرش، از طرفی جواب ندادن و دل کندنش یعنی شکستن تمامی بطن و متن و ریشه ی خودش...!

فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد تا آنکه قطع شد و امیرپارسا لب کج کرد از ماندن میترا زیر این باران که سرما آور است، اگر میترایش سرما بخورد انگار بدن خودش را کوفته اند...! پیاده شد، دزدگیره ماشینش را زد. به دو طرف خیابان نگاه کرد و ماشین ها را رد کرد، خودش را به میترا رساند و از دور نگاهش کرد، میترای غرق فکر سنگینی نگاه دل لرزانش را حس نکرد، همچنان در فکره خودش غرق بود.

صدای امیرپارسا مثل بمبمی در پیکره ی افکارش ترکید:

\_ میترا؟

اعتقادات پدرش را نادیده گرفت و قلبش را انتخاب کرد. با لبخندی که تنها هنگام دیدن امیرپارسا به لب هایش می آید نگاهش را بالا آورد، این قد را فقط مخصوص امیرپارسا دانست.

\_ جانم؟

این جانمش، جان شد و نوش به قلب امیرپارسا. این جانمش، جان شد و تزریق شد به قلب عشق ندیده ی امیرپارسا.

\_ بریم تو ماشین.

بی هیچ مخالفتی بلند شد، د رازای قدش حتی با وجود این کفش، تا به شانه ی این مرد میرسید.

به بی شباهت بودنش با صدرا لبخند زد، به احساس امنیت کردن در کنار این مرد لبخند زد. پس امروزش روزی متفاوت خواهد بود، پس امروزش روزی بهاری در پاییز خواهد بود، پس امروزش روزی آفتابی در ابر خواهد بود...!

" فصل ششم "

به محض اینکه در ماشین جای گرفتند، امیرپارسا بخاری را روشن کرد و دریچه اش را به سمت میترا برگرداند.

آب از سر و روی میترا میچکید، موهای مشکی بالازده اش برگشت خورد و چندین طره ی متوالی اش تو صورتش ریخت، چشم های امیرپارسا میکاویدش و او شرم میکرد از نگاه های خیره ی این مردی که با فاصله ی به این نزدیکی در کنارش بی سرو صدا نشسته. نگاهش را از او دزداند و سرش را به سمت شیشه برگرداند.

امیرپارسا مچ گیرانه نگاهش کرد و گفت:

\_\_ زنگ زده بودی؟

این امیرپارسا، این به رو آوردنش، این سوال یکباره اش، این، اینها میخواهند دست به دست هم بدهند میترا ی بدحال را بدحال تر کنند؟

میخواهند دست به دست هم بدهند تا او همه ی احساس هایش را فاش کند؟

امیرپارسا به پشتی صندلی اش تکیه داد و به جلو خیره شد:

\_\_ باشه، اصراری نمیکنم.

میترا حرفی نزد، یعنی حرفی برایش نمی آمد...! تمام خیال هایش واقعی شده بود اما این زبان بند بودنش همچنان همراهش بود و نمیتوانست از این قافیه ی مغرور بودنش جدا شود..! امیرپارسا پ لی را فشرد و آهنگ بی کلامی در ماشین طنین انداز شد، ماشین را حرکت داد و سفت و صاف به جلو نگاه کرد.

بخاری همچنان به میترا گرما میداد، اما سردی رفتار امیرپارسا اذیتش میکرد و خوب میدانست این رفتار از خودش نشئت میگیرد، از این رفتار غیر منتظره اش نشئت میگیرد.



از حرص، از بی فکری خودش در این لحظه دست هایش را به هم چسباند، انگشت هایش را در هم گره زد، ناخن های پایش را به جلوی کفشش فشرد.

بی خبر بود از اینکه امیرپارسا تمام کارهایش را زیر نظر دارد و رنج میبرد از این حرف نزدنش، این دم نزدنش، این غروره خود ساخته ی درونی اش.

بلاخره نهیب های درونی اش را بیرون داد اما بازهم سربه زیر:

\_ امیر... من فقط میخوامم دی...دیگه خ..خیال نباشه.

امیرپارسا بی هوا ترمز را فشرد، صدای ممتد بوق های پشت سرش را نشنید، فقط این دم زدن، این بیرون دادن از طرف میترا را میخواست در این لحظه قاب بگیرد.

ماشین را کناری زد، به طرف میترا برگشت، میترا سرش را پایین انداخته بود و به خودش و این عشق فکر میکرد و فکر میکرد...!

\_ من ... من نمیخوام اذیت شیم، اما..اما خوب میدونی که ب...بابام. من نمیخوام اعتقاداتش رو له کنم.

باز ناخن های تازه بلند شده اش که به جلوی کفشش فشرده میشد.

\_ من تا حالا ... تا همین چند وقت پیش اصلا عشق رو قبول نداشتم. اصلا به عشق اعتقاد نداشتم. امیرپارسا بخاری را خاموش کرد، گرما بود که شعله میزد به پیرآهنش، این گرما داشت آتش میکرد، داشت تمامش میکرد، گر گرفتنش را حس میکرد اما این میترا همیشه لال کننده، لالش کرده بود.

روبه میترایش دقیق نالید:

\_ حالا داری؟ حالا اعتقاد داری؟

میترا بی خبری که سرش پایین بود، به خدایی که در این نزدیکی است اندیشید و نگاه ترش را بالا آورد، نگاهش را به نگاه غم زده اما امیدوار امیرپارسا پینه زد...!

" گفته بود که امروزی متفاوت میخواد بسازد"، پس لب زد:

\_ دارم.

لبخند که نه، خنده که نه، هزاران لبخند و خنده بر لب های امیرپارسا نشین کرد، این بودنش با میترا یعنی تمامی خواسته هایش از خدایی که هر شب سجده و رکوعش را به جا می آورد.

این داشتن میترا یعنی هر چه حس خوب میتواند بگیرد از ماه و خورشید و کوه و دریا و کائنات...!

این داشتن میترا یعنی داشتن همه ی خوبی ها و نداشتن همه ی بدی ها، میترا حد واسط نبود، میترا حد بالایی بود که تا آسمان راهی نداشت، تنها یک دست بلند کردن میخواست تا خدا داشتن را حس کند، لمس کند.

\_ یعنی...! یعنی تو دیگه من رو، امیرپارسایی که در این شرایط نه پسرهمسایه است و نه استاد دانشگاه، فقط یه پسر معمولی که سالهاست به چشمی پاک تو رو میخواد، دیگه بی حیا نمییینی؟

لب بود که به دندان های میترا فشار می آورد، آب بود که دریچه ی چشم های میترا را میفشرد.

و باز به این فکر کرد که امروزش، روزی متفاوت خواهد بود. پس لب زد:

\_ هیچوقت نبودی.

امیدی که دمید در چشم های امیرپارسا را فقط میترا دید و بس.

برقی که نواخته شد در چشم های امیرپارسا را فقط میترا دید و بس.

لرزیدن دست های امیرپارسا از شوق، از موفق شدنش را فقط میترا دید و بس.

\_ یعنی این خواسته ی من و توئه که الان مشترک شده و تو کاملاً موافقی؟

میترا آب دهانش را قورت داد.

\_\_ من...من...من میخوام اول بشناسمت. اما...!

باز حرفش را خورد، چرا نمیتوانست حرفش را راحت بزند.

امیرپارسا لبخند زد، سوییچ را در جا سوییچی چرخاند و دنده را هماهنگ کرد. ماشین رابه راه انداخت.

\_\_ نگران نباش، همه اینها تو یه چهار چوب خوب و کاملاً منطقی پیش میره، قراره همدیگرو بشناسیم، من نیازی به این رابطه ندارم. من کاملاً تورو میشناسم، اگر تو نیاز به این رابطه داری و شناختن من، من حرفی ندارم.

میترا از درک شدنش از جانب امیرپارسا لبخند زد، از دانستن حرف قلبش از زبان امیرپارسا خوش حال شد، لبخندی طبیعی بیرون داد.

\_\_ ممنون.

امیرپارسا فرمان را با یک دست کنترل کرد.

\_\_ من برای داشتنت هر کاری میکنم، تشکر لازم نیست. من ازت فقط یه چیز میخوام.

جمله اش را با نگاه کردن به میترا پایان داد، میترا هم نگاهش کرد و پر محبت بذر عشق کاشت در دشت خوبی های این مرد.

\_\_ چی؟

امیرپارسا ماشین را هدایت کرد و از آینه ماشین گیر کرده در پشت آنها را دید، راه را برایش باز کرد و خونسرد لبخندی به راننده زد و باز حواسش به پیش میترا برگشت.

\_\_ اینکه جا نزنی.

میترا نفس عمیقی کشید. "سخت نبود خواسته اش"

\_قبوله.

و باز لبخند و لبخند و لبخند بر روی لب های امیرپارسا.

فرمان را چرخاند به خیابان خودشان، اما قبلش پرسید:

\_بریم خونه، امشب مراسم خواستگاری محسن و الیناست. پس اون قراری که گذاشتیم و قبولی که گفته رو فراموش نکن.

میترا لبخند زد و به چشم های پر خواهش امیرپارسا نگاه کرد.

\_نمیکنم.

این تک فعلی حرف زدنش امیرپارسا خرسند میکرد چرا که احترام گذاشتنش را میرساند...!

"نکن میترا...! این پسر تا بی جنبه شدن راهی ندارد، تا تو را داشتن راهی ندارد، سخت است موهای فر شده از بارانت را ببیند و به آنها دست نزند، سخت است نفس های گرم و مرطوبت را بشمارد اما حسشان نکند از نزدیک...!"

ماشین را کناری، زیر درخت های سایه انداز پارک کرد، به سمت میترا برگشت.

\_برو خونه، سرما میخوری.

میترا لبخند زد، دستش را به سمت دستگیره ی در ماشین برد.

\_از بالای پنجره خوب حرف زدنت رو تحسین کردم. از این مرد فاصله بگیر.

حرف امیرپارسا را با خشمی داخلی قطع کرد:

\_نامرد.

امیرپارسا چشم هایش را بست:

\_اون روز قسمتی از تقصیر به خودت برگشت میخوره، یه روز در موردش حرف میزنیم، باید

در مورد خیلی اخلاق ها با هم به تفاهم برسیم. باشه؟

میترا فقط سر به زیر انداخت، چرا امیرپارسا منطق را به عشقش راه نمیداد و هر دو جدا جدا کاملاً کنترل شده پیش میبرد؟ تبحرش تحسین شده ست...!

\_\_ وقتی رفتی، برای اینکه حواسم باشه دوباره مورد اذیتش قرار نگیری دنبالت اومدم. اون جلسه م به من ربطی نداشت و باید برمینگشتم خونه تا به مامان و خرید هاش کمک کنم. مردانه و خیلی متفاوت شانه اش بالا انداخت.

\_\_ از اون پسر فاصله بگیر، من میدونم چطور با زبون خودش، باهاش حرف بزنم.

همچنان سر به زیر، "این یعنی بی محبتی کرده ای امیر...!"

\_\_ نگفتم سر به زیر بندازی، میخوام مقصر نشون بدی تا دیگه بدون شناخت به خیلی ها پیوند نخوری.

و باز سر به زیر. کمی محبت مرد...! کمی...!

\_\_ میترا؟

بدون آنکه نگاهش کند، دستگیره ی در را فشرد و در را باز کرد.

زیر لب:

\_\_ خدا حافظ.

و رفت.

امیرپارسا بی آنکه ناراحت شود یا آنکه دوباره اصرار کند چیزی نگفت و ماشین را به مقصد خانه شان تغییر مسیر داد.

میترا به سنگ جلوی پایش ضربه ای تند زد و در دل دندان قورچه ای به امیرپارسا تحویل داد.

صدای صلوات در چهارگوشه ی خانه ی آریان فرد طنین انداز شد و لبخند مهر بر لب های محسن و الینا پخش شد.

حلقه ای به رسم نامزدی انگشت لاک خورده ی الینا را قاب دایره ای قالب، گرفت. چشم در چشم محسن، نگاهی به جمع انداخت و لبخندی نمکین تحویل میترای خیره به خودشان داد.

صدای محکم محمد آقا سرها را به سمت او چرخاند.

\_ امیدوارم خوشبخت شین، امیدوارم هیچوقت، هیچ حرفی، هیچ کدومتون رو نرنجونه...!

حاجی سعید، سینه اش را ستبر کرد، همانند شغلش، همانند ح رفه اش.

\_ انشالله آقا محمد. انشالله.

صدای آیفون بلند شد و بتول خانوم با چادره گل دار سفیدش به سمتش رفت و گوشی اش را به گوش چسباند.

\_ کیه؟

صدای زنی که به گوشش خورد را آشنا دید اما قدرت تکلم در این مورد را نداشت:

\_ منم بتول، شریفه.

بتول گنگ، گیج، در بُهت بود و بدون فکر تیک را فشرد و جمع پرسشگر نگاهش کردند.

صدای آقا محمد افکار پریشاناش را نظم بخشید.

\_ کی بود خانوم؟

صدای کرپ و کرپ کفش های شریفه سرها را از بتول به در سالن تغییر مسیر داد.

این چهره، این قامت، این جا چه میخواهد؟

گلوی میترا فشرده شد، تنها عکس این زن را دیده بود...! دست های بی تا لرزید، تنها بوی مادرش را از عطره قایمکی که در کمدش پنهان کرده بود را دارد...! محسن مغموم شد، از این زن زیاد خاطره دارد، بزرگتر بود و تمامی مادرانه هایش را به یاد دارد، چای اول صبح، املاهای راه به راهی که از او ک ش میرفت، بستن بندهای کفشش، و ... و ... و...!

ثریا ترسان به حاج سعید نگاه کرد، به مردی که گلو فشرده بود، عطر نگه داشته بود، از این زن خاطره دارد و همه ی حس های خانواده را باهم داشت.

این مرد خوب زنانه های این زن را به یاد دارد، این مرد خوب به یاد دارد به چه علت این زن را رها کرد...!

سیگار، اعتیاد...!

حاجی سعید چشم هایش را بست، نفس عمیقی کشید، پاهایش احتیاج به خون رسانی داشتند بنابراین پا عوض کرد و بلاخره، بلاخره نگاهش را به شریفه انداخت.

شریفه پا به داخل سالن گذاشت. رینگی که در انگشتهای الینا برق میزد را دید، لبخند زد، میدانست امشب چه خبر است، پشت تلفن آن زمان که با میترا حرف میزد شنیده بود که امشب خواستگاری ست، ترجیح داده بود بیاید، ثابت کند این شب، شب او هم هست و باید باشد. محسن از بطن او رشد کرد، محسن از دل او پرورش یافت و حالا محسن است.

زن بود، اما سینه ای مردانه سپر کرد:

\_ سلام.

محمد آقا لبخند زد، این زن را میشناخت.

\_ سلام شریفه خانوم بفرمایید.

شریفه ای که جان میداد برای همچین استقبالی، لبخند زد و داخل شد.

رو به بتولی که مات نگاهش میکرد، بغضش را رها کرد و به سمتش رفت:

\_\_ سلام بتول، خوبی خواهری؟

بتول آغوشش را باز کرد و شریفه در آن آغوش جا گرفت .

دندان های ثریا به هم ساییده شد و میترا خوشحال از این حال ثریا. محسن در دل شاد بود برای دیدن مادرش اما الینا ترسید از دوباره مشتاق شدن محسن برای رفتن به خارج از کشور.

اشک هایش را پاک کرد و از بتول جدا شد، دستی به روی چشم های خیسش کشید. انگشتر برلیانش در شب درخشید و نورش چشم های ثریا را زد. حرص خورد و حرص خورد و حرص خورد...!

اما این زن، این زنی که بچه هایش را میخواست نه حاج سعید را، چه میخواهد؟

روبه جمع لبخند زد، به میترا نگاه کرد، به بیتا، به امیرپارسا، به محسن، به الینا، به همه، به تمام داشته هایش نگاه کرد و لبخند زد، لبخندهای از ته دل. او میراث هایش را میخواست. میراث هایی که حاجی سعید از او گرفت. میراث هایی که هیچ دلش راضی نبود، اما در آن زمان مجبور بود آن ها را ببخشد...!

لب هایش را تر کرد:

\_\_ من، امشب اومدم اینجا تا تو جشن بچه م شرکت کنم.

حاجی سعید بلند شد، دست هایش را مشت کرد.

\_\_ ثریا بریم.

ثریا که آماده ی عکس العملی از حاجی سعید بود، فوراً بلند شد و صاف ایستاد.

\_\_ بریم آقا.

شریفه پوزخندی زد و دستی به نشان سکوت بالا برد.



\_\_ این سینه ای که سپر کردین از کجاست؟ از چه منبعی ؟ فکر نمیکنین برای این سینه سپر کردنتون کمی دیره؟

هنوزهم با فعل جمع با او حرف میزد. هنوزهم با احترام با حاج سعید حرف میزد. هنوز...!

\_\_ من، اینجام. چون باید باشم، چون باید تو جشن تنها پسرم حضور داشته باشم. شما میدونستین من برگشتم. میدونستین من برای داشتن یکی یکی از بچه هام دارم تلاش میکنم. اما تلاش های من رو ندید گرفتین، خودم برای تک تک اونها پیش قدم شدم...! انگشت هایش را بالا آورد.

اول انگشت اشاره.

\_\_ اولین اونها محسن، وقتی صاحب کارش از اون سرمایه خواست کجا بودی که غم تو چشمهای پسرت رو بخونی؟ دادگاه.

رفت به سراغ انگشت دوم...!

\_\_ دو مین اونها، روزی که بی تا در دانشگاه هشون تصادف کرد و رفت بیمارستان، کجا بودی که بخیه ی پای دخترت رو ببینی؟ دادگاه...! و انگشت حلقه.

\_\_ آخرین اونها. روزی که میترا رفت دکتر، تو مطبی که غلغله بود از زن و مادرهایی که با بچه شون میومدن اونجا. کجا بودی که بدونی بدن دخترت چه مرضی داره؟ دادگاه...!

امیرپارسا نگران به میترا نگاه کرد، میترا دلخور نگاه از او گرفت. هنوزاتهام های ظهره امیرپارسا در ذهنش رژه میرفتند.

آب بود که در گلوی حاج سعید پایین داده میشد.

به روی تک تک بچه هایش نگاه چرخاند، اخم کرد اما هیچ کدام نگاهش نمیکردند...! نه محسن و نه دو خواهری که از فرط ناراحتی حتی سر بالا نمی آوردند.

شریفه بالای سر زوج تازه به هم رسیده ایستاد، اول دست به سر الینا کشید. الینا تکان خورد اما لبخندش را جمع نکرد.

به روی سر الینا خم شد و از روی شال زرد رنگ، سرش را بوسید. دست در کیفش کرد و دستبند اشک شکل را به دست های ظریف عروسی تقدیم کرد.

جلوی محسن ایستاد، اشکی که لغزش گرفته بود از چشم هایش را بیرون داد. به محسنی که خیره نگاهش میکرد، نگاه کرد و پسرش را به آغوش کشید.

\_\_ خیلی دوستت دارم پسر. خیلی. اگر امشب مجلس خراب شد، منوبخش. مجبور شدم، مجبور. ۱۰ سال پیش قسم خوردم دیگه پا تو خونه ش نزارم و نمیخوام قسم رو بشکونم.

محسن مادرش را به خودش فشرد و لب زد:

\_\_ ممنونم. از اومدنت.

شریفه از خوشی خودش را مغروق در خوشی دید.

کارد میزدند خون از حاج سعید بیرون نمیزد، این عشق بازی های مادر و فرزندى حالش را دگرگون کرده بود، گوشه ی چادر ثریا را گرفت و فشرد.

\_\_ بریم.

ثریا چادرش را به لب گرفت و با چشم به میترا و بیتا اشاره کرد.

بیتا بلند شد اما میترا، همچنان نشسته بود.

حاج سعید تحکمی غرید:

\_\_ پاشو میترا.

میترا به خودش آمد و بلند شد، صاف ایستاد و به همراه خانواده ش رفت. چشم های شریفه حسرت بار به دختر هایش دوخته شد.

\_ دخترهام؟

اما آن دو ناگزیر پشت کردند به کوه محبتشان.

حاج سعید رو به آقا محمد و بتول خانوم کرد، دست امیرپارسا و پدرش را فشرد، با چشم عذر خواست.

\_ انشالله شب های بعدتر برای ادای احترام مزاحم میشیم.

محمد آقا لب زد:

\_ انشالله. مبارک باشه.

همه ندا زدند " مبارک باشه "

آنها رفتند و مادر ماند و پسرش، شریفه ماند و محسن...!

الینا بلند شد و ظرفها را جمع کرد، اما محسن مادرش را باز به آغوش کشید. به عطرش نیاز داشت، حکم دل گشایی را برایش داشت.

بتول، دست دوست و خواهر همیشگی اش را فشرد.

\_ تو، هیچوقت نگفتی من یه خواهری به اسم بتول دارم؟ هیچوقت نگفتی این خواهر بهم احتیاج داره؟ چرا اینقدر بی هوا رفتی؟

شریفه خیره به لیوان چایی جلوی رویش جواب داد:

\_ اونى كه همیشه میگفت و میگفت من بودم بتول. من رفتم چون تحقیرم کرد. نابودم کرد. تا سر و پا شدم سالها طول کشید، اونى كه الان روبه روته یه زن چهل و پنج ساله نیست. من یه دهه بزرگتر شدم، درک و شعورم از همه چیز به حدی رسیده كه صلاحم رو تشخیص بدم. بتول پرسید:

\_ راسته كه باز هم میخوای برگردى اونور؟

شریفه پوزخندی مات زد:

\_\_ اونور؟ اونور همه ی دنیای الان من رو ساخت، از خیاطی کردن تا کارگاه خیاطی زدن. تا نماینده گی فروش لباس تو چندین شعبه ی مختلف. اونور، اونور نیست، همه ور منه بتول.

آه کشید و ادامه داد:

\_\_ میخواستم. اما بخاطره بچه هام، بخاطره دیدنشون میخوام بمونم. یا اینجا یا یه جایی دور از این شهر.

و باز بتول پرسشگر:

\_\_ میگم تو مگه میتونستی محسن رو ببری؟

به بتول نگاه کرد، میخواست مطمئنش کند که دخترش در امان است و نگران نباشد:

\_\_ اگر ازدواج میکرد میبردمش، محسن میدونست الینا نیما، مدام این رو بهانه کرد، وقتی دیدم دلش از مادرش مهم تره کارش رو با یه چک تضمینی محکم کردم.

بتول سر تکان داد و پرسید:

\_\_ یعنی الان باید بهای یک چک رو بپردازه.

شریفه دست بتول را آرام فشرد، با محبت ترین مردمکی که از خود سراغ داشت به او نگاه کرد و به مادرانه های این زن لبخند زد:

\_\_ عزیزم، اون چک به نام منه، از حساب من برداشت میشه. نگران نباش! محسن برای کارش احتیاج به من نداره، اون فقط برای شروع کارش بود، پنج ماه پیش من اون کار رو براش کردم، الان هم ۲ ماهه که اون چک تسویه شده.

بتول نفشش را آرام بیرون داد.

\_ خوب خدارو صد هزار مرتبه شکر.

شریفه لبخند زد و پرسید:

\_ چه خبر از خودت؟ میسازی؟ با بازنشستگی چه جوری؟ محسن بهم گفت، اولش شوکه شدم اما خوب بعدش حق دادم بهت.

بتول به یاد املا گفتنش، موضوع انشاء دادنش، برپا و برجا گفتنش لبخند زد.

\_ دلم برای نیمکت ها یه ذره شده اما راستش، دیگه توان نداشتم. خوب شد که دیگه الان تو خونه م. اوضاع همونطور، محمد که هنوز رو تاکسی .

قهقهه ی شریفه فضا را مطبوع کرد.

شریفه: هنوز وفا داره به شغلش آره؟

بتول خنده ای نمکین کرد:

\_ آره خواهر، برادرش گفت تو شهرداری برات یه کار راست و ریست کردم بیا و برو . قبول نکرد و گفت من به شغلم وفا دارم.

با این خنده ی شریفه بود که در فضا پخش شد و با قدم گذاشتن پسرش در آشپزخانه یکی شد.

خیره به مادرش، به خنده های از ته دلش، لبخند دندان نمایی زد:

\_ مامان جان، اگر حرفهات با خاله بتول تموم شده. میخوام باهات حرف بزنم.

شریفه از شنیدن صدای محسن غرق شد در مادرانه هایش، شاید احساس کرد خواب میبیند، نیشگونی از زیر میز، از پای راستش گرفت و به واقعی بودن این صحنه، این تصویر، این صوت پی برد.

به پسرش نگاه و قامت مردانه اش را در ذهنش ثبت کرد.

\_\_ آره، آره عزیزم. دیگه کم کم بریم، ساعت از ۱۱ گذشته و آقا محمد و بتول میخوان استراحت کنن.

الینا از پشت سر محسن خودش را بیرون کشید.

\_\_ کجا ماما؟ بمونین همینجا.

شریفه خنده ای در دل سر داد به این دختر که خوب درک کرد، شریفه نیاز دارد به شنیدن " ماما " و هر چقدر بشنود از صدا زدنش با این کلمه، سیر نمیشود.

\_\_ ممنون عزیزه دلم. نه ، انشالله یه شب دیگه.

آقا محمد در حالی که دستش را با حوله ی مخصوص به خودش تمیز میکرد در چهارچوب در ایستاد و حوله را به الینا داد تا در رخت چرک ها بیاندازد.

\_\_ راست میگه شریفه خانوم، کجا آخه این موقع شب؟

شریفه به آقا محمد لبخندی زد و گفت:

\_\_ هنوز حوله ی تعمیر ماشینتون رو دارین؟ ه ی..! یادش به خیر.

آقا محمد خنده ای مردانه بیرون داد.

\_\_ آره، هنوز هم هست. آره والله، یادش به خیر.

امیرپارسا در سالن را بست و به الینا چشمکی زد که با او کار دارد، الینا چشمکش را گرفت و صبر کرد اول مادر شوهرش را بدرقه کند.

امیرپارسا: خاله شریفه زود نیست؟ تازه سر شبه، تشریف داشته باشین.

شریفه بلند شد و کیفش را از روی میز برداشت.

\_\_ ممنونم پسر، من که تعارف ندارم با شما، به هر حال هر اومدی، یه رفتی داره. بازم ممنون.

خیلی خوشحال شدم بعد از سالها دیدمتون.

بتول: به هر حال من که راضی نیستم.

آقا محمد: بمونین تورو خدا.

الینا منتظر به مثبت جواب دادن شریفه نگاهش کرد.

شریفه: نه دیگه، واقعا تعارف ندارم. خیلی خوشحال شدم، پسر، محسن من بیرون منتظرتم.

محسن سر تکان داد. از الینا خداحافظی کرد و از محمد آقا هم بابت این شب و این استقبال از مادر هم همینطور.

محمد آقا دستش را فشرد و تنها به گفتن "تو عضوی از این خونه ای، تشکر لازم نیست" اکتفا کرد.

شریفه قبل از رفتن، کنار در ورودی، به امیرپارسا نگاهی دقیق انداخت و پرم هر گفت:

\_\_ خیلی مرد شدی پسر. خیلی از شنیدن شغل شرافتمندانت شاد و خرسند شدم. امیدوارم همیشه ورای تلاشت خوبی و مزد بگیری.

امیرپارسا سر خم کرد و پی برد که مهربانی میترا ریشه در مادرش داد.

\_\_ شما به من لطف دارین خاله شریفه، انشالله که همینطوره.

شریفه از جمع خداحافظی کرد:

\_\_ همگی خدا نگهدارتون.

و صدای جمع حاضری که از دل شریفه را دوست داشتند.

آقا محمد: به سلامت. خیر پیش.

و همسرش:

بتول: خوش اومدی، خونه ی خودته خواهر. هر وقت خواستی بیا.

و عروسی:

\_خوش اومدین مامان. بازهم منتظرتونیم.

محسن راه را برای مادرش هموار کرد و بعد از او با لبخندی رو به خانواده ی جدیدش بیرون رفت و از این جمع به یاد ماندنی جدا شد.

\*\*\*\*\*

صدای چرخش کلید در به گوش رسید.

محسن وارد شد و قیافه ی عبوسش چیزی را بیرون نمیداد.

ثریا چراغ ها را روشن کرد و محسن تمام خانواده اش از بیتا و میترا و پدرش و ثریا را منتظر به روی مبل های کناره هم چیده شده دید. نفس عصبی اش را آرام بیرون داد. الان نمیخواست، دعوایی راه بیفتد، الان نمیخواست رگ های برآمده اش عکس العمل نشان دهند...!

بنابراین به سمت اتاقش رفت.

\_ شب بخیر.

این صدای حاج سعید بود که تارهای شنوایی محسن را جریحه دار کرد.

\_ بیا اینجا محسن...!

محسن قدم های رفته اش را بازگشت. کلید را چندین دور، دور انگشت هایش پیچاند.

\_ بله بابا؟

سرش پایین بود، غرورش اجازه نمیداد حرمت این قاضی را پاره کند.

\_ تو با اون زن بودی؟



اول به ثریا نگاه کرد، برق پیروزی اش را از اینجا هم میدید. مادرش، مادرش بود نه این ثریایی که زن پدرش بود...! با تمام عشقی که ثریا به او داشت و مادرانه به او میرسید، باز هم شریفه را مادر خود میدانست.

\_اون زن مادرمه. اسمش تو شناسممه، یادش تو قلبمه و حرفش تو مغزمه.

حاجی سعید تکان خورد اما خودش را نباخت، سالها پیش جلوی مادره این مرد نباخت حالا تکان برایش معنایی ندارد.

\_اونی که بزرگت کرده ثریاست.

محسن پوزخند زد، به کناره مبل رفت.

\_بابا، بزرگم کرده، مادرم که نیست. بزرگم کرده، دستش رو میبوسم اما مادرم نیست.

هست؟ شمایی که حقوق خوندین و عدالت رو اجرا میکنی. هست؟

حاج سعید سینه ای سپر کرد:

\_فکر نمیکردم تحت تاثیر حرفهای قرار گرفته باشی.

\_تحت تاثیر قرار گرفتم یعنی این.

برادرانه خم شد و روی سر بیتا را بوسید.

\_تحت تاثیر قرار گرفتم یعنی این، بیتا ببخشید که درد رو نفهمیدم خواهرم. ببخشید که

خیلی وقتها درکت نکردم، ببخشید که هیچوقت فرق گذاشتن بین خودم و تو و میترا رو نفهمیدم.

بیتا متعجب به محسن خیره خیره نگاه میکرد.

بیتا را رها کرد و به روی سر میترا را هم بوسه باران کرد.

\_\_ تحت تاثیر قرار گرفتم یعنی این، میترا ببخشید خواهرم که مشکلات دانشگاهت رو باید از مامانم بفهمم، باید از اون زن بفهمم، ببخشید که خیلی چیزها رو امشب فهمیدم، ببخشید که هیچوقت از دردی که به روح و جسمت وارد شده رو ندیدم. ببخشید که اونقدر مراقبت نبودم که بدونم الان به دکتر احتیاج داری.

میترا نه متعجب شد و نه خوشحال. بی احساس، فقط به حاج سعید نگاه میکرد. دلش میخواست سیلی بزند به محسن، نه برای اینکه حرصش گرفته بود فقط به خاطر اینکه بازهم فرق می گذاشت. بازهم اجازه میداد این پسر حرفش را بزند اما دخترهایش تنها باید سکوت کنند.

محسن راست و صاف ایستاد.

\_\_ حالا شب بخیر بابا جان.

حاج سعید، دست به روی سرش گذاشت و تسبیح لرزان در دستش را به جیب شلوارش سپرد. به اتاقش رفت و پوزخند میترا را پررنگ تر کرد.

بیتا اوضاع را وخیم دید، اگر هر کدام از دو خواهر نفسی اضافه تر میکشیدند حاج سعید خشمش را به روی آنها خالی میکرد.

دست میترا را گرفت و او را به دنبال خودش کشاند. میترا خشمگین دستش را در آورد و جای کشیده شدن دستش را ماساژ داد.

بیتا در اتاق را باز کرد، اول خودش و بعد از او میترا وارد شد، جای دست بیتا روی بازوی میترا نقش انداخته بود و میترا از درد چشمهایش را جمع مدام جمع میکرد.

روبه بیتا با غرولند غرید:

میترا: انگار زده به سرت بیتا. نمیتونی آروم برخورد کنی. انگار من جراتش رو دارم با بابا یکی به دو کنم.

بیتا روسری اش را خیلی وحشیانه در آورد.

بی اهمیت بی میترا گفت:

\_\_ برن به درک. خسته م کردن همشون. باید جلو همه حفظ ظاهر کنیم. اه. خسته دیگه.

میترا دردش را فراموش کرد، عمق درد بیتا را از حرفش خواند، ناراحت به او نگاه کرد و به روی تختش لم داد.

\_\_ عیبی نداره میگذره.

بیتا لب هایش را کج کرد و زیر لب به خودش و دنیایی که در آن زندگی میکرد لعنت میفرستاد.

\_\_ میگذره. اما تابگذره من یکی نابودم.

نور تلفن میترا و ویبره ی بعد از آن او بیتا را کنجکاو کرد.

\_\_ کیه؟

میترا ندانسته سری تکان داد.

\_\_ نمیدونم. فکر کنم الینائه.

به سمت مبایلش رفت و جعبه ی بسته ی پیامکی را دید که اسم امیرپارسا به روی آن نقش بسته بود.

بیتا لباس هایش را عوض کرد و صاف به روی تختش نشست.

\_\_ کی بود میترا؟

میترا پیام را باز کرد.

" بیداری ؟ "

لبخند زد.

\_ امیره.

بیتا اخم کرد، دست خودش نبود، کارهایش و رفتارهایش دست قلبی بود که بی امیرپارسا بودن را نمیپذیرفت.

سرش را زیر پتویش قایم کرد، اشکی که میل به باریدن گرفته بود را به دل تار و پود پتو داد.

بیتا: شب بخیر.

میترا بی توجه بود، کور بود، کر بود، نمیدید خواهرش ذره ذره آب میشود، افسردگی اش دید اما دلیلش را ندید...!

ترجیح داد کمی لغت بدهد و بعد جواب امیرپارسا را بدهد، هنوز حرف ظهره ش را فراموش نکرده بود.

بازهم این مبالغه بود که در دستش لرزید.

بازهم امیرپارسا. پیام را باز کرد. " امشب اتاق رو از الینا قرض گرفتم، نمیای ببینمت؟ "

ای جان به قلب بچه گانه اش که از این پیام لرزید. ای جان به قلب بی جنبه اش که از دیده شدنش به وسیله ی امیرپارسا شاد شد.

پرده را کنار زد، پنجره اش را باز کرد. تونیکش عکسی از گربه ای ملوس را به روی خودش داشت.

چشم های وحشی و دلبر گربه به چشم های امیرپارسا پیوند خورد، مرد عاشق، مرد منتظر لبخند زد و پیام داد:

\_ " باهام قهری ؟ "

میترا رو برگرداند و نشان داد قهر است. ای جان به تو مرد که ناز را هم مردانه میخوری.

دست به تلفنش برد:

\_\_ "رو تو از من برنگردون، میمیرم."

وای جان به این دختر که تپیدن قلبش مثل گریه‌ی نوزادی تازه متولد شده کاملاً مشهود می‌باشد.

رویش را به سمت امیرپارسا برگرداند، اما سربه زیر.

امیرپارسا بی قرار آن دو گوی مشکی بود، دلش میخواست با آن دو چشم آرام شود، اما میترا! میترا قهره‌ش گرفته بود و بچه سال شده بود.

\_\_ "قرار نیست حرف بزنی، پیام بده. اگر دلخوری داری اینجا بگو."

میترا با این پیام، به امیرپارسا حق داد، گزینه‌ی پاسخ را فشرد و جواب داد:

\_\_ "نباید اونطوری باهام حرف میزدی"

امیرپارسا لبخند زد.

\_\_ "اول نگاهم کن."

میترا بی اختیار بعد از خواندن پیامش، نگاهش کرد.

امیرپارسا با چشمی که به میترا خیره مانده بود از حفظ حروف روی کیبورد مایلش، نوشت:

\_\_ "رابطه‌ی ما بدون باید. تو این رابطه احترام حرف اول رو میزنه. باشه؟"

میترا پیام را خواند. اخمی کرد و باز رویش را برگرداند.

امیرپارسا دوباره نوشت:

\_\_ "اما یه بایدی وجود داره، باید همیشه نگاهت به من باشه."

دخترک با خواندن پیام هایش پا لرزاند به روی تختش و زانوهایش سُر شد و به روی تخت افتاد.

تایپ کرد :

\_\_ " بایدی وجود نداره "

امیرپارسا پیامش را خواند و باز خیره نگاهش کرد.

\_\_ " برای داشتن تو وجود داره، قلب من بایدی بودنت رو میخواد. "

میترا بی اختیار لبخند زد، این حرفها احساس مهم بودن را به او میداد.

\_\_ " به قلبت بگو بایدی وجود ندارد. "

امیرپارسا از این جنگ درونی میترا خندید و تایپ کرد:

\_\_ " قلب من برای توئه. اگر قراره چیزی رو حالیش کنم وجود تو لازمه. "

قرمز شدن میترا را از آن دور هم میتوانست ببیند.

مرد چهارشانه ی بلند قد قصه های میترا نوشت:

\_\_ " میترا ؟ "

میترا از عمد نوشت:

\_\_ " بله ؟ "

بین دو ابروی مردانه ی بیدار امشب، اخم نشست.

\_\_ " من به جانم ت احتیاج داشتم "

پاسخ را فشرد :

\_\_ " جانم ؟ "

امیرپارسا کلافه بود، کلافه. او را اینجا کنارش میخواست، نه برای هوا، نه برای جسمش، برای آنقدر نزدیک بودنش تا سیرشدنش. حالا که میترا را داشت، خواستنش و داشتنش را با هم میخواست.

مثل الینا و محسن. انقدر درکش برای میترا سخت است؟

\_\_ "دوستت دارم"

میترا با دیدن جمله ی امیرپارسا دستش لرزید و از حرکت ایستاد، ترسید...! این جمله را نمیتوانست بیرون بدهد، حتی هضمش هم مشکل است...!

فقط تایپ کرد:

\_\_ "شب بخیر"

پنجره را بست و پرده را پخش کرد. نفس های پشت سر همش را نظم بخشید و چشم های بازش را به اصرار پلک هایش بست، اما، هر چه تلاش میکرد بسته نمیشد...!

به اجبار بست، خواسته های درونی اش را خفه کرد و دست به روی قلبش گذاشت.

بلند شد، با قدم های سبکی خودش را به آشپزخانه رساند، از پنجره ی بسته ی آن، به شب زل زد و پنجره ی الینا را پایید.

امیرپارسا آنجا به دیوار پنجره لم داده بود و به پنجره ی بسته ی میترا خیره بود.

قلبش تکان خورد، لب هایش را گزید.

باید چکار میکرد؟

صدای محسن از هوای امیرپارسا بیرونش کرد.

\_\_ تو بیداری؟

دخترک ترسید، رنگ صورتش در آن شب تاریک پرید، محسن چراغ را روشن کرد، امیرپارسا نور آشپزخانه را دید و فوراً محو شد.

محسن به سیخ ایستادن میترا نگاه انداخت و پرسشگر نزدیکش شد...! میترا آنقدر مات بود که نتوانست جلوی برادرش را بگیرد. کنار رفت و محسن به همانجایی که میترا خیره بود، نگاهی گذرا انداخت و کسی را ندید.

به میترا نگاه کرد و دستش را چندین بار جلوی صورتش بالا و پایین کرد.

\_\_ خوبی دختر؟ کجایی تو؟ به چی نگاه میکنی؟

میترا با دیدن جای خالی امیرپارسا نفسش جا آمد و لبخند زد.

\_\_ هی...هیچی. به امشب فکر میکردم .

محسن نفس پرصدایی را بیرون داد.

\_\_ با اینکه بهترین شب عمرم بود، اما از روبه روشن شدن مامان با بابا اصلاً راضی نبودم، تو دلم انگار یه چیزی خالی بود. انگار یه چیزی سر جاش نبود.

مگر میشد غم این برادر را درک نکرد؟ مگر میشد غمش را از نگاهش نخواند؟ مگر میشد سنگ انداخت در راه زندگی اش؟

به محسن نزدیک شد، آغوشش را پر از محبت کرد.

\_\_ داداشی گلم. ناراحت نباش.

محسن، میترا را به خود فشرد، لاغر شدن خواهرش را حس کرد.

\_\_ همه چیز رو بهم گفت میترا. همه چیز. از دورا دور مراقب بودنتون رو گفت، نمیگم همه ی حق ها برای اونه اما من نیمه ای از حق رو به اون میدم.

میترا چشم هایش را از یاد شریفه بست، از محسن جدا شد و به چشم هایش خیره ماند.



\_\_ محسن، هیچوقت الینا رو ترک نکن، هیچوقت مثل بابا، با زنت رفتار نکن.

مرد روبه رویش، برادرانه لبخند به صورت خواهرش پاشاند.

\_\_ من الینارو از خودم میدونم. کی میتونه به خودش ضربه بزنه.

تعریف و تعبیر زیبایش میترا را خنداند و در روشنایی این تکه از خانه صورتش را درخشاند.

\_\_ راستی بهت کادو چی داد تولد؟

محسن چشمکی دلبرانه زد.

\_\_ لباس یقه بسته.

باز برادرش را به آغوش کشید.

زیر گوشش زمزمه کرد:

\_\_ مبارکت باشه داداشم.

زیر دلش لرزید، از ترس محسن را از خودش دور کرد که نور مبایل محسن از جیب شلوار

گرم مردانه اش، خیالش را آسوده کرد و نفس آرامش را بیرون داد.

اسم الینا، را که دید، ضربه ای آرام به شانه ی محسن زد و حین رد شدن از او زمزمه کرد:

\_\_ متاهل شدنت شروع شد.

از محسن رد شد و چراغ آشپزخانه را خاموش کرد. " این یعنی مزاحم نمیشوم. "

بی خواب بود، اما ماندن در یکجا با محسن را نمیخواست. منتظر ماندن امیرپارسا دلش را آب کرد.

همان غنچ کردن خودمان را حس کرد. کمی دلش ناز کردن میخواست.

دختر است دیگر...! بگذریم، دختر بود تمامی دیگرها را پوشش میدهد...!

قبل از آنکه به روی تختش آرام بگیرد، پتو را از سر بیتا کشید تا هوا به بینی اش برسد و تنفسش را منظم بیرون بدهد.

خواهرانه هایش هم بدون حسادت بود، برعکس بیتا...! برخلاف بیتا...!

آقای ایزدی، "مدیر گروه کامپیوتر"، امیرپارسا را صدا زد.

\_ آقای آریان فرد؟

امیرپارسا یک جرعه از چایی اش را بالا کشید. داغی چایی، زبانش را سوزاند. به سمت آقای ایزدی برگشت و استکانش را به روی نعلبکی رها کرد.

ایزدی خندید و ورقه های روی هم تو دستش را در قفسه ای قرار داد:

\_ نوش جان مهندس، آروم بخور.

امیرپارسا خنده ای دندان نما تحویلش داد.

\_ فعلا که نوش زبونم شد. چایی های مش رحیم هرروز منو داغون میکنه.

صدای مش رحیم آمد، با لنگی که همیشه گردنش را میپوشاند، با قامت همیشه کوتاه و خیمده اش:

\_ باشه آقا امیر، تقصیر منه پدر سال، که اینطوری نازت رو میکشم.

امیرپارسا، ادای ترسیدن در آورد، چشم هایش را از کاسه بیرون داد:

\_ شما اینجا بودی؟؟؟ داشتم تعریف رو میکردم بابا رحیم.

مش رحیم دستی به پشت کمر امیرپارسا زد و خندان بعد از برداشتن استکان های کثیف رد شد.

\_ موفق باشی جوون.

آقای ایزدی: میگم آقای آریان فرد، امتحان ها رو میخوایم تو دو سالن شهید رجائی و شهید بهشتی برگزار کنیم. صندلی ها چیده شده و شماره هام زده شده، کارت های ورود به جلسه ام حاضر شده. خواستم بپرسم برای مراقب میای یا نه؟

امیرپارسا سری از تایید تکان داد.

\_ آره، حتما. حتما میام.

ایزدی لبخندی زد و سری تکان داد.

\_ خوب دیگه! من برم کلاس مدار منطقی که دیگه صداشون در میاد و به بهونه ی دیر رفتنم در میرن.

امیرپارسا کتش را برداشت.

\_ منم برم کلاس! فعلا خدا نگهدار.

ایزدی لبخند زد و بعد از رفتن امیرپارسا در اتاق مدیر گروه را قفل کرد و به سمت کلاسش رفت.

امیرپارسا گوشه ی کتش را گرفت و بعد از چندین ضربه های پشت سرهم آن را پوشید، تلفنش را سایلنت کرد و وارد کلاس شد. کلاس مبانی همیشه شلوغ بود و سرتا سر دانشجو مینشستند.

روی صندلی اش، در جایگاه استاد نشست و به جای همیشگی میترا نگاه کرد، صبا را دید، اما میترا نبود!!

نفس عمیقی کشید و لبخندش را به روی تمامی افراد کلاس پاشاند.

\_ سلام دانشجوهای عزیز.

یکی یکی سلام کردند و بعضی ها هم با سر فقط تایید کردند.

بی میترا بودن در این کلاس را دوست نداشت، بی او بودن در این مکان برایش عذابی غیر قابل تحمل بود.

نفس های پشت سر هم میکشید تا خودش را بیابد، بالاخره آن نخ ماجرا را به دست گرفت.

\_\_دوستان، این هفته، هفته ی آخره آذر. هفته ی آینده، هفته ی اول دی ماهه. میان ترمتون رو اونروز قرار دادم. چون از ۵ دی فکر نکنم دیگه کسی بتونه بکشتون سر کلاس.. ضربه ای به پیشانی اش زد و بعد از بیادآوردنش با اطمینان لب باز کرد:

\_\_در ضمن کلاس این هفته ی حل تمرین هم، آقای خانی تشکیل میدن. خانوم ساجدی مشکلی دارن و نمیتونن بیان.

یکی ازپسرها از ته کلاس پرسید:

\_\_استاد همیشه تستی بگیرین؟

امیرپارسا بی آنکه نگاهش کند صدای مزخرفش را شناخت، به سمتش برگشت و خشمش را به چشمهایش تزریق کرد:

\_\_شما تو این کلاس چیکار میکنین؟

صدرا لبخندی دندان نما زد.

\_\_مهمانم، دارم از دوستم دفاع میکنم.

امیرپارسا پوزخندی بارز زد.

\_\_احساس نمیکنین دوستتون از شما خیلی کوچیکتره، شما سال بالایی هستین. در ثانی اینجا کلاسه نه خونه ی دوستتون که مهمون تشریف میارین. بیرون لطفا، آقای ملاح، شمام بیرون. بعد از کلاس صحبت میکنیم.

ملاح بدون حرف بلند شد اما صدرا زیر لب غرولند میکرد. تمام کلاس به این دو نفر نگاه میکردند و از حرص سر تکان میدادند.

صدرا در را که باز کرد میترا دستش را بالا برده بود که در بزند، چهره ی صدرا را که دید ابرو در هم کشید و در را کامل باز کرد و از طرف خالی او وارد شد.

دستش را بالا برد.

\_\_ استاد؟

امیرپارسا سری از تایید تکان داد.

\_\_ بشین.

میترا بازهم ردیف اول، بازهم صندلی سوم از چپ نشست و کیفش را از شانه اش جدا کرد. سالنامه اش را در آورد و مقنعه اش را تنظیم کرد.

امیرپارسا چشم از او گرفت و به عادت همیشه عنوان درس را به روی تابلو نوشت.

" آرایه ها "

\_\_ " بعد از تموم شدن کلاست سر خیابون میبینمت. "

میترا به روی صندلی ای خالی تو محوطه ی خالی از برگ پاییزی دانشگاه نشست و در همان حال جواب داد:

\_\_ " مگه کلاس نداری؟ "

گوشی را تو دستش فشرد و به روبه رویش نگاه انداخت، دو به دو نشسته بودند، یا دختر با پسر، یا سر با پسر، یا دختر با دختر...!

او هم دوست داشت، صبا دوستش بود...! اما دوست نماند و او را آزد...! روحیه ی لطیف دخترانه اش را ضربه باران کرد...! صبا بد کرد...! بد...!

جواب پیامی که آمد را با ویبره اش حس کرد.

\_\_ "ندارم. میبینمت."

میترا به ساعتش نگاه انداخت و ترجیح داد زودتر برود، هم صبا را دوباره نمیدید و هم صدرا کم تر اذیتش میکرد.

بلند شد، پشت مانتویش را تکاند و کوله اش را به شانه اش سپرد و های بای ای که از خانه با خود آورده بود را در آورد تا شیرینی اش، دلش را بگیرد و این سرگیجه اش تمام شود.

از دانشگاه بیرون رفت و از کوچه ای خلوت عبور کرد تا به خیابان اصلی برسد...! امروزش بد شروع شد، خدا کند خوب تمام شود و این کابوس هایی که شب و روزش را گرفته پایان پیدا کند و زندگی اش رنگ خوشی بگیرد.

تنها صدایی که میشنید، صدای قدم هایش بود و چندین افغانی که بالای ساختمانی کار میکردند و با هم بلند بلند حرف می زدند.

به رفتارشان لبخند زد و دست در جیب هایش به راهش ادامه داد.

صدای ترمز ماشینی حواسش را پرت کرد، به خیال اینکه امیرپاراست لبخند زنان برگشت...! اما...! این ماشین، این رینگ و این سپر مربوط به آن شب...! آن شب بارانی...! آن به زور ما شدن های صدرا...! آن...!

احساس کرد خون در رگ هایش یخ زده، شاید در دانشگاه سینه جلو دهد، اما اینجا که دختری بی پشتوانه است هیچ کاری از دستش بر نمی آید.

نفس های بچه گانه و پشت سر همش، افکارش را در هم ریخت. این حالش، ترسش را بیشتر میکرد.

صدرا از ماشینش بیرون آمد و با چشم های گرگی رنگش، به میترای بره مانند، نگاهی خواستنی انداخت. از نگاهش هرز بودن میبارید، از نگاهش بد بودن میبارید، از نگاهش زشت و رذل و رکیک بودن میبارید. از آن نگاه هایی می انداخت که تن تاول میزند، از آن نگاه ها که تن کهیر میزند...! از آن نگاه ها...!

قدمی به میترا نزدیک شد، میترای منگ...! حتی عقب نرفت...! نمیخواست نشان دهد شجاعست، اما نشان دادن قوی بودن هم برایش غیر ممکن است...!

آب گلویش را پایین داد، دو دستش راست و مشت دو طرفش قرار گرفت و مثل بچه ای بی مادر قدمی عقب رفت.

صدرا، حریص و پر زور باز هم قدمی جلوتر آمد. و میترای ترسیده که باز قدمی عقب تر رفت. صدای ماشین دیگری آمد، بوق بوق به روی بوقش دست گذاشته بود و پشت سر هم صدا ایجاد میکرد. کارگرها هم سینمایی یافته بودند...! همه کار را رها کرده بود و به منظره ی روبه رویشان نگاه میکردند.

صدرا برگشت و با دو چشم آشنا، چشم در چشم شد...!

چشم هایی که عصبانیت در آنها شعله میکشید و رگی از غیرت به روی گردنش ورم کرده بود ، چشم هایی که غضبش تا او راهی نداشت. چشم هایی که عصبش بد به او خیره مانده بود...!

امیرپارسا راه ماشین صدرا را با ماشینش بست و پیاده شد. نزدیکش شد، دندان قورچه ای کرد و از لابه لای دندان های بهم کلید شده اش نزدیک تر شد.

قبل از رسیدن به صدرا روبه میترای بی رنگ و رو به چهره، نگاه انداخت و قلب لرزانش را بیتوجه رها کرد:

\_\_ خانوم دردمند برین تو ماشین لطفا.

میترا گریخت و از صدرا دور شد، از ماشین صدرا که رد شد ، آب دهانش را به روی شیشه ی جلوی ریکت و با نفرتی که در دلش ریشه دوانده بود به ماشین بد قواره اش نگاه کرد.

خودش را به ماشین امیرپارسا رساند و بدنه ی پارس مشکی اش را نوازشی نامحسوس کرد و بعد از باز کردن در عقب خودش را تو ماشین انداخت و بی حال به روی صندلی افتاد. چشم که باز کرد امیرپارسا را دید که به صدرا نزدیک شده و دست به زیر چانه اش کشیده: ترسید اما خودش را بیشتر مچاله کرد و از خدا زودتر تمام شدن این ماجرا را خواستار شد. صدرا ترسیده بود اما خودش را نباخت و همچنان پر قدرت به امیرپارسا نگاه میکرد. این مرد، این کسی که میترا را از خودش هم بیشتر میخواست، حالا غیرتیست و شاید منطقش گم شده، شاید گوشه ای رهایش کرده، پس باید ترسید از او...! باید ترسید...!

غرید:

\_ اونروز تو کوچه بود و در و همسایه میشناختنت کاری نکردم، گذاشتم پای با تجربه گی خودم و بی تجربه گی تو.

فشاری بیشتر به زیر گلوی صدرا آورد.

\_ چندروز بعد کارت تکرار شد، متاسفانه بازم نشد، چون تو دانشگاه بود و تمام افراد من و میشناختن و در آخر وجهه ی من زیر سوال میرفت و تو یه بی تجربه بودی که راحت ازت میگذشتن.

و فشار آخر و چسباندن بدن صدرا به بدنه ی دیوار.

لبش را جوید، چشم هایش را بست و دهانش را باز کرد، مردانه و خشمگین فریاد زد:

\_ اینبار و ولت نمیکنم پسر. این دختر ناموس منه، خانواده ش، خانواده ی من. اون دختره میدونه و به شمام گفته. میدونی که دروغ نمیگم. نزار چیزی بشه که نباید بشه.

خواست مشت بکوباند به صورت صدرا که چشم های ترسیده ی میترا را خیره شان دید.

نفسش را با صدا بیرون داد و غرید:



\_\_ به جان مادر، بینم میترسونیش یا اون شب رو براش تداعی میکنی، از خواهرم برام ناموس تر میشه.

به یکباره یقه ی صدرا را رها کرد و حرصش برای مشت کوباندن را لعنت کرد. ماشین صدرا را رد کرد و به ماشین خودش رسید. سوییچ تو ماشین بود و ماشین روشن را رها کرده بود.

دنده عقب گرفت و از آن کوچه بیرون رفت. از آینه نگاه به میترا انداخت.  
نگران پرسید:

\_\_ خوبی؟

میترا سری تکان داد و لب زد:

\_\_ خوبم.

وارد خیابان اصلی شد.

\_\_ چرا از این کوچه اومدی؟

در جواب مردش، اول نفس عمیقی کشید و بعد از آن بی حال جواب داد:

\_\_ تا این اتفاقات پیش بیاد.

امیرپارسا کنار پارک همیشگی اشان رسید، ماشین را زیر درختی سایه دار پارک کرد و به سمت میترا برگشت.

\_\_ بیا جلو.

میترا چشم هایش را بست، این دو نفر بودن را هنوز درک نکرده.

\_\_ راحتم.

امیرپارسا سرش را برگرداند، لبش را با زبان تر کرد.

\_\_ باشه. هر جوری راحتی.

فرمان را چرخاند و به سمت خانه رفت.

\_\_ داری میری خونه؟

امیرپارسا دلگیر جواب داد:

\_\_ آره.

دلش از این طور جواب دادن امیرپارسا گرفت.

\_\_ چرا اینطوری باهام حرف میزنی؟

امیرپارسا پوزخند زد و راهنما را به چپ زد.

\_\_ جالبه، هردومون یه سوال داریم.

میترا تنش را از مابین دو صندلی جلو کشید.

پرسشگر نالید:

\_\_ مگه من چطوری رفتار کردم؟

امیرپارسا اینبار را خواست منطقی باشد و بی دخالت احساس حرف بزند:

\_\_ میترا، من برای این رابطه به تو وقت دادم، زمان دادم. الان دو هفته ست میگذره و تو حتی

یه عزیزم به من نمیگی، نیازی بهش ندارم چون عمل کردن به اون رو بیشتر میپسندم. من رو

میشناسی، یه مرد که همیشه منطقش جلوتر از خودش قدم میزاره. برای تو هیچکدوم از این

ها معنی نداره؟ اینکه که یه انسان منطقی، با احساس رفتار کنه؟ عشق یه انسان منطقی

جلبت نمیکنه؟ دو هفته گذشته اما تو سرد سردی.

دو هفته از شبی که بهت گفتم دوستت دارم میگذره، اما تو حتی یه اشاره ای هم بهش

نکردی. لای منگنه نمیزارمت، اما توجه کن. این روزها سندی برای آینده ست.

میترا سر تکان داد و مغموم نالید:

\_\_ میدونم.

امیرپارسا اما دلش به اندازه ی این دو هفته درد داشت و ناراحتی، درد داشت و گلایه، باید بیرون میداد...! در غیر این صورت سرباز میکرد و درونش را به آتش میکشاند:

\_\_ سر کلاس دیر میای در صورتی که میدونم از خونه زودتر از من بیرون اومدی. به گفته ی مادرت دکتر میری اما من نمیدونم چه دکتري. احساس نمیکنی یه سری توضیح هارو من لازمه بدونم؟

دکتر...! دکتر...! دکتر...! میترا سر به زیر انداخت. از این دکتر حرف زدن را نمیخواست. هم تلخ و هم شرم آور است...!

\_\_ یه روزی بهت میگم.

امیرپارسا فقط سر تکان داد.

میترا از این آرام بودن مرد روبه رویش حرص خورد.

\_\_ خیلی ریلکسی. میخوام پیاده شم.

امیرپارسا نگه داشت و میترا نگاهش کرد. مردمکش شنا میخواست، چشم هایش آب پر کرد.

\_\_ اینه مرد بودن؟

امیرپارسا سر به زیر انداخت و تلخ پاسخ داد:

\_\_ احترام گذاشتن به خواسته ی تو، نامرد بودن؟

میترا از جواب نداشتنش به این جوانک لب جوید...!

\_\_ ممنون.

امیرپارسا متعجب نگاهش کرد، میترا حرفی بیشتر نزد از ماشین بیرون پرید، امیرپارسا چشم هایش را بست و نگران به آینده اش فکر کرد.

صدای در آمد و او چشم هایش را باز کرد. میترا جلو نشست و تاریکی ماشین را حس کرد. این تاریکی با آن تاریکی که صدرا برایش ساخت ساعت ها تفاوت دارد، این تاریکی به معنای تمام شدن کلاسش و بودن الانش با عشقش معنی میدهد...!

لبخند زد و به امیرپارسا نزدیک شد، بینی اش را به موهای امیرپارسا چسباند. مست شد، فاصله ای جزئی گرفت.

\_\_ چرا شامپوت بو زنونه میده؟

امیرپارسا لبخند زد.

بچه گانه نالید:

\_\_ امیر؟

امیرپارسا سرش را به صندلی ماشین تکیه داد.

\_\_ جانم؟

میترا سر به زیر انداخت و لب زد:

\_\_ واقعا دوست داری بشنوی از زبونم؟

امیرپارسا، خفه و گرم بودن هوای ماشین را حس کرد. شیشه ی سمت خودش را پایین داد.

صاف نشست و یقه اش را درست کرد:

\_\_ بریم دیگه دیر شد.

میترا حالتش را درک کرد و لبخندی خبیثانه زد.

تا خانه شان تنها یک خیابان فاصله بود. میترا، صدای اذان مغرب موزن را به جانش ریخت و از دل دعا کرد این فیبروم هایی که در بطنش ریشه گرفته از بین بروند و او دیگر نگرانی نداشته باشد.

دعا کرد، فیبروم ها کوچک و کوچک تر شوند تا کاملاً از بین بروند. به کیفش فشار آورد و صدای نایلونی که پر بود از دارو را شنید.

این داروها باید نجاتش میدادند، باید...!

صدای امیرپارسا او را از افکارش بیرون رهانید.

\_\_ رسیدیم.

میترا دستش را از روی کیفش برداشت، همان دست آماده را به سمت امیرپارسا گرفت.

\_\_ مرسی که تحملم میکنی.

امیرپارسا به اینکارس لبخند زد، این قدمی که میترا جلو گذاشت از هر دویذنی پر قدم تر است.

دستش را فشرد و ناز انگشت های این دختر را به حافظه ی دلش سپرد.

\_\_ مراقب خودت باش.

میترا لبخند زد.

\_\_ تو هم همینطور.

در را باز کرد و پیاده شد، قبل از اینکه محو شود، خیلی آرام رو به چشم های باز و ناز

امیرپارسا لب رقصاند:

\_\_ دوست دارم.

تحلیل امیرپارسا طول کشید و در بسته شد، مغزش ارور داد و قلبش ندا پخش کرد.

لرزید و لغزید و پر شد این قلب تازه به کار افتاده...! لبخند زد، لبخند زد، لبخند زد...!

برای خودش و ماشین خالی از میترا، زمزمه کرد:

\_\_ من هم دوستت دارم عزیزم.

الینا در اتاق محسن را به صدا در آورد.

محسن در حالی که رو بالشتی اش را در می آورد. صدا زد:

\_\_ بیا تو.

الینا بچه گانه، نیمی از سرش را داخل داد و نجوا کرد:

\_\_ مهمون نمیخواهی آقای؟

محسن لبخند زد، رو بالشتی را رها کرد، آغوشش را بی بهانه باز کرد و چشم هایش را بست...!

الینا چپ و راستش را پایید، کسی نبود و راه برای او باز، در را بست و به آرامی در آغوش همسرش جای گرفت.

محسن، شیطان شد و یکی از چشمهایش را باز کرد، کمی از موهای الینا که به روی پیشانی اش ریخته بود را با انگشت انگشت هایش گرفت و بوسه ای به روی تار تار آنها به جا گذاشت.

لب هایش را به گوش بدون گوشواره ی الینا چسباند:

\_\_ دلم برات تنگ شده بود خانومی.

الینا گرم بودن لب های همسرش را با تمام وجود احساس کرد:

جوابش را در همان حالت داد:

\_\_ من بیشتر عزیزم.

کمی از محسن جدا شد، به چشم های خسته ی شوهرش دقیق شد و غمش را خواند:

\_\_ خسته ؟ آره؟

محسن تنها ، سر تکان داد.

\_\_ خیلی. گیج خوابم.

الینا غافلگیر، او را به روی تخت هل داد و صدای فترهای تخت محسن بالا رفت.

محسن خندید و به تهدید سر به چپ و راست تکان میداد.

انگشت اشاره اش را روبه روی تخم چشمهای الینا گرفت :

\_\_ حالتو میگیرم ها.

الینا شانه بالا انداخت:

\_\_ بگیر ببینم، چند مرده حلاجی.

فقط به چشمهای الینا خیره ماند، خیره گی اش الینا را معذب کرد، خودش را جمع کرد و سعی در فرار داشت که در یک حرکت محسن او را به روی تخت انداخت و به روی او هجوم برد.

صدای اعتراض الینا بلند شد و محسن دست هایش را به روی لب های او مَهر کرد. با چشم های از کاسه در آمده گفت:

\_\_ هیس. صدات در نیادها. ضعیفه چی و شاخو شونه کشیدن؟

الینا در دل میخندید و میخندید به این مردی که بعد از پدرش همه کسش شده.

محسن فشار دستهایش را کم تر کرد و از کنارش بلند شد، این گرمایی که وجود الینا به او میداد غیر قابل محار بود و او هرگز نمیتوانست انکارش کند.

لب هایش را از داخل دهان جوید و در حالی که موهای نامرتبش را مرتب میکرد بلند شد و سنگینی تخت را کم تر کرد.

\_\_ خانوم خانوم ها ، کی بریم خرید عقد؟

الینا لبخند زد و به این خوددار بودنش نمره ی احسنت داد .

لباسش را با دست تمیز و صاف کرد.

\_ هر موقع تو بگی، تو دو روز خرید ها رو انجام میدیم. بعدش برنامه ی شمال و باید بچینیم.  
دلَم یه شمال دبش میخواد محسن.

مردش، مردانه نزدیکش شد، کنار زنش نشست و دست های ظریف خانومش را تو دست گرفت.

به چشمهایش خیره ماند و سوسوی شادی را در آن یافت و چقدر از این یافته اش خوشحال بود.

\_ هر چی تو بگی الی. هر چقدر بخوای تو اون خونه میمونیم. فقط تو شاد باش. اون خونه برای این روزهامون، بابا ساخته.

الینا فکر کرد و فضا را آماده دید. پس خواهش کرد:

\_ میشه..میشه بچه هارو هم ببریم. تنهایی ک یف نمیده...!

لب های آویزان، دل مرد بیچاره را لرزاند.

\_ آره که میشه عزیزه دلَم.

الینا دست به هم کوباند و در دل به امیرپارسا بابت داشتن همچین دامادی تبریک گفت...!

بی هدف، بی آنکه بداند چه آتشی در دل محسن روشن کرد به او نزدیک شد و بوسه ای به روی گونه اش گذاشت.

\_ خیلی عاشقم محسن.

نگاه مردانه و تمام نمایی که به الینا انداخت گویای تمامی حس های درونی اش بود...!

\_ باید باشی. باید باشم.



لبخند زد و سرش را به روی شانه محسن گذاشت، دلش خواست این کوه احساسش را، احساس کند. دلش خواست، این کوه عشقش را، لمس کند.

این عشق که فرهاد را فرهاد کرد و مجنون را مجنون، لیلی را لیلی کرد و شیرین را شیرین تا کجا میخواست فرهاد ها بگیرد، تا کجا میخواست مجنون ها به اسارت بگیرد، تا کجا میخواست دل به دل لیلی بدهد؟ تا کجا میخواست برای داشتن شیرین ها، فرهاد ها را قربانی کند...؟!

ک ی و کجا داستان عشق و احساس و لمس تمام میشود؟ کجاست تا آدم و حوا را همانجا بگذاریم و بگذاریم از عشقی که آدم خواست و آدم نبود، حوا خواست و حوا نبود...!

آنها یک زوج بودند، زوجی کامل که سببی بد طعم به نام روزگار همه ی حس های خوب را از آنها ستاند...! با قیمتی اندک، آن قیمت " وسوسه " بود...!

\*\*\*\*\*

الینا خواهشانه به میترا نگاه کرد.

\_ میترا بیا دیگه، ببین مامان و بابا نیستن، رفتن شهرستان، عمو بابام فوت کرده. امیرم که تو اتاقش سوال طرح میکنه. من تنهام، زشته اون داداش گنده تو ببرم.

میترا خودکارش را تو جامدادی اش گذاشت.

\_ من که از خدامه، اما فکر نکنم بابا بزاره.

الینا به فکر فرو رفت. مغموم پا به روی پا انداخت.

\_ آخه چرا؟ خونه ی ما که مشکلی نداشت.

میترا لب برچید:

\_\_ تا قبل از اینکه مامان بیاد، حالا که راهشو باز کرده، بابا میترسه بخواد من رو از خونواده دور کنه. برای همین فکر نکنم بزاره.

\_\_ اگر محسن بگه چی؟ مثلاً تو جمع میگم محسن میترا بیاد اونجا! بعد اگر مخالفت کرد محسن بگه بابا مشکلی نیست، خیالتون راحت مامان نمیداد. هان؟

\_\_ نمیدونم الی. بخدا اصلاً حوصله ی جرو بحث ندارم. دیگه کم اوردم.

\_\_ دختر داداشم دلش پوسید، بابا بیا ببینت درستی، همش تو ماشین مثل ماست جا نیافتاده میرین و میاین.

قهقهه ی میترا اتاق را گر کرد.

\_\_ خدا نکشتت خواهر شوهر.

\_\_ میترا؟! جدا از امیرمیخوام بیای پیش خودم.

\_\_ من که حرفی ندارم بزار بابا بیاد، محسن مشخص میکنه.

الینا سری از تایید تکان داد و پیام را برای محسن ارسال کرد.

\_\_ "میترا برای امشب بیاد خونمون، بحثش رو سر سفره باز کن، تنهام."

با ارسال شدن پیام لبخندی روی لب های باریک الینا نشست.

\_\_ اینم از این خواهر شوهر، زن امیرشی خیلی باحال میشه ها، هم عروس همیم و هم خواهر شوهر.

باز این خنده های میترا بود که پنجره ی باز الینا باعثش میشد به گوش امیرپارسا برسد.

میترا: فدای تو خواهر شوهر خودم که عروسمون میشی بشم.

الینا خندید و دوباره پاهایش را عوض کرد تا خون جریان بگیرد.

\_ خوب دیگه، بریم ناهار و کمک ثریا جون بکشیم. هر چی نباشه، این دومین باره که خونتون دعوتم. یالله خواهر شوهر، یالله.

میترا خندان بلند شد و بعد از جمع کردن و مرتب کردن جزوه ی درسی اش به همراه الینا بیرون رفتند.

سر سفره همه نشسته بودند و حاج سعید مثل همیشه، بالای میز، مقتدر زانوهایش را خم و صندلی را به خود اختصاص کرده بود.

محسن بعد از خوردن غذایش، گلویی دوغ بالا داد و با چشم به الینا سپرد آرام باشد. الینا لبخند زد و از زیر میز، پاهای لخت از رو فرشی اش را به روی پاهای محسن گذاشت. محسن از اینکار همسرش، غرق لذت شد و لب گزید.

روبه پدرش کرد، حاج سعید آخرین قاشق را به دهانش می گذاشت که محسن به حرف آمد:

\_ بابا جان؟

نگاه پرسشگر پدرش، چتر چشمهایش شد.

\_ می خواستم ازتون اجازه بگیرم، برای امشب که الینا تنهاست، میترا بره پیشش.

غذا در دهان حاج سعید ماسید، دلش شروع به تپیدن کرد. نکند این هم نقشه ای از جانب شریفه باشد؟

\_ مگر برادرش نیست؟

محسن اعتماد به نفس رو به تحلیل را تصلی بخشاند.

\_ امیر تا غروب یا شاید دیر تر، مشغول کارهای دانشگاه ست و نمیتونه خودش رو برسونه. الینا مشغول جمع کردن وسایلیش هم هست، میخوام میترا کمک حالش باشه.

حاج سعید، دستی به ریش های جو گندمی اش کشید.

\_\_ من نمیخواهم حرمت ها تو این خونه شکسته بشه، الینا زن تو و دختره منه، اون بمونه اینجا.

\_\_ بابا جان، نگران نباشین، از لحاظ مامان—

عصبانی حرف پدرش را قیچی کرد:

\_\_ محسن، تا به امروز بهت احترام گذاشتم. نزار تو روت، رو باز کنم.

محسن خودش را نباخت، خوب میدانست صلاح پدرش حرف زدن از حرمت است.

\_\_ پدره من، میترا خواهره منه، من از بودنش اونجا اطمینان دارم. شما که هیچوقت از اونجا موندنش شکایتی نداشتین.

حاج سعید " لاالله اله الله " زیر لب گفت و فوتی بیرون فرستاد.

\_\_ اگر، بفهمم مادرت، اون زن، اونجا بوده و به میترا یا بیتا، دسترسی پیدا کرده، از چشم تو مبینم.

محسن جرعه ی بعدی دوغش را بالا داد.

\_\_ ممنونم بابا.

میترا لبخندی در دل زد، الینا در دل قهقهه میزد و محسن خوشحال از ثابت کردنه وفای به عهد به همسرش.

اما...! بیتا، از درون میسوخت، از درون تاول پس میداد، از درون حرص میخورد، لب میگزید و فریاد میزد میترا نکن با من...!

\*\*\*\*\*

الینا کمدش را خالی کرد و لباس ها را به روی تختش ویران کرد.

روبه میترا گفت:

\_\_ باید تا صبح بشینی کمکم اینارو جمع کنیم.

میترا لب هایش را به حالت غم، آویزان کرد.

\_\_ آخه چرا عقیده داری عقد و عروسی باید با هم باشه؟ خوب اینطوری خیلی زود از ما جدا میشین.

الینا تی شرت هایش را جدا کرد و یکی از آن ها روی دسته ی تختش قرار داد، باید تو رخت چرک ها می انداختش.

\_\_ عزیزه دلم، اینهمه سال دوری و نزدیکی داشتیم با محسن، در ثانی خرج و مخارج و تو قرض و قوله نرفتن بهترین راه برای شروع یه زندگی ، من و محسن نباید ریسک کنیم و باید زودتر بریم سره خونه و زندگیمون.

میترا پرسشگر شد:

\_\_ پس درس ت؟

الینای آرام، آرام جواب داد:

\_\_ هیچی عوض نشده، کنکورم رو میدم و درس رو ادامه میدم. یا آزاد، یا دولتی. دیگه تردید نمیکنم.

به بن بست رسید، بحث با الینای منطقی جواب نداشت.

\_\_ ایشالله خوشبخت شین.

الینا شلوارهایش را هم به روی تخت گذاشت و کمد خالی خالی شد.چشمکی به میترا زد و شیطان شد:

\_\_ شیطون، تو هم زود دست به کار شدی، امیر تا چند ماه دیگه کاراتو میکنه و تمام.

میترا از شرم دست به روی چشمهایش گذاشت.

\_\_ حرف نزن الی، روم نمیشه خوب. عجب آدمی هستی ها.

الینا خنده اش را صدا دار کرد که تقی به در خورد. بلند صدا زد:

\_\_ بیا تو داداش.

میترا شالش را مرتب کرد و هول شده صاف نشست و گوشه ی شالش را تو مشت گرفت:

امیرپارسا نیمی از سرش را داخل داد، اولین چیزی که جلبش کرد، شال قرمز رنگ میترا بود که صورت سفیدش را قاب گرفته و بیش از پیش چشمهای مشکی و لب های حجیم این دختر را به چشم می آورد.

\_\_ سلام به هردو. خسته نباشین.

میترا سر به زیر انداخت، نگاه های شب گذشته، دوستت دارم شب گذشته، پیام بازی شب گذشته و شب بخیری که تلفنی به امیرپارسا گفته بود، به ترتیب جلوی چشم هایش رژه رفتند و او شرم میکرد از دوباره دیدنش.

الینا روبه بردارش گفت:

\_\_ مرسی داداش. میترا که کلا مجسمه ست . هیچ کاری نکرده.

امیرپارسا کامل داخل آمد، دستش را پشت کمرش پنهان کرده بود اما دو دختر به او نگاه نمیکردند و او راحت تر به راهش ادامه میداد.

در جواب الینا خنده ای مردانه کرد و ردیف صدفی هایش را بیرون داد.

\_\_ بزار عروس بشی، بعد عروس گری در بیار.

الینا به مسخره ی حرف برادرش، لبهایش کج کرد.

\_\_ آخ آخ، که تو چقدر دل سوز شدی .

امیرپارسا کنار میترا ایستاد، الینا پشتش به آنها بود و از عمد اینطور نشسته بود.

مرد میترا، دست پشت کمر قایم شده اش را بیرون آورد، گل نرگس تو دستش را به موهای میترا درست پشت گوشش وصل کرد و چشمکی پنهانی به او زد.

میترا لبخند زد و باز سر به زیر انداخت. امیرپارسا لبخندش را پاسخ داد.

جواب الینا را با فاصله به زبان آورد:

\_\_ تا زمانی که ۷ سال از من کوچیکتری حرف نباشه. به میترا باید احترام بزاری.

الینا برگشت تا جواب برادرش را بدهد، صورت سرخ شده ی میترا و نگاه عاشق برادرش دایره ی دیدش را پر کرد.

لبخندی از ته دل زد:

\_\_ آخ که فدای جفتون، چقدر به هم میاین شما. پاشم براتون اسپند دود کنم چشمتون نزنن.

میترا چشم غره ای به الینا رفت که امیرپارسا چشمش را شکار کرد.

\_\_ میترا؟ تو شرم میکنی؟

میترا باز سر به زیر انداخت و در یک حرکت از زیر دست های امیرپارسا و حرف های الینا بلند شد و گریخت. در اتاق را بهم زد و پشت در ایستاد.

رگ تپیدن قلبش را حس کرد، دست به روی قلبش گذاشت و نفس عمیق کشید. دستش به گل کنار گوشش کشیده شد، لطافتش را با تمام وجود حس کرد.

باز نفس عمیق کشید و دوباره...! انگار نفس کم داشت، انگار مسافت زیادی را دویده یا آنکه وزنه زده.

از آن جا دور شد و به آشپزخانه رفت. بی ادبی بود، اما بی آنکه بداند دست در یخچال کرد و لیوان آبی را سر کشید.

به روی صندلی تو آشپزخانه نشست و دست به زیر چانه اش زد.

به یاد وصل کردن گل به موهایش، به دست امیرپارسا افتاد، بی آنکه بداند امیرپارسا می کاودش لبخند زد.

رویا داشت او را با خود میبرد که صدای امیرپارسا طبل شد بر هاوَنگ رویاهایش:

\_\_ میترا؟

این ناز صدا کردن، به وسیله ی امیرپارسا را میپرسیتید. دوست داشت او را به آغوش بکشد و زیر گوشش بنالد "جانم"، اما اینکار را هرگز نمیکرد...! هرگز...!

بازهم صدای مرد سوار بر رویاهای سفیدش با او:

\_\_ میترا؟ تنهایی میشینی اینجا؟

میترا سر بلند کرد و به او نگاه کرد، احساس کرد چیزی مثل شوق بر دلش نشست و شکوفه زد. احساس کرد واقعا "دوستش دارد".

لب های ظریفش را لرزاند:

\_\_ تو هم بشین.

امیرپارسا صندلی روبه روی میترا را بیرون کشید و بدون تعارف نشست.

به چشمهای از شرم پر میترا خیره شد. به دست های ظریفش که تکیه گاه چانه اش شده، به چشمهای مشکی اش که برق میاندازد بر تن و روح این مرد عاشق، به موهای از زیر شال قرمز بیرون زده اش، به آن گلی که به گل اصلی "میترا" وصل کرده بود...! به همه ی آنها نگاه انداخت.



\_\_ دوست داشتنت مثل دریا میمونه. موج داره، جزر داره، مد داره، اما هرگز نابودی نداره.

چیزی مثل حباب در دل میترا ترکید، چیزی مثل قرص در دل میترا شکل گرفت، چیزی مثل آب در دل میترا خروش گرفت، چیزی مثل قلب در دل میترا جوشش گرفت...! اینها عشق است، عشق نشانه نمیخواهد...! عشق بهانه نمیخواهد، عشق تردید نمیخواهد، عشق منطق نمیخواهد.

و اینبار نگاه مشتاق میترا به نگاه لرزان امیرپارسا:

\_\_ من دوست داشتن رو بلد نبودم امیر. راسته که میگن ترحم بخشی از دوست داشتنه، اما من از دوست داشتن فقط ترحم رو یاد گرفته بودم. حتی اون زمان که صبارو دیدم، فقط به خاطر مسافر بودنش دلم سوخت. نه اینکه دوستش داشته باشم. اونروز که رفتم تولدش، دلم سوخت نه اینکه دوستش داشته باشم.

میترا عصبی شد، شاید آن اتفاق در ذهنش قوت گرفت.

مرد روبه رویش، نگران شد، شاید بی حیایی بود اما در این زمان نمیخواهد میترایش را معیوب ببیند، دست های لرزان عشقش، را دید، دست دراز کرد و دست به روی دست های میترا گذاشت.

میترا لرزید، نه از ترس بلکه از گرمایی که به یکباره به بدنش وارد شد. لرزید، نه از هراس، بلکه از شوقی که رگ های امیرپارسا به رگ های دستش داد.

به موهای روی دست امیرپارسا خیره شد و لبخند زد. شرم نبود، اینجا دل بود که حرف میزد. صورت قرمزش از شرم نبود که رنگ داشت، از عشق بود که به روحش دمیده شده بود.

\_\_ عشق رو من از تو یاد گرفتم امیر. من واقعا به تو مدیونم.

امیرپارسا دست میترا را تو مشت گرفت.

\_\_ میای بریم اتاقم یه چیزی رو بهت نشون بدم؟

میترا بی تردید بلند شد، اما دستش را نکشید، بلکه محکم در دست امیرپارسا قفلش کرد. امیرپارسا میترا را جلو فرستاد و خودش، پشت او، کوه او، مرد او، آرام قدم برداشت و راهش را به اتاق هموار کرد.

میترا در اتاق را باز کرد و وارد شد و بعد از او امیرپارسا. اولین چیزی که نگاهش را پر کرد، ساعت گردی بود که به دیوار اتاق نصب شده بود و ساعت ۱۰ شب را نشان میداد. این عقربه‌ی کوچک و بزرگ را به خاطر سپرد تا یادگار این روزهای خوشش باشند. \_ بین میترا، این چیزی که میخوام نشونت بدم، میراث دوست داشتنم میتونه باشه، پس چشمهاتو ببند.

میترا دخترانه، بچه گانه، چشمه‌هایش را بست، امیرپارسا او را به روی تختش نشاند و خودش از زیر تخت به واریسی پرداخت و بعد از آنکه جسم مورد نظرش را پیدا کرد آن را بیرون کشید.

آن را به روی دست های میترا گذاشت. نزدیکش نشست و نفس های ملتهبش را به صورت میترا پاشاند.

\_ چشمهاتو باز کن.

همین تلنگر کافی بود تا میترا باز کند و آن سند را از نزدیک ببیند، آلبومی چهار گوشه، به رنگ آبی نفتی، روی آن به لاتین اول حرف های امیرپارسا و میترا نوشته شده بود تو قلبی که دو تکه بود. یک تکه اش "آ لاتین" و تکه ی دیگر "میم لاتین".

دست به روی قلب طراحی شده کشید و لبخند زد. و باز به این نتیجه رسید که "دوستش دارد".

صفحه ی اول را که باز کرد، عکس بچه گی اش را دید که به وسیله ی قیچی، از عکس بیتا جدا شده بود و روی صفحه چسبانده شده، بالای آن عکس شعری نوشته بود :

" دیروز به یاد تو و آن عشق دل انگیز

بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم

در آینه بر صورت خود خیره شدم باز

بند از سر گیسویم آهسته گشودم

عطر آوردم بر سر و بر سینه

فشاندم "

زیر لب زمزمه کرد:

\_ دیروز به یاد تو و آن—..

امیرپارسا نیمه ی دوم آلبوم را گرفت، دست میترا از لرزش ایستاد و زبان به دهان گرفت،  
ادامه نداد، امیرپارسا دستش را به روی دست های میترا گذاشت و شعر را از حفظ ادامه داد:

\_ به یاده و تو آن عشق دل انگیز، بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم.

میترا بالای سرش، چشم به چشم امیرپارسا انداخت، در نگاهش حل شد.

\_ امیر؟

امیرپارسا بی آنکه پلک بزند نالید:

\_ جان دلم؟

میترا لبخند زد. لبخندش قلب شد و به قلب امیرپارسا پیوند خورد.

\_\_ مرسی که هستی.

امیرپارسا دست گرم شده ی میترا در دستش را فشرد و نزدیک شد، نزدیک و نزدیک تر، مرز بینشان لبی بود که به روی پیشانی میترا فرود آمد.

\_\_ بوسه ی پیشونی از مهری که به دلم نشسته از تو، بی حیایی نگیر.

میترا لبخند زد و دست آزادش را از آلبوم گرفت و به روی پیشانی اش گذاشت، همان جا که امیرپارسا بوسیده بود، و دست تبرک شده از بوسه ی امیرپارسا را به روی لب هایش گذاشت.

\_\_ اگر این بی حیایی ، دلم میخواهد بی حیاترین ها شمرده بشم.

امیرپارسا آب گلویش را پایین داد و برای بیرون آمدنش از این جو رو به میترا گفت:

\_\_ برو صفحه ی بعد.

میترا چشم گرفت از او و صفحه ی بعد را آورد.

عکسی از بچه گی امیرپارسا، پستانک در دهان داشت و گوشه ی مبل خانه شان نشانده شده بود، خندید و دست به روی عکس کشید. آلبوم را بالا آورد و عکس امیرپارسا را بوسید.

امیرپارسا با لذت به این صحنه چشم دوخت و در دل به خدایش احسنت گفت، برای خلق همچین مخلوقی که برای او خلق شده بود.

کنار همان عکس، عکسی از خود میترا با مقنعه ای آبی رنگ، که فرم مدرسه اش بود ، قرار داده شده بود.

خندید و به روی عکسش ضربه زد.

\_\_ اه، این چیه امیر؟

امیرپارسا خندید و عکس را بالا آورد و بوسه ای به روی عکس میترا زد.

\_\_ از همه ی عکسات بیشتر دوستش دارم.

میترا لب هایش را آویزان کرد.

\_\_ چقدرم که زشتم اینجا، دماغ این هوا، چشمم که لوچ، موها رو نگاه، انگار شونه نبوده تو ایران.

امیرپارسا قهقهه زد.

\_\_ برای همینه که دوستت دارم دیگه، چون زشت ترین حالت رو دیدم، بخاطره همین هیچوقت به چشمم زشت نمیای.

میترا دست بالا آورد و به بازوی او ضربه زد.

امیرپارسا مشت گره شده ی میترا را گرفت و به روی قلبش گذاشت.

\_\_ میدونستی خیلی وقته که اینجاایی؟

از این که امیرپارسا پیرهنی آستین بلند پوشیده بود خدا را شکر کرد و در دل شاد شد که آبروی نمانده اش را نبرده.

از این کار امیرپارسا دلش مور مور شد.

\_\_ از چشمات میخونم.

دست میترا را بالا برد و به روی چشمهایش گذاشت.

\_\_ اگر یه روزی بد چشمی کردم، حق داری مشت بکوبونی به این چشم.

میترا لب گزید و دستش را پایین آورد.

\_ تو هیچوقت نمیتونی بد باشی.

امیرپارسا لبخند زد و شعر زیر صفحه ی این صفحه از آلبوم را چشم در چشمی میترا خواند:

\_ " نمی دانم چه می خواهم خدا یا

به دنبال چه می گردم شب و روز

چه می جوید نگاه خسته من

چرا افسرده است این قلب پر سوز

ز جمع آشنایان میگریزم

به کنجی می خزم

آرام و خاموش "

میترا لبخند زد و در همان حالت، در همان هم آغوشی چشم هایشان لب زد:

\_ ز جمع آشنایان؟

امیرپارسا نفس عمیقی کشید و بلند شد، از قفسه ی کتاب هایش شکلاتی را بیرون آورد و به دست میترا داد:

\_ واقعا ز جمع آشنایان. خیلی وقته میترا. خیلی وقته.

شانه ای بالا انداخت و دوباره کنار میترا روی تخت نشست.

\_ گذشته ها رو به باد سپردم، بخور نوش جونت برای تو نگه داشتم.

میترا شکلات را گرفت و بی تعارف بازش کرد، دو نصفش کرد، کارامل های بین شکلات ریخت، اما توجهی نکرد، نصف بیشترش را به سمت امیرپارسا گرفت، امیرپارسا به جای اینکه دست دراز کند، دهانش را نزدیک کرد و از دست میترا خورد.

میترا لبخند زد و تکه ی دست خودش را به دست امیرپارسا داد، مرد مردان امشب، تکه را برداشت و به دهان زن رویایی امشبش گذاشت.

میترا شکلات را پایین داد، گوشه ی لبش جای شکلات ماند، دستش را بالا برد و جای شکلاتش را پاک کرد.

امیرپارسا تن صدایش را پایین آورد .

\_ میترا؟

\_ بله؟

دهانش را به گوش میترا نزدیک کرد و با لحن گرمی گفت:

\_ بزار ببینم الی پشته در یا نه! من خواهرم رو میشناسم، آروم نمیشینه، غیر از اینکه بخواد شیطننت کنه.

میترا هرم صدایش را کنار زد، به نشان تایید سر تکان داد، امیرپارسا لبخندی شیطانی زد و از کنار میترا بلند شد. به سمت در رفت! دست به روی لب هایش گذاشت.

میترا پشت سر هم سر تکان میداد و مهیج نشسته بود. امیرپارسا در را باز کرد والینا را پشت در کیک به دست دید.

میترا با دیدن عدد ۲۷ به روی کیک آه از نهادش بلند شد، اما خودش را نباخت و با چشمکی به الینا سپرد حواسش باشد.

دست به هم زد و به سمت امیرپارسای متعجب رفت.

\_ تولدت مبارک امیری. من خواستم اینطوری شه.

الینا چشم غره ای به میترا رفت و رو به امیرپارسا گفت:

\_\_ تولدت مبارک داداشم، امیدوارم ۱۲۰ سال با این دختره ی زشت زندگی کنی.

میترا اخم کرد، چشم غره ای به الینا رفت و کیک را به زور از دست او گرفت.

\_\_ خیلی ام خوشگلم. همین الان این بحث رو با امیرپارسا داشتم. مگه نه؟

امیرپارسا نگاهش را به آن دو تیله ی شبرنگ داد و نالید:

\_\_ آره خانوم.

الینا دستگیره ی در را گرفت و در را به روی میترا و امیرپارسا بست. از پشت تقه ای به در زد.

\_\_ اجازه هست بیام تو خلوتتون، آخه بابا حیا کنین. من و محسن عمرا از این صحنه ها بیافرینیم.

امیرپارسا قهقهه زد، میترا غرق در قهقهه اش شد که امیرپارسا دست جلوی دهانش گرفت.

بادی به غبغبش داد و فریاد مانند، به خواهرش تشر زد:

\_\_ ا؟ دیگه چه چیزا باید بشنوم الی خانوم؟ غیرتی میشم ها.

الینا با پا به در ضربه زد.

\_\_ شوهرمه، میخوای چیکار کنی خان داداش. تا چند وقت دیگه م میخوام برم خونه ش .

حرفیه؟ تو راست میگی عدد روی کیک رو بین و بجنب به خودت، پیر شدی رفت، فسیت  
میخواد به میترا برسه؟

امیرپارسا دسته ی در را گرفت، خواست بازش کند که الینا از آن طرف در را قفل کرد...!

امیرپارسا به پیشانی اش ضربه زد و بلند فریاد زد:

\_\_ میدونم چیکارت کنم الی، کلید رو نذاشته بودی سره جاش آره؟



الینا خندید و جواب داد:

\_\_ آروم، هنجرت درد میاد، امشب رو با خانوم خوش باش. آب و غذا رو هم گذاشتم تو کمدت.

میترا متعجب به امیرپارسا و امیرپارسا متعجب تر به میترا نگاه کرد.

\_\_ امیر کلید رو از کجا داشته؟

امیرپارسا دست به موهایش کشید.

\_\_ اونشب که بهت پیام دادم، چند هفته پیش ها، شب خواستگاریش، ازش خواستم اتاقش رو

قرضم بده اونم اتاق منو گرفت. نگو کلید و برداشته بوده. بهش سپردم بزاره سره جاش. اما انگار نذاشته.

میترا لب برچید:

\_\_ اینجا که میپوسیم.

امیرپارسا کیک را از او گرفت و به روی میز تحریرش گذاشت، به سمت کمدش رفت،

درش را باز کرد و دو ساندویچ در پلاستیک پیچیده شده را دید و لبخند زد، کنار دو ساندویچ، یک ظرف میوه و دو نوشابه قرار داشت.

خودش را مدیون الینا دانست، امشبش باید خاص میشد، تولدش را به یاد داشت اما در کنار

میترا بودن تولدی دیگر برایش بود و به یاد داشتنش به وسیله ی الینا یعنی تولدی خاص...!

\_\_ میترا بیا کمکم.

میترا به خودش آمد، از مات بودنش در آمد و به سمتش رفت، وسایل را از او گرفت و همه را

به روی میز گذاشت.

امیرپارسا تمام چراغ های اتاقش را خاموش کرد... با فندک تزیینی اش شمع را روشن

کرد. به میترا زل زد.

\_ بیا کنارم، باهم فوت کنیم، در دل یه آرزو کنیم.

میترا بی هیچ اعتراضی کنارش ایستاد، نفس عمیقی کشید، چشم هایش را بست و در دل آرزو کرد امیرپارسا را داشته باشد و بی هیچ دغدغه ای کنارش خوش باشد...!

چشم که باز کرد، چراغ ها روشن شده بودند و امیرپارسا به او زل زده بود. سرش را پایین انداخت و لب زد:

\_ امیر؟

امیرپارسا خیره به شال قرمز رنگش جواب داد:

\_ جانم؟

\_ من، من یه دروغ گفتم.

امیرپارسا اخم کرد.

\_ چه دروغی؟

میترا م ن و م ن کرد.

\_ من تولدت رو نمیدونستم.

امیرپارسا بدون آنکه تکانی بخورد خندید و دست هایش را بالا برد، دستی به نشان شاباش برایش زد.

\_ میدونستم عزیزم، تلاشت برای بازی کردن نقش دروغ گو برای من ستودنی بود و من باید یه جایزه بهت بدم.

میترا متعجب نگاهش کرد و در دل باز اعتراف کرد " دوستش دارد "

\_ امیر؟ یعنی اینقدر ضایع بود؟

امیرپارسا سر به تایید تکان داد.

\_ آره عزیزم. خیلی خیلی معلوم بود. البته برای من، چون هیچ رفتاریت پوشیده نیست و برای من عریان عریانه.

میترا خندید و قهقهه زد. امیرپارسا نزدیکش شد، آنقدر نزدیک که نفس هایش پخش شد در صورت میترا. میترا میترایی که عشق را تازه چشیده.

انگشتش را به موهای میترا رساند و آن طره ی بیرون از شال زده را گرفت و به پشت گوشش فرستاد.

\_ هیچوقت بلند نخند، نمیخوام صدات رو غریبه ها بشنون. امروز. امروز صدات رو از پنجره ی باز الینا شنیدم و دلم ضعف رفت. نمیخوام کسی مثل من بشه.

میترا در آن چشمهای مشکی زلال و بی آرایش زل زد. بی اختیار نالید:  
\_ نمیخندم.

امیرپارسا بیحیایی را ترجیح داد و میترا را به آغوش کشید. صدای قلب میترا دیوانه اش میکرد، از اینکه میترا عاشقش باشد غرق لذت شد، از اینکه میترا برای او باشد غرق خواستن شد.

نفس عمیقی کشید و میترا را همچنان به خود فشرد، میترا هیچ نمیگفت، تنها به صدای قلب امیرپارسا گوش میداد و خدا را میخواست تا ببینتش، از او خواست درمان شدنش، بیمار نبودنش، سالم شدنش...!

قبل از جدا شدن کنار گوش میترا زمزمه کرد:  
\_ تا ابد برای من بمون.

میترا سکسکه ای که به جانش افتاده بود را با هزار مصیبت رد کرد و همانجا جواب داد:  
\_ میمونم.

امیرپارسا به در بسته ی پشت سرش لبخند زد و میترا را از خودش جدا کرد. دو طرف لباسش را صاف کرد و میترا را به روی تخت نشانده، یکی یکی از خوراکی ها را به خوردش داد. ساندویچ ها را با تمامی عشق و علاقه ای که مابینشان شناور بود قورت دادند و با نوشابه پایینش دادند.

لب های هر دو میخندید و سر هر دو در جواب خواسته ی مقابلش پایین می آمد و تایید میکرد.

امیرپارسا سیبی را از ظرف میوه برداشت و با چاقو به پوست کندن آن مشغول شد:  
\_اول دبیرستان بودی که الی اومد و گفت که مامان میخوام برم اردو و خونه رو راضی کرد که بره. منو میگی، الی رو یادم رفته بود و از تو میپرسیدم. الی با کی میری؟ مراقب باشین ها. پسر مسری چیزی اومد زنگ بزن به خودم، الی حواست باشه ها، الی غذا تون رو بهم دیگه بدین.  
میترا خندید و دست به دلش کشید.

\_ امیر چی کشیدی از من تو، وای مردم از خنده.

امیرپارسا تکه ای از چهار تکه ی پوست کنده ی سیب را به دستش داد :

\_ خدا نکنه عزیزم. خلاصه، وقتی برگشت تا چند ساعت سرشو خوردم. اونموقع ها تازه لیسناسم رو گرفته بودم. خدا میدونه که که چقدر تو دلم نگران اردوتون بودم.  
میترا گازی از قاچ سیب گرفت و باز خندید. ردیف دندان هایش امیرپارسا را ذوق زده کرد.  
\_ مخصوصا این دندون هات موقع خندیدن رو خیلی دوست دارم.

میترا اخمی مصنوعی کرد:

\_ چه ربطی داشت الان؟

امیر پارسا قاچ دوم را هم به دست داد و نالید :

\_ خوب حس الانم بود، همش که نباید از گذشته ها بگم که.

میترا لبخند زد و سیبش را خورد و دستش را به شالش کشید که امیرپارسا دستمالی به سمتش گرفت و او دستش را با آن تمیز کرد. چشمهایش خمار شده بود و خواب به چشم هایش هجوم آورده بود.

ساعت ۱ نیمه شب را نشان میداد و او تشنه ی خوابی که امروز هرگز نچشیده بود.

\_ امیر خوابم میاد.

امیرپارسا لبخند زد و ظرف میوه را از روی پاهایش برداشت و به روی میز گذاشت. پشت در ایستاد و تق و تق به در ضربه زد.

صدایی نیامد، میترا نگران پرسید:

\_ وای نکنه این در باز نشه.

امیرپارسا تلفنش را برداشت و زنگ زد به خانه، صدای تلفن پخش شد اما الینا جوابی نداد، تلفن همراهش را گرفت و بازهم جوابی نگرفت.

پوفی کرد و پیام داد " الی در و باز کن، شوخی بسه. "

به سمت میترا برگشت.

\_ نترس، حالا باز میکنه.

میترا لبخندی اطمینان بخش زد.

\_ نمیتروسم.

امیرپارسا طول و عرض اتاق را می پیمود و زنگ میزد اما الینا جواب نمیداد، بالاخره گوشی را رها کرد، تخت را مرتب کرد و به میترا گفت:

\_ تو روی تخت بخواب.

میترا نگران پرسید:

\_\_ پس تو چی؟

امیرپارسا به سمت کمد دیواری اش رفت.

\_\_ روی زمین میخوابم.

میترا ناخن هایش را به کام دندان گرفت.

\_\_ نه، اینطوری نمیشه.

امیرپارسا پتو و تشکی را بیرون کشید، به روی زمین انداخت و آن ها را مرتب کرد.

\_\_ نگران نباش، تو میخوابی و من هم میخوابم، تو شال سرته و من هم نگاهم پوشیده میمونه.

هیچ کاره خلافی پیش نمی یاد. باشه؟

میترا می ترسید، این پنهان شدنی نبود.

\_\_ امیر؟

امیرپارسا دراز کشید و به سمتش برگشت.

\_\_ جانم؟

با دیدن چشم های معصوم و لب های خشک امیرپارسا از حرفش پشیمان شد و لب گزید.

\_\_ هیچی، شب بخیر.

امیرپارسا لبخند زد، چراغ خواب بالای سرش را با دست دراز کردن خاموش کرد، ساعدش را به روی پیشانی اش گذاشت و عاشقانه نالید:

\_\_ شبت بخیر خانوم.

میترا به زیر رو تختی امیرپارسا رفت و عطرش را به ریه اش فرستاد. بوی عطرش چنان غوغایی در مشامش ایجاد کرد که فکر کردن به آن دیوانه میخواست نه عاقل. بوی مردانگی اش تمامی اتاق را پوشانده بود، تار و پود امیرپارسا، میترا را فریاد میزد. این اتاق با تمام تاریکی اش اصلاً ترسناک نبود در نظرش، این اتاق آشنا بود برایش، انگار سالهاست در آن زندگی میکند، انگار در این اتاق به دنیا آمده یا آنکه این اتاق متعلق به خودش است.

پتو را به خودش پیچاند و بویید بوی پتوی امیرپارسای مال خودش را. ورجه و وورجه کردن زیر پتوی امیرپارسا مثل مسکنی به روحش تزریق شد، زیر لب زمزمه کرد:

\_\_ چه آرومم.

و آرام چشم بست.

" فصل هفتم "

به چپ و راستش نگاه انداخت، از خلوت بودن که مطمئن شد در ماشین را باز کرد و نشست. امیرپارسا عینک آفتابی اش را بالا فرستاد. سرش را به سمت میترای نگران، خم کرد:

\_\_ سلام خانوم.

میترا نگاهش را ترسان به بیرون از ماشین انداخت.

نگران و بی توجه به امیرپارسا نالید:

\_\_ از این جا دور شو، تورو خدا.

امیرپارسا گاز را فشرد و تا جایی که میتوانست از خیابان دانشگاه دور شد. به جاده ی اصلی که رسیدند روبه میترا کرد:

\_\_اولا هنوز سلام نکردی، دوما میشه بپرسم از چی میترسی؟

میترا نفس راحتش را بیرون داد. به روی صندلی لم داد و پاهایش را تا به آخر کش داد.

\_\_میترسم، هنوز عادت نکردم، از این دانشگاه میترسم، این دانشگاه کاری داخلش نمیکنی هزارتا حرف در موردت در میارن...!

اخمی مردانه صورت امیرپارسا را پوشاند.

\_\_و تو نگران چی هستی؟

میترا مقنعه اش را کمی بالا داد و باد خنک دی ماه را به گردنش فرستاد.

\_\_از این که حسود بشن و تورو ازم بگیرن.

امیرپارسا شیشه را بالا کشید.

\_\_نکن اینطوری، سرما میخوری. الان بدنت به این دما عادت میکنه.

میترا خودش را با دست باد زد.

\_\_وای خیلی دویدم، بخاطره همین دم کردم.

امیرپارسا پخش را روشن کرد. آهنگ غمگینی در فضا پخش شد.

\_\_بخاطره خودته، اگر میخوان حرفی در بیان دارن الکی خودشون رو درگیر چیزی میکنن

که اصلا برای من مهم نیست. من استادم، اینجا تمام اساتید میدونن تو با همسایه اش،

تقریبا میدونن تو به وسیله ی محسن به من نزدیک شدی و جزئی از خانوادمی، دلیلی نداره

اینطور نگران باشی. در ثانی اگر راحت باشی و استرس نداشته باشی هیچ کس به رفتارت شک

نمیکنه، تو با این نگران بودنت و هر دقیقه یه رنگ عوض کردنت مردم رو به شک میندازی.



دنده را عوض کرد و کمی شیشه را پایین کشید.

\_ نکن اونطوری با دست هات، بیا کشیدم پایین یه کم.

میترا لب گزید و به سمت امیرپارسا برگشت. دست هایش را از حرکت واداشت.

\_ امیر چرا اینقدر منطقی حرف میزنی؟ طوری که من هیچ حرفی ندارم در برابرت.

امیرپارسا آهنگ را عوض کرد، لبخندی به چهره ی دخترانه اش زد.

\_ بخاطره اینه که هنوز خیلی پخته نشدی که خیلی چیزهارو درک کنی، خیلی چیزها رو لمس کنی، همیشه اول از خودت ترست وارد عمل میشه ؛ احساسات وارد عمل میشه. میگی کسی رو دوست نداری اما میدونم که داری. میگی بابام رو مثل قبل نمیخوام اما میدونم که میخوای، میگی مامانم و مثل قبل قبول ندارم اما میدونم که داری. تو تمام این حرفهارو بخاطره تبرئه کردن رفتارت میگی وگرنه هیچکدوم حقیقت ندارن. شاید بیتا گول بخوره، اما من هرگز گول نمیخورم.

میترا صاف نشست، دو دستش را به بغل گرفت. به جلو خیره ماند.

\_ من واقعا مادرم رو قبول ندارم. هیچوقت رفتنش رو درک نمیکنم.

امیرپارسا اینبار پخش را خاموش کرد، صدای خواننده روی مغزش رژه میرفت. احساس کرد اینجا، باید خودش به میترا کمک کند، خودش باید سپر بلایش باشد.

\_ میخوای بریم یه جایی بشینیم و حرف بزنیم؟

میترا تنها سر تکان داد، همین.

امیرپارسا راهنما را به راست زد، فرمان را چرخاند و به سمت کافی شاپی دنج راند.

\*\*\*\*\*

دست به زیر چانه اش زد و به میترا نگاه انداخت. بچه گانه بستنی اش را میخورد و از لذت چشم میبست.

\_\_ اوف، امیر نمیدونی چقدر بستنی خوردن تو زمستون رو دوست دارم.

امیرپارسا لبخند زد و همچنان نگاهش میکرد.

\_\_ نوش جان خانومم.

میترا مور مور شدن قلبش را نادیده گرفت و سعی کرد فکر کند که همان میتراست و خانوممی نشنیده.

\_\_ اینطوری زوم نکن، خجالت میکشم.

امیرپارسا خنده ای دندان نما تحویلش داد.

\_\_ از من ؟ نه بابا..!

میترا ابرو بالا انداخت.

\_\_ حالا چون یک ماهه با هم هستیم و من راه به راه بهت لطف میکنم تا از وجودم مستفیذ شی

منال بر این نیست که جناب استاد خودشون رو گم کنن. آخه امیرخداوکیلی این امتحان بود تو گرفته بودی؟

امیرپارسا دست جلوی دهانش گذاشت و خندید.

\_\_ چش بود مگه؟

میترا آخرین قاشق از بستنی اش را قورت داد و ظرفش را کنار گذاشت، دستمالی از جعبه ی جلوی در آورد و دست هایش را با آن پاک کرد.

\_\_ چشم نبود، دماغ بود. خیلی سخت بود، من که خیلی سوال ها رو جا گذاشتم.

لبی کج کرد و دستمال را به روی میز انداخت.

\_\_ اه، دستم کثیفه هنوز. اینجا آب خوری هم هست؟

امیرپارسا به جایی نزدیکشان اشاره کرد.

\_\_ برو اونجا.

میترا دو تای ابرویش را بالا فرستاد.

\_\_ یه وقت نگي مردی باید باهام بیای ها.

امیرپارسا خندید و گفت:

\_\_ از اینجا هواتو دارم، دارم به این فکر میکنم که بندازمت و ترم بعد باز در خدمت باشم.

بلند شد، پا به زمین کوباند.

\_\_ به خدا میزنم زیر گریه نمره م جز بیست باشه، ولت میکنم. میرم، اونوقت میفهمی چیکار کردی.

نایستاد جوابش را بگیرد، پشتش را به امیرپارسا کرد و به سمت روشویی گوشه ی کافی شاپ رفت، دستش را شست و با مانتویش خشک کرد. هیچوقت به دیگران اهمیت نمیداد، خوشحالی خودش مهم بود، پس بگذار فکر کنند بی فرهنگ است.

راه برگشت را پیش گرفت که تن امیرپارسا را پشت خودش دید، دستمال به دست جلوییش ایستاده بود و نگاهش میکرد.

دستمال را از او گرفت و با حالت قهر از کنارش گذشت، به روی صندلی اش نشست و خنده اش را پشت لب هایش پنهان کرد. امیرپارسا نشست و نگاهش کرد. حتی یک ذره ام چشم از این فرشته اش برنمیداشت. عشق تا این حد و حصر؟ عشق تا این مرز؟

\_\_ میترا، قهر نکن.

میترا دست هایش را به آغوش گرفت و به بیرون از پنجره چشم دوخت.

\_\_ بخاطر یه بیست خشک و خالی دلم رو میشکونه. خوب امتحانت سخت بود، انگار دانشگاه کمبریج میرم.

به سمت امیرپارسا برگشت و بلند تر از قبل ادامه داد:

\_\_ بابا اینجا تهرونه. تهرون.

امیرپارسا دست دراز شده ی میترا به روی میز را گرفت و او را غافلگیر کرد.

\_\_ وقتی پیش منی دست هاتو بغل نگیر، من که هستم. بعدشم، میان ترم از ۱۰ نمره ست. من بهت کامل میدم. خوب شد؟

میترا لبخندی خبیث زد:

\_\_ نه، من پایانی رو ۲۰ میخوام.

امیرپارسا دو ابرویش را بالا انداخت. چشم هایش را بست و دهانش را باز کرد.

\_\_ نوچ.

میترا قاشق دهانی اش را به دهان بسته ی امیرپارسا مالید، چشم های امیرپارسا باز شد و به قاشق تو دست میترا افتاد. خندید و جای بستنی روی لبش را زبان زد.

\_\_ فکر نکن در برابرت کم میارم بانو.

میترا شانه ای بالا انداخت.

\_\_ حالا تو به من بیست نده و بین چیکار میکنم.

امیرپارسا هر دو دست میترا را گرفت. خون در دست های میترا رانش گرفت.

\_\_ بین، یه قرار میزاریم.

میترا پرسشگر نگاهش کرد و امیرپارسا ادامه داد:

\_\_ من با تو کار میکنم، کاری که با بقیه نمیکنم و این یه پوئن به نفع به توئه. بهت درس میدم، کامل و جامع. طوری که هیچ سوالی برات نمونه، نمونه سوالم باهات کار میکنم. بعد هرچی گرفتی اونو بهت میدم. اما میانترمت رو کامل میدم. هدیه ی تولدی که برام عالی ساختی اون شب رو، و فرداییش که بهم قول همیشه دوست داشتتم رو دادی.

میترا به یاد چند شب پیششان خندید و ضربه ای به دست امیرپارسا زد.

\_\_ یادته، چقدر خندیدیم صبح به الی که خوابش برده بوده. وای خیلی خوب بود واقعا اون روز با هر دوتون خوش بودم.

امیرپارسا لبخند زد:

\_\_ خوب پیشنهادم قبوله؟

میترا فکر کرد، واقعا و اصلا نمره را نمیخواست، کنار امیرپارسا بودن برایش بالاترین لذت بود، پس لب زد:

\_\_ قبوله.

امیرپارسا بادی به غبغبش داد و مرد شد:

\_\_ خوب حالا بر سر قیمتش باید توافق کنیم.

میترا قیافه ی حق به جانبی به خود گرفت، دستش را از زیر دست های امیرپارسا بیرون کشید که امیرپارسا فوراً دستش را پس گرفت و عاشقانه نگاهش کرد:

\_\_ تو عزیزه منی، قیمت کلاس خوشحالی من با توئه.

میترا چشمهایش را با ناز خمار کرد.

\_\_ حالا شد.

امیرپارسا خندید و دست هایش را فشاری محکم داد.

\_\_ خوب حالا بریم بر سر موضوع اصلی. مادرت.

بی اختیار چین افتاد مابین دو ابروی دخترانه اش.

\_\_ بی خیال امیر.

امیرپارسا سمج شد:

\_\_ من میخوام بهت کمک کنم، اگر میدونی میتونم کمکت کنم تعلل نکن و بگو، اگر نه که من اصراری ندارم.

میترا کلافه دست به مقنعه اش کشید و مرتبش کرد.

\_\_ من، من نمیدونم چم شده امیر. کلا گیجم، اون منو بیتا رو ول کرد، رفت، تو اوج بچگیمن ، یعنی نمیتونست به خاطره ما با بابا بسازه؟ امیر من یه دخترم، اگر یه روز بیاد که بچه داشته باشم بخاطرش همه کار میکنم، حتی از خودم و علایقم میگذرم به خاطرش. حتی از خانواده م . میدونی چرا؟ چون اون از منه، از خونم، ۹ ما داخل وجود من زندگی کرده. درک نمیکنم، هر چقدرم که به خودم فشار میارم نمیفهمم چرا مارو ول کرد و رفت.

امیرپارسا دست لرزان دخترک را فشرد.

لب هایش را با زبان تر کرد.

\_\_ میترا، شنیدن این حرفها از دهان من قدرت شنیدن میخواد. من اما، ترجیح میدم گوینده ش خودم باش نه کسه دیگه ای.

میترا آب دهانش را پایین داد، دست لرزانش را از زیر دستهای امیرپارسا بیرون کشید. با همان دست، ران پایش را ماساژ داد.

\_\_ ب..بگو میشنوم.

امیرپارسا سری از تایید تکان داد. سعی کرد با طبقه بندی پیش برود.

\_\_ بین میترا، دلیل جدایی پدر و مادر، رفتن مادر نبود، حتی ناتوان شده نش هم نبوده، یادته یه روز به من تو بیمارستان گفتی این بیمارستان مادرم رو ازم گرفت و باعث شد پدرم از مادرم جدا شه؟ من اونموقع بی خبر بودم و اگر باخبر بودم هم، نمیگفتم. چون شرایط پیچیده تر از این بود که بخوام چیزی رو اضافه ش کنم. اما، حالا باید بدونی.

میترا دقیق تر از دقیق، پرسشگر تر از پرسشگر به او خیره شد، حتی حرف هم نمیزد و این یعنی تاثیر گذاشتن امیرپارسا به روی او.

امیرپارسا نفسی آزاد کرد و به حرف آمد:

\_\_ پدرت از مادر طلاق خواسته. دلیلش رو نمیدونم. اما فقط همین کافیه که تو نیمی حق رو به زنی بدی که حالا داری از اون بد میگی.

میترا تشر زد:

\_\_ پس تقصیره پدرم بوده؟

امیرپارسا دست روی میز آمده ی میترا را گرفت. آرامش کرد و باز لرزان بودنش را کنترل کرد.

\_\_ بین عزیزم، من گفتم نیمی. نه تمام حق. میترا، من در جایگاهی نیستم که حق رو از ناحق تشخیص بدم، من در جایگاهی هستم که تورو آروم کنم، آتش درونی ات رو خاموش کنم یا حداقل شعله ش رو کمتر کنم.

میترا نفس عمیقی کشید و به بیرون چشم دوخت.

\_\_ من گیجم.

\_\_ میترا؟ به من اعتماد داری؟

میترا سر تکان داد.

\_\_ من همیشه به چیزی میگویم، هر وقت قراره در مورد یکی قضاوت کنم، بد نیست که خودم رو جای اون بزارم و ببینم از نظره اون به چه شکله. میترا! زندگی فقط خنده و لبخند نیست، زیر و بم زیادی داره، من نچشیدم، فقط شنیدم. تو باید خودت رو جای اون زنی بزاری که سه بچه داشت، شوهرش رو فقط شب ها میدید و اصلا از حمایت عاطفی ش برخوردار نبود، تو باید خودت رو جای اون مردی بزاری که برای خانواده ش شب و روز کار میکرد و برای خوشحالیشون تا شب کار میکرد و به اونها می رسید.

ابروهای مردانه اش را بالا انداخت، دست میترا را فشرد و این باعث شد میترا به سمتش برگردد.

\_\_ میبینی؟ همیشه قضاوت کرد. چون هر دو حق دارن و هر دو مقصرن. پس تو قضاوت نکن، فقط درک کن. فقط هر دوشون رو داشته باش. میترا خوب باش، همیشه بخند به همه، به ثریایی که از اون متنفری. از مادری که به اون عشق میورزی اما حاضر نیستی قبول کنی، تو نمیتونی به جای اونها زندگی کنی، اما میتونی با تجربه های اونها زندگی بهتری رو بسازی.

\_\_ کی گفت پدرم طلاق خواسته.

امیرپارسا به پشتی صندلی اش لم داد.

\_\_ محسن.

میترا بغضی که حلقه بست در حلقش را به چانه اش داد و چانه اش لرزید.

\_\_ تجربه؟ امیر من تجربه ای جز کینه ندارم. تجربه ای جز نفرت ندارم.

بلند شد و ایستاد، امیرپارسا بغضش را دید و مرد شد برایش، بلند شد و صورت حساب را پرداخت کرد و دست میترا را گرفت و بیرونش برد، تو ماشین نشاندش و کنارش نشست. نه رفت و نه حرف زد فقط کنارش ماند.

نه آهنگ گذاشت و نه دلداری داد فقط کنارش نشست. همین کنار نشستنش برای میترا دنیایی می ارزید.



برای میترا هضم این حقیقت از خانواده اش، درست در کنار همسر آینده اش بسیار سخت بود و او لب میگزید و بغض پخش میکرد به تمام صورت و بدنش.

\_ امیر؟

صدای بغض دارش و آب روان گرفته از کنار گونه اش دل مردانه ی امیر پارسا را لرزاند. امیر پارسا لبش را برای " جانم " گفتن آماده کرد که میترا به آغوشش رفت. روی دستی ماشین خم شد و خودش را به امیر پارسا فشرد.

این نزدیکی اش به امیر پارسا را دنیا دنیا میپرستید. از بالای شانه های امیر پارسا دم گوشش خوااهش کرد:

\_ هیچوقت مثل بابام، با من رفتار نکن.

امیر پارسا ضربه ای به پشت کمر دخترانه اش زد.

\_ هیچوقت زن و مرد بی درکی نمیشیم.

بازهم این مرد دو طرفه قضاوت کرد، بازهم این مرد حواسش به حرف زدنش بود...!

میترا فینی کرد و صورتش را از او گرفت و تنش را از امیر پارسا جدا کرد، به روی صندلی اش جا گرفت و سرش را پایین انداخت.

\_ بریم.

امیر پارسا به رویش خم شد و کمر بندش را برایش بست.

\_ میریم . چشم.

میترا لبخند زد و اشک چشمش بیرون افتاد. به روی کت امیر پارسا افتاد. رنگ کتش پر رنگ شد. به اندازه ی یک قطره...!

\_\_ هیچوقت برای هیچ مسئله ای اشک نریز، هیچوقت برای هیچ دردی گریه نکن، هیچوقت برای هیچ کسی این چشم هارو خیس نکن.

میترا سر به زیر انداخت.

\_\_ بریم.

امیرپارسا بدنش را عقب کشید، شرمزده گی میترا را درک کرد و باز درک کرد و دوباره درک کرد...!

دستی را کشید و دنده ی عقب را تنظیم و کرد و با فشاری به گاز ماشین را به جلو راند. هفته ها از پشت هم میگذشتند، هر ساعت از بودنش با امیرپارسا که میگذشت، بزرگتر میشد، عاقلتر میشد، پخته تر میشد، دست پرورده تر میشد، دل رحم تر میشد، صادق تر میشد و...! هفته هایی که شامل اخبارهایی شاد و تلخ بود، شادش عروسی محسن و الینا بود که به تعویق افتاد، مرگ عموی محمد آقا، عقد و عروسی را به تعویق انداخت اما به خواست الینا خرید ها را در ارزانی اجناس انجام دادند تا به عید نکشد و تورم به آنها نخورد. تلخش هم برای میترا بود، هفته هایی که او بیشتر به دکتر میرفت، هفته هایی که چکابش بیشتر شده بود، غده یا فیبرومش بزرگتر شده بود، صدای بطنش، خون ریزی هایش بیشتر شده بود و این یعنی عذاب، این یعنی غضب...! هفته هایی که دو ماه را ساخت...! هفته هایی که دو ماه را رقم زد...!

دوماهی که امیرپارسا را مجنون تر کرده...! دیوانه ترش کرده، موهای شبرنگ میترا مستش کرده، چشمهای به رنگ آسمان شبش، فرهادش کرده.

و بعد از این دو ماه، حالا، او در مطب دکتر پاهایش را پشت هم قفل کرده و به جای خالی آن زنی نگاه میکند که شکمش برآمده بود و بچه ای در بطن داشت.

درفکر است که آیا " دریا " به دنیا آمده یا نه؟ اگر به دنیا آمده چه شکلیست؟ دست به زیر چانه اش کشید.

منشی صدایش زد:

\_\_ میترا درد مند؟

دست از زیر چانه اش کشیده شد، نگاهی به منشی افتاد.

\_\_ بله؟

منشی نگاهی را به مانیتور دوخت.

\_\_ برید تو. نوبت شماست.

بلند شد، دست به پشت مانتوی کشید و به عادت همیشگی اش با دست تکاند. کیفش را به دست گرفت و قدمی برداشت که صدای شریفه را از پشتش شنید.

\_\_ میترا؟

این صدا آنقدر خسته بود که گویا کیلومتر ها دویده. این صدا آنقدر درد دارد که انگار ساعت ها گریه کرده.

مردد برگشت و پشتش را دید زد. قدرت دیدن زنی که عمری قضاوت نابجا در موردش کرده بود را نداشت، قدرت ایستادن به روی پاهایش را نداشت. قدرت حرف زدن یا جواب داد به این زن قوی روبه رویش را نداشت، نداشت و واقعا و حتما نداشت.

پس نگاهی را دزداند و راهش را ادامه داد، به سرعت و بدون در زدن وارد اتاق دکتر شد. پشت در اتاق، از فرط هیجان به نفس های پشت سر هم کشیدن دچار شد، بعد از لحظاتی آرام شد، دست به سینه اش کشید و نفس عمیقی بیرون داد.

دکتر متعجب نگاهی میکرد و عجیب به نظر رسیدن میترا را تحلیل میکرد.

\_\_ دخترم؟ اتفاقی افتاده؟

از پشت میز بلند شد و به کمک میترا آمد، میترا از در فاصله گرفت و شریفه از فرصت استفاده کرد و در را باز کرد. صدای منشی به داخل آمد.

\_\_ خانوم شما نباید برین داخل.

شریفه خواهشانه به دکتر نگاه کرد:

\_\_ مادرشم.

دکتر، اخمی در هم کشید، در را باز کرد، شریفه داخل آمد، کیف دستش به هوا رفت. آن را کنترل کرد و خودش را به میترا رساند. چنان بغلش را از میترا پر کرد که گویی همین چند هفته ی پیش او را ندیده، چنان بدن مریض و نا جان میترا را میفشرد که گویی میترا نفس راحت از بودنش میکشد.

\_\_ دخترم؟ خوبی لازم؟

لحظه ای از دخترش جدا شد، قرص صورت میترا را تو دو دستهایش اسیر کرد:

\_\_ خوبی ماهم؟ خوبی عزیزه دل مامان؟

میترای که اشک را نمیشناخت، میترای که درد را تا بحال تا به این حد حس نکرده بود، میترای که صدای فریادش تهران را گر میکرد، میترای که اراده اش با انجام کارش در یک آن بود، همان میترا، همان میترا اشک ریخت!

آخر ضعیف شد، آخر شکست خورد، آخر تاه شد، آخر نابود شدن را حس کرد.

دست های شریفه، بی روح با کرختی تمام دو طرف بدنش افتاد.

\_\_ چرا گریه میکنی عزیزه مادر؟ چرا این چشمهارو خیس میکنی؟

میترا سکوت کرد و تنها چشم های پر آبش را به دکتر دوخت.

شریفه نگاه از میترا گرفت و اینبار نگران به دکتر دقیق شد:

\_\_ دخترم چشه دکتَر؟ چند بار اومدم و اجازه ندادین بفهمم. اینبارو تا نفهمم بیرون نمیرم.  
مرض دخترم چیه؟

دکتَر قاسمی آب دهانش را قورت داد.

دستی به نشان تعارف برای شریفه دراز کرد.

\_\_ بفرمایید بشینین.

شریفه سراسیمه و دلنگران، به روی صندلی نشست و میترا را با همان حال بدش رها کرد.  
مادر بود، این همه دور بودن از این دختر را نمیتوانست با قبول کردن بیماری اش جبران کند.

دکتَر عینکش را به روی چشمش زد و وضعیت میترا را بررسی کرد. هر وضعیت را که رد میکرد ابروهایش بیشتر در هم گره میخورد.

این یعنی چه؟

\_\_ دکتَر من مادرشم. به من بگین لطفا.

دکتَر نگاهی گذرا به شریفه و بعد از آن به میترا انداخت. میترايي که شانه های افتاده اش عرش را به گریه می انداخت.

میترايي که بغض چشمهایش آسمان را به باران وامیداشت.

میترايي که نبض دقایق الانش، مردن است و رفتن.

دکتَر قاسمی، ورقه ها را کنار گذاشت، آزمایش های پشت سر همی بود که میترا هر کدام را با فواصل خیلی نزدیک انجام میداد.

این دکتَر افسوس میخورد برای این دختر که خیلی برایش زود است، به این درد بیفتد.  
نهایت محبت را در صدایش ریخت و روبه میترا کرد:

\_ میترا جان، بیان بشین دخترم.

شریفه به خود آمد، متوجه شد میترا را در همان حال رها کرده، پس بلند شد و با چندین قدم بلند خودش را به میترا رساند.

شانه های نحیف دخترش را به دوش خودش انداخت و او را به روی صندلی نشاند. عرق روی پیشانی میترا را با کف دستش پاک کرد. بوسه ای به روی گونه ی یخ کرده ی میترا کاشت.

\_خوبی میترا؟ خوبی مامان؟

میترا با سر تایید کرد و سر به زیر انداخت، احساس میکرد زیر دلش از تورم در حال ترکیدن است، احساس میکرد تمامی محتویات دلش قصد بیرون ریختن دارند.

دکتر لب هایش را با زبان تر کرد، سعی کرد آرام باشد اما واقعا سخت بود آرام بودن، در این لحظه ای که قدرت بیان خوب پیروز است.

\_ راستش..راستش. میترا چندین ماهه که بیمار منه، و من این دختر رو از نزدیک میشناسم. مادری که شما باشی، باید بگم که دخترتون مبتلا به فیبرو هایی با سانت هایی بزرگ و خطرناک هستن. من به شخصه سعی کردم با دارو فیبروم ها رو از بین ببرم. حتی در مورد پرتو درمانی هم یه سری مطالعه داشتم، اما خوب راستش رو بخواین همه ی اونها درمانی غیرقطعی رو به ما اطمینان میدادن.

نگاه میترا آرام بود، انگار انتظار این حرفها را میکشید، انگار آماده گی اش را داشت.

اما، اما شریفه، این مادر تازه از راه رسیده، آماده نبود، نبود...!

\_ ماهه اول، برای دخترمون، یه سری داروهای کوچک کننده ی فیبروم تجویز کردم، اما متاسفانه خیلی دیر بود و اثری نداشت. دوز دارو ها بیشتر کردم، از روزی یه بار به روزی به دوبار تغییرش دارم، بازهم تغییری نکرد. الان که سه ماه از اون دوران میگذره فیبروم در حال

گسترش پیدا کرده. اگر عمل نشه، تمام لگن و محفظه ی داخلی و بیرونی محاصره میشن  
از اثرات کوبنده ی این فیبروم ها.

مادر بود، دل داشت، ضربان میزد قلبش، به روی میز دکتر خم شد، چشم به چشم دکتر  
دوخت،

زبانش لرزید و لرزید و لرزید...!

\_ چ...چ...چه...عملی؟

دکتر سر به زیر انداخت. با ته مانده ی انرژی اش جواب داد:

\_ خارج کردن رحم.

این دختر، این میتراپی که نرم شد در برابر جاج سعید، که آب شد در برابر ثریا، که ذوب شد  
در برابر شریفه، این از خود گذشته انتظار هر چیزی را داشت جز این حرف را. انتظار هر  
شکستی را داشت جز این شکست را. انتظار هر کوبشی را داشت جز این کوبش سنگین را.  
انتظار هر پتک، هر فحش و ناسزا، هر بیماری را داشت جز این بیماری که به جانش افتاده.

این جسم دخترانه چه درک میکرد از خارج کردن رحم؟ این جسم دست نخورده و بکر  
چه میدانست از عواقبی که ممکن است روزش را سیاه کند؟

بدنش ترسید و لرزید...! پاهایش اختیار از کف داد و لرزید، صندلی اش کنترل نشد و افتاد، به  
روی زمین، سکسکه دهانش را بسته بود.

"ای وای" شریفه اتاق را تکان داد، میترا بدنش را با دو دستش به آغوش کشید.

دکتر از پشت میز و مادرش از نزدیک به کنارش رفتند، شریفه بالای سرش نشست و سرش  
را به روی پاهایش گذاشت، به زحمت و به کمک دکتر او را به روی تخت بیمار خواباند.  
سکسکه اش تمامی نداشت.

\_ م...م...م...نا...قص...من...امی...ام...یر...

اشکی از چشمش چکید و باران به راه انداخت.

\_ م...من ناقص.صم.

بغض میترا هم دکتر قاسمی و هم شریفه را مبعوض کرد. این بغضی که هر انسانی را تکان میداد. این بغضی که پا را سست میکرد.

این بغضی که از ته دلش ریشه میگیرد. این بغضی که از بطنش جاری میشود؟

امیرپارسا را چه کند؟ مردی که بیست گذاشت در کارنامه اش...! مردی که هر ساعت از روز و هر ساعت از شب که میترا میخواست به او درس میداد، مردی که روزها مابین درس دادن موهای میترا را نوازش میکرد و همیشه میگفت "هیچ وقت کوتاه شون نکن میترا"...! مردی که به وقت حرف زدن از شریفه، دست به چشمهای میترا میکشید و میگفت "هیچوقت گریونشون نکن میترا...! مردی که از شب تاصبح تو اتاق میچرخید و میچرخید تا بفهمد این چه دردیست که میترایش را سرد کرده؟

این چه فکریست که میترایش را داغان کرده؟ پژمرده کرده. لاغر کرده؟ مچ دستش را بی جان کرده، تا به جایی که یک رب گوجه را نمیتواند از پلمب با سرباز کن، باز کند...!

این چه دردیست که گاهی اوقات میترا را ساعت ها در سرویس بهداشتی اسیر میکند؟

این چه دردیست که دخترک رویاهایش را این گونه بیمار کرده؟

باید با این امیرپارسا چه میکرد؟

به او میگفت؟ میگفت که عمق خواستن من و تو بچه دار نشدن است و باید بگذریم؟

باید به او میگفت که مادر نمیشوم تا شریفه را درک کنم؟ باید به او میگفت که کاش مادر میشدم و میترا و بیتایی را به دنیا می آوردم و میرفتم اما مادر میشدم. به این قیمت هم که شده مادر میشدم...!

مادر...!



## " فصل هشتم "

هتلی در محله ای از شهر تهران، در درازی خیابانی بزرگ و طویل به نام ولیعصر بنا نهاده شده، میترا و مادرش در اتاق دو تخته ای، در طبقه ی ۲ از این هتل اقامت گرفته اند. البته میترا مهمان و شریفه میزبان است...!

اتاقی نقلی و کوچک، با ابعادی سه در چهار، دو تخت روبه روی هم، سرویس بهداشتی کنار در ورودی، تلویزیون کوچکی بالای دیوار نصب شده، میزی کوچک که صندلی های سرامیکی اش آدم رابه یاد قدیم می اندازد.

یخ های قالبی تو یخچال، شریفه را به دوردست ترین خاطراتش در خانه ی حاج سعید برد، آهش را بلند کرد و شیر را جلوی دهان میترا گرفت. میترا لب هایش را هم دوخت و دهان باز نکرد.

شریفه دلجو، به او امید داد:

\_\_ میریم یه دکتر دیگه ...! این همه دکتر تو این شهر ریخته، چرا تو اینقدر ناامیدی؟

میترا پوزخند زد، به رو به رویش خیره شد. تو کیفش به جستجو پرداخت، تمامی آزمایش ها و کارت ویزیت هایی که در طی این سه ماه رفته بود را به دست شریفه داد. لیوان شیر را از دست او گرفت و به روی میز کوباند.

\_\_ ۱۰ دکتر، از فرشته گرفته تا نازی آباد، از تهران پارس تا پونک...! همه رو دوره کردم. همه همین حرف رو میزنن. این مرض از چی اومده نمیدونم. دارم دیوونه میشم. دارم نم پس میدم به این بیماری. خونریزی امونم رو بریده.

شریفه آب دهانش را قورت داد:

\_\_ پس تو... تو این همه محله برای این دکتر میرفتی؟

میترا پوزخند زد:

\_\_ بازهم من رو تعقیب کردی؟

شریفه بالشتی را به زیر دست های میترا گذاشت.

\_\_ تکیه بده، کمر درد میگیری.

چیزی نگفت و رو از مادرش گرفت.

\_\_ من... من چی بگم به امیر . مامان . ...مامان من از بدون اون تو این شهر درندشت میترسم.

شریفه لب جوید، ترس دخترش، ترس خودش بود در سالیان پیش.

\_\_ میفهممت.

بغض چنگ انداخت به گلوی میترا و تاول شد به دیواره ی هنجره اش، صدایش لرزان

بیرون ریخت.

\_\_ ن...نه...هیچکی نمیفهمه نهایت درد من بدبخت رو. هیچ کی نمیفهمه. م...من یه بار

عاشق شدم. یه بار دل بستم. به بار شاد بودم . یه بار از ته دل خندیدم. ی...یه بار از ته دل

هق نزدم. من...من برای اولین بار تونستم بخشش رو یاد بگیرم. کی یادم داد؟

گردن صاف کرد.

\_\_ امیر.

\_\_ برای اولین بار تونستم تو رو، ثریای بی وجودرو، بابارو ، همه رو درک کنم. کی یادم داد؟

گردن بلند کرد.

\_\_ امیر.

\_\_ برای اولین بار تونستم بفهمم آدمم. میتونم شاد باشم، میتونم سهم خوبیای دنیا "امیر"  
رو داشته باشم. اینارو کی بهم یاد داد؟

گردنش پر عظمت سیخ شد.

\_\_ امیر.

اما، بغض...! این کهنه یار همیشگی اش، به گلویش فشار آورد و چانه ی آرامش را لرزاند.

\_\_ اون...اون هیچوقت د...دلم رو نشکوند. هیچوقت برای من کم نداشت.

دو دستش را به سرش کوباند.

\_\_ هیچوقت بهم نه نگفت.

ضربه زد به جمجه اش.

\_\_ همیشه منتم رو کشید.

موهای دم دستش را کشید.

\_\_ به من، به کسی که حقش نبود بیست داد مامان. اینارو میفهمی؟ من این محبت های

قایمکیش رو نمیتونم فراموش کنم.

زمزه کرد:

\_\_ نمیتونم.

فریاد زد:

\_\_ نمیتونم———م.

شانه های دخترانه اش لرزید و لرزید و لرزید.

شریفه مسخ شده، به تصویره خودش در گذشته ای دور نگاه میکرد.

به نقطه ای دور خیره ماند و گذشته اش را به روی زبان فرستاد:

\_\_ یه روزی بابات گفت باید با خوب و بدش بسازم. گفت، باید به هر ساز و آهنگش برقصم. نه، نگفتم. موندم پاش، تو و محسن و بیتا به دنیا اومدین. با تمام کمبودهاش سر کردم. نبود و ساختم. بود و با اخلاق بدش ساختم. پیر شدم، تو جوونی پیر شدم اما هیچوقت جا نزدم. تنهاییم رو با سیگار پر کرد. تنهاییم شد یه دود که بی هدف از گلویم بیرون می رفت. وقتی به خودم اومدم که ای داد بیداد غده تو رحمم شکل گرفته به این بزرگی. عمل کردم و همونجا پدرت از دکترها فهمید من دود مصرف میکردم. چون مسکن هایی که تزریق میکردن اثری به روی دردم نداشت. این بود که مادرت رو طلاق داد. کسی که پای خوب و بدش مونده بود رو ول کرد. میترا...! تو، منی. خود منی. سرنوشت شوم من دامن تو رو هم گرفت.

میترا متعجب اشک هایش را پس زد. یکی یکی دانه های رد گرفته از چشم هایش را با پشت دست پاک کرد.

به مادرش نزدیک شد، قرص صورتش را ما بین دو دستش گرفت، حالت چشم هایش را تغییر نداد فقط همان محبت همیشگی مانده در چشمهایش را نگه داشت، پیشانی اش را بوسید:

\_\_ ت...ت...تو چرا هیچوقت حرف نزدی؟

شریفه سر به زیر انداخت، دست های میترا شل شد و پایین افتاد.

\_\_ من...! هنوز به پدرت احترام میزارم. من رفتم، حرمت ها که نرفت. من رفتم، دلبستگی ها که نرفت. اگر من نیمی از وجودم به اون بی وفا بود الان تنها، تو این شهر پرسه نمیزدم. اون زمان، من چون شوهر داشتم آزمایشی دیگه روی من انجام دادن و متوجه شدن.

میترا سری از تایید تکان داد و به حرف آمد:

\_\_ دکتر گفت. دکتر قاسمی گفت برای زن ها پاپ اسمیر انجام میدن. اما دخترها سونو. پاپ اسمیر برای دخترها هم یه طوری انجام میدن. اما برای وقتی که سونو نتونه نشونه بده.

دست های میترا شل تر شد و باز بی حال به روی صندلی افتاد، پستی از پشت کمرش افتاد. دردش دوباره به یادش آمد:

\_\_ چطور... چطور به امیر بگم. چطور از زندگیش برم.

شریفه کنارش زانو زد، دست های ظریف میترا را تو دست گرفت:

\_\_ واجب نیست بری. باید بهش بگی، اون حق داره بدونه و تصمیم بگیره، شاید براش مهم نباشه. شاید خود تورو بخواد. شاید با داشتن تو بچه نخواد.

میترا دست هایش را تیز بیرون کشید. پر قدرت شد، بی رحم شد، تازیانه شد برای عشقش:

\_\_ من نمیخوام امیر رو تو منگنه بزارم. هزاران بار تو صحبت هامون از بچه گفته، من این حق رو از امیر نمیگیرم.

با فکر کردن به این که امیرپارسا سهم کس دیگری میشود، بغض به چانه اش رسید و باز این چانه شاهد لرزیدن هزار باره ی اندام سه گوشه ش:

\_\_ ماما...! من نمیتونم بی...بی امیر.

شریفه بلند شد، از زانو زدن دست برداشت و قامتش را صاف کرد، دخترش را به آغوش کشید، عطر میترا بینی اش را محاصره کرد:

\_\_ بمیرم.

بدن میترا موج دار شد و به چپ و راست میرفت، تیک عصبی بود:

میترا: م...م...م من نمیتونم. من...میمیر...میمیرم.

شریفه دست به پشت کمرش کشید:

\_\_ تو نمیتونی اینقدر یک دنده باشی میترا. اون حق داره بدونه.

\_\_ من، من نمیخوام به خاطره من از پدر شدن محروم شه. اون پدر شدن رو میخواد. اون بچه داشتن رو دوست داره.

باز بغض و باز لرزیدن این چانه ی لعنتی.

\_\_ منم دوس...دوست دارم.

شریفه مستاصل ، نمیدانست چه بگوید یا چه کار کند، فقط نوازش میکرد، محبت میکرد، شاید این دختر رام میشد کمی آرام میگرفت...!

\_\_ بین میترا، این همه بچه ی ناز تو پرورشگاه، آخه مگه اونها چه گناهی کردن؟ چند تا انسان واقعا انسان رو میخوان که بهشون بگن مامان و بابا. چرا لج میکنی؟ چرا حاضر نیستی این رو قبول کنی که این بیماری تقدیر بوده...!

میترا قدرت مند بلند شد، روبه روی مادرش ایستاد، سینه ای صاف کرد و چشم در چشمش به حرف آمد:

\_\_هنوز روی حرفت هستی؟

شریفه گیج و پرسشگر نگاهش میکرد، باز میترا بود که به حرف آمد:

\_\_ اینی که من رو پیش خودت بیاری.

شریفه چندین بار پشت سر هم سر تکان داد.

\_\_ آ...آره که هستم.

میترا با اینکه بغض در دلش اندازه ی کوهی استوار شده بود، اما خودش را نباخت و آخرین انرژی اش را خرج شریفه کرد:

\_\_ یه خونه بگیر، یه جایی آروم، به اندازه ی خودم و خودت. من باشم و تو. بدون هیچ مزاحمی. تا نوبت عملم.

آب دهانش را قورت داد، یعنی در اصل بغضش را قورت داد:

\_\_ من...من...میخواهم این یک ماه باقیمانده رو با امیرخوش باشم. تو این یه ماه، بابا رو راضی کن. خواستی بگو نخواستی ام نگو.

انگشت اشاره اش را تهدید وار بالا آورد:

\_\_ به جان محسن، اگر حرفی به امیر بزنی، اگر امیر یک کلمه از این واقعیت با خبر بشه، قسم میخورم گم میشم. میرم دیگه نمیبینیم. من رو میشناسی، برابر اصل خودتم. مثل این همه سال که خواستی و نبود. پس بدون بخوام، میتونم.

شریفه به کنارش رفت، خواست به آغوشش بکشد که در آنی کیفش را دزدید و رفت. در اتاق را بهم زد و از آن هتل بیرون زد. اگر می ماند، اگر به بغل مادرش میرسید، بازهم نم پس میداد، بازهم گریه میکرد و بازهم بغض می ترکاند!!!

دوید و دوید و دوید!!! نمیدانست مقصدش کجاست فقط میدوید، آنقدر تند میدوید که نفسش به شمارش افتاده بود!!!

تلفنش را بیرون آورد، چشمک میزد نور اطلاع رسانی اش، قفلش را که باز کرد، ۲۰ تماس بی پاسخ و ۱۰ اس ام اس دید!!!

بدون آنکه پیام ها را باز کند یا تماس ها را چک، شماره ی امیرپارسا را گرفت و گوشی اش را به گوشش چسباند.

\_\_ جانم امیر؟ زنگ زده بودی؟

صدای نفس های نگران امیرپارسا گوش را گر میکرد، میترا خوب درک کرد که عشق فراموش نشدنی است، خوب درک کرد دلش برای نگرانی های امیرپارسا تنگ میشود.

\_\_ میترا؟ مردم دختر. کجایی؟ چرا جواب تلفنت رو نمیدی؟

چشم هایش را بست و در دل نالید "امیر، دوستت دارم"

\_\_ من...من پیش مامانم بودم. ببخشید، حواسم به تلفنم نبود.

نفس راحتی کشید، مرد کوچک بیچاره...!

\_\_ الان کجایی؟

اعتراف کرد دلش برای این مردانه سوال پرسیدنش تنگ میشود.

\_\_ الان میدون .....!

\_\_ بمون میام دنبالت.

اعتراف کرد دلش برای به موقع رساندن همیشگی اش تنگ میشود.

\_\_ نه، بزار خودم میام.

\_\_ تا من هستم، تو نمیخواه پیش قدم بشی. اومدم.

اعتراف کرد دلش برای تا ابد حرمت نگه داشتنش، تنگ میشود.

\_\_ باشه، امیر؟

\_\_ جانم؟

اعتراف کرد بعد از امیرپارسا هیچ "جانم" ی دلش را تکان نمیدهد.

\_\_ مراقب خودت باش.

\_\_ هستم خانومم.

اعتراف کرد، این صفت چسبیده به اسمش، قلبش را قل قلک میدهد.

\_\_ منتظرتم.

\_\_ فدات عزیزم. فعلا خداحافظت.



اعتراف کرد، اعتراف کرد، اعتراف کرد امیرپارسا چیزه دیگریست...!

\_ خداحفظ.

تلفن را قطع کرد و به دیوار پشت سرش تکیه داد، روبه رویش سر تا سر، گرداگرد، مغازه ها به صف باز بودند و به امرار معاش خود مشغول بودند...!

نگاه نمناکش را به آنان انداخت...! صدای کوبش قلبش دیوانه اش میکرد...! به بوی عطر امیرپارسا نیاز داشت، به آغوش های یواشکی اش نیاز داشت، به دست های مردانه اش در لابه لای موهایش نیاز داشت، به صدا کردنش از زبان امیرپارسا نیاز داشت...!

این نیازها را چگونه دیک میکرد؟ چگونه سر آنها را شیره می مالید؟ مگر میشد...؟! امیرپارسا مردیست، که واقعا مرد است...! امیرپارسا موجودیست که خداوند در آوردنش به روی زمین به خود میبالد...! امیرپارسا کسی است که گریه غمگینش میکند و لبخند شادش...! امیرپارسا تمامی صفات خوب را با هم دارد...!

حجب و حیا دارد، اما در دلش عشق...!

غرور و غیرت دارد، اما در دلش احساس...!

صدایش خش مردانه دارد، اما در دلش عاطفه...!

این صفات بس نبود برای میترا؟ دلایل محکمی نیست برای امیرپارسا را داشتن؟

نفس عمیقی کشید، کیفش از روی شانه اش قل خورد و به روی دستش جا گرفت...! درست در گودی پشت آرنجش...!

دستش را لرزان جلو برد، انگار میترسید از دست زدن، از لمس کردن آن جغرافیا از بدنش، بدون مکث دستش را چسباند به شکمش...! مشت کرد و فشارش داد، شیره ی جانش درد میکرد اما حاضر نبود دست بکشد از فشار دادن، همین یک تکه جا داشت او را از امیرپارسا جدا میکرد...!

همین یک تکه گوشت و پوست، نقشه ی شومی برای عشق امیرپارسا و میترا کشیده بود...! در خودش، در دنیای زنانه ای که زود به سراغش آمده گم بود که صدای زنگ مایلش را شنید...!

هراسان، تلفنش را جواب داد و با امیرپارسا یک جا، جلوی گل فروشی که آن طرف خیابان بود، قرار گذاشتند...! قدم هایش را تند کرد و به محض دیدن ماشینش به سمتش دوید...! دلش تنگ شده بود و نمیتوانست خود داری کند، دور بودن از امیرپارسا برایش یک قرن گذشته بود...!

میخواست این یک ماه را با او باشد تا به اندازه ی نبودنش، ذخیره کند...! شاید کمی آرامش میافت قلب بیمارش.

امیرپارسا به دنبالش میگشت که چندین ضربه ی انگشت به شیشه ی دست شاگردش زد، دست از مایل کشید و به میترا چشم دوخت...!

چقدر دلش برای این دختر تنگ شده بود، چقدر این دختر را میخواهد...! چقدر قلبش این دختر را فریاد میزند...! چقدر این کوبش معلوم و ملموس است...!

در را باز کرد و میترا فوراً خودش را داخل کشاند...! به عادت همیشگی، دستش را به نشانه سلام جلو برد...! امیرپارسا دستش را تو دست گرفت و فشاری محکم به دستش داد.

\_\_ چند بار بگم پیش قدم نشو؟

میترا غم هایش را دود کرد، فرستاد به درک، چشم به چشمش دوخت.

\_\_ منم چند بار گفتم آقا، اول سلام.

امیرپارسا با دست آزادش، ضربه ای به پیشانی اش زد.

\_\_ دیدمت یادم رفت.

میترا بادی به غیبش انداخت.

\_ از بس که من زیبام.

خنده ای مردانه به روی لب هایش نشین کرد، صدف های ردیفش به نمایش در آمد.

\_ بر منکرش لعنت...!

میترا پشت چشمی نازک کرد، بستن چشمهایش همانا و مماس شدن لب های امیرپارسا با پشت دستش همانا...! این گرما، چنان به بدنش وارد شد که سلول به سلول تنش، آتش گرفت.

گرمای بی نظیری به دلش وارد شد، لبخند زد و چشمهای گرد از تعجبش را به امیرپارسا انداخت، او مردانه پاسخ نگاهش را داد.

\_ خوب دستت تو دستم بود و چشمهایم پشت نازک کرده بودند، این یعنی تو یه پرنسسی، جواب جذابیت یه پرنسس رو با بوسه ی پشت دست میدن. اینطور نیست؟

میترا لبخند زد...! دستش را بیرون نکشید، بدون دست های امیرپارسا انگار چیزی کم داشت، انگار برای نفس های پشت سر همش هوا نبود...!

\_ بله که صحیحه. حالا برو تا این عمو پیری نیومده برامون، ببین چطوری چشم زوم کرده رو منو تو...!

امیرپارسا مسیر انگشت های دست آزاد میترا را با چشم نشانه گرفت و به پیرمردی رسید که آنها را میپایید...!

دست آزادش را به فرمان و پایش را به گاز سپرد و با همان تک دست، رانندگی کرد...!

امروز با میترای کنارش، دنیا را برای فتح کردن میخواست، امروز با میترای کنارش در آسمان پرواز کردن را میخواست، امروز با میترای کنارش خدا را در نزدیکی اش میخواست.

امروز، روز او و میترا بود، امروز بهترین ها را برایش رقم میزند، هر رقمش یک خاطره برای خودش و او میشود...!

هر خیابان که رد میشد میترا به بیرون از شیشه چشم میدوخت، به این فکر نمیکرد که یک ماه دیگر امیرپارسا را ندارد، به این فکر میکرد که حالا امیرپارسا را دارد.

به این فکر نمیکرد که امیرپارسا روزی به کسی دیگر بگوید " خانومم "، به این فکر میکرد که حالا به او میگوید " خانومم ".

چقدر سخت و غم انگیز است قصه ی زنی که زن نشد برای همسرش، فقط غم شد برای خودش...! آینه ی دق شد برای خودش...!

\_ امیر؟

امیرپارسا لبخند زد، هیچوقت تا به این حد اسمش را دوست نمیداشت، همین که میترا صدایش میزد اسمش زیبا میشد.

با لذتی عمیق، نگاهش کرد:

\_ جان دلم؟

\_ می..میخوام بریم سینما.

امیرپارسا با سر تایید کرد:

\_ پس خونه؟ بابات؟

دخترک نفس عمیقی بیرون داد.

\_ بابا تا شب مکه روون دوستاشه با ثریا.

امیرپارسا لبخند زد:

\_ محسن و الینام با بابا اینا رفتن فاتحه، شب برمیگردن.

ته ریش امیرپارسا را که دید، بی اراده دست دراز کرد و انگشت اشاره اش را به روی آن ها کشید.

\_\_ ته ریش بهت میاد.

\_\_ همیشه اینطوری باشم برات؟

میترا به سمتش کج شد، سر تکان داد.

زیر لب بچه گانه لب زد:

\_\_ اوهوم.

امیرپارسا ماشین را به پارکینگ هدایت کرد و از دری که با زنجیر بسته بودنش، بعد از پرداخت پول ورودی وارد شد، ماشین را در جایی پارک کرد. کمربندش را باز کرد، کاملاً به سمت میترا رفت، نزدیکش، در هم قدم شدن لبهایشان ایستاد. به چشم های بی آرایش میترا دقیق شد.

\_\_ حتی شب عروسیمون؟

میترا لحظه ای فراموش کرد، عروسی ای در کار نیست.

\_\_ حتی شب عروسیمون.

خم شد به روی میترا، کمربندش را باز کرد و آن را آزاد به دستگاه جمع کننده اش سپرد. دست میترا را گرفت، انگشت های باریکش را مابین انگشت های قوطورش زندانی کرد.

\_\_ بریم، یه فیلم عالی داره، بریم ببینیم.

میترا چشم بلند کرد، از بالای دیوار پارکینگ، تابلو سینما پدیدار شد، بن ر فیلم به اسم "خط ویژه" بود.

دست به هم کوباند.

\_\_ وای من عاشق هانیه توسلیم . بریم . بریم امیر.

امیرپارسا لبخند زد و صادقانه نالید:

\_\_ منم عاشق توام.

هم دست با هم، هم روح با هم به سینما رفتند...! به روی دو صندلی در همسایگی هم نشستند و تا شروع شدن فیلم خندیدند و خندیدند، برای ازدواجشان خاطره سرمایه گذاری کردند.

چه ازدواجی؟ ازدواجی که میترا در فکر جا زدن بود و امیرپارسا در فکر ماندن در آن؟ فیلم شروع شد، میترا پفیلا را باز کرد، دانه ای به دهان امیرپارسا گذاشت و دانه ای را خودش خورد. تو گوش امیرپارسا زمزمه کرد:

\_\_ یکی من، یکی تو.

لبخند امیرپارسا به حدی عمیق شد که تشعشه اش بدن میترا را گرفت.

اینبار دو دانه خودش خورد، یکی را به امیرپارسا داد.

\_\_ دو تا من ، یکی تو .

امیرپارسا لبخندی دندان نما تحویلش داد. نگاه مخمورش را به نگاه شیطان میترا گره زد.

\_\_ نکن دختر. آبرومون رو ببر.

باز به گوشش نزدیک شد.

\_\_ خیر سرت استاد دانشگاهی.

لب گوش میترا، لب زد:

\_\_ استاد دانشگاه حق دل لرزیدن نداره؟

جمله اش آنقدر موثر بود که پفیلا ی مانده در دست میترا به آنی شکار شود، وقتی به خودش آمد پفیلا را امیرپارسا میجوید و به حال میترا لبخند میزد.

\_ خوب دوستت دارم. گناه کردم؟

دخترک لبهایش را گزید، به آینده ی بی امیرپارسا بودن فکر کرد و از دنیای بیرون ترسید. از بدون مرد بودن ترسید، کاش میشد همه چیز عوض میشد...! همه چیز...!

یک لحظه به تلویزیون بزرگ جلوی رویش نگاه کرد، نگاه بازیگری را دید که عروش را برده بودند و او در زندان به عروش فکر میکرد، به این فکر کرد که او هم با آن عروس فرقی ندارد، میخواهد دامادش را قال بگذارد و برود...! به همین راحتی...!

سرش را به روی شانه ی امیرپارسا گذاشت، بسته ی پفیلا را به او داد. چشم های نم دارش را بست و در دل آرزو کرد " ریشه ی سرطان " خشکیده شود...!

خشکیده...!

آب هویج را یک سره بالا کشید و تا آخرش را نوش جان کرد، کنار لبش کمی کثیف شد. امیرپارسا جای به جای کافه را نگاهی گذرا انداخت و وقتی کسی را متوجه خودشان ندید دستمالی از جیب شلوارش در آورد و فوراً به کنار لب های میترا کشید.

میترا ترسید و خودش را عقب کشید، واکنشش فقط همین بود، اما در دل به خود لعنت فرستاد که عاشقانه ی امیرپارسا را از بین برد.

دست امیرپارسا تو هوا معلق مانده بود و نمیدانست نزدیک شود یا اینکه دور، میترا خودش را به دستش رساند و دستمال به لبش کشیده شد.

لیوان آب هویج خالی را جلوی روی امیرپارسا گذاشت و با دو دستش به روی میز، ضرب گرفت.

\_ یکی دیگه لطفا؟

با لذت نگاهش کرد و مردانه دست به روی دست های ضرب گرفته ی میترا گذاشت.  
\_ به چشم.

به گارسون اشاره کرد و گارسون اطاعت گر کنارش حاضر شد:

\_ یه لیوان دیگه لطفا.

گارسون لیوان را برد و امیرپارسا فرصت پیدا کرد تا صورت بدون آرایش میترا را تحلیل کند. دختری، واقعا دختر...! با ابروهای پهن تمیز شده، بینی نه لاغر و نه چاق، گونه های بیرون زده، چشمهای مشکی کشیده، لب های متورمی که بزرگ نبودند اما کوچک هم نبودند، در کل متوسط...!

صدایش کرد:

\_ میترا؟

میترايي که مشغول ور رفتن با بند کفشش بود، سر بالا آورد.

\_ جانم؟

و در دل گفت " صدایش هم خوش آهنگ است "

\_ صدات قشنگه.

میترا نازی به چشمهایش داد و ابرو بالا کشید:

\_ ببینم، امیر نکنه میخوای منو بدزدی...! دارم کم کم نگران میشم. امروز زیادی به من خوبی کردیا. سینما و حلام اینجا و بعدش کجا بریم و اینا. آخر سر نزن چپم کنی بدبخت شم دیگه حاج سعید تحویل نگیره ها.



امیرپارسا دست جلوی دهانش گذاشت تا صدای قهقهه اش کافه را پر نکند..! دلش میترکید از خنده های ته دلی که این روزها داشت، این دل درد ها را دوست داشت، دل درد از زیاد خندیدن...!

گارسون لیوان را روبه روی میترا گرفت و میترا همچنان باد به غبغب انداز، دست دراز کرد و لیوان را خانومانه برداشت. نگاه گارسون رنگ تعجب گرفت اما لبی کج کرد و خودش را از آن میز دور.

\_\_ امیر، غلط نکنم فهمید پرنسس. ای خدا. اینم یه خواستگاره دیگه..! چیکار کنم امیر؟  
میتراسم بسونتم دیگه گیر تو نیام.

امیرپارسا نمیدانست بخندد یا بگیرد به این حرفهای میترا..! نمیدانست اخم کند یا لبخند بزند به این دختری که عجیب امروز شوخ شده و از او دل میبراند.

\_\_ بخور بخور. زیاد از این خیال ها نکن، مگه اینکه بمیرم تورو نگیرم.

میترا لب هایش را گزید و لیوان آب هویج را به روی میز کوباند، چندین قلوپ از آن به روی میز ریخت.

\_\_ دفعه آخرت باشه ها. همیشه سالم باشی.

مردانه کیف کرد از داشتن همچین همدمی.

\_\_ من هستم تا هستی.

باز بچه شد و قهر را از یاد برد، دست دراز کرد و لیوان را برداشت، اینبار با آرامش نی را سر کشید.

چشم چرخاند و نفسی تازه کرد.

\_\_ مقصد بعدی کجاست؟

امیرپارسا نگاهی به ساعتش انداخت، شش بعد از ظهر بود و تا شب وقت داشتند...! مقصد بعدی باغ وحش بود...!

\_ میریم باغ وحش.

میترا لیوان را رها کرد و ایستاد. متعجب نگاهش کرد و پرسشگر، لب زد:

\_ چی شد؟

یک تا از مانتویش را در دست گرفت و مثل دختر بچه ها لب آویزان کرد:

\_ آب هویج نمیخوام. دلم برای میمون ها تنگ شده.

لبخندی عمیق به روی لبهای امیرپارسا آرام گرفت.

\_ بخور بعد میریم.

میترا لیوان را برداشت، چشمهایش را بست و به یک شماره نی را بالا کشید. با احساس خنک شدن معده اش، لذت بخش زبان به روی لبهایش کشید و لیوان را سر جایش گذاشت.

\_ تموم شد بریم.

صدای میترا را باز خوش آهنگ ترین صدای عالم خواند.

\_ بریم.

حساب کرد و به میترا منتظر دم ماشین پیوست...!

لحظه آخر، گارسون را پایید، از تصور حرف میترا حتی به شوخی، مو به تنش سیخ میشد، میترا باید مال او میشد...! کسی چشم به مالش داشته باشد، چشمش را از کاسه در می آورد...! در می آورد...!

موز را به دهان میمون نزدیک کرد، او هم از لابه لای حصارها خود را به موز تو دست میترا میکوباند، بلاخره دهانش را باز کرد و موز را بایک حرکت مکید، میترا سرخوشانه قهقهه

زد و خندید، امیرپارسا از خنده ی میترا غرق خنده میشد. از شادی او، غرق شادی میشد، از داشتن او غرق داشتن میشد....!

ساعت به ۸، نزدیک میشد که میترا دل از حیوانات کند و بالاخره امیرپارسا را دید، به سمتش برگشت..! ان را روی تخته سنگی، کمی آنطرف تر خودش دید، به مرد بودن و صبور بودنش لبخند زد و با دستی خالی به سمتش برگشت.

\_\_ میوه ها تموم شد؟

امیر پارسا با سر تایید کرد:

\_\_ بالاخره تموم شد.

لب آویزان کرد:

\_\_ خوب من دلم برای این میمونه تنگ میشه.

لبخند زد به این زن، به این تمام داشته هایش از این دنیا.

\_\_ میخوای یه عکس ازتون بگیرم، بعد چاپ کنم و تو بزاری گوشه ی اتاقت تا ازش سیر بشی؟

میترا به فکر امیرپارسا خندید اما بعد از توجه کردن، دست هایش را بهم کوباند:

\_\_ آره، فکره خوبیه مرد. ازمون عکس بگیر.

امیرپارسا با چشمهای از حدقه بیرون زده نگاهش کرد:

\_\_ تو حالت خوب نیست میترا. با یه میمون چه عکسی میخوای آخه؟

میترا پا به زمین چسباند:

\_\_ خودت پیشنهاد میدی، خودتم باید به پای حرف زدنت وایسی.

با نیروی سمج بودنش، امیرپارسا را راضی کرد و او هم برای میترا جان میداد، عکس گرفتن که چیزی نبود...!

میترا جلوی حصار میمون ایستاد، صاف سینه سپر کرد و دست هایش را به آغوش کشید، به لنز دوربین زوم شد و لبخند دندان نمایی زد، امیرپارسا به تقلب اول عکسی تکی از او گرفت و بعد از آن از او و میمون کنارش عکس گرفت.

دختری رد میشد که میترا صدایش زد:

\_\_ بخشید خانوم؟

دخترک گیج و منگ به میترا نگاه کرد:

\_\_ بله؟

میترا اخمش را نادیده گرفت:

\_\_ میشه یه عکس از ما دو تا بگیرین؟

امیرپارسا ذوق کرد، حتی اگر آن عکس گرفته نمیشد برای او این صحنه تا ابد در آلبوم زندگی اش حک میشد...!

دخترک با همان اخم روی پیشانی اش عکس را از آنها گرفت، در نمایی که میترا و امیرپارسا شانه به شانه ای هم ایستاده بودند و دست میترا گره در دست امیرپارسا بود و آن میمون هم پشت سرشان ساکت ایستاده بود تا کادر را پر کند.

عکس را گرفت و مبایل را به میترا داد، از آنها دور شد و فقط " ممنون " ی از طرف میترا عایدش شد.

برای اولین بار مبایل امیرپارسا را لمس میکرد، برای اولین بار دست به تلفن امیرپارسا میزد...!

گالری را باز کرد و به عکس مورد نظرش رسید، دست جلوی دهانش گذاشت تا صدای خنده اش مردم را متوجه خودشان نکند.

\_\_ وای ، امیرپارسا، بیا اینو ببین. این میمون ول کن من نیست. اینم خواستگاره دومی امروزم. اینم میخواد بسونتم.

امیرپارسا مبایل را از او نگرفت، بلکه کنارش ایستاد و مثل یک مرد واقعی از دست میترا عکس را دید زد.

خندید و به خنده ی میترا خیره ماند...! لب زد:

\_\_ همیشه بخند.

خنده ی میترا ساکت شد و لبهایش بسته .

به سمت امیرپارسا برگشت، با چشم هایی نم انداخته، نگاهش کرد.

\_\_ کاش میشد.

حرفش طعنه دار بود اما امیرپارسا بدون طعنه دریافتش کرد. بازهم لبخند زد:

\_\_ میشه. باهم باشیم گریه نادر میشه.

در جواب تنها سر تکان داد و لب زد:

\_\_ ایشالله.

دست به زیر چانه ی میترا کشید و سرش را بالا آورد. نگاه به نگاهش قفل کرد. نم اشک را دید و دلش لرزید، میترایش هرگز نباید گریه کند.

\_\_ میترا؟

این بغض از گلوی میترا چه میخواست که رهایش نمیکرد؟

چانه اش بی دلیل لرزید، تاریکی شب و خلوتی آن مکان که روبه تعطیلی بود همه و همه دست به دست هم دادند تا بدن میترا پیوند بخورد به بدن امیرپارسا. اغوشش از او پر شود و او دم شانه های مردش، گریه کند...! اشک بریزد، بخاطره مادر نشدنش گریه کند، بخاطره مادر نداشتنش گریه کند...! این حسرت ها هرگز از بین نمی رفت...! حتی اگر شریفه تا به آخر مادری اش را میکرد...!

میترا را از خودش جدا کرد، صورت میترا را روبه روی صورتش گرفت، پیشانی اش را به پیشانی میترا چسباند.

اشک های میترا بی قرارش میکردند، دست کشید به روی چشمهای بارانی اش و لب زد: \_ مگه نگفتم تو هیچ شرایطی گریه نکن...!

صدای قدم پا آمد و آن دو از هم جدا شدند، امیرپارسا دستش را کشید و او را بیرون برد. تند و تند قدم زد و به ماشین رساندش، در را باز کرد و او را تو ماشین انداخت.

سیاهی شب و این کوچه ی بن بست، این گریه های پشت سر هم میترا دیوانگی به جانش انداخته بود.

بخاری را روشن کرد و به روی میترا ثابتش کرد. به سمتش برگشت، دستش را گرفت و باز هم میترا را در خود حل کرد.

کنار گوشش زمزمه کرد:

\_ میخوامت. حتی اگر رسیدنمون، سخت باشه و ناممکن. میترا من میخوامت، حتی اگر تمام دنیا بسیج بشن. حتی اگر تمام دنیا دست به دست هم بدن تو از آن منی. میترا، من تورو به هیچ کس نمیدم. خدا میدونه تو دل من چه خبره و خودشم خوب میتونه بین من و تو رو هموار کنه.

و میترا چه ساده در دل نالید " همون خدا نمیزاره " ..! از امیرپارسا فاصله گرفت اما مرد بی خبر از همه جا همچنان ادامه میداد:

\_ میترا تو فقط مال منی. اینو هیچوقت فراموش نکن.

باز تکرار.

\_ تو فقط مال منی.

فین و فین میترا و نفس نفس زدن امیرپارسا سکوت را میشکست. صدای باد بخاری و مه گرفتن شیشه ها هم نتوانست حال میترا را بهتر کند.

سرش را پایین انداخت و به کفش های گ لی اش نگاهی انداخت.

\_ امیرپارسا...

سکسکه داشت.

\_ م...من...میترس.میترس.

مرد شد و به زنش نزدیک شد، مرد شد و دست به دست های سرد عشقش سپرد.

\_ تا من رو داری نباید بترسی.

سرش را به پشتی صندلی لم داد، چشمهای درخشان از اشکش را به امیرپارسا دوخت، صادقانه جواب داد:

\_ چون تورو دارم میترس.

جمله اش مردانگی امیرپارسا را زیر سوال میبرد، نمیبرد؟

و این مرد که منتظر، برای ثابت کردن خودش به این زن بود نزدیک شد و همان تک قدم مابین خودشان را از بین برد، بوسه ای که پیشانی میترا را داغ کرد اما این فقط منشی بود برای ما بقی اندام هایش.

\_\_ هیچوقت فراموش نکن تا من هستم، ترس معنایی نداره. تا هستی ، هستم.

نفس های تب دار میترا پشت سر هم بیرون می آمد. باید میرفتند تا وضع شان از این بدتر نشود.

\_\_ بریم.

این مرد امشب ول کن نیست و میخواهد جواب بگیرد:

\_\_ هستی تا هستم؟

چرا زبانش نمیچرخید که به این مرد نه بگوید؟ چرا...!

\_\_ هستم تا هستی.

این جمله با استارت خوردن ماشین یکی شد، و آن ماشین از سیاهی کوچک پر کشید و رفت تا هر دو را به خانه هایشان برساند...!

در اتاق ایستاد.

موهای پریشانش را تو کلیپس محکم کرد و بالا قرارش داد.

صدای نبض قلبش دیوانه ترش میکرد، اشک های پشت سر همش را از چشم بیرون میداد، لبش را مدام به باد گاز میگرفت، اینطور گریه اش کم تر صدا دار میشد.

با دو دست اشک هایش را پاک کرد، فینی کشید و آب بینی اش را بالا داد.

بلاخره به در ضربه زد:

"تَق"

صدایی نیامد، چند لحظه ایستاد، خبری نشد...! اینبار دستگیره ی در را فشرد، در باز شد.

محسن آنطرف در، ایستاده بود و دستش به دستگیره ی در بود...!



مسخ نگاهی به برادرش انداخت، بی پرده گریه کرد، بی صدا گریه کرد، بی حق حق گریه کرد.  
این اشک ها ذخیره بودند برای ریختن، این اشک ها آماده بودند برای فرود آمدن، این اشک ها نرم شده بودند تا ببارند و چه خوب موقعه ای باریدن را آغاز کردند...!  
محسن بی حرکت چشم دوخت به خواهرش، به میترا، به کسی که گریه بلد نبود، رنج کشیدن بلد نبود...!

اینجا اجازه ی حاج سعید لازم نبود، خودش را در آغوش محسن انداخت و دو طرف بدن برادرش را فشرد.

میفشرد و عطره تن برادرش را استنشاق میکرد. میفشرد و تک تک خاطراتش را مرور میکرد، میفشرد و با خود تکرار میکرد " دلتنگ میشوم " ...!

از او جدا شد، صورت برادرش را مابین دو دستش گرفت، به چشمهای مبهوت برادرش زوم شد، لب باز کرد:  
\_ بزن تو گوشم.

محسن جا خورد، این حرفها یعنی چه؟ نکند میترا خوابزده شده...!  
دستش را نوازش گونه، به گونه ی میترا کشاند.

\_ خوبی آجی؟

برای اولین بار در طول عمر ۱۹ ساله اش سر بالا برد و لب زد:  
\_ نه. خوب نیستم.

و برای اولین بار در طول عمر ۲۶ ساله اش حس کرد میترا حقیقتا راست میگوید...!  
میترای وا مانده را به روی تختش نشانده، پارچ آب روی میز کارش، را به دهان میترا چسباند.

\_\_ بخور عزیزم.

میترا تقلا کرد و دهانش را از جلوی پارچ کنار کشید.

\_\_ نمیخورم. تشنم نیست.

پارچ آب را به سر جایش برگرداند. کنار میترا نشست، نگران نگاهش کرد.

\_\_ چی شده؟ چرا حالت بده عزیزم.

میترا سر به زیر انداخت، طره اش موهایش لجوج پایین ریختند...! جرات را به زبانش ریخت و دست آزاد محسن را تو دست گرفت.

در یک حرکت به صورتش چسباند، محسن مگ دستش را کشید اما میترا اینبار با دو دستش، دست محسن را محکم گرفت و به صورتش سیلی زد.

اولی را پر جان زد، انرژی داشت و پُر بود از نفرتی که از خود داشت.

دومی را کم جان تر، و محسنی که مبهوت فقط نظاره گر بود...! سومی را کم جان کم جان و بلاخره دست محسن رها شد...!

سرش را به روی پاهای محسن گذاشت:

\_\_ من دروغ گفتم. من امیرو میخوام. من بهت دروغ گفتم. من با امیر رابطه داشتم. من دروغ گفتم. محسن به تو دروغ گفتم. بزن تو صورتم. بزن و کبودم کن.

صدای حق هقش روی پاهای محسن خفه شد، انتظار سیلی یا دعوایی محکم داشت، اما دست محسن نوازشگر به روی موهایش رقاص شد.

دست هایی که عشق داشت، برادرانه..!

\_\_ من...هیچوقت روی خواهرم دست بلند نمیکنم. روزی که بیتا به من از عشق تو و امیر گفت، باور نکردم. روزی که تورو سوار ماشین امیرپارسا دیدم باور نکردم، روزی که تولدم بود

و تو با امیرپارسا وارد اتاق بستریم شدی باور نکردم، باور نکردم چون چشم غیرتم رو بستم.

جهت دست هایش برای نوازش تغییر کرد و اینبار از چپ به راست شروع به چرخاندن انگشتهایش مابین آن خرمن مشکی شد.

\_\_ بعد از نامزدی من و الینا، امیرپارسا اومد شرکت و از تو برام گفت، از روزی که دل بسته و چشم بسته از بی حیایی به روی تو. از روزی که طردش کردی و روزی که خانومانه دوباره به اون پیوستی. گفت: چون عشقت به خواهرم پاک بوده میخوام عشقم نسبت به خواهرت پاک باشه و فردا دلخوری پیش نیاد. وقتی دست دراز کرد به سمتم و دست دادیم، خیالم از بابت تو راحت بود، چون هم امیرپارسا رو میشناختم و هم تو رو.

میترا مبهوتانه بلند شد، شلوار محسن از اشک های میترا خیس بود و نم داشت.

ابروهای در همش و موهای باز شده ای که هر کدام به جایی پرواز میکردند، از او دختری بچه سال ساخته بود.

محسن لبخند زد و دست به موهای او سپرد.

\_\_ پاشو دختره، قراره عروس شی.

این حرفش شادی داشت، اما میترا را غمگین کرد، چرا که : او عروس نمیشد. چرا که : این راهش برای پس کشیدن امیرپارسا هم بی جواب ماند.

بی هیچ حرفی بیرون رفت، در را بست و پشت در سنگر گرفت، محسن این حرکتش را خجالت برداشت کرد، بی خبر بود از درون سوخته و داغان میترا.

بی خبر بود از بیماری ای که روح و جسم میترا را اسیر کرده و با تیشه به ریشه اش ضربه میزند...!

بی خبر...!

به روی زمین نشست، دل دردش را فراموش کرد، خون ریزی اش فراموش کرد، به آسمان سالن چشم دوخت و به خدایش در دل گله کرد: میبینی؟ همه راضی اند جز تو...! میبینی؟ همه من را با او میخواهند جز تو...!

من قسمتت را نمیخواهم، امیرپارسا را میخوام.

صلاح را نمیخواهم، امیرپارسایمان را میخواهم. به من میدهی اش؟

سوییچ ماشینش را در جا سوییچی چرخاند و از خیابان گذشت.

بالای سرش را دید زد، تابلوی دادگاه با دو کفه ی هم سطح از ترازوای قهوه ای رنگ، نگاهش را پوشش داد. گردنی تاب داد و با سینه ای ستبر و دلی لرزان از "نه" شنیدن وارد شد.

قدم های کوتاهش را میشمرد.

"یک"

گذشتن از در ورودی.

"دو"

پخش بودن نیمی از آدم های این شهر.

"سه"

سرباز هایی که مشکوک نگاهش میکردند.

"چهار"

مردمی که با هم درگیری داشتند.

"پنج"

نگاه هایی که با تنفري انزجار آمیز به هم دوخته شده بود.

"شش"

شلوغی بی معنایی که میتوانست نباشد. در نظرش سوال آمد که چرا این مردم باید از هم تا این حد متنفر باشند؟ زندگی یعنی شادی، مثل الان او که شادی اش میتراست...!

اتاق حاج سعید را به یاد داشت، همان روز که از مدرسه، سال چهارم دبیرستان با محسن به اینجا آمدند را به یاد دارد.

نما، همان نماست، همان ساختمان اداری که اتاق های پشت سرهمش، در یک راهرو بلند و دراز به چشم میخورد.

در اتاق حاج سعید را زد و بدون مکث وارد شد.

حاجی سعید، در حال خوردن قهوه روزنامه ی روز را ورق میزد. از بالای عینک کم نمره اش، نگاهی گذرا به در انداخت و با دیدن امیرپارسا، نگاهش دوباره برگشت و لبخند چاشنی لب هایش شد.

امیرپارسا لبخندش را پاسخ داد و دلش کمی قرص شد.

\_ سلام حاج سعید.

حاج سعید، کمی خم شد که با گفتن " بفرمایید خواهش میکنم " از سوی امیرپارسا نشست.

\_سلام امیر. خوش اومدی.

امیرپارسا به او نزدیک شد. دست راستش را به سمت آقا سعید دراز کرد، درست امیرپارسا را صمیمانه فشرد.

\_ خیر باشه . از این ورا پیدات شده پسر.

تنها سوالی که در این زمان ، قلب امیرپارسا را میفشارد. ضربان قلبش را بالا میبرد..!

پر لکنت جواب داد:

\_\_هی...! یعنی یه کاری دا..داشتم.

آقا سعید نگران پرسید:

\_\_ برای محسن اتفاقی افتاده؟

امیرپارسا اول سرش تکان خورد و بعد زبانش به حرکت افتاد:

\_\_ نه، نگران نباشین. من یه کاره خصوصی باهاتون داشتم.

مرد میانسال، نفس عمیقی کشید و آرام سر جایش نشست.

\_\_ خوب پس خداروشکر، بفرما پسر. بشین.

امیرپارسا منتظر بود تا تعارفش کند، و این تعارف بلاخره صورت گرفت. روی صندلی روبه

روی حاج سعید نشست و به صورت متنظر او چشم دوخت.

صورتی گرد با چشم هایی قهوه ای رنگ که ابروهای موکتی کلفت او را زینت بخشیده بود،

بینی ای متوسط با لب های حجیم گوشتی. موهای کم پشتی که رو به تحلیل رفتن بودند

و در آخر گردن کوتاهی که صورتش را تکمیل میکردند.

دست هایش را در هم گره کرد و در دل " بسم الله... " گفت و شروع به حرف زدن کرد، همان

حرفهایی که از پیش در ذهنش حلاجی کرده بود:

\_\_ راستش من رو میشناسین، من هم شمارو میشناسم. خانواده هامون از قدیم ال ایام باهم در

تعامل و دوستی بودن، چیزی بر شما پوشیده نیست و همچنین چیزی بر ما. هردو از یه خانواده

ی سنتی هستیم با یه سری عقاید مذهبی. احترامی که مابین اعضای خانواده هامون

وجود داره سرآمده کل محله ست و تو این هیچ تردیدی نیست.

سرش را زیر انداخت.

\_\_ اجازه بدین من سرم رو زیر بندازم و جسارتم رو عنوان کنم. من به عنوان یه عضو کوچک از خانواده ی آریان فرد، قصد برداشتن یه قدم بزرگ تو زندگیم رو دارم و اون قدم هم با خانواده ی شما پیوند خورده. من، من برای دخترتون، میترا خانوم زحمت دادم. اگر من جوان شایسته ای هستم و در نگاه شما میتونم دخترتون رو خوشبخت کنم در خدمتم و اگر هم که نه، با همین سر رو به پایین اینجا رو ترک میکنم.

نفس گرفت و حرف آخر.

\_\_ تنها اومدن من رو منال بر کوچیک شمردن خودتون نکنین، من خواستم بزرگ شم با حرف زدن با شما. و اگر نظره شما مساعد بود پدرم باهاتون صحبتی رو داشته باشن. چشم از این جوان نمیگرفت، احسنت گفت به تربیت آقا محمد و بتول خانوم. مهر امضاء زد پای تربیتی که مو لای درزش نمیرفت، بوسه زد بر دستان زحمت کش راننده تاکسی ای که حتی گاهی اوقات مسافر نداشت اما به خاطره شک نکردن خانواده اش تا نیمی از شب در خیابان ها پرسه میزد.

\_\_ سرت رو بالا بگیر مرد.

امیرپارسا سرش را بالا گرفت و لای پلک هایش را آرام آرام باز کرد. سکوت کرد و چیزی نگفت.

حاج سعید، گلویی صاف کرد و گفت:

\_\_ شاید تا به حال، با خیلی ها رسمی حرف زده باشم اما این حرف زدن تو که احترام از دونه به دونه ی کلماتش میچکید کم تر از حرف زدن من بود. تو پسر دوم منی، محسن دوم منی. اون قدر به نجابت و با ایمانیت، ایمان دارم که چشم بسته بگم بله، اما به من وقت بده فکر کنم. این اتفاقات اخیر و اومدن شریفه همه ی ذهنم رو آشفته کرده. من بهت خبر میدم.

امیرپارسا آب گلویش را قورت داد، تشنه اش بود اما جرات نداشت دست دراز کند و لیوان آب روی میز را بخورد. جذبه یعنی این مرد...!

بلند شد و باز هم به سمت حاج سعید رفت، دست راستش را دراز کرد و او هم پدرا نه دستش را فشرد.

\_\_ حاج سعید، اگر میشه خبری به اهل منزل ندید، قصدم بد نیست. از حسن ظن می‌گم، نمی‌خوام باز شریفه خانوم باخبر بشه و تشنجی به وجود بیاد.

مرد میانسال لبخند زد و دست امیرپارسا را بیشتر و محکم تر فشرد.

\_\_ شک ندارم که شیره پاک خوردی. مطمئن باش صحبتی نمیشه.

امیرپارسا سری تکان داد و دستش را آزاد کرد.

\_\_ ممنونم از پذیراییتون. خدانگهدارتون.

حاج سعید سری از تایید تکان داد.

\_\_ خدا نگهدارت.

جوانک بیرون رفت و در را بست. اما حاج سعید را با دنیایی از غرور تنها گذاشت. به این فکر کرد که جواب از همین حالا مثبت است، هدف پایین نیامدن غروره میترا و خانواده ی دردمند است و بس...!

یک هفته گذشت...!

از بودن میترا با امیرپارسا...!

از زجرهای پشت سر همی که بی تا میکشید و اشک پاک میکرد هرشب از روی صورتش...!



از لبخندهای میترا هنگام با امیرپارسا بودنش، از گریه‌هایی که به وقت آزمایش هایش میکرد...!

از زمان‌هایی که دلش میگرفت و عشق و همراه و مونسش میشد شریفه، گشتن با او در خیابان‌های پایتخت و مرور کردن روزهای با امیرپارسا بودنش...!

هر بار از عشقش به شریفه میگفت و شریفه دل میگرفت از این روزهای دخترش...!

اما...! اما آن تقدیری که نوشته شد نه امیرپارسا را مهم دید و نه میترا را...! او زجر کشیدن آن دو را مهم تر دانست، پس غده‌ای به بزرگی بی‌مادری به جان میترا انداخت تا بداند نباید بی‌دلیل متنفر شود از مادرش...! تا درس شود برایش دیگر زود قضاوت نکند، زود باور نباشد...! اما آیا این تقدیر زیادی سخت نگرفته؟ این دختر ناتوان است...! رنجور و ضعیف است...! کاش روزگار از سر مینوشت، سرنوشت میترا را...!

حالا پدر میترا، بی‌خبر از غده‌ی درون رحم دخترش، نشسته و برای خواستگاری‌اش برنامه‌ریزی میکند...!

\_ خواستگاری که کرد من ازش وقت خواستم. الان وقت جواب دادنه. یه هفته گذشته. لازم به تحقیق نبود، همه چیز مشخصه. من محمد رو خوب میشناسم، خود امیرم با تو بزرگ شده. خواستم نظره آخره خودت رو هم بدونم و اجازه رو بدم...! محسن سری تکان داد.

\_ یعنی آقا محمد درست یه روز بعد از پرسش به شما تلفن کرد؟

\_ آره. روز یک‌شنبه زنگ زد.

محسن لب‌هایش را با زبانش تر کرد.

\_ من، من با امیرقبلا حرف زدم. میشناسمش و حرفی ندارم. فقط میترا چی؟ اون باید بدونه...!

\_ نمیخوام دوباره مثل مجلس تو غافلگیر شم. چیزی نمیگم تا شب مجلس.

ناباور نگاهش را به پدرش دوخت:

\_\_ شما دارین چی میگین؟ اون دختر غرور داره پدره من..!

حاجی سعید دست راستش را تکیه گاه دست چپش کرد.

\_\_ من با دوستنش مشکلی ندارم. فقط نمیخوام اینبارهم مادرت با خبر شه. مراسم شما رو به حد خودش خراب کرد.

محسن سعی کرد پوزخندش را تا حدامکان مخفی نگه دارد.

\_\_ اون مادر مونه. حق داره بدونه. لطفا نزارین باز یه ماجرای دیگه پیش بیاد. ازتون خواهش میکنم بزارین با خبر بشه و مراسم میترا به خوبی تموم شه.

لحن پدرش کمی بوی عصبانیت گرفت.

\_\_ تو... تو چی میدونی از خوب تموم شدن؟ مگه تو درک نمیکنی که اون زن به خاطره چی رفت؟

محسن لحن حق به جانبی به خودش داد:

\_\_ من میدونم که شما اون رو رها کردین. نمیخواه تظاهر کنین.

انگار قلب بود که ایستاد، انگار صدای شکسته ی غرور بود که کل اتاق را فراگرفت. انگار سینه ی حاجی سعید، دیگر بالا مردانه نبود...! این مرد، چه کرده بود؟ شریفه را به علت اعتیاد طلاق داد، اما چرا نمیتواند لب باز کند و آن زن را بد کند...؟! یعنی...هنوز...! یعنی هنوز هم قلبش...! نه این فکرها بچه گانه و بدور از قلب قاضی این مملکت است.

محسن ادامه داد:

\_\_ چرا هیچوقت به من و دخترا نگفتین بابا؟ فکر نکردین ما با این دروغ تا ابد از مادرمون متنفر میشیم؟ فکر نکردی آه اون زن دامنتون رو میگیره؟ فکر نکردین تو این دنیا خیلی آدما هستن که رازهای خیلی مخفی رو میدونن؟

دهان حاجی سعید را بست.

\_\_ من ترجیح میدم مادرم باشه، به کلفت ترین دلیل، چون اون مادرمونه. ترجیح میدم باشه، به مهم ترین دلیل، چون اون بزرگ کننده مون بوده. میترا رو کاری ندارم شاید صلاح دید امیرپارساندونستن میترا تا شب خواستگاری باشه اما مادرم رو ترجیح میدم باشه.

حاجی سعید همچنان قفل به دهان بسته بود و فقط نگاه میکرد و باز این محسن بود که حرف زد:

\_\_ من میرم بیرون. به آقا محمد که زنگ زدین اجازه ی اومدنشون رو بدین، بگین که مامان هستش.

لبخند زد و دست به روی دست های یخ پدرش گذاشت، چشم به روی هم گذاشت و اطمینان بخش گفت:

\_\_ اینجوری برای همه بهتره.

دستش را برداشت و دور شد، قدمی برداشت که صدای پدرش طنین گوش هایش شد:

\_\_ مادرت بی دلیل از زندگیتون بیرون نشد.

میدانست بدون دلیل نبوده، اما آن دلیل را نمیدانست.

راه رفته را بازگشت.

\_\_ پس دلیلش رو بگین. من به عنوان پسر بزرگتون نباید بدونم؟

اینبار پدرش بود که لبخند اطمینان بخشی را تحویل محسن داد:

\_\_ میگم که شریفه هم هست.

این یعنی محسن نباید بداند و این پسر تربیت شده خوب درک کرد، بیش از این دانستن یعنی فوضولی...!

نفس عمیقی کشید و اینبار با قدم هایی بلند بیرون رفت، شاید شریفه را آنشب میدید و اینبار با احترام واردش میکرد اما بازهم فکر بیرون رفتن شریفه و دلیلش مغزش را میجوید...! کاش پدرش میدانست این پسر مرد شده و خیلی چیزها را درک میکند...! کاش درک میکرد این محسن روبه رویش، بازو تپل کرده...! ریش به چهره دارد، اخم به چشم دارد، قاچ به لب دارد...! کاش...!

باز هم بی خبری از دل بچه هایش شد آینه ی دقش...! نفس صدا داری به همراه آه، از سینه ی خس خس کنانش بیرون داد.

به روی میز خم شد، تلفن را از آنجا برداشت و شماره ی آقا محمد را گرفت.

خبر پنج شنبه شب را به او داد و به میترايي فکر کرد که تختش از این خانه میروود و یکی دیگر از بچه هایش کوچ بخت میکند و باز او میماند و خاطراتشان...! خاطراتشان...!

روز پنج شنبه بود و مطب پر بود از بیمارانی که با هم پیچ میگردند، شریفه کیف به دست منتظر بود میترا بیرون بیاید و او را از اینجا بیرون بکشد، میترا زیادی برای این مریضی بچه میزد...!

به منشی خیره مانده بود که مبایل تو دستش لرزید و او فوراً جواب داد:

\_\_ بله؟

\_\_ سلام مامان.

صدای محسن را به خوبی تشخیص داد.

لبخند زد:

\_\_ سلام عزیزم. خوبی مامان؟

\_\_ خوبم مامان. کجایی؟

تلفن را به دهانش چسباند و آرام جواب داد:

\_\_ فروشگاه، دارم خرید میکنم. چیزی شده؟

\_\_ نه فقط خواستم بگم امشب رو یادت نره بیای.

شریفه لبش را گزید و پشتش را به منشی کرد.

\_\_ محسن، پسر من در جریانی که من قسم خوردم پامو دیگه تو اون خونه نزارم.

\_\_ میدونم اما برای میترا تنها قدمی که میتونی برداری و حسش رو نسبت به خودت تغییر بدی، حتی بیجا هم دیدش عوض میشه. حتی بابام.

او راحت میگفت "بابا"، اما شریفه ناراحت دریافتش میکرد، چرا که هنوز آن مرد را دوست داشت اما دوست داشتنی ممنوع، غیر ممکن و پشت پرده.

\_\_ ن...نه. من نمیتونم پیام.

تلفن را به روی محسن قطع کرد و رویش را برگرداند و با منشی چشم تو چشم شد...!

یعنی صدایش را شنیده؟

تحلیلش خیلی زمان نبرد که میترا از اتاق دکتر قاسمی بیرون آمد و شریفه را دید، دسته ی کیفی که تو دست های مادرش بود آنچنان چلانده میشد که خوب اندوهش حس میشد.

نگاهش را به مادرش دوخت، نگاهی که آنقدر مات بود که دل مادرش را بسوزاند، نگاهی که آنقدر حرف داشت که تن مادرش را بلرزاند. نگاهی که آنقدر درد داشت که درک شود...!

بی هیچ بهانه ای، خودش را در آغوش مادرش انداخت و بی اهمیت به آدم های دور و اطرافش حق بزند به این سرنوشتی که خداوند برای او خواسته بود...!

چقدر بدبخت است میترا، چقدر بختش بد بسته شده...! چقدر بختش سیاه نوشته شده...! این میترا، این دختری که میمیرد برای عشقش حالا باید بدون عشقش چکار کند؟

سکسکه داشت از گریه، هق داشت از گریه ی زیادی...!

شانه های نحیفش بالا و پایین میشد و گریه را به رخ مادرش میکشاند. لب هایش را به شانه های مادرش چسباند و آب دهانش را قورت داد.

اشک چشمهایش آنچنان میبارید که دل هر عابری را پر میکرد. ایرانی یعنی همین، یعنی لمس احساس هموطن...!

لب هایش را به گوش شریفه چسباند:

\_ ما...مان...!

صدای دخترش، طبل رسوایی اش بود، چرا که او دود کشید، او دود به خورده جنین در بطنش داد...!

یکی از علل سرطان...! دود و اعتیاد...! و حالا نمیتوانست لب باز کند و از این حقیقت بگوید...! دست به روی سر دخترش کشید.

\_ جان مامان؟ جانم عزیزکم.

و باز دست های آرامش که لخت مینشست بر روی موهای لخت دخترکش.

\_ گریه نکن عزیزه مامان. حل میشه گلم. حل میشه.

صورتش را از روی شانه ی مادرش برداشت و روبه روی شریفه ایستاد، قدش هم اندازه ی مادرش بود...!

صادقانه لب زد:

\_ اینبار دیگه درست نمیشه. یکه اردیبهشت من دیگه نمیتونم به مادر شدن فکر کنم.

حاضرانی که تو نوبت بودند برای ویزیت شدن سر تا پا گوش شدن و بلاخره با شنیدن جمله ی آخر میترا همه افسوس خوردند و سر به زیر انداختند.

\_ من...! من ناقصم مامان.

راهش را کج کرد و بیرون رفت. کیفش را رها به هر سو رقصاند و به زنگ زدن های امیرپارسا توجهی نکرد.

حتی صدا زدن های شریفه هم نتوانست نگهش دارد، پل های هوایی را دور میزد و میدوید...!

بالای پله ها، وسط ترین نقطه اش می ایستاد و فریاد میزد.

\_ خداحافظ زندگی.

کیفش همچنان از صدای مایلش میلرزید اما او خالی شدن میخواست.

\_ خداحافظ امیرم.

کمرش را به پله ها تکیه داد، خنک های اواخر اسفند صورتش را نوازش میکرد و او آه بیرون میداد.

هیچ کدام از تصوراتش، واقعیت را ندیدند...!

حتی زندگی با امیرپارسا برای یک روز...! برای آن روز اول ازدواج که امیرپارسا با آب پرتغال بیدارش کند...!

حتی خندیدن با امیرپارسا برای یک روز متاهلی...! برای آن روز که از ته دل بخندد!

پشت میله های سرد پله ها، حق زد به روزگار بدون امیرپارسایش...!

سرش را به بالای میله ها تکیه داد و از دل گریست برای این روز تباه و سیاهش...! این روزهایش چطور میگذشت؟ چطور قرار بود غروب کند...!

این درد را از پارسال داشت، اما کتمان میکرد، همیشه حس میکرد وزنه ای بزرگ به زیر شکمش وصل است، عقب و جلو انداختن سیکل ماهیانه اش را نادیده گرفت و گفت "خودش خوب میشه"

کاش همان روزها اقدام کرده بود...! کاش همان روزها قدمی برداشته بود...! کاش..!

فکر امیرپارسا لحظه ای رهاش نمیکرد، فکر نداشتنش دیوانه اش میکرد...!

اینکه دست های مردانه اش دیگر نباشد، اینکه نفس های گرمش دیگر نباشد، اینکه پاهای بلندش دیگر نباشد، اینکه سبزی محبتش دیگر نباشد، این که ...!

کیفش را بلند کرد و بند بلندش را با دست کشان کشان به دنبال خود کشید.

شالش خیس از اشک و مانتویش باز از به خود زدن هایش شده بود. این دختر که حالا محبت را گدایی میکند روزی محبت را ارزانی نمیکرده...! کجاست آن خدایی که امیرپارسا روزی ۱۷ مرتبه سجده اش را میبوسد و به همان بزرگی اش قسمش میدهد که میتراش را از دنیایش نگیرد...!

پس این صلاح کجا رفته که شیطان فرمانروایی میکند؟

خیابان ها را دور میزد و همچنان پیاده به سمت خانه میرفت، بازهم تلفنش میلرزید و زنگ میخورد...! حوصله اش را سر برده بود، حالش از زنگ خور تلفنش بهم میخورد...!

با خودش گفت، به محض رسیدنم به خانه زنگش را عوض میکنم...!

لب هایش را تو دهانش گرفت و آخرین اشکش را بیرون فرستاد...! به آسمان نگاه کرد، هوای امروز تهران را تمیز دید، تا حدی که مرز مابین ابرها را به خوبی تشخیص میداد.

راهش را به سمت خانه کج کرد، هوا به غروب گراییده بود...! قبل از رسیدن به خانه سر کوچه شان ایستاد و فریاد های معده اش را شنید.

دست به روی دلش کشید و با خود گفت:



"یه امروز رو فست فود میخورم."

بدون فکر وارد ساندویچ فروشی شد و سفارش همبرگری مخصوص با سس مایونز داد. منتظر ماند و با دستش روی میز ضرب گرفت، مثل همیشه...! مثل آن زمان که با امیرپارسا بیرون بود، مثل همان روز که امیرپارسا او را قانع کرد که نباید در مورد انسان ها زود قضاوت کرد.

بلاخره دل به کیفش داد و تلفنش را از آن تو بیرون کشید. قفلش را که باز کرد انقلاب تلفنش را به چشم دید.

۵۰ تماس بی پاسخ...! بدون پیام...! دستش را روی دکمه ی قفل گرفت و دکمه ی خاموش را لمس کرد...!

امشب برایش مهم نبود تنبیه شدن به وسیله ی محسن یا حاج سعید یا حتی امیرپارسا، امروز را برای خودش میخواست...!

چه پنج شنبه ای شد برایش...! روز عمل مشخص شد، کلاس ها تا بعد از عید تعطیل شد، و در آخر فست فود امدنش...!

نفس عمیقی کشید و ساندویچ روی میز گذاشته شده را برداشت و گازی بزرگ به نانش زد.

گرمی گوشت همبرگر زیر زبانش بازی بازی میکرد. بی اراده لبخند زد و در آن لحظه به هیچ چیز فکر نکرد...! به مصیبت هایش فکر نکرد...! نکرد...!

در فکرش غوطه ور بود که ساعت را روبه روی خودش دید، ۸ شب بود و او هنوز بیرون...! بلند شد، پشت مانتویش را تکاند و پول همبرگرش را داد و بیرون آمد...!

بازهم کیفش را بچه گانه در هوا رقصاند و اینبار راه خانه را در پیش گرفت...!

پشت در ایستاد و بعد از بیرون دادن پوفی به سمت پنجره ی بسته ی الینا کلید را تو در انداخت و وارد شد...!

جلوی در سالن کفش های زیادی بود، آن کفشی که برکش چشمانش را گرفت کفش ورنی امیرپارسا بود.

نور ماه تو کفش امیرپارسا بود و نور اشک تو چشم های میترا...! سیاهی شب این اجازه را به او داد که آرام و بی صدا گریه اش را بکند، که آرام و بی صدا بشکند، که بزرگانه بکشند، که دخترانه! زنانه! مادرانه! هر واژه ای که به من زن می آید را در آستانه ی ۲۰ سالگی اش تجربه کند و اشک بریزد...!

این همبرگر لعنتی هیچ انرژی ای به او نداده بود انگار، زانوهایش سست و سست تر میشد...! اما خوب نور کفش امیرپارسا برایش حکم نور خداوند را داشت...!

آرام آرام قدم هایش را تند کرد و خودش را به در سالن رساند...! دستش به روی دستگیره قرار گرفت و در را باز کرد...! کفش هایش را در آورد و در را به داخل هل داد...!

تمامی نگاه ها به سمتش برگشت اما او نگاه شریفه را دید، بُهت سنگینی به چشمهایش ریخته شد و لب زد:

\_مام...مامان...؟

شریفه مات ایستاده بود و حتی به روی مبل هم ننشسته بود و این یعنی قسمم را بخاطر تو دخترم، شکستم.

میترا اما مات تر، کیفش از دستش افتاد، ترسید از این جمع شدن یه هویی...! از بودن مادرش در اینجا...!

اینها را خوبی برداشت کند یا بد بودن؟

همه را دید زد، امیر پارسا سر به زیر با کت و شلوار سورمه ای نشسته بود، موهایش را آن کات کرده بود و مظلومانه پاهایش را رصد میکرد...!

الینا با لباسی بلند به طرح کت و شلوار به رنگ یک دست سفید، نشسته بود، لبخندی آرام مثل همیشه به لب داشت...!

محسن مردانه اخم به پیشانی داشت که میترا خوب فهمید بخاطر دیر آمدنش است...!

حاج سعید خیلی ساده و بدون احساس به دخترش نگاه میکرد، آقا محمد با تیپ ساده ی مخصوص به خودش نشسته بود و در حالی که جای پایش را عوض میکرد و لبخند به صورت میترا میپاشاند...!

سوال تو صورتش فریاد میزد، اینکه امشب چه خبر است...! بی تا آنقدر غم در چهره اش بود که نه حسی داشت و نه حالی...! فقط به آینه ی دقش فکر میکرد، میترا...!

اینکه چطور دست در دست بودن میترا و امیرپارسا را تحمل کند...! چطور چشم تو چشم شدن میترا و امیرپارسا را تاب بیاورد...!

میترا به خودش جرات داد و جلوتر آمد، سینه اش را صاف کرد و نگاهش را به مادرش دوخت:

\_\_ ای... اینجا چه خبره؟

به سمت بتول خانوم و آقا محمد برگشت:

\_\_ ببخشید عمو محمد، ببخشید خاله بتول. من هول شدم. سلام. بی ادبیم رو ببخشین.

امیرپارسا سرش را بالا آورد، دیگر نمیتوانست بدون نگاه کردن به این دخترک اینجا بنشیند. نگاهش که به میترا افتاد آب از دهان قلبش چکید، دلتنگش بود، با تمام سردی های میترا دلتنگش بود...!

آقا محمد لبی برچید و لبخند زد، جو را عوض کرد:

\_\_ بیا تو عزیزم. خوش اومدی. راستش ما مزاحم شدیم برای امره خیر.

میترا به حلاجی پرداخت، امره خیر...!

بتول گفت:

\_\_ دخترم ما برای امیرپارسا زحمت دادیم.

حرفها پشت سر هم زده میشد و میترا سرگیجه اش را نزدیک تر حس میکرد، شاید از همبرگر باشد، شاید هم از خودزنی هایش، یا نه...! شاید هم از گریه ی زیادی اینطور شده...! محسن حالش را درک کرد، دست الینا را رها کرد و بلند شد. به سمت خواهرش رفت و او را به روی صندلی ای جدا از جمع نشاند. دو دستش را قاب صورت میترا کرد و عرق روی پیشانی دخترک را پاک کرد.

امیرپارسا مضطرب حال بد میترا را تماشا میکرد و در دل آرزو میکرد کاش حاج سعید این نگاه نگرانش را بی حیایی معنا نکند.

بتول سرفه ای مصنوعی کرد و روبه جمع گفت:

\_\_ دخترم خسته، یه لیوان آب بخوره درست میشه.

بیتا متوجه شد و دوان دوان بلند شد و از آشپزخانه لیوان آب را آورد و به دست خواهرش داد.

محسن کنار گوش میترا وز و وز میکرد. مثل پشه ای مزاحم به روی بینی.

\_\_ میترا من میخواستم بگم اما خواست امیرپارسا بود تا شگفت زده ت کنه. خوبی آبجی؟

میترا دستش را بالا آورد و به روی ته ریش برادرش کشید:

\_\_ خوبم داداش، خوبم. نگران نباش.

شریفه نگران ایستاده بود و دخترش را میپایید. میترا رسید از نزدیک شدن به میترا و توبیخ شدن...!

هم دخترش را میخواست و هم محسن. به محسن قول داده بود از خواستگاری حرف نزند و از این طرف خوب میدانست جواب دخترش " نه " است و تمام.

حاج سعید روبه آقا محمد کرد و لبخند زد:

\_ خوب محمد آقا، ادامه بدید.

میترا پوزخند زد در دل به این پدرش، به این گونه محبت کردنش، به این طور راه باز کردن برای زندگی اش .

نگاهش را بالا آورد، نگاه ناراحت و سرخورده ی امیرپارسا را که دید همه ی حرفهای بد را فراموش کرد.

بی اختیار سر به زیر انداخت. در این چشم های رنگ شب نگاه کردن، شهامت میخواست، جرات میخواست، عاشق واقعی میخواست.

آقا محمد: بله عرض میکردم. امیرپارسای ما، محسن شماسست و محسن شما، امیرپارسای دیگه ای برای ماست. والله حاج سعید، من حرف زدن خودم رو دارم، نه دکترم و نه قاضی و مهندس. همینم، تو کوچه و خیابون ها پی یه لقمه ی حلال کار کردم. پونصد تومن برام پونصد هزار تومن بوده و یه لیوان آب برام یه منبع آب . از بچه گی روی پای خودم بودم، خیلی وقت ها از عرق ریختن حمامم رو بیرون از خونه کردم.

خنده ای کرد و ادامه داد:

\_این شما و اینم امیرپارسا. غلامتونه و یه عمر غلامیتون رو میکنه. کی بهتر از دخترم میترا، کی بهتر و خانوم تر میترا. اون میتونه با ما یه روز عدس بخوره و یه روزی پول هست مرغ. دیگه همه ی دارایی ما، دارایی اون میشه.

روبه زنش کرد:

\_درست میگم بتول خانوم؟

بتول خندید و گوشه ای از چادرش را لب گزید:

\_ کاملاً درسته آقا. میترا، الینای دوم منه، درست مثل بیتا. تو خونه ی من غریبه نیست و کاملاً با من و الینا و حتی خوده امیرآشناست.

میترا لب گزید و سر به زیر انداخت. اسم امیرپارسا که می آمد، انگار برقی با ولتاژی برابر دویست ولت را به قلبش وصل میکنند.

این امیرپارسا چه کرده با او که لیلی کوه های شیرین شده و این چنین بی تاب می کند؟  
حاج سعید: من با امیرپارسا صحبت های اولیه رو انجام دادم. دخترم وارد سن بیست سالگی میشه و پیچ و خم روزگار رو خوب با ثریا طی کرده.  
ثریا بادی به غبغبش داد.

ثریا: دست پرورده ایم آقا.

شریفه دندان سایید به هم و از آن دو عاشق پیر چشم گرفت.

حاج سعید: زحمتش رو کشیدی خانوم. حقیقت، میترا تا ابد باید مدیون خوبی های تو و دست بوست باشه. در هر صورت میخواد این قول رو بدم که دختره من تو رو وایسادن رو بلد نیست، بد دهنی و بد رفتاری رو یاد نگرفته. پر اطمینان بهتون تقدیم میشه اگر تصمیم بله باشه.

لبخند بر روی لبهای آقا محمد و بتول نشست اما امیرپارسا دلش میجوشید به حال میترا بد حال و همچنان ناراحت.

دلش میخواست فارغ از جمع بلند شود و او را در آغوش بگیرد و سرش را به روی سینه اش بگذارد و به او بگوید "بزن، بکشم اما ناراحت نباش. سینه م رو اینقد ضربه بزن که جای انگشت هات به عنوان یادگاری روی اون بمونه"

اما این جمع مثل چسبنده ای قوی بودند و خلوتی برای آن دو نمیخواستند.

ثریا خود شیرینی کرد و با لبخندی به امیرپارسا گفت:

\_\_ پسر من نمیخواه با میترا تنها صحبت کنی و به یه نتیجه برسی؟

امیرپارسا لبخند زد، باورش نمیشد حرف دلش را این زن شنیده.

\_\_ من مشکلی ندارم اگر حاج سعید اجازه بفرماین .

حاج سعید کله ای تکان داد:

\_\_ نه، بفرمایید اتاق دخترها آماده ست.

میترا هیچ نمیگفت، حتی حرفی نداشت. همیشه برای این شب خوب حرف آماده میکرد در ذهنش اما حالا، موقع عمل که شده همه چیز را فراموش کرده و مغزش خالیست...! خالی...!

شریفه به کنارش آمد و با جرات دست میترا را گرفت و دم گوشش گفت:

\_\_ برو و خود واقعیت باش. جوابی رو بده که منم به کارهایی که گفتی برسم.

به نیم رخه مادرش نگاه کرد و پی برد که چقدر شبیه اوست...!

سری تکان داد و با همان وضع نه چندان مرتب به سمت اتاق رفت و زیر لب خیلی کم جان به امیرپارسا گفت:

\_\_ بفرمایید آقا امیر.

امیرپارسا دل لرزاند از شنیدن صدای میترا. چقدر این صدا را میخواست، چقدر این صدا  
برایش آرامش و اطمینان را هدیه می آورد.

مسیر اتاق را پیش گرفتند و این میان تنها ناراحت این وصلت بیتا بود که گوشه ای نشسته بود و به چیزهایی فکر میکرد که حتی عقل جن هم به آنها نمیرسید.

به اینکه یعنی حالا دست هم را میگیرند؟

به اینکه یعنی امیرپارسا روی کدام تخت مینشیند؟

به اینکه یعنی امیرپارسا میبوسدش؟

به اینکه یعنی امیرپارسا میخندد برایش؟ با همان لبخند دندان نما؟

بی خبر بود از دل پر خون خواهرش، از بطن پر درد خواهرش که تا چند وقت دیگر سلامتی کاملش را ندارد...!

بی خبر بود، بی خبر...!

در اتاق که باز شد و دو پای امیرپارسا وارد اتاق شد چنان میترا را به چنگ گرفت که دخترک بی اختیار به سینه ی او چسبانده شد.

هرم نفس های امیرپارسا دیوانه وار به موهای میترا کشیده میشد و دخترک مسخ تنها به این سینه ی پشتوانه ماندنش فکر میکرد. بی او چه کند؟

با دو دست قوی و مردانه اش، سر میترا را به سینه اش چسباند و بوسه ای نرم به روی موهای او گذاشت.

هیچ حرفی برایشان نمی آمد، انگار این لحظه و ساعت خودش حرف میزد و آن دو شنونده بودند.

با چسبیدن سرش به سینه ی امیرپارسا اشکش گرم شد و بارید به روی سینه ی آن مردی که طاقت دیدن اشک های این دخترک را نداشت.

این دنیا چه از جان این دو عاشق میخواهد...؟!

دستش را باز کرد و کمره امیرپارسا را محکم بغل کرد. بوی عطره دامادی امیرپارسا بینی اش را پر کرد، این روز مگر قشنگ ترین روزه زندگی اش نیست؟ پس چرا نمیخندد؟

به محض گرم شدن شکمش، صورت میترا را جلوی چشم هایش با دو دست گرفت. مبهوت نگاهش کرد که میترا بی اراده چشم هایش را بست، قرمز شدن چشم هایش امیرپارسا را اذیت میکرد و او هرگز نمیخواست این مرد مردش را اذیت کند.

صدای امیرپارسا لرزید و لرزید و لرزید.

\_ می..میترا ی من؟ گ..گریه چرا؟



این میم مالکیت یعنی مرگ میترا. این میم مالکیت یعنی خداحافظ باورهای میترا. این میم مالکیت یعنی بستن راه رفتن میترا، اما با تقدیر هرگز نمیشود جنگید...! هرگز...! چشم هایش را باز کرد، به چشم های ناراحت مردش چشم دوخت، لبش را از داخل گزید و از خدا قدرت خواست، قدرت حرف زدن با این کوه محبت، کوه ایثار، کوه مردانگی: بلاخره نالان به حرف آمد:

\_ این...این...

بازهم سکسکه ی هنگام گریه:

\_ این.. صحنه ی اومدن... این مردونه من رو سوپرایز کردند... این بودند... این موندنت... این باورهایی که داره دونه به دونه به مغزم وارد میشه. این داشتنت ... این ها داره گریه م رو سرازیر میکنه. اینکه...

دوباره سکسکه و اینبار، نشاندش به وسیله ی امیرپارسا به روی تخت. این مردانگی ها را چطور فراموش کند؟

نفس عمیقی میکشد و باز به حرف می آید. چقدر دروغ گفتن برایش سخت است.

\_ این .... این به خونه ی ما اومدن و خواستنم رو باورم نمیشه... داشتن... داشتن تو... تو رو باو... باور نمیکنم.

این حرفهای دروغ را چه ساده باور کرد...! این بازی کردن ضایع و بی معنی میترا را چه راحت باور کرد...!

لعنت به کور شدن عاشق، لعنت به گر شدن یک عاشق...! لعنت..!

دستش را بالا برد و روی چشم های میترا کشید، مارک ساعت امیرپارسا تلالو انداخت به چشم های میترا...! میترا ساده تر از همیشه نشسته بود و حتی رژ کمرنگی هم به لب نداشت. اتفاقا دهانش بوی همبرگر میداد...!

\_\_ گریه نکن خانومم. گریه نکن عزیزه دلم. گریه کنی من هیچی ندارم و هیچی نیستم. بخند و شاد باش، این لحظات شادی داره نه گریه. این دونه به دونه ی خاطرات امشب شادی داره نه غم. هر چند من از دستت ناراحتم. جواب تلفنت رو چرا ندادی؟

میترا فورا جواب داد:

\_\_ با... با مامانم بودم.

امیرپارسا لبخند زد:

\_\_ نپرسیدم کجا بودی، گفتم چرا جوابم رو ندادی؟

اینبار هول تر.

\_\_ سا..سایلنت

امیرپارسا اینبار را باور نکرد، اینبار را فهمید دروغی بزرگ است اما امشبش به هر دروغی می ارزید.

\_\_ باشه عزیزم. حالا یه جواب به این داماد عاشق بده که مردم اون پشت در منتظره جواب من و توئن.

دلشوره به جان میترا ریخته شد، هر نفسش بدون بازدم بیرون می جهید.

آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت.

\_\_ امی..امیر من.. من واقعا خوشحالم که امشب رسیده و من...من شادم. ام..اما از..ازت میخوام ک..که بهم یک م..ماه وقت بدی. می..میخوام واق..واقعا فکر کنم.

سرش به اندازه ی یک تَن سنگین بود اما با همه ی این سنگینی ها سرش را بالا آورد و به امیرپارسا چشم دوخت:

\_\_ بهم این وقت رو میدی؟

حجم زیادی از بُهت به امیرپارسا تحمیل شد اما، اما بازهم او بود که از خود و خواسته هایش گذشت.

بلند شد و کتش را تمیز کرد، دست هایش را از دوره صورت میترا باز کرد و با اخمی که بی اراده به جان چشم هایش افتاده بود رو برگرداند و گفت:

\_ فکر نمی‌کردم این رابطه ی قبل از ازدواج برای هر دمون بی معنی باشه. من ..من واقعا حرفی ندارم. هر جور خودت صلاح میدونی رو پیاده کن.

راه بیرون از اتاق را پیش گرفت.

\_ امیدوارم جواب بده.

میترا اشکش را مهار کرد و سر به زیر انداخت. چرا امیرپارسا اینقدر خوب و متین است؟ چرا کمی، فقط کمی عصبی نمیشود در برابرش؟

بیرون رفت و در را پشت سرش بست، وقتی میترا به خودش آمد، دست بیتا به روی سرش کشیده میشد و اشک میریخت به همراه خواهرش. گریه اش آنچنان جدی بود که میترا لحظه ای شک کرد برای او باشد.

\_ رفتن. امیر گفت که یه ماه وقت خواستی.

میترا با سر تایید کرد.

\_ ماما رفت؟

بیتا دستش را از روی سر میترا کشید. به سمت تختش رفت.

\_ آره. رفت. خیلی کارت زشت بود، حتی برای خدا حافظی ام بیرون نیومدی.

کاش میدانستند درون این دختر چه آتشی بر پاست..!

\_ بعدا معذرت خواهی میکنم.

کلید چراغ خواب را فشرد.

\_\_ شب بخیر بیتایی.

بیتا لب گزید تا گریه رسوایش نکند، بازهم این گریه های یواشکی شبانه.

\_\_ شب بخیر میترايي.

خلوت کنان سرش را کنار تخت خواهرش گذاشته بود و آرامش میخواست، در این زمان مهم بودن را میخواست.

یعنی میشد؟

\_\_ چرا میترا یه ماه زمان خواست؟

الینا تا به حال برادر سر زنده اش را اینطور سر خورده ندیده بود، لب های برادرش را اینقدر متورم از گاز گرفتگی ندیده بود، چشم های برادرش را اینقدر بغض کرده ندیده بود...! خواهرانه جواب داد:

\_\_ عزیزه خواهر. بهش حق بده، شاید میخواد غرور خانوادش خورد نشه.

صادقانه نالید:

\_\_ خانواده ش کاملاً با خبر بودن. اینکه من میخوام شگفت زده ش کنم، یعنی میخوام با اینکارم بزرگش کنم بین خانواده ش، نه این نیست.

\_\_ شاید میخواد پیش تو غرور داشته باشه.

مردانه نالید:

\_\_ تا امروز نداشتیم پیش قدم شه تو دوستی یا مرافه هامون. همیشه من کوچیک شونده بودم.

\_\_ شاید... شاید میخواد مادرش رو دک کنه.

آرام پاسخ داد:

\_ مادرش از همه چیز خبر داره.

\_ شاید میخواد میزان عشق تو رو امتحان کنه.

دلگیرانه به حرف آمد:

\_ امتحانش رو با مرگ من تموم میکنه. اینطور امتحان کردن برای من زیادی سخته.

الینا دست دراز کرد، آرام به روی موهای برادرش کشید. این نوازش حقیقی بود، حقیقی...!

\_ سخت نگیر نازم. داداشی من، اینطوری باشی کم میاری.

بغض حلقه بست در گلوی کلفت مردانه اش.

\_ حقیقت رو بگم؟ کم اوردم.

\_ اینطوری نگو جونم. اگه تو اینطوری میگی اون شریفه خانوم چی بگه؟

از دل نالید:

\_ اونم کم آورده.

\_ تو از کجا خبر داری؟ تو که تو دلش نیستی ببینی چه خبره.

نفس عمیقی کشید:

\_ میدونم. وقتی یکی دلش نگرانه، دلش میترسه برای شنیدن چیزی که نباید بشونه رو

میشناسه. منم خوب این زن رو میشناسم. وقتی میخنده یا بغض داره خوب درکش میکنم.

وقتی از میترا حرف میزنه مثل من دلش میلرزه. وقتی اسم محسن میاد مثل تو پا گم

میکنه. وقتی بیتا رو میبینم چشم هاش دو دو میزنه. اینها درست حال یه دل نگران و

دلخسته ست.

\_ خجالت بکش امیر. مرد گنده، خوبه نه نگفته بهت. اگه نه میگفت چیکار میکردی؟

شانه ای بالا انداخت و بی قیدانه جواب داد:

\_\_ هیچ. مثل الان بی غیرت روی تخت تو میخوابیدم و هیچ کاری نمیکردم.

الینا لب گزید:

\_\_ دور از جون.

پوزخند نشست بر روی لب های ته ریش دارش.

\_\_ دور از جونش رو به من نسبت نده. من هیچ کارم. هیچ...! نه مردم که زنگ بزnm و علتش رو

بپرسم و نه اونقدر جرات دارم که اون رو خیلی زود از آن خودم کنم. من یه بی غیرت نامردم.

صدای بتول آمد، خلوتشان را بهم ریخت:

\_\_ صدا شنیدم میام داخل. بخوابین، بسه. برای امشب بسه. نگران نباش، چشم های دختره نه رو نمیگفت. من میترا رو بزرگ کردم. هیچوقت خیانت در امانت نمیکنه. قلب تو امانتته و اونم خوب امانت داری رو از بره.

امیرپارسا به مادرش تو طاق در نگاه انداخت:

\_\_ چشم. شب بخیر مامان جان.

بتول لبخند زد، با لباس خواب مشکی رنگش، نزدیک آمد، اول سر دخترش را بوسید:

\_\_ با محسن بخندی همیشه دخترم.

خم شد به روی سر امیرپارسا، امیرپارسا دستش را به روی سرش گذاشت تا مادرش نبوسدش.

بتول خندید و سرش را عقب آورد:

\_\_ تا کی نمیزاری ببوسمت؟

لبخند کم جانی زد:

\_ تو روی این سر و این دو تخم چشم جاته، بوسه ت غنیمته. نمیزارم حراج بشه حاج خانوم.

بتول دست به آسمان دراز کرد، موهای پریشان به روی شانه اش تکان خوردند و طره ای از آن به روی بازوی کلفتش نشست.

\_ خدایا شکرت، همیشه بچه هام سالم باشن. و خوشبخت.

این دعا از ته دل بود، پس لاجرم در بر دل نشست... نشست... نشست...!

دست میترا را محکم در دستش فشرد و جلو رفت.

امروز، روز نبرد میترا با پدری بود که تا بحال تو روی او نایستاده بود، تا به حال حرمت شکنی حرمتش را نکرده بود...!

امروز، روز نبرد شریفه با شوهر سابق است که هر دقیقه اش را باید غنیمت بشمارد و از سپردن میترا پیش خودش اطمینان حاصل کند.

عقربه ی بزرگ به روی عدد دوازده و عقربه ی کوچک به روی عدد دو رسید که ماشین حاج سعید جلوی خانه توقف کرد.

شریفه به یاد آن زمان افتاد، زمان نه چندان دوری که گذشت و حرام شد. زمانی که ساعت دو آماده میشد، بچه ها را رها میکرد و فقط به حاج سعیدش میرسید، خودش آیفون را میفشرد. به محض رسیدن شوهرش به سالن خانه، کتش را در می آورد و به جالباسی مخصوصش می آویخت.

یعنی الان ثریا هم این کار را برایش میکند؟

یا آن زمان که آب پرتقالش را با ن ی به دستش میداد و او هورت میکشید و مزه ی دهانش میداد، طوری که آب از لب و لوچه ی بچه ها سرازیر میشد...!

یعنی ثریا، این محبت ها را در حقش میکند؟

میترا تنه ای به شریفه زد و او شانه هایش بالا پرید.

\_\_ بابا اومد.

شریفه لب گزید و به روبه رو خیره ماند، حاج سعید متحیر به دختر و مادره دخترش نگاه میکرد. به پیوند انگشتشان، به صورت های همسانشان، یکی پیر و آنیکی جوان.

با همان پاهایی که هنگام دیدن شریفه در حال دود هوا کردن سست شد، نزدیکشان شد و اخم به چهره ی مردانه اما سالخورده اش تزریق کرد.

اینها نباید با هم باشند، این وابستگی را دوست نمیدارد. این حلقه شدن دست های ممنوع را نمیخواهد.

نهایت اخمش را به ابروهایش میکشد و یواش اما غرش ناک به میترا میتوپد:

\_\_ تو با چه فکری اینجایی ؟

اشاره ای به دست حلقه شده کرد:

\_\_ با این وضع.

نزدیکش شد و دست آزاد میترا را کشید.

\_\_ مگه یه حرف رو باید ۱۰۰ بار تکرار کنم؟ چند بار گفتم حریم نگه دار..! چند بار گفتم، ریش سفیدی کردن من حد و حدود داره..!

صدای پدرش زنگ میخورد تو گوشش، منصفانه قضاوت کرد " دلش برای این حکمرانی ها هم تنگ میشود "

شریفه: من و میترا باهاتون حرف داریم. یه جای خلوت لطفا.

نگاهش از میترا به شریفه کشانده شد، چشم های مشکی شریفه جدی بودند، جدی.



\_ من وقتی برای شنیدن ...

شریفه: حرفتون رو قطع میکنم، معذرت میخوام. اما نه حرف اضافه ست و نه خزعبلات، یه حقیقتیه که به عنوان پدره میترا باید بدونین.

سوال میترا از خودش " بابا چرا اینقدر سرسخته ؟ "

\_ من با شما کاری ندارم خانوم. ده ساله پیش حرفهامون رو زدیم و شما تشریف بردین اونوره مرزها، پیش خواهره نامحترمتون، حالا بعد از ده سال برگشتین که چی رو به من بگین؟ این دختر، دختره منه، مشککش رو با من در میون میزاره نه شما...! شما بفرمایید برید، اینجا تو درو همسایه خوب نیست دیده شین. یادتون نرفته که، جلوی همین آدما قسم خوردین پاتونو دیگه جایی که من باشم نمیزارین، اول از همه خونه م. که اومدین. بعد این محله، که هر روز اینجایین.

غروره شریفه، خورد خورد، تکه تکه به روی زمین میریخت و او بخاطره دختره مریضش عاجز از جمع کردن ان غرور. تنها به شکسته هایش نگاه میکرد.

\_ حاج سعید. زمانی که همسرتون بودم...

دست حاج سعید، در حالی که دانه های تسبیحش در هوا میرقصید، به نشان سکوت بالا آمد:

\_ اون زمان رو، این زمان برد.

شریفه اما اصرار کنان کم نیاورد و ادامه داد:

\_ اون زمان محکم بودین اما، محکم ایستادن جلوی زن رو بلد نبودین.

\_ جلوی زن خودم، نه همه ی زن ها.

میترا از این بحث اذیت شد، دلش شکست، کم آورد. تنه ای به شریفه زد و جلو آمد. دانه های تسبیح پدرش را تو دست گرفت، خوب میدانست پدرش به روی این دانه ها حساس است.

پر التماس ترین لحنش را تو کلامش ریخت و گفت:

\_\_ بابا، تورو به این دونه ها قسم بیا و گوش کن. تورو به ارواح خاک مامان اقدس، تورو به روح پاک جدت علی اصغر خان، بگذر و بیا گوش کن. دلم داره میترکه، دارم کم میارم. دیگه بسمه. خسته م کرده این روزهای پر درد.

دانه ها از بند جدا شدند و یکی یکی به روی زمین پخش.

میترا تعادلش به هم خورد و به روی پاهای پدرش افتاد، پاچه ی قهوه ای رنگ شلوار پدرش را به چنگ گرفت و زجه های ناشی از بیماری اش را بیرون فرستاد، این آه چه بود که از دل این دختر بیرون می آمد. دختر بودن یا زن بودن این همه تاوان دارد؟

\_\_ بابا تورو به جون محسن، بابا تورو خدا گوش کن. دارم نابود میشم.

سنگینی دست میترا به روی پاهای پدر، دل حاج سعید را تکان داد.

به این فکر کرد که "از کی سنگدل شدم؟"

پشتش را به آن دو کرد و قدم هایش را به سمت ماشین پارک شده اش چرخاند.

\_\_ تو ماشینم.

صدای ناقوس مرگ بود که تو گوش حاج سعید دمیده میشد و او کم توان، طوری که انگار جان در قالب بدنش نبود صاف نشسته بود و به تکان خوردن دهان شریفه نگاه میکرد.

هر جمله ای که بیرون می آمد، میترا را میدید که لب پرتگاه مرگ دست و پا میزند.

\_\_ من برای رضایت گرفتن اینجام. اگر اسمش بریدن قسم یا پا گذاشتن روی غرورم باشه، هیچ حرفی ندارم. فقط این اجازه رو به من بدین.

چین مابین ابروهای این مرد باز شدنی نبود، کی حواسش از خانه قطع شد که دخترش ناقص شده؟

کی چشمهایش از خانه قطع شد که دخترش مریض شده؟

کی برید که بریده افسار زندگی اش؟

\_\_ حاج سعید، ده سال پیش نیست که بی پول باشم و بی زبون. این دختر کم تر از یک ماهه دیگه نوبت عمل داره. من پول نمیشناسم، خونه گرفتم اونوره شهر. اگر اینجا نمیزارمش فقط به خاطره تعلق خاطریه که به امیرپارسا داره و اون به این دختر. نمیخوام، لحظه ای نگاه بینشون مهر بوجود بیاره، نمیخوام خوشبختی اون جوون رو هم لکه دار کنه.

پدره غرق در فکر، میترایش را لب جوی زندگی میدید، اگر جریان آب قطع میشد، میترایش هم قطع میشد؟

چه میکرد بدون میترایش؟ اصلا تا به حال به بدون میترا فکر کرده؟

این مرد به غیر از پول آوردن و شکم سیر کردن به چیزه دیگری فکر کرده؟ این مرد به جز محسن دیدن و دخترها را ندیدن، کاری دیگه کرده؟

این مرد، پسر سالاری را در خانه اش بنا نهاد و این طور دخترانش را عقده ای بار آورد و این شد نتیجه اش.

غده دار شدن میترا! مادر نشدن میترا، ازدواج نکردن میترا با مرد مورده علاقه اش، تا ابد گوشه گیر شدن از آرزوهای مانده بر دلش، شاید کشته شدن جسمش در روحش و شاید تمام شدن مهلت لبخند بر روی لب هایش!...

پدر بود اما پدر بودن را در محبت ندید، پدر بود اما پدر بودن را در بوسیدن سر فرزند ندید، پدر بود اما پدر بودن را در صدا زدن اسم بچه اش با پسوند " جان " ندید!...

به میترا نگاه کرد، دخترکش سر به زیر داشت و گریه هایش را بی اراده بیرون می داد.

دخترکش آنقدر بی کس نشان میداد که دامن مانتویش خیس از اشک بود، دخترکش آنقدر درد داشت که دردهایش را تو اشک بریزد، دخترکش آنقدر عقده ی درونی داشت که این پدر نمیدید.

دست دراز کرد، از لابه لای صندلی ها بیرون برد و رساند به سر میترا، روی سرش دست کشید.

دست پیرش مور مور شد، تا بحال دست نکشیده، دستش عادت به محبت ندارد.

بدن میترا واکنش نشان داد و تکان عجیبی خورد. حاج سعید فوراً دستش را عقب کشید، اما باز هم مصرانه جلو برد و اینبار محکم دست به روی سر دخترش کشید.

دختری که دیر محبت را چشید، دیر فهمید دست پدر بر روی سر یعنی چه...! دختری که همیشه نام " پدر " را از پدر داشتن به یدک میکشید، دختری که در مدرسه به او غبطه میخوردند، اما در خانه او به دوست های مدرسه ایش غبطه میخورد.

الینا را به خاطره راننده بودن پدرش مسخره میکردند اما او هزاران بار دعا کرده بود پدرش آقا محمد باشد...!

این یعنی نهایت اندوه دختری در سن میترا...!

حالا همان پدر مردد است، نمیداند این قصه ای که برایش تعریف شده و نهایت تلخی ها را دارد، حقیقت است یا دروغ...! نمیداند باید باز به این زن اعتماد کند یا اینکه پرتش کند بیرون.

لرزانترین لحن ممکن را به خود گرفت، مگر میشود پدیره میترا بود و صدایت هنگام حرف زدن با او نلرزد؟

\_ می..میترا...! حقیقت داره؟

بازهم این مرد سنگی کرد، مگر این " جان " گفتن چه از جانت کم میکند...!؟

میترا هق میزد بدون حرف، هق میزد بدون صدا. از آن هق ها که دل می لرزاند. از هق ها که خدا را هم گریان میکرد.

\_ حرف بزن. میخوام بدونم. ک..کو آزمایش. ثابت کنین.

خدایا...! تا کجا ثابت کردن؟ تا کی حکم کردن؟ تا کی قاضی بودن...! تا کی پدر نبودن..!

هق هق های میترا از غده ی درون بطنش نبود، از بی مهری های این مرد تسبیح به دست همیشگی بود...!

به سمت شریفه خیز برداشت:

\_ اگر یه کلمه ش دروغ باشه یا بُهتون به این دختر. بلایی به سرت میا....

شریفه غرش کرد:

\_ به همون اندازه که پدر به نامشی، مادر به نامشم. به همون اندازه که مالک به نامشی، مدد به نامشم. کم نمیارم. نامه دارم، نامه ی عملش. نوبت عملش. تمامی آزمایش هایش رو نشونت میدم تا دنیای تو هم سیاه بشه. برون، برون تا ببرمت دکترش و اونم مُهر بزنه به روی ی حرفهام. برو تموم دکترهای این شهره لعنتی و یه بار دیگه امید رو به منم بده. صدایش را بالا تر برد:

\_ هیچ به این دختر نگاه کردین که چه گوشتی لخت کرده بدنش؟ هیچ به زیر چشم هاش نگاه کردین که از کبودی گریه کردن، باز نمیشه. اصلا کلاساش رو چک کردین که ده تا به یکی میره؟ نه...! کیه که به اثبات متقاضی هاش برسه.

حاج سعید دستش را بالا برد:

\_ من به خونواده م میرسم.

صدای هق میترا حرف هر دو را خفه کرد. شانه های بالا و پایین رفته ی میترا حرف هر دو را قطع کرد.

این شانه ها کمک میخواد، نمیخواد؟

این شانه ها حرف دارد، ندارد؟

این اشک ها درد دارد، ندارد؟

این بدن مریض است، نیست؟

سرش را بالا آورد و مغموم، به پدر و مادرش نگاه کرد. هر دو را نظاره گره خودش دید.

چقدر خوش حال بود که پدر و مادرش را روبه رویش میبیند، چقدر شاد بود از داشتن دو نفر از نزدیکترین هایش. چقدر دلش میخندید از داشتن آنها.

بی آنکه بخواهد لب زد:

\_ دعوا نکنین.

حاج سعید لب بست و شریفه صاف نشست.

\_ من...! من با مامان میرم بابا. یک هفته قبل از علم از این خونه میرم. اما برمیگردم. با شما در ارتباطم. نمیتونم که نباشم، بابای منین.

اشکش را نادیده گرفت، با اینکه با این اشک پدرش تار میشد.

\_ برمیگردم. یه روز که موقعش شد، سالم شدم. تونستم خودم رو قبول کنم برمیگردم. اما...!

این بغض به چانه اش حمله کرد باز. این درد به چشم هایش رسید باز.

\_ اما یه چیزی ازتون میخوام.

سرش را زیر انداخت.

\_ وقتی رفتم جواب " نه " رو به پسر عمو محمد بدین.

این سر به زیری اش یعنی جوابم، جواب دل نیست. این سر به زیری اش یعنی، دلم به پای امیرپاراست...!

لعنت به تقدیری که جدایی را نوشت...! باز هم سوال این چندروزش از خودش، بی امیرپارسا چه کند؟

حاج سعید: میبرمت خارج از کشور.

پوزخند شریفه محکم به تنه ی ماشین پخش شد.

شریفه: اگر با خارج رفتن درست میشد، من اسبابش رو داشتم حاج سعید.

حاج سعید را با طعنه ادا کرد.

میترا: خ...خواسته م...

حاج سعید: تو حق نداری بی خبر به اون، این جواب رو بهش بدی. این یعنی مسخره کردن اومدن اونها به خونه ی من.

باز هم من منم کردن این مرد. اوج محبتش همین است...! مَن...! مَن...! مَن...!

سرش را زیر انداخت و با نهایت اندوه درون صدایش نالید:

\_ تو رو... به...

\_ دختر اینقدر من رو قسم نده. من مطمئنم تو خوب میشی، چرا پیش یه دکتره دیگه نمیری؟

مشکل میترا درک نشدنی نیست...! درک کن مرد...!

دست به روی سرش گذاشت، با حق فریاد زد:

\_ ن...نیست. کاش میشد.

حق زد:

\_ م...من د... من ار...ارث داره ... این زنم. م...

حق بعد:

\_ من... رو راحت کنین.

هق خانه سوزان:

\_ نا بو... نابود شدم.

سکسکه ای که لکنت انداخت به زبانش:

\_ ر...را...را حتم کن.

هقی که شانه اش را بی جان کرد:

\_ ر... را حتم کن.

سرش را به پشتی ماشین پدرش زد:

\_ خ...خستم ...! درد ... در دارم. درد...

چشم هایش را بست، اشک هایش بیرون ریخت.

\_ میسوز...زه. دلم.

قلبش تند و تند میزد، انگار امیرپارسا نزدیکش نشسته یا دستش را در دست دارد.

\_ به جایی اینجا تو سینه م آتیشه. درد داره. ...د...درد.

چشم هایش را باز کرد و دید که ماشین امیرپارسا اول بوقی برای ماشین حاج سعید زد و بلافاصله رد شد، علت تند زدن قلبش را فهمید و باز فکر کرد: "بی امیرپارسا چه کند؟"

اینبار چشم هایش را بست و رو به پدرش عاجزانه نالید:

\_ به...ب...به خواستم نگید نه..!

نگاه عاشق دخترک را هم پدر فهمید و هم مادر...!

"فصل نهم"



رو به روی در کلاس ایستاد.

دستش میلرزید، اما باید با حقیقت رفتنش دست و پنجه نرم میکرد. باید به خودش می باوراند که رفتن، رفتن است و معجزه ای اتفاق نمی افتد. باید بفهمد که این دنیا پيله ای آهین مابین عشق او و استادش تنیده است.

\_\_ میترا؟

بدون آنکه برگردد هم، خوب این صدا را تشخیص می داد.

ترجیحا به جای جواب، دندان قورچه را تحویلش داد. پشت به او دو تقه به در زد و اینطور در کلاس را به صدا در آورد.

دستش به دستگیره بود که صدرا جلوییش سبز شد.

\_\_ میترا، من!.. من اومدم که بگم نه از کسی میترسم و نه کم میارم. برو به اون استاده عوضیم بگو که تو دست و پای من نپلک. خوب آدم دارم.

میترا پوزخندی زد و چشم تو چشمش جواب داد:

\_\_ اینقدر کار و حال روی سرم ریخته که تو و تهدیدات و حرفهات پیشیزی، تکرار میکنم پیشیزی برام ارزش نداره، من یه انسانم. نه تو و نه بزرگتر از تو نمیتونن برای من تهدیدی باشن. از جلوی چشم هام دور شو تا از این آروم بودنم در نیومدم.

اینبار صدرا پوزخند زد.

\_\_ انگار دیشب خواب دیدی "بت من" شدی؟

میترا نیش خندی پر رنگ زد:

\_\_ نه، اتفاقا اونی که فیلم اکشن دیده، انگار، یکی دیگه ست.

در را کامل باز کرد و قبل از وارد شد چشمکی زد و گفت:

\_\_ شهر رو به هم نریزه صلوات.

این مریضی هر چه نداشت، جرات را داشت که میترا دیگر از هیچ چیز نترسد، حتی از مرگ. حتی از سیاه هی قبر پهن شده.

لبخندی زد و به صندلی خالی امیرپارسا نگاه کرد، نگران شد. کجا مانده؟

صبا همچنان اصرار می ورزید کنارش بشیند، شاید اینطور میترا را راضی میکرد.

میترا بی توجه به او، طوری که انگار او را ندیده کیفش را به روی صندلی انداخت و بی رمق نشست.

صبا خودش را به سمت میترا کشاند.

\_\_ رفت لیست دانشجوهارو بیاره. گفت هفته ی آخر حضور و غیاب براش مهمه.

میترا گردنی کج کرد و استفهامی جواب داد:

\_\_ توقع داری ازت تشکر کنم؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

\_\_ ممنون، پرنسس من. واقعا لطف کردی.

جدی شد و غرید:

\_\_ میشه ازت بخوام دیگه دورو بره من نیلکی. تو دیگه داری من رو دیوونه میکنی، خسته م کردی، دیگه نمیخوام ببینمت. دیگه نمیخوام جلوی چشم هام باشی. صبا، با اون کارت تو دلم، تو فکرم، تو زندگیم مردی، خودم با تموم احساسم کشتمت.

صبا دهان باز کرد:

\_\_ من تو رو نمیکشم. تو یه دوست واقعی برای منی. من اینجا نمیتونم با کسی مثل تو راحت باشم. حتی...حتی با یاسمین هم نساختم.

میترا پوزخند زد:

\_\_ خوب، دارم کم کم به این نتیجه میرسم که یاسمین میتونه دختره خوبی باشه.

به سمت صبا برگشت.

\_\_ میدونی چرا؟ چون هر کی که تو باهاش دشمنی، میشه نتیجه گرفت که اون آدم، بهترین آدمه.

دل صبا هر بار میشکست اما کم نمی آورد، همچنان این دختره مغروره لجباز را دوست میداشت. میخواست باز با او دوست شود، صدرا را هر بار نفرین میکرد. به دَرک میفرستادش، مدام نفرینش میکند که چرا دروغ گفت؟ چرا دروغ گفت که میترا را میخواهد...! به او حسی بالاتر از عشق دارد و او را برای ازدواج میخواهد...!؟

صبا در فکر غرق بود که میترا نگاهش را از او گرفت و خوشحال شد از اینکه صبا جوابی ندارد که بدهد و اینبار او را مجاب کرده.

نگاهش را برگرداند به سمت در کلاس و امیرپارسا را دید که با کفش های قهوه ای از جنس جیرش، در کلاس ایستاده و با دانشجوی دختری مشغول حرف زدن است. غیرت بود یا حسادت، که پنجه میکشید به روی صورت میترا و هر لحظه او را قرمز تر میکرد؟

و باز سوالی که دیگر مسخره جلوه میکرد، در نظرش : " بی امیرپارسا چه کند ؟ "

ناگهان بلند شد و از کلاس بیرون زد، از کنار امیرپارسا و آن دخترک دانشجو گذشت و به سمت آبخوری ها رفت . باید خودش را به این مرد نشان میداد و این اعتراضش را به او اعلام میکرد.

چرا این بازی را تمام نمیکرد، چرا خودش به امیرپارسا " نه " را نمیگفت...! همین هم میشد بهانه اش...! شغلش..! بگوید " من با شغل کنار نیام " و تمام.

دل امیرپارسا مثل سیر و سرکه در هم میجوشید، یک نگاهش به الگوریم دانشجویش بود و نگاه دیگرش به راهرو که میترا برگردد.

نگران بود، چرا با این سرعت رفت؟ مگر او را ندید...!

میترا با دل این مرد چه بازی ها که نمیکرد. این دختر، با روان این مرد چه جدال هایی که نمیکرد.

دو مشت آب به صورتش پاشید و دو چشمش را به آینه میخ کرد.

زیر چشم هایش مثل این شب های تا صبح گریان، پف کرده بود و رگه هایی قرمز از بی خوابی مردمکش را پر کرده.

لب هایش بی رنگ و بی رمق جلوه میکند، دست تو کیفش میبرد و رژه لب صورتی ماتش را بیرون میکشد.

نابلد به روی لبش میکشد و به سرعت به گونه هایش ضربه میزد. شاید رنگ بگیرد.

با تمام این اوصاف مگر میترا، همان میترای همیشگی امیرپارسا میشود؟ هرگز...! هرگز نمیشود.

رژه لب را به ته کیف انداخت و دوباره راه رفته را برگشت. در کلاس که رسید دیگر امیرپارسا و آن دخترک نبودند، در کلاس نیم لا بود و این یعنی اینکه امیرپارسا منتظره اوست.

وارد شد و بدون آنکه نگاهی به امیرپارسا بیاندازد جای نشستنش را از کناره صبا عوض کرد و اینبار آخره کلاس را برای نشستن انتخاب کرد.

دانشجوهای پسر، متعجب به لب های رنگ گرفته ی میترا نگاه میکردند و با چشم او را به دیگری پاس میدادند.

امیرپارسا خون خون خودش را میخورد، در دل سیلی ای به صورتش زد و صورت قرمز شده اش را به سمت دانشجوها برگرداند.

\_ تمرین های هفته ی پیش رو بیارین، کس هایی هم که هفته ی پیش نبودن بیان تا تمرین هایی که برای بعد از عید میخوام رو بهشون بدم. یعنی میشه، اون هایی که آوردن فقط یه تمرین برای بعد از عید دارن و بقیه که نیاوردن برای بعد از عید دو تمرین دارن. دانشجویی معترض گفت:

\_ استاد مشکل داشتیم که نبودیم. نمیشه که برای بعد از عید دو تا بیاریم. مگه پیک شادیه؟ دانشجویم ها.

هم رفتار میترا و هم کلافگی اش از ازدواجش خودش را به جوش آورد.  
عصبانی غرید:

\_ شما اسم خودت رو دانشجو نزار آقای مجد. کاری نکنین این هفته ی آخر اسفند رو بیرون از کلاس بگذرونین...!  
مجد ابرویی در هم کشید:

\_ مگه چی گفتم استاد؟ خوب راستش رو گفتم. اصلا خوده شما، نمیرین بیرون؟ نمیخواین خوش باشین؟ خوبه با دفتر دستک برین بیرون و تو جمع خانواده تون باشین؟

"خانواده" گفتن مجد باعث چشم تو چشم شدن میترا و امیرپارسا شد. باعث لرزیدن نگاه این دو عاشق در چشم های هم دیگر شد. باعث زدن نبض گردن و شقیقه و قلب های این دو شد.

امیرپارسا خودش را نباخت، نباید حرف به دست دانشجو ها میداد.

\_\_ تکرار نشه. اگر نیاری، خودت برای پایان ترم حرفی برای گفتن نداری. مشکل از من نیست، تو این کلاس هیچ چیزی اجباری و حکمی نیست. اختیار نمره ت رو داری. میتونی بیاری و میتونی ام پشت گوش بندازی.

مجد زیر لب غرو لند کرد که امیرپارسا با زدن ته خودکار به روی میز کلاسش را کنترل کرد.

\_\_ تمرین ها رو بیارین.

از عمد گفت:

\_\_ اینبار از آخره کلاس شروع میکنیم.

میترا از حرص لب هایش را گزید و زیر لب " احمقی " نثارش کرد. دفتره خالی از نوشته اش را برداشت و به سلانه سلانه به سمت جایگاه استاد رفت.

با رفتن میترا، کلاس همههمه گرفت و هرکس با بغل دستی اش به تصحیح جواب مشغول شد. دفترش را تقریبا به روی میز امیرپارسا کوباند. و نگاهش را نا محسوس از دانشجوها، ناراحت کرد و رو از امیرپارسا برگرداند.

زیر لب غرید:

\_\_ میخوای من رو ضایع کنی؟ من ننوشتم. صفر بده تا برم.

امیرپارسا بی توجه به غرزش فقط نگاهش میکرد. نمیدانست تمام دانشجوها زوم شان هستند. نمیدانست یکایکشان بو برده اند این استاد دل داده، دل به یک دانشجوی بی ملاحظه داده.

\_\_ دلم برات تنگ شده بود.

میترا متعجب به سمتش برگشت.

\_\_ کاملا مشخصه.

یواش تر ادامه داد:

\_\_ دو ساعت تو راهرو دارم نگاش میکنم آقا با دانشجوشون مشغول به صحبتن.

امیرپارسا لبخند زد و مجد را خیره به خودشان دید.

دفتره میترا را زیر دستش گرفت و خطی نوشت:

\_\_ "من اگر دنیا رو به تماشام ببینم، تماشام توئی." بعد از کلاس، جای همیشگی.

و بعد جدی گفت:

\_\_ بعد از عید هر دو تمرینتون رو بیارید .

سینه ای صاف کرد:

\_\_ نفره بعد .

میترا پوزخندی تصنعی برای گول خوردن جو کلاس زد و سر جایش نشست...!

اما مگر نسل سومی های ما ، کسانی که خوب میدانند چشم ها دروغ میگویند یا راست حرف میزنند را میشود گول زد؟

بعید است...!

امیرپارسا ناراحت، غم ریخت به چشم های عشقش.

\_\_ تو چرا سرد شدی. چرا خودت نیستی؟ چرا داری من رو اذیت میکنی؟؟

اشاره ای به هیکل لاغر شده اش کرد.

\_\_ من دارم ذره ذره آب میشم. دارم کم میارم بدون تو. میترا من برای داشتنت زود اقدام

کردم، زود اومدم برای داشتنت، برای حلال داشتنت. چرا یه ماه؟ این یه ماه وقت خواستنت

داره خسته م میکنه، نه..نه بهتره بگم داره داغونم میکنه.

بغضش را با سیبک تند گلویش، پایین داد:

\_\_ یه چیزی داره میترسونتم. یه چیزی مثل بازی دادن یا نمیدونم نداشتنت. تازه همه چی خوب شده بود. همه چیز ایده آل بود. پس چرا...! چی اومد که من کمرنگ شدم؟ مادرت؟ من که گفتم خاک پاشم. درست؟ من که گفتم معلمتم. پس چی؟

میترا در دل فریادانه جوابش را داد " ناقص شدنم مرد "

اما در ظاهر، در جدال با این مرد فقط سر به زیر انداخت و بغض چشم هایش را به چانه اش داد، چرا بی امیرپارسا زندگی رنگی نداشت؟ عشق همین است؟  
\_\_ ام...امیر.

امیرپارسا نزدیکش شد، طوری که نفس های به شمارش افتاده ی عشقش را حس کرد:

\_\_ جان دل امیر. عمره امیر. بگو مشکل چیه تا برات سنگ شم و نابودش کنم؟

دستش را روی دست های امیرپارسا گذاشت.

\_\_ میشه امروز من رو ببری یه جای سبز؟ اما خلوت. میخوام خلوتم رو باهات حفظ کنم. امروز میخوام توییخ شم، باهام دعوا شه برای دیر رفتنم به خونه اما با تو باشم. عکس بگیریم، بخندیم از ته دل، راه ببریم. مثل عاشقای تو فیلم ها کفش هامونو در بیاریم و با خیال اینکه شمالیم اونهارو تو دست بگیریم و روی ماسه ها بدویم؟

مردش را گیج کرد، گیج تر از قبل. این احساسات ضد و نقیض یعنی چه؟ باز دل امیرپارسا ترسید.

\_\_ میبرمت عزیزم. اما میترا....

دست میترا مُهر شد به روی لب های امیرپارسا.

\_\_ میشه امروز رو اما نیاری؟ بعدا هر چی خواستی رو جواب میدم.



دل نا آرام مرد، آرام گرفت و تنها سر تکان داد.

\*\*\*\*\*

" تو چشمت سواله یه عالم سوال

نگاهت پر از آرزوهای کار

میدونم تو ذهنت چیا میگذره

میبینی تو اما کی عاشقتره "

پارکی در امتداد شهره تهران، جایی خلوت میان پستی و بلندی های شهر، جایی میان خنده و گریه های اهالی شهر، جایی میان رفتن و نرفتن های میترا، هر دو نشسته بودند و به هم خیره.

امیرپارسا آرزوی دیدن میترا در شب عروسی را داشت و میترا آرزوی خوشبختی امیرپارسا بدون او.

امیرپارسا به خنچه ی عقدشان فکر میکرد و میترا به دست های گره شده ی زن دیگری در دست های امیرپارسا.

به امیرپارسا خیره بود که چشم های زشت و بد سیمای صدرا را به یاد آورد.  
رو به امیرپارسا پرسید:

میترا: تو به صدرا چیزی گفتی؟

امیرپارسا نگران پرسید:

\_ چطور؟ مگه باز اذیت کرده؟

میترا آرام جواب داد.

\_\_ نه، فقط یه سری تهدیدات صد من یه غاز تحویلم داد که خوب، توشون از توام اسم برد.  
برای همین پرسیدم.

مرد میترا، نیم خیز شد.

\_\_ یعنی چی؟ دارم میگم چی بهت گفت؟

میترا لبخند آرامی زد و دستش را بالا برد.

\_\_ آروم عزیزم. من که میگم چیزی نگفت. گفت به امیرپارسا بگو کم تر تو دست و پام بپلکه  
منم خوب فکر کردم کاری کردی یا شاید هم زد خوردی داشتین. من این اواخر درگیره مامانم  
بودم و کم تر با تو رابطه داشتم برای همین فکر کردم بدون خبر از من این اتفاقات افتاده.  
فقط همین.

امیرپارسا بی اراده پوزخندی را به لب هایش نشین کرد.

\_\_ نه، چیزی نشده. شاید از همونروز که توبیخش کردم عقده داشته. اما خوب...این خیلی خوبه  
که تو متوجه شدی اصلا نبود، به مدت یه هفته. دقیقا بعد از خواستگاری و اون جوابی که  
تب به جونم انداخت.

و باز لعنت میترا بر خودش. نفرین میترا بر خودش. آه میترا به خودش.

سرش را به زیر انداخت چرا که حرفی نداشت و دفاعیه ای هم به همچنین.

\_\_ گفتم که امروز رو بیخیال این حرفها. بعدا برات توضیح میدم.

امیرپارسا ناچار سر تکان داد، تکیه اش را به درخت پشت سرش داد و چیزی نگفت.

تک شاخه ی افتاده به زیر درخت را به دست گرفت و با گوشه و کنار ان به کند و کاو  
پرداخت. به آینده اش فکر میکرد. به میترا را داشتن یا نداشتن. به این شب های سختی که  
سپری کرد، به این روز و روزهای آینده اش.

تو فکرهایش غرق بود که احساس کرد مگسی دم گوشش وز وز میکند، دست برد به گوشش بکوباند که قیافه ی خندان میترا لبخند رابه لبهایش آورد و پی برد که دود از کُنده ی کناری اش بلند میشود.

میترا با چوب کوچک تو دستش ضربه های آرام را به لاله ی گوش امیرپارسا وارد میکرد و او هوشیار شده بود. دخترک خود را برای فرار آماده کرد که امیرپارسا فکرش را خواند و او را به آنی به آغوش کشید، سر میترا به روی جایگاه آرامشش، جایی که هیچوقت نخواهد فراموشش کرد افتاد و قلب ناآرامش، ناآرام تر شد و زبانه کشید به سینه اش.

"میمونم کنارت درست مثل سایت

از امروز تا هر روز تا اون بینهایت

نمیگیره هیچکس جای خاک پاتو

نمیمیره این عشق قسم میخورم"

چشم هایش را بست تا این آرامش را حس کند، نه ببیند. لمس کند، درک کند و ذخیره کند برای روزهای بی امیرپارسایی اش.

این آرامش را هرگز از دست نمی داد، این لحظه را دوست داشت ثبت کند، با یک دوربین یا شاید هم دفتره نقاشی.

چقدر این لحظه را دوست داشت، خودش بود و امیرپارسا. دست های امیرپارسا پناه دست هایش.

موهای امیرپارسا پناه نگاه هرزه ی دیگران، چشم های امیرپارسا پناه چشم های نازش.

انگشت های دستش را قفل کرد در انگشتهای دست میترا، به نگاه میترا که به دور دست ها بود نگاه کرد و صدایش زد:

\_ خانومی؟

خانومش غرق بود در دنیای زنانه اش، در دنیایی که هیچ برنامه ریزی ای برای ورود به آن نکرده بود.

امیرپارسا برای به خود آوردن میترا، تکانی به شانه ی دخترانه اش داد.

اما میترا غرق در دنیای غریبش، با این تکان هم به خود نیامد، چرا که این روز و این خاطره بد میترا را هوایی داشتن امیرپارسا کرده.

بی اختیار آه کشید.

میترا: خدایا شکر.

امیرپارسا به روی صورت نیم خیز شد و از بالا صورت میترا را دید زد. غمی عمیق در چهره ی میترا دید، ترسید و ترسش در صدایش ریخت:

\_ می....میترا آه چرا...!

دو دستش را پایین برد، دو طرف بازوی میترا را گرفت و او را بی تعادل، اما قدرتمند بلندش کرد و صورت بغ کرده ی میترا را روبه روی صورت ترسیده اش گرفت:

\_ تو...تو میگی نگو اما، اگر، شاید...! اما من نمیتونم نگم اما تو سرد شدی. من نمیتونم نگم اگر نشه مال من نشی. من نمیتونم نگم بهت که شاید تو میخوای من رو آب کنی. میترا درکم کن. این آه کشیدن ها و این تو خودت رفتن ها من رو میترسونه، من رو اذیت میکنه...

\_ امیرپارسا منم میترسم. تو مردی. من چی بگم که ترس جزئی از ساختمون وجودیمه .

\_\_ تو. تو خوب بودی، میخندیدی، با من بودی. به معنای واقعی با من بودی. اما حالا. هستی و نیستی.

دستش را از دور صورت میترا جدا کرد و اینبار دست های او را تو دست گرفت.

\_\_ بگو که چی شده؟ من میخوام بدونم.

میترا دستش را بیرون آورد. بغض گلویش را فروخورد، نباید لو میداد. امیرپارسا بو برده بود و او باید او را گمراه میکرد. به هر صورت که میتوانست.

آب بینی اش را بالا داد، با دو دست صورتش را دست کشید.

\_\_ من . من خوبم امیر. مشکلم اومدنه مامانه که هنوز باهاش کنار نیومدم. هنوز نمیتونم هضم کنم، تا حالا با ثریا بودم حالا اون اومده تو زندگیم. با وجوده بچگی هایی که باهاش داشتم حالا دیگه نمیتونم باهاش خوب ارتباط برقرار کنم بخاطر اونه.

" تا روزی که قلبم هنوز میزنه

تا وقتی که جونی توی این تنه

تو روزای خوب تو روزای بد

همیشه باهاتم قسم میخورم "

باز این مرد مجاب شد. باز این مرد پخته، خام شد. باز این مرد صدای منطقش را خفه کرد و احساسش را روشن. باز این مرد برای میترا، مرد شد و فراموش کرد که چقدر زودباور شده، فراموش کرد که چقدر خودش را به حماقت یا بهترست گفته شود خیریت میزد.

هر کس دیگری هم بود میفهمید که میترايي که صدایش میلرزد دروغ میبافد. میترايي که چشم هایش رنگ به رنگ میشود دروغ می گوید.

اما...! اما خوب او امیرپارسا با صبر مثال زدنی همیشه اش.

"همیشه باهاتم قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم"

شاید این شعر تداعی حرف میترا و امیرپارسا با هم بود اما خوب، میترا در عمل، قصد نقض کردن این شعر را دارد و میخواهد دست به دست روزگار بدهد و امیرپارسا را رها کند.

امیرپارسایی که خیره به او دست در موهای به زیر شالش میکشد و باز تکرار میکند.

\_\_ میترا، حق نداری این مشکی های من رو هیچوقت، حتی تو زندگی مشترک کوتاه کنی. اینها ریشه ی جونه منه. هر روز باید با این امید بلند شم که بافتنش رو خودم انجام بدم و از کارم که برگشتم خودم بافتش رو باز کنم.

و باز سکوت میترا...! باز ترس از دل شکاندش...!

شریفه دست هایش را در هم قفل کرد، نگاه نگرانش را به حاج سعید دوخت.

\_\_ بین، من تو رو هنوز یه مرد میبینم که هیچوقت بی اعتمادی رو بلد نیست. من میترا رو میبرم خودتم خوب میدونی چرا. فقط به خاطره مهری که از اون پسر تو دلشه و از بین نمیره. اگر میترا اینجا مداوا شه معلوم نیست چه تبعاتی رو در پی داره. شاید بتول هیچوقت راضی نشه اون دختر زن پسرش شه و شاید اون پسر سرتق همچنان میترا رو بخواد و این یعنی درگیری. درگیری ای که سرش اینجاست اما خوب تهش معلوم نیست.

\_\_ پس من خونه رو معلوم میکنم، جاش و شرایط زندگی رو.

شریفه پوزخندی معنا دار زد.

\_\_ این یعنی این که من چونه م رو خسته کردم.

حاج سعید دست هایش را به هم کوبید.

\_\_ از اولم گفتم الکی خسته ش نکن. ببین خانوم، من در هر صورت به رضایت میترا هستم و

تا آخره مداواش و برگشتنش به خونه ی پدریشم هستم و خواهم بود . پس چه فرقی میکنه

من خونه رو در اختیارش بزارم یا اینکه تو بزاری و من مرتب اونجا باشم و با خبر.

شریفه کلافه سر تکان داد.

\_\_ فرقتش تو اینه که زیره دین تو نیستم.

مرد روبه رویش خشم ریخت به چشمهای تنگش.

\_\_ تو واقعا فکر کردی مادرشی؟! اون دختره منه. اسمش تو شناسنامه ی منه. الان تحت

تکلف منه. اینارو میتونی بفهمی؟

شریفه عصبی جواب داد:

\_\_ همیشه من کسی بودم که نفهم بود و تو با فهم و شعور. آقای با شعور و به ظاهر فهیم، اون

اسم تو شناسنامه ی من هم هست. تو کافیه رضایت بدی و من اون دختر رو ببرم. چرا

لجاجت میکنی. نوبت اون دختر برای یکم اردیبهشت زده شده. من یه ترم مرخصی براش

گرفتم، به بهانه ی مریضی خودم. رفتم دکتر، پول دادم. رشوه. میفهمی؟ نامه دادن برای

دانشگاه. این همه پادویی نکردم که زیر دین تو باشم. پدرشی قبول، منتهی نیست اما حق بده

که اون دختر حق انتخاب داره، و الان تو این شرایط اسف بار میخواد مادرش کنارش باشه.

حاج سعید قدم های عصبیش رو به ته پارکینگ مطب کوباند و شریفه ادامه داد:

\_\_ اول باور نمیکردی، ده دکتر بردمت و همه اونها آزمایش ها رو چک کردن و همه یه عقیده داشتن و همه این دکتر رو تایید کردن. حالا که باور کردی داری موش میدوونی؟ آخه مگه تو باباش نیستی؟ مگه ادعا نمیکنی دنیا تو به پاش میریزی؟ پس دنیای محبت رو نشونش بده. بزار با آرامش این دوره رو طی کنه.

ملتمس نالید:

\_\_ التماس میکنم بزار با میترا دور شیم از این فضا. من کنارشم. مثل اونروزهایی که تو بغلم تا صبح آروم میخوابیدن هر سه تاییشون. بزار این دوره رو رد کنه. تو کنترل کن هر دقیقه من رو چک کن. آدم بزار من رو دم به دقیقه چک کنن اما نگو نه. من رو از زندگیت بیرون کردی التماس نکردم اما حالا برای این طفلم دارم التماس میکنم. نه نیار و بزار آرامشش باشم. حاج سعید، متفکر لبهایش را به هم فشرد و با نک کفشش ریگ های پارکینگ را شوت میکرد.

دندان هایش را بهم سایید و نگاهش را به در باز شده ی سالن انداخت و میترای نظاره گر خودشان را دید.

لبخند زد و به چشم های دخترش خیره شد.

دست هایش بی اراده باز شد و میترا، غم به چهره، اشک به چشم به آغوش پدرش خزید. لب هایش را به شانه ی پدرش مالید و گریه سر داد.

چقدر میترای این روزهای بهاری، پاییزی بود روزهایش. چقدر دختر نابلد، یاد گرفته بود سرسختی، یکدندگی، دلشکاندن و دل سوزاندن.

\_\_ دعوا نکنین. بسه.

پدرش را از آغوشش جدا کرد، التماس را به چشمهایش ریخت.

\_\_ من میخوام برم با مامان. این خواسته ی منه. این درخواست منه. من ازت میخوام بزاری برم. من دارم عذاب میکشم. دارم درد میکشم. موهام داره از سرم کنده میشه. نه نیار بابا.



و باز این حاج سعید بود که کوتاه نیامد، باز قاضی شد و به روی صندلی ریاست نشست.

\_\_ میری اما جایی که من مشخص کنم و تحت سیطره ی من باشه.

زانوهای میترا تاه شد و قلب شریفه تیر کشید. ک ی و کجا این مرد به خودش می آمد؟ ک ی و کجا کوتاه می آمد؟

شریفه پشت به او کرد و زیر لب نق زد:

\_\_ " آدمی را آدمیت لازم است. "

همه دور هم نشسته بودند، همه ی اهل خانه.

ثریا روی مبل کنار دست شوهرش، بیتا روبه روی پدرش پا به روی پا انداخته بود و از حرص لب میجوید.

میترا سر به زیر، به فکر امیرپارسا غوطه ور بود و لبخند میزد، به یاد خاطراتشان میخندید و چشمک میزد به پایه های مبل و ه ی دیوانه بازی در می آورد.

محسن نگران به پدرش نگاه میکرد و در آخر خود حاج سعید لب میجوید و فکر میکرد که چطور باید صحبتش را شروع کند.

بلاخره، صدای نفس های حبس شده ی جمع با سرفه ی حاج سعید شکست.

\_\_ جمعتون کردم تا موضوعی رو عنوان کنم.

حرف زدن از مریضی میترا برای این پدر سخت بود، سخت...!

\_\_ من ...! من سعی کردم طوری بزرگتون کنم که ...

محسن کلافه نالید:

\_\_ بابا چی شده؟

حاج سعید اخمی کرد و بعد از "ا ه م" ی ادامه داد:

\_\_ میخوای تو حرفم بپری از این جمع برو بیرون.

محسن پوزخندی زد و دستی به ته ریشش کشید:

\_\_ بازم تهدید های تو خالی. دارم میگم چی شده؟ شما و میترا انگار خودتون نیستین. اون یه

هو میخنده و قر میاد شمام که انگار خودتون نیستین. هی راه میرین و برمیگردین و میترا میترا میکنین. اونم شما، کسی که برای دانشگاه رفتن میترا تمومه کوچه رو ضامن کردیم تا راضی شدین. آخه این وسط کی داره به چی فکر میکنه؟

حاج سعید جلو آمد و ضربه ای محکم به میز جلوی پایش زد. این ضربه میترا را از هپروت بیرون کشید، ظالمانه رویاهایش را از دنیایش گرفتند.

\_\_ بزار حرف بزنم. خواهرتون مریضه، این دختر باید معالجه بشه. باید از این دور شه، یه ماه دو ماه سه ماه هرچقدر طول بکشه مهم نیست. مهم درمان شدنشه.

با اسم مریض، میترا فرو ریخت و اشکی از گوشه ی چشمش چکید، بی اختیار مثل این چند روز. مثل این ماه اخیر.

\_\_ شما باید پشتش باشین، مثل همیشه. اگر این خونه بغلی، هر کدومشون بفهمن که میترای من مریضه نمیگذرم. هیچوقت نمیگذرم از گناهتون.

انگشت اشاره ش را به سمت بی تا و ثریا و محسن گرفت.

\_\_ چه الینا، چه امیرپارسا، چه بتول و چه محمد حق فهمیدن ندارن. سوالی دارن از من میپرسن و از منم جواب میگیرین. برای این ازدواج جواب "نه" میترا آمادست.

پتک به سر میترا کوبانده میشد، دخترک تکه تکه میشد غرور و شخصیتش به زیر آماج بی مهری های این روزگار.

سرش درد میکرد، نفسش بند بود و دست هایش گره در مبل.

بلند شد، اشکش را مهار نگرد بلکه گذاشت ببارد.

دست جلوی دهانش گرفت و از در سالن بیرون زد، پشت در حال خودش را به زمین زد و زار زد به این اقبالش، به این بخت و به این قسمتی که هیچ برنامه ای برایش نداشت.

بچه بود، آنقدر که امیرپارسا راه به راه به او درس میداد.

هنوز بزرگ نشده بود، آنقدر که آغوش امیرپارسا، آغوش پدر برایش باشد.

حاج سعید میگفت و میگفت.

هر لحظه که از این راز پرده برمیداشت، افراده خانه بیشتر تا سکتۀ فاصله ای نداشتند. هر چقدر که بیشتر میگفت چهره ی میترا بیشتر در هم میشد و امیرپارسا از پشت پنجره ی الینا بیشتر به این میترا ی جدید شک میکرد.

دخترک، مانند بی پناهان دست در موهایش کشید و تا توان داشت خودش را به در حال زد. درد رحم تا به حدی به تنش فشار می آورد که چاره ای جز گریه کردن و خودش را به زمین کوبیدن نداشت.

کو مادر که دست به دلش بکشد و آرام بگوید "نگران نباش مامان، من کنارتم."

کو پدر که به آغوشش بکشد و دست در موهایش کند و لب بزند "من اینجام گل نازم، تو فقط اراده کن تا من باشم."

کو آن خواهری که همدم باشد.

کو آن برادری که دستش را بگیرد و دست دخترانه اش را اقتدار ببخشد.

کو آن عشقی که در همه ی زمان ها کنارش باشد.

کو؟ این ها کجایند؟ این دختر آب شد، کم شد، از بین رفت اینها کجا قدم میزنند که مهم ترین مشغله ی زندگی شان را فراموش کرده اند....!

سرش را به در تکیه داد و چشم هایش را بست. هوا سرد بود و نسیم میوزید از کناره پهلوهایش، اما خوب...! حال که بد باشد این همه تراژدی های خوب هم نمیتواند تاثیری ماندگار بسازد.

نفرات یکی یکی بیرون می آمدند، از بی تا گرفته تا محسن و حتی ثریا. دلداری اش میدادند و دست به سرش میکشیدند و بغلش میکردند.

اما او، دلش آن عشقی را میخواست که فردا دیگر نداشتش. فردا تمام میشد با یک نامه یا شاید هم اس ام اس. یا نه، شاید هم جواب " نه " پدرش.

فردا تا عمل فقط چند روز فاصله داشت. فردا تا ناقص شدن خیلی راهی نداشت و او چقدر خوب درک میکرد بدبختی را با تمام وجودش، با تمام بچه گی اش، با تمام بی درکی اش. خودکار را تو دستش فشرد و آرام شروع به نوشتن کرد:

" سلام بهترینم.

روزت آفتابی و قشنگ.

خوبی؟ نمیگم امیدوارم، آرزو میکنم همیشه خوب باشی. امیرپارسای خوبم، انقدر بهت عادت کردم که نمیتونم راحت از کناره کسایی که فقط امیر یا فقط پارسا صدات میکنن بگذرم، دوست دارم همه کامل صدات کنن امیرپارسا .

اسمت اونقدر به بزرگیت میاد که من نتونم در برابرش قد علم کنم. من میتراي تو، دارم میرم. دلیلش بمونه برای وقتی که شاید دیدمت، شاید خدای مهربون تو خواست و من دوباره صورت ماهت رو دیدم.

شاید اونقدر لیاقت داشته باشم که از دور تماشات کنم. هیچوقت روزهای خوبمون رو یادم نمیره، هیچوقت حرفهای قشنگت رو از ذهنم پاک نمیکنم، یعنی نمیشه که پاک کنم. "

اشکش چکید و کلمه ی " پاک " را قاب گرفت. چقدر دلش هوای یارش را کرده بود، یاری که فردا ترکش میکرد و شاید برای همیشه تنهایش میگذاشت. دست های لرزانش را پیش برد، فینی از بینی اش بالا کشید و دست دیگرش را به زیر چانه اش گذاشت:

" فقط، فقط ازت میخوام تموم روزها رو بی دغدغه بگذرونی. م...من ، من واقعا برای داشتنت جنگیدم، اما کم اوردم. من رو ببخش، تنها امیدم برای ادامه ی این زندگی پوچ و توخالی "

نامه را تاه کرد و به روی آن خیمه زد، زجه زد و دور تا دوره نامه را بوسه باران کرد. از پشت به آغوش کشیده شد، به آغوش خواهری که دیگر خواهری نداشت. از امشب تخت میترا را خالی میدید و بی تن. چقدر این شب ها را سخت سپری میکرد، بودن امیرپارسا بی میترا می ارزد؟

سر میترا را به روی سینه اش فشرد و زمزمه کرد:

\_ درست میشه آبجی. درست میشه.

میترا حق زد و نالید:

\_ یک هفته بعد رفتنم این نامه رو بعد از رفتنم بده بهش.

خودش را از آغوش بیتا بیرون کشید و با تنی رنجور به حمام سپرد، این حمام را هم نمیدید تا ....! تا کی واقعا؟ شاید تا زمانی دور...!

کلمات نامه را در ذهنش دور میکرد و لبخند میزد، دست به شیشه ی مه گرفته ی حمام زد و رویش واضح نوشت "امیرم".

گریه اش سر خورد و به روی تن بدون لباسش نشست. گریه اش پتک شد و به روی سرش کوبانده شد، کاش هیچوقت امیرپارسا به عشقش اعتراف نمیکرد، کاش هیچوقت خواستن امیرپارسا را باور نمیکرد و تا ابد او را بی حیا میخواند...! کاش...!

\*\*\*\*\*"به یاد رفتنت هرشب به راهت خیره می مونم \*\*\*\*\*"

میترا رفت، جاده از حضورش خالی شد، جای رد پایش به روی غرور امیرپارسا سیلی شد و بارید.

میترا رفت و نامه به امیرپارسا رسید، دست لرزانش پاکت را پاره کرد و چشم های لرزانش کلمه به کلمه ی نامه را دوره کرد. صدای کوبش قلبش آنچنان بالا بود که لباسش به آسانی تکان میخورد. صدای شکست غرورش آنچنان بلند بود که بتول حس کند و محمد بشنود.

نامه از دستش افتاد و زانو زد به روی زمین، دوباره نامه را برداشت و اینبار عمیق تر خواند، بازهم سُر خورد و افتاد.

باره سوم، نامه را سفت و محکم تو دست هایش اسیر کرد و تا آخر با چشم های باز خواند، بازهم سُرید و به روی پاهای لختش افتاد.

چشم های بازش با اشک بسته شد و دست های بازش با الینا پر شد، سرش را به روی شانه های الینا گذاشت و درد کشید، دردی مردانه، درست مثل فردین، درست مثل بهروز وثوق.

این مرد مردان، شکست، به معنای کلمه ی شکست، شکست خورد و هر تکه اش به گوشه ای پرتاب شد.

سوال نداشت، چرا که میترا ی روزهای آخر سرد شده بود، تعجب نکرد، این دختر کمر به قتل احساس این پسر بسته .

فقط گریست، مردانه گریست، هر قطره ای که اشک میریخت دلش هوای داشتن میترا را بیشتر میکرد...!

دلش میخواست فریاد بزند و تمام جاده های تهران را ببندد، تمام تقاطع ها را دور بزند و محبوبش را پیدا کند. اما مگر همان محبوب نگفته بود با اختیار خودش میرود؟

الینا را پس زد، مانند دیوانه گان سرش را با دو دستش قاب گرفت و نالید، نالید، آه کشید و کشید.

چقدر میترا را دور میدید. چقدر دلش میخواست خودش را نفرین کند که این هفته را بیخیال گذرانده بود، چقدر این روزش نحس است و نحس.

به یاده علایق میترا افتاد، علایق مذهبی اش. شاید نمازهایش دو تا یکی میشد اما از امام زاده ها هیچوقت غافل نبود.

به یکباره بلند شد و سوییچ ماشینش را قاپید، سوار شد و تمام بدنش را نیرو کرد و گاز داد و راند به سمت مقصدی که حدس زد شاید میترایش آنجا باشد .

" امام زاده صالح "

\*\*\*\*\* "چه حالی دست من دادی من از لطف تو ممنونم" \*\*\*\*\*

میترا را روی تخت آماده کردند، سرش را با کلاهی صورتی بستند، لباس گشاده بیمارستان را تنش کردند.

شریفه دستش را گرفته بود و حاجی سعید بالای سرش دلداری اش میداد، اما این دختر تنها به امیرپارسایش فکر میکرد، به حالی که الان بدون میترا دارد. چقدر دل این دو به همدیگر نزدیک بود، یکی زیر تیغ و دیگری تو صحن امام زاده صالح میترایش را میخواست. یکی بد حال و دیگری مجنون.

چشم هایش را بست، اشکش ریخت، اما چشم هایش را باز نکرد. دوست داشت مرور کند، روزهای با امیرپارسایش را.

اولین روز، روز اول دانشگاه، سوار ماشینش شد.

قطره اش چکید، ترسید از بی امیرپارسا بودن.

دومین روز، اصفهان و فهمیدن عشق امیرپارسا.

قطره ای دیگر چکید و باز از بی امیرپارسا بودن لرزید.

سومین روز، تو پارک نشسته بود و زیبا را با امیرپارسا دید و حسادت کرد.

قطره ی سوم با فشار بیشتری خارج شد، دلش امیرپارسایش را خواست. دلش دست های مردانه اش را طلب کرد.



چهارمین روز، تو انبار خانه ی آقا محمد، سر به روی شانه ی امیرپارسا گذاشت و چشم هایش را بست.

یعنی میشود باز شانه های مردش را حس کند؟

پنجمین روز، بله را به امیرپارسا گفت و به آغوش خزید.

یعنی میشود باز آن آغوش بی منت را پیدا کند؟

\*\*\*\*\*" به بد حالی من افتادم من از تنهایی ترسیدم "\*\*\*\*\*

به فضایی گرم رسید و چشم هایش را باز کرد.

فضایی چهار گوشه که دکتران و تعدادی پرستار با پوشش های یک شکل با لباس هایی سبز آنجا بودند.

ترسید، با تمام بچگی اش ترسید. او تنها ۲۰ سال و ۹ ماه داشت. این سزایش نبود که بی نعمت مادر شدن شود...! این نباید به روزش می آمد...!

دکتر قاسمی بالای سرش ایستاد، دست به روی کلاهش کشید، اشک هایش را پاک کرد و دستکشش را دست کرد.

کنار رفت و اینبار دکتر بی هوشی بالای سرش آمد، سرنگی را به او تزریق کرد و میترا از درد چشم بسته و باز کرد.

لبخندی زد و به میترا گفت :

\_ تا ده بشمار.

میترا چشم بست و به جای شماره ده بار اسم امیرپارسا را گفت.

امیرپارسا.

امیرپارسا.

امیرپارسا.

امیرپارسا.

امیرپارسا.

امیرپارسا.

امیرپارسا.

امیرپارسا.

امیرپارسا.

امیرپارسا.

چشم های دخترک بسته شد و عمل شروع.

این جا، در این اتاق عمل تیغ به ریشه ی مادر شدن میترا میزدند و آنجا در آن صحن ، امیرپارسا آمدن میترا را طلب میکرد. چه داستان غم انگیزی، هر دو بی خبر از هم، هر دو در داغ هم. هر دو از در جستجوی هم. یکی بی هوش به زیر دست دکتر، یکی باهوش به زیر دست نماینده ی خدا.

مرد قصه، همان مرد سوار بر اسب سفید میترا اشک میریخت، بی آنکه شرم کند یا بترسد از دیده شدن، خودش را میزد و از خدا علت رفتن میترا را میخواست، علتی که برای او گنگ بود.

چرا باید اینقدر دیر خبر دار شود؟

درست یک هفته بعد از رفتن میترا نامه به دستش رسید، همانطور که میترا میخواست. یک هفته بعد از ناپدید شدن میترا. یک هفته ای که تلفنش خاموش بود و دانشگاه نمی آمد. یک هفته ای که الینا به زور شوهرش سفر رفته بود بی خبر از گول خوردن. یک هفته ای که او بی خبر بود و بالاخره خبر رفتن میترا داغانش کرد. زمینش زد، مجنونش کرد و دیوانه.

\*\*\*\*"تقاص رفتنت رو من دارم تنهایی پس میدم"\*\*\*\*

تسبیح تو دست های حاج سعید، دست به دست میشد، هر دانه ای که رد میشد بهایش یک صلوات بود و نیتش خوب شدن میترا.

شریفه عرض سالن را طی میکرد، از چپ به راست، بالا به پایین.

دو قلوی پایش میلرزید، میترسید، از اینکه میترایش بعد از عمل نابود شود. آخر میترا دختری احساسی و زودرنج است که از زندگی فقط امیرپارسا داشتن را آموخته نه بیشتر.

\_ خانوم؟

صدای حاج سعید، افکار شریفه را از هم پاشاند. برگشت و نگاهی سوالی به شوهره سابقش انداخت، حاجی سعید بادی به لپ هایش داد و گفت:

\_ بشین، اینقدر رژه نرو .

شریفه پوزخند زد و نشست. شاید به همین حرف احتیاج داشت تا بنشیند، شاید کمی توجه میخواست. نشست و دو دستش را قائم صندلی کرد.

\_ هنوز دود میکشی؟

این مستقیم به بحث رفتن از دهان حاج سعید یعنی چه؟

شریفه م ن و منی کرد و جواب داد:

\_ ن...نه.

دستی به ریشش کشید و همچنان رُک پرسید:

\_ چرا؟

شریفه زن شد، به چشم های حاج سعید دقیق شد و محکم جواب داد:

\_ چون دلیل کشیدنم، از بین رفته بود.

حرفش آنقدر بُرش داشت که حاج سعید را از روی صندلی بلند کند.

\*\*\*\*\* " تو که پای قسم خوردن همیشه اسممو بردی " \*\*\*\*\*

امیرپارسا به خانه نزدیک شد و بی آنکه حواسش باشد در ماشین را قفل نکرده، پایین آمد.

زیر باران اردادیهشت ماه راه میرفت و میترا را در خاطرش زنده میکرد.

در امتداد خیابان خانه شان، همان خیابانی که میترا را بی پناه تو ماشین دید، همان خیابانی که میترا را به نامش زد.

شانه های مردانه اش لرزید و تنش لرزید، شانه هایش تکه تکه شد، کجایی میترا که ببینی کشتی این پسر را؟ کشتی این مرد را؟ کشتی همه ی وجودش را؟

به آسمان نگاه کرد، اما دانه های پشت سر هم باران اجازه ندادند آسمان را ببیند، سرش را پایین انداخت و پاچه ی شلوار خیسش را به روی آسفالت سلانه سلانه کشاند.

باور نداشتن میترا، باور رفتن میترا داغان که نه، نابودش میکرد.

نه حرمت شکنی بلد بود که خانه ی حاج سعید را فریاد کند و نه نامردی که شوهر خواهرش را نابود.

او مرد بود، مردی به تمام معنا. مردی با احساس، که منطقش همیشه پیروز است، اما حالا با این احساس باخته چه کند؟

جلوی در خانه ی حاج سعید ایستاد و به پنجره ی بسته ی میترا نگاه کرد، نگاهش چندین ثانیه طول کشید تا با نم اشک در شود، سر به زیر شد و به خانه ی خودش رفت.

آیفون را فشرد و باز شانه اش لرزید؛ اینبار از سرما. دلش یک چای با دست های گرم میترا خواست. میشود داشته باشدشان؟؟

بتول به محض دیدن امیرپارسا کلید آیفون را فشرد و پسرش را خم و سر به زیر دید. دوید به سمتش و تو سر خودش زد.

\_\_ خاک به سرم چت شده بچه م؟

لبش را گاز گرفت.

\_ ا ی وای پسر م. محمد بیا بچه م داغون شده.

اما پسرک، همچنان بغض گرفته، در پی دست های میتراش بود، تب لرز گرفته بود و هزیان میگفت زیر لب.

\_ م....می....ترا. دس....دستهات.

آقا محمد دوان دوان با دمپایی های ابری به سمت بچه اش آمد که بتول دست نگه داشت و گوشش را به لب امیرپارسا چسباند، شنید و چشم هایش را بست. سری از ناچاری تکان داد و به محمد آقا گفت:

\_ اتاقش رو آماده میکنم بیارش.

اشکش را مهار کرد و به اتاق امیرپارسا رفت، تختش را با دو پتو برای آمدنش آماده کرد. الینا سراسیمه خودش را به مادرش رساند:

\_ امیرپارسا چش شده؟

بتول لب هایش را تر کرد، چشم های قرمزش را با دو دوست مالید:

\_ رفتن میترا....

حرفش با آمدن امیرپارسا نیمه تمام ماند و الینا هم خوب فهمید الان جایش نیست، کنار رفت تا لباس های امیرپارسا عوض شود و آرام بگیرد.

\*\*\*\*\* " کسی که عاشقت بودو خودت از پا در آوردی " \*\*\*\*\*

تب ، لرزه انداخته بود بر پیکره امیرپارسا.

دندان هایش بهم ساییده میشد و مادرش بی تاب، فقط دستمال خیس میکرد و به روی پیشانی بلند پسرش میگذاشت.

این حال بد امیرپارسا را، میترا جبران میکرد؟

الینا: مامانی تشنج نکنه؟

بتول چشم غره ای نثارش کرد و تشر زد:

\_\_ خفه شو دختره ی ور پریده. بشین کمکم تبش رو پایین بیاریم.

الینا بی آنکه به توهین های مادرش توجهی کند، کنار مادرش و بستره برادرش نشست و دستمالی را تو تشت آب خنک داخل کرد و به روی پیشانی برادرش گذاشت.

نمیدانست میترا را نفرین کند یا اینکه زبان به دندان بگیرد. میترا را دختری خیره سر و لجوج دید، دلش میخواست تا مدت ها با محسن قهر بماند.

\_\_ دست بجنبون دختر، چیه به یه جا خیره شدی؟

و زد زیر گریه. مادر بود دیگر، دلش کم طاقت میشد وقتی ضعیفی فرزند کلفتش را میدید.

دستش بی اختیار دو طرف بدنش افتاد و زار زد، امیرپارسا همچنان زیر لب میترا را صدا میکرد و هر از چندگاهی سرفه میکرد.

آقا محمد گریه همسرش را دید، لب هایش تکان خورد و نگاهی به آسمان کرد.

\_\_ شکرت.

بتول صدای محمد را شنید و نگاهش کرد، با دیدن آرامش آقا محمد آرامش گرفت و دیگر گله نکرد.

صدای در حیاط همه ی اهالی خانه حتی امیرپارسا را ترساند. چنانی به در ضربه میزدند که انگار آیفون وجود ندارد.

بتول: یا پیغمبر، چی شده؟

آقا محمد با پاهای برهنه بدون دمپالی اتاق را ترک کرد، با تشویشی که به جانش افتاده بود عرق کرده در این هوای نیمه سرد، بیرون رفت و در را باز کرد.

بتول دوان دوان تشت و دستمال ها را به الینا سپرد و خودش را با همان لباس های خانه گی به شوهرش، پشت در رساند.

اهالی کوچه را دید که همه در خانه ایستاده اند و بزرگی از آنها جلو همه ایستاده و نفس نفس میزند، آقا محمد قفل شده بود به روی لب های ترک خورده ی همسایه اش.

مرد نفس گرفت و گفت:

\_\_ ضب...ضبط ....ضبط ماشین بچ...بچه ت رو بردن.

پسری از پشت صدا زد:

\_\_ سیستم ماشینشو زدن، در ماشینش باز بود. تا ما دویدیم بگیریمش ناکس با یه پژویی فلنگ و بست و رفت.

آقا محمد به دیوار تکیه داد و بی آنکه به بی ادبی و ادب فکر کند در را به روی همه بست. بتول دست به روی لب هایش گذاشته بود و مبهوت کمره افتاده ی شوهرش را برانداز میکرد، به این فکر بود که مصیبت تا کجا؟

محمد آقا برگشت و زنش را دید، زنی که به واسطه ی این دو روز رفتن میترا پیر شده...! انگار چروک هایش قابل شمارش شده و زیاد.

چشم از بتول گرفت و سری از تاسف تکان داد، بی هیچ حرفی داخل آمد، کلید را از روی آپن برداشت و بیرون رفت.



چند نفری همچنان ایستاده بودند و خیلی ها هم متفرق شده بودند. مستقیم به سمت ماشین امیرپارسا رفت و ماشین بی سیستم را روشن کرد و به پارکینگ آورد.

پیاده شد و با دمپایی هایی که از خیسی باران خلج و خلج میکردند راه پله های ورودی خانه اش را گرفت.

وارد شد و همچنان بی رمق جلوی در اتاق پسرش دست به سینه به نگاه کردن مشغول شد.

الینا لبخندی تلخ زد:

\_ سیستم ماشینش رو خیلی دوست داشت.

بتول چشم های تر از اشکش را بست.

بتول: میترا رو هم خیلی دوست داشت.

آقا محمد تکیه اش را گرفت و داخل شد و کنار تخت پسرش ایستاد. دستی به سر پسرش کشید و پلک های بسته ی امیرپارسا را بوسید.

آقا محمد: غرورش رو هم خیلی دوست داشت.

\*\*\*\*\* " شریک لحظه های من شریک قلب کی میشه " \*\*\*\*\*

شریفه نگران دست هایش را بهم می مالید و به ساعت نگاه میکرد.

هر دقیقه که میگذشت، ساعت بر او میگذشت و نگران تر میشد. حاج سعید صلوات میداد و برای دخترش دعا میکرد، این دو نفر بی خبر بودند از تب دار عاشقی که کوچه را خبر دار کرده از رفتن میترا. بی خبر بودند از دهان هایی که به فاحشگی میترا میگردد و مدام آن

دختر را بدکاره ای میدانند که فرار کرده و حالا حاج به دنبال اوست، چقدر گاهی اوقات بعضی از افراد کوتاه فکر میشوند، انگار که طرف را نمیشناسند، آن هم کی؟ میترا...!

تابلوی تمیزی و دختر بودن، استعاره ای از خوبی و زیر بار خلاف نرفتن، صدایی از دخترهای ساکت و آرامشی از افراد پر تلاطم.

کاش زود قضاوت نکنیم...! کاش همگدیگر را اذیت نکنیم...!

\*\*\*\*\* " برات فرقی نداشت انگار غرورم بی تو زخمی میشه " \*\*\*\*\*

امیرپارسا تو تب میسوخت و بتول لب میگزید تا نفرین نکند میترا را.

امیرپارسا مدام میترا را میخواست، الینا خودش را کنترل میکرد تا به خانه ی کناریشان یورش نبرد و آبادیشان را ویران نکند.

در این بین، تنها کسی که از وضع ناراضی نبود، بیتا بود و بس.

خوشحال نبود، اما ناراحت هم نبود. از اینکه میدان برایش خالی شده احساس رضایت میکرد و از طرفی خواهره بیمارش ناراحتش میکرد، اما مگر بد جنسی چیزی جز این است؟ خباثت و بد طینتی چیزی جز این است؟

\*\*\*\*\* " مهم نیست برنمیگردی خاطرات تو نمپوسه " \*\*\*\*\*

اتاق ریکآوری آماده شد و میترا روی تخت، در حالی که از درد به خود میپیچید به آنجا آورده شد.

دخترک بی چاره، تازه به هوش آمده بود، اما جای دردش تا آنجایی اذیتش میکرد که گریه نیمی از حالش بود، صدا و شیون قسمتی از حالش بود.

دستش دراز بود و با التماس مادرش را میخواست. میدانی چرا؟ چون آن زمان که درد فشار می آورد فقط مادر آرامت میکند.

میدانی تا کی؟ تا آن زمان که دستش مرحم شود به روی زخمت.

اما، آیا این درد میترا خوب میشود؟ این زخمی که تا ابد به روی شکمش حک شده درست میشود؟ آیا شریفه میتواند مرحم شود به روی این زخم لعنتی ای که زندگی دختر نازش را سیاه کرده...!

امان از روزی که روزگار دست به نابودی ت بزند...! امان...!

شریفه هر قدم را چند قدم برمیداشت تا به دخترش برسد، میانه ی راه دکتر قاسمی جلویش را گرفت، ماسکش را کنار زد و عرق های پیشانی اش را پاک کرد.

نفس نفس میزد، عمل سختی برای او بود.

\_ م...من رو ببخشین، باید بگم که حالش خوبه و نگران نباشین. اگر ناله...ناله کرد از درده عمل. فقط اگر میشه غده رو برای انجام یه سری آزمایش ها دست پرستار بخش زنان دادم، ازشون بگیرین و بعد از کارهای انجام شده و جواب آزمایش تشریف بیارین پیش من. صبح ها اینجام و عصر ها مطب. اما نگران نباشین مرتب سر میزنم.

مادر، چشم هایش را با متانت بست، دست به روی دست های در دستکش دکتر کشید و لبخند زد:

\_ یک دنیا ممنون دکتر، یک دنیا تشکر. یک عمر دعا گوتم.

دکتر قاسمی دستش را آرام بیرون کشید و ضمن دور شدن از شریفه چشم هایش را آرام باز و بسته کرد و گفت:

\_\_ درد داشت به پرستارها خبر بدین مسکن تزریق میکنن. با اجازه تون.

"باشه" ای به دکتر گفت و باز مادر شد و برای به آغوش کشیدن فرزندش بی تاب.

صدای تق و تق کفش مادرش را که شنید، اشک ریخت و دردش را بیرون داد، شاید منتظر همین جرقه بود که آتش درونش را بیرون بدهد.

دست هایش را دو طرف تخت گرفت و جیغ کشید، اما جیغ هم به عملش فشار می آورد و دردش بیشتر میشد. در آن لحظه فقط دلش برای دو چشم مشکلی، از شخص امیرپارسا تنگ شده بود.

قبل از عمل آرزو میکرد زیر تیغ بمیرد، زندگی بدون امیرپارسا برایش جهنم بود، نمیخواست بدون او به زندگی سلام کند و شب ها سر به روی بالشت بزند، اما حالا که به هوش آمده، بدون امیرپارسا چه کند؟

شریفه نزدیک شد و دست به روی سر از کلاه پوشیده ی دخترش کشید، اشکش چکید و دلش شکست، این دختر بی گناه نباید ناقص میشد.

\_\_ ن...نکن مادر. د...دردت ب..بیشتر میش...

و طاقت نیاورد. و شکست، و اشک بیرون داد و داغ دل داخل. و برید، و قیچی کرد اشک هایش را از چشم. و باز مادر شد و دخترش را به آغوش کشید، میفشردش. انگار، انگار که نه، واقعا شی ای قیمتی تو دست داشت و او نمیخواست این شی خراشی به بدنه اش وارد شود.

خوب میدانست درد بعد از عمل، خارج کردن رحم، حتی از زایمان هم بدتر است. زایمان بچه ای نو رس داری، خارج کردن رحم هیچی نداری. هیچ...!

\*\*\*\* " جای تیغت رو قلب من هنوز زخم‌امو می بوسه " \*\*\*\*

آقا محمد دستمال ماشینش را به دست الینا داد و آرام پرسید:

\_ مامانت خوابه؟

الینا غمگین جواب داد:

\_ آره.

\_ داداشت چی؟

اینبار چشم‌های خواهر، تر شد.

\_ نه. یکم پیش رفت بیرون.

آقا محمد به فکر فرو رفت و پرسید:

\_ وقتی رفت، به هوش بود که ضبط ماشینش رو بردن؟

الینا تنها سری از تایید تکان داد و بدون حرف وارد خانه شد.

آقا محمد هم دیگر چیزی نگفت و فقط پوووف کرد و آرام کاپوت ماشینش را به روی بدنه قرار داد و با تقی آن را بست.

دو دستش را به هم پیوند داد و صدای قرچ قرچ انگشتانش را بلند کرد. ماشین را بی آنکه روشن کند بیرون برد و همانجا روشنش کرد و به مسافر کشی سره خط روزانه اش پرداخت.

\*\*\*\* "مهم نیست بی تو آینده چه دردی رو به من میده" \*\*\*\*

امیرپارسا به روی میز خم شد.

\_\_ خانوم احمدی، مگر من از شما نخواستم هر موردی برای خانوم دردمند پیش اومد من رو با خبر کنید؟

احمدی قلوپی از چایی اش را پایین داد، ک ش چادرش را گرفت و به روی پیشانی اش کشید تا موهایش مخفی بماند.

نفسی تازه کرد و جواب داد:

\_\_ چه موردی آخه؟ وقتی مادرشون خواسته دلیل رفتن س کت بمونه و با این وجود ما دلیلش رو به شما گفتیم چون جز پرسنل این دانشگاه هستین، چه موردی میمونه؟

\_\_ وقتی رفتن و مرخصی گرفتن باید به من میگفتین نه حالا که دیگه تمام خانواده دنبالش میگردن.

احمدی با چشم هایی باز پرسید:

\_\_ بله؟ من دارم عرض میکنم مادرش اینجا بوده، اونوقت شما میگی خانواده ش؟

امیرپارسا کلافه سری تکان داد:

\_\_ من نمیتونم شرایط این خانوم رو براتون شرح بدم. پرونده ش رو زیرو رو کنین. هر جور شده آدرس جدیدش رو برای من پیدا کنین.

پشتش را به احمدی کرد و بیرون رفت.

همیشه از زن های تودار و بد اخلاق متنفر بود، و حالا احمدی این خصلتش را ثابت کرده بود.

به محض بیرون رفتن امیرپارسا پوفی کشید و لب زد:

\_\_ مردا همشون همینن. هییییین.

\*\*\*\*"چه فرقی میکنه تقدیر چه خوابی رو واسم دیده"\*\*\*\*

سر میز شام، بتول سرش را با دستمالی بسته بود و هی زیر لب میترا را به درک میفرستاد. این زندگی تلخی که این دو روز داشتند همه از سر میتراست و او میخواست اینطور خودش را خالی کند.

امیرپارسا صندلی اش را عقب کشید و نشست، حالش به نسبت صبح بهتر بود و حالا کمی بشاش تر سر سفره حاضر شده بود، او میخواست میترا را پیدا کند و این یعنی شادی، یعنی هدف دلخواه.

آقا محمد، سرش را خم کرد و پسرش را زیر نظر گرفت:

\_\_ بهتری پسر؟

امیرپارسا کاسه ی سالاد را برداشت، قاشقی از آن را خورد و اوممی از خوشمزه گی سالاد کشید.

\_\_ آره بابا. نگران نباش.

آقا محمد سرش را به سمت آسمان خانه شان چرخاند و لب زد:

\_\_ خدا روشکر.

لقمه ی دومش را که پایین داد رو به پدرش کرد و پرسید:

\_\_بابا، شما حاج سعید رو دیدین؟

غذا تو گلوی آقا محمد پرید، چندین سرفه کرد و امیرپارسا پشتش را مالش داد تا به حالت عادی برگردد، آقا محمد لیوان آبی که الینا برایش دست دراز کرده بود را برداشت و قلیپی از آن را قورت داد:

\_ ن...نه پسر. چ...چطور؟

امیرپارسا چشم هایش را بست، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

\_ بابا من حالم خوبه. نگران حالم نباش و راستش رو بگو. دیدنش یا نه؟

آقا محمد بقیه ی آب لیوان را خورد و به حرف آمد:

\_ باید میدیدمش؟

\_ در مورد جواب خواستگاری. مگه قرار نبود امروز خبر بده؟

بتول اینبار حرف زد:

\_ جواب داد نه. صبح زنگ زد خونه، همونموقع که تو تب میسوختی به بابات گفت نه و قطع کرد.

دنیا به دور چشمهایش میچرخید، اما با این حال کم نیاورد.

\_ دلیل نه گفتنش چی بوده؟

باز هم بتول بود که به حرف آمد:

\_ دختره تو زندگیش مادرش رو انتخاب کرده و با اون قصد رفتن به خارج از کشور رو داره انگار.

\_ دختره نه، میترا. من. میترا. اگر از امروز کسی به میترا حرفی بزنه من آروم نمیشینم. اون برای منه تا همیشه. اون برمیگرده، برای یه ترم مرخصی میگیره اونوقت رفته خارج از کشور؟ مطمئنم برمیگرده، مطمئنم.



و باز زمزمه :

\_\_ برمیگرده.

قاشقش را انداخت و بلند شد:

\_\_ ممنون.

بتول لب گزید تا اشک چشم هایش نریزد:

\_\_ کجا پسر م ؟ هیچی نخوردی که...!

لبخندی تصنعی به مادرش زد:

\_\_ به اندازه خوردم. ممنون الی. خوشمزه بود.

و اینبار بغض خواهر، چرا که سالاد مزه ای نداشت، حتی امروز نمک هم نریخته بودند تا معده ی امیرپارسا به هم نریزد، فقط مواد را قاطی کرده بودند.

پسرک که از میز جدا شد، هر دو زن، هم خواهر و هم مادرش اشک ریختند و از ته دل میترا را بد دیدند، سنگ دل دیدند. بی رحم دیدند...!

آقا محمد قاشقی دیگر خورد و او هم مثل امیرپارسا بی اشتها میز را ترک کرد.

این روزها را چه کسی جبران میکند؟ میترا...!؟ شریفه...؟ حاج سعید؟

چه کسی؟؟؟

از کلاس که برگشت فوق العاده خسته اش بود، از بس دویده بود نفس کم آورده بود، لب هایش را چندین بار به هم دوخت و باز کرد. در خانه را باز کرد و داخل شد، کیفش را به روی مبل رها کرد، مقنعه اش را بالای سرش فرستاد و در یخچال را باز کرد و نکتار آب آلبالوی جلوی چشمش را قاپید و تا ته به گلو فرستاد.

نفس گرفت و دوباره نوشید و اینبار پاکتش را به روی سینک گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد، تازه متوجه ی خالی بودن خانه شد، سری از بی تفاوتی تکان داد و گوشی اش را برداشت ، شماره ی محسن را گرفت و منتظر به بوق ها ی پشت سر هم گوش میداد.

\_\_ بله بی تا؟

نفسی تازه کرد و پرسید:

\_\_ کجایی؟ چرا کسی خونه نیست.

\_\_ ما داریم میریم پیش میترا. از اتاق عمل آوردنش بیرون.

\_\_ پس چرا نموندین منم بیام؟

\_\_ نشد دیگه، بابا امر کرد و مام مجبور شدیم سره ساعت بریم.

\_\_ با ثریایی؟

\_\_ آره.

\_\_ پس الی؟

\_\_ بهش گفتم کار دارم شرکت.

کلافه پوفی کشید:

\_\_ باشه، سلام برسون بهش، رفتی زنگ بزن باهش حرف بزنم.

\_\_ باشه، مراقب خونه باش تا برگردیم. فعلا.

\_\_ خدا حافظ.

تلفنش را به روی تخت پرت کرد و نزدیک پنجره رفت و آن را چهارتاق باز کرد.

نسیم اردادیهشت ماه به داخل نفوذ کرد و پرده را تکان داد. ناخودآگاه به پنجره ی باز الینا خیره ماند و دلش خواست که امیرپارسا را از این دور ببیند. چقدر دلش هوای او را کرده بود...!

با تمام ناراحتی اش برای میترا، ته دلش امیرپارسا را میخواست و حالا که میدان خالی شده بود فرصت را غنیمت می شمرد.

لبخندی زد و تلفنش را باز برداشت و اینبار شماره ی امیرپارسا را گرفت:

بعد از دو بوق جواب داد:

\_\_ بله؟

\_\_ سلام امیر. خوبی؟

صدای خواهری که شبیه خواهرش بود لرز به تن امیرپارسا انداخت.

\_\_ می...میت

بیتا میان حرفش پرید:

\_\_ نه. بیتام.

و نفس کلافه ی امیرپارسا که با آه بیرون ریخت.

\_\_ ببخشید.

و بیتایی که لب گزید از این ببخشیدی که به دلش نشست و با خود گفت " خیلی بی لیاقتی میترا ، باید میموندی، حتی با وجوده مریضیت، این مرد رو باید پرستید، نه اینکه رها کرد . "

\_\_ نه بابا. پیش میاد دیگه.

امیرپارسا سکوت کرد و باز بیتا پیش قدم شد.

\_\_ خوبی؟

صدای آه امیرپارسا گوشه را پر کرد:

\_ خوبم. ممنون. تو خوبی؟

و بیتا از این "تو" سوء استفاده کرد.

\_ میدونم خوب نیستی. میخوای باهام حرف بزنی؟

و امیرپارسایی که احساس میکرد این صدا برای میتراست.

\_ حرف ...! در مورد چی؟

بیتا و دانستن نقطه ی ضعف امیرپارسا.

\_ در مورد کی؟ نه چی...!

صدای کوبش قلبش تا این طرف خط شنیده میشد، حتی صدای پایین دادن آب دهانش.

\_ در...مورد میترا؟

و لبخند پیروزمندانه ی بیتا.

\_ آره. من کنارتم. خواستی میتونی باهام حرف بزنی. هر جا باشم خودم رو می‌رسونم. هر چی

نباشه تو امانتی میتراپی.

اسم میترا را به عمد آورد.

\_ ممنونم. لطف داری.

\_ خوب، چی میگی؟ من الان میخوام برم پیاده روی، میای تا یکم حرف بزنی. من و تو یه درد

مشترک داریم و اونم میتراست. میخوای با هم خالی شیم؟

امیرپارسا با این گمان که آدرس را از زیر زبان خواهر بیرون میکشد قبول کرد و خواهر با این گمان که امیرپارسا را از امروز خام میکند قبول کرد و اینچنین شد که این دو با هم قرار گذاشتند و چند دقیقه ی دیگر همدیگر را میدیدند.

هوای دلچسب بیرون، دل غمدیده ی امیرپارسا را بدتر بهم ریخت، شاید منتظر بود تا تلنگری به او بخورد و اشک دلش سرازیر شود.

دست هایش را تو جیب های شلوارش چپاند و راه پارک را پیش گرفت.

کم کم قدم های تندش شل شد و چشمش ثابت شد به سر در پارک. همانجایی که میترا را دید، همانجایی که زیبا، او را به حرف گرفته بود و او حواسش فقط و فقط به میترا بود.

چشم هایش را بست و نفس عمیقی بیرون داد، لب هایش را بهم فشرد و آرام قدم هایش را دوباره به راه انداخت.

دنبال راهی، جایی، دلیلی میگشت تا برود و یک جایی، تو یک راهی، میترایش را پیدا کند و او را محکم و سفت به آغوش بکشد و فقط بگوید:

\_\_ نرو، بی من هیچ جا نرو. بی مردت هیچ جا نرو، تو امیدو زندگی منی، هیچ جا نرو. تو تکی، تک دونه ی من نرو.

زمزمه میکرد و با چشم دنبال میترا میگشت؛ مثل دیوانگان.

بیتایی که از پشت او را دنبال میکرد، خودش را با قدمی سبک به او رساند و آرام زمزمه کرد: \_\_ کاش.

امیرپارسا بی آنکه جا بخورد، دست هایش را تو جیب شلوارش مشت کرد و مصمم پرسید:

\_\_ تا کی وقت داری؟

با لبخندی جوابش را داد:

\_\_ تا هر وقت که وقت بخوای.

این جواب به مزاق امیرپارسا خوش نیامد، اما پیدا کردن میترا را در اولویت دید و روی خوش نشان داد.

\_\_ خوبه، پس بریم کافه ی سره خیابون.

بیتا از خداخواسته لبخندی در دل و البته به روی لب نشاند و راهش را با امیرپارسا یکی کرد.

هر قدم که میزدند بیتا، میترا را احمقی میدانست که گوهرش را رها کرده و رفته و امیرپارسا بیتا را دوستی میدانست که روی لو دادن جای میترا روی آن حساب میکرد.

دم در کافه، امیرپارسا بلاخره دست از جیب هایش بیرون کشید و در کافه را باز کرد، بیتا تعارفش را فوراً تو مشّت گرفت و وارد شد و باز لبخند زد، لبخندی که میترا آرزوی زدنش کناره امیرپارسا داشت.

وارد شدند و میزی خالی را گوشه ای دنج انتخاب کردند و نشستند. هوای بیتا شاد و هوای امیرپارسا غمناک.

هر دو سفارش قهوه ی تلخ دادند، امیرپارسا به روی گل های میز زوم بود و بیتا به روی صورت مجذوبش که با ته ریش مجذوب تر شده بود.

\_\_ امیر؟

و امیرپارسا فکر کرد که چقدر تُن صدای دو خواهر به هم شباهت دارد.

بی تفاوت جواب داد:

\_\_ بله؟

\_\_ به نظرت چرا میترا رفت؟

کور سویی امید در دل پسرک روشن شد.

\_\_ اینو تو باید بدونی نه من.

بیتا با استفهامی ذاتی پرسید:

\_\_ یعنی میخوای بگی با هم ارتباط نداشتیم؟

و اعتماد به نفس همیشگی امیرپارسا.

\_\_ منکرش نمیشم.

بیتا حریص شد اما آرامشش را از دست نداد.

\_\_ پس باید بدونی چرا رفته.

خیلی رک جواب گرفت:

\_\_ نمیدونم.

دست به زیر چانه اش گذاشت که سفارش ها را آوردند، هر دو از گارسون قهوه ها را گرفتند و

باز به بحثشان پرداختند:

بیتا: پس چی از رفتنش میدونی.

امیرپارسا غمزده نالید.

\_\_ رفتنش.

\_\_ فقط همین؟

جوانک نازک دل، آهی از سینه بیرون داد.

\_\_ اره.

و دل بیتایی که اینبار واقعا ناراحت شد.

\_\_ اما رفت. دیگه دلیلش که نمیتونه معجزه کنه.

دل امیرپارسا لرزید، اما اعتماد به نفس مثال زدنی اش باز به فریادش رسید.

\_\_ یعنی ت... تو نمیدونی کجاست؟

بیتا جا خورد، یعنی انتظار پرسیدن همچین سوالی را نداشت.

\_\_ ن...نه. یعنی بابا به ما نگفته. یعنی همشون به من چیزی نگفتن.

زیر چشمی بیتا را پایید.

\_\_ تو میدونی؟ آره..؟

لکنت زنان جواب داد:

\_\_ ن...نه. یه شب بابام گفت میترا مامانشو انتخاب کرده و میخواد بره، شمام حق ندارین چیزی به کسی بگین.

قلوپی از قهوه اش را پایین داد:

\_\_ ماهم از ترسمون چیزی نپرسیدیم.

میدانست دروغ میگوید، میدانست این دختر خیلی چیز ها میداند.

قهوه اش را به یکباره سر کشید و خودش را جلو کشید:

\_\_ بیتا، تو مثل الینایی برای من. اگر چیزی میدونی بگو..!

بیتا از خوانده شدن مثل الینا چندشش شد.

\_\_ من خودمم، نه الینا و نه میترا. واقعا نمیدونم. من اگر امروز اومدم بخاطر ناراحتیم بود، دلم

برای میترا تنگ شده بود و میخواستم با یکی که حرفم رو میدونه صحبت کنم اما تو داری بد برداشت میکنی. من اگر میدونستم میگفتم.

و امیرپارسایی که باز پ ی برد این دختر دروغ می بافد.



\_\_ من قصدم ناراحت کردن نبود. فقط از رفتن میترا شکه ام. چرا...! ؟ چرا اینقد بی هوا؟

\_\_ اون بی هوا نرفت. تو، تو یه هوای دیگه بودی. هوایی که اصلا حواست به دورو برت نبود. فقط به زندگی با میترا فکر میکردی.

\_\_ من این حق و داشتم که به زندگی ساختن آینده م فکر کنم.

\_\_ این حق رو میترا باید بهت میداد که نداد.

\_\_ و من سردرگمم که چرا نداد. کجا رو چپ رفتم.

\_\_ خواستنش رو.

مغرور به بیتا نگاه انداخت.

\_\_ تنها راست رفتن زندگیم همین یه تصمیم بوده، خواستن میترا.

و شکست نشست بر پیشانی بیتا و اخم شد .

\_\_ من تا صبحم اینجا به تو توضیح بدم که از جانب میترا دیگه خبری نمیشه تو باز حرف خودتو میزنی.

هورت آخرش از قهوه را بالا کشید و مست گفت:

\_\_ ممنون آقا امیر. دفعه ی دیگه جبران میکنم.

چشمک زد و اضافه کرد:

\_\_ میترا برنمیگرده. فراموشش کن.

بیتا رفت ، وحشیانه رفت و بی خبری دیگری را به امیرپارسا تحمیل کرد، و باز این چشم های امیرپارسا بود که تار و تارتر شد، تا جایی که فقط آه از سینه اش بیرون ریخته شد.

\*\*\*\*\*

## " فصل دهم "

جلوی آینه نشست و رو به شریفه گفت :

\_\_ لطفا مثل قبل کوتاه و بعد از اون ماشینش کن.

شریفه نگاهی غم ناک به او انداخت، دست به زیر موهای نه چندان بلندش کشید و گفت:

\_\_ اینا فقط به اندازه ی یه انگشت بلند شدن.

لبخند میترا غم گرفت، اما خوب لبخند بود دیگر.

\_\_ مهم نیست، نمیخوام روی سرم چیزی باشه. سنگینه، دیگه حوصله ی مو ندارم.

\_\_ مو نیست که تو حوصله ش رو داشته باشی یا نه.

\_\_ مامان با من بحث نکن، ماشینش میکنی یا برم بیرون کارمو راه بندازن.

اشک مادر، به روی شانه ی برهنه ی دختر نشین کرد.

\_\_ نکن با خودت.

اشک دختر، به روی پاهای برهنه اش نشین کرد.

\_\_ اگر به خودم ظلم نکنم آرام نمیگیرم. پس سخت نگیر.

قیچی تو دست های شریفه، آرام گرفت.

\_\_ با خودت لج میکنی بکن، اما با من که مادرتم لج نکن.

پوزخندی به روی لبهای میترا نشست.

\_\_ کاره من از ظلم و ظلم کردن گذشته. بابا کی میاد؟

شریفه دستگاه را به برق زد و تیغش را روی شماره ی کوتاه ترین حد تنظیم کرد.

\_\_ گفت عصری میام.

میترا چیزی نگفت و زیر دست مادرش به آینه ی روبه روی خودش چشم دوخت.

موهای ریزی که مثل ریش مردان، دور گردنش ریخته میشد و مور مور بدنش را لمس میکرد.

دست به روی جای بخیه ی عملش کشید، صاف شده بود و مثل قبل تورم نداشت.

\_\_ دیگه مثل قبل ورم نداره.

شریفه آهی کشید و ماشین صورت تراشی را کناره حلال گوشش آورد.

\_\_ گفتم که به مرور زمان درست میشه.

و آه میترا سوزان تر.

\_\_ اما زمان زخم دلم رو درست نکرد.

شریفه دستگاه را خاموش کرد و با همان کثیفی موی دو رو بر میترا، دخترش را از پشت

به آغوش کشید و روی سرش، بی مو ترین نقطه ی سرش را بوسید.

\_\_ میترا. مادر، دنیا خیلی بی وفا و نامرده. تو هم نامرد باش تا یر به یر بشین. اینقدر خودت رو

اب نکن. قد بلندت با این لاغری هیکلت یعنی فاجعه. چرا نمیای بریم یه دکتره تغذیه، رژیم

بگیری. شاید کمی رو بیای عزیزم. ببین، شش ماه گذشته. همه به زندگیشون برگشتن، همه

دارن نفس میکشن جز تو، جز تویی که باید نفس بکشی.

به یکباره بلند شد و از زیر دست های مادرش رد شد.

حوله ی حمامش را از روی در اتاقش قاپید و به حمام رفت.

هر دو شیر آبی و قرمز رنگ را تا به آخر باز کرد و به زیر حجم انبوهی از آب خودش را غرق کرد.

چشم هایش را بست تا اشک، آب را از روی تنش نشوید. این روزها زیاد دلتنگ امیرش میشد، امروز دقیقا شش ماه از عملش میگذرد، شش ماه از رفتنش کناره امیرپارسا، از لمس دست ها و آغوش امیرپارسا میگذرد. به خواست خودش، هیچ کس از امیرپارسا برایش نمیگوید، حتی شریفه.

همه سکوت کرده اند و او فقط با یک عکس که تو باغ وحش با هم گرفته بودند سر میکرد.

همه ی روزهای با امیرپارسا بودن برایش تداعی میشد و فقط اشک بود که مرحم دلش میشد. موهایش را از ته میزد تا دیگر امیرپارسا او را نخواهد. لباس های تنگ میپوشید تا بفهمد که دیگر برجستگی سینه ندارد و باز امیرپارسا او را نخواهد. شلواری گشاد میپوشید تا ران لاغرش به چشم نیاید.

این کارها فقط به خاطره امیرپارسا بود، امیرپارسایی که حالا دیگر باور کرده میتراش برنمیگردد و باید فراموشش کند.

امیرپارسایی که تکیه به دیوار اتاقش داده و او هم دلش هوای میتراش را کرده.

بتول در اتاقش را به صدا در آورد و بی اجازه وارد شد.

\_\_ پسر امیر؛ برات شربت اوردم. میخوری؟

متعجب به مادرش نگاه کرد.

\_\_ تو هوای آبان، سردی میزنه به سرم. اما خوب دست مامان جونمو که نمیشه رد کرد.

بتول خندید و لیوان را به دستش داد.

\_\_ عصری بیا بریم یه سر به خواهرت بزنیم. تازه از ترکیه برگشتن.

در جواب مادرش سری تکان داد و مزه ی شربتش را به روی زبانش حس کرد.

\_\_ باشه مامان. فقط بزار من یه پروژه از دانشجوها رو چک کنم خبرت میکنم که آماده شی.

بتول به روی گردنش خم شد و بوسه ای به روی ته ریشش نواخت.

\_\_ باشه پسرم. منم برم یه چایی باز بزارم حالا دیگه بابات میاد خستشه.

امیرپارسا لبخند زد و مادرش را راهی کرد. با رفتن مادرش، شربت را سر کشید و لیوان را به روی میزش گذاشت، تلفنش را برداشت و شماره ی بیتا را گفت.

\_\_ جانم امیر؟

\_\_ سلام بر بیتا.

\_\_ سلام بر امیر. خوبی آقا؟ چه خبرها؟

\_\_ هیچی سلامتی. میخوایم بریم خونه ی الینا. میای یا نه؟

\_\_ من مسابقه دارم. اگه رسیدم که میام. کی میری؟

\_\_ طرفهای ۵، ۵:۳۰ عصر میریم دیگه. میریم که شام و اونجا باشیم.

\_\_ باشه، فقط یه تیپ رسمی بزن تا منم رسمی حاضر شم.

امیرپارسا خندید و بعد از گذشت شش ماه، بازهم این تُن صدا را شبیه محبوبش دید.

\_\_ میبینمت. مراقب خودت باش. خداحافظ.

\_\_ مرسی عزیزم. تو هم همینطور. فعلا.

تلفن را قطع کرد و به روی لب تاپش خیز برداشت. پروژه ی درس محیط چند رسانه ای از یک دانشجوی ترم هفتی را چک کرد و جواب را برایش ارسال کرد.

الینا: به نظره من که بهش بگو.

سری از نیچ تکان داد.

\_\_ میشناسمش. افاقه نمیکنه. هنوزهم که شش ماه گذشته هیچ حرفی از خواستن و اینا نمیزنه.

الینا: میخوای من باهاش حرف بزنم؟

دست الینا را تند و پرخشم گرفت.

\_\_ نه، ولش کن. اینکارو نکن. خودم یه کاریش میکنم.

الینا دستش را به چانه اش زد.

\_\_ مثلاً چیکار میخوای بکنی؟ باید بهش بفهمونیم که اون دیگه برنمیگرده. شاید دیگه نبینتش، تا آخره عمر. این منال بر مجرد موندنش تا ابد نمیشه که. باید تشکیل خانواده بده و کی بهتر از تو.

بیتا سر مست از تعاریف الینا بادی به غبغبش داد.

\_\_ من واقعا برای داشتنش میجنگم. اما خوب بی میلی هاش. مدام آبیجی صدا زدن من، اینا دو دلم میکنه. آخه من حسم برادرانه نیست نسبت بهش. آخه چرا نمیخواه باور کنه، اون دیگه برنمیگرده.

الینا: تو باید بهش بگی موقعیت ازدواج داری. باید بگی خواستگار دارم. شاید برای از دست ندادن تلاش کرد.

بی میل لب برچید:

\_\_ همه میگویند شاید. چرا یکی مطمئن نمیکنه.

دست به روی دست های بیتا گذاشت.

\_\_ چون داداش من آدم غیر قابل پیش بینی ای ، یادت نیست تو یه شب بابایینا رو  
کشوند خواستگاری خواهرت. بعدم که اون چه بی رحمانه ولش کرد و رفت.  
بیتا پوزخند زد:

\_\_ هنوزم میگی خواهرت؟ اون؟ دختره مامانت؟

الینا به

گل قالی وسط هال خیره شد.

\_\_ وقتی به خاطرش عروسی نگرفتم، وقتی تو یه ماه عروسی کردم و عروس بد یمن شدم،  
وقتی زندگیم تا سه ماه روال نداشت. وقتی باعثش اون بود و رفتنش، وقتی داداشم یه خنده ی  
از ته دل نداشته، وقتی صدای تو دلش رو میلرزونه چون شبیه صدای اونه، میخوای  
صداش کنم میترا جان؟ نه...! من حتی به برادرت که مردم، شوهرم، سایه ی بالای سرم  
هست هم گفتم من دیگه دوست و خواهری به نام میترا ندارم. یه خواهره گمشده ای از توئه.  
دو دستش را بغل کرد و بق کرده نالید:

\_\_ خدا سزاش رو بده بهش.

بیتا بدون انکه ذره ای به عذاب وجدان درونی اش توجه کند لب زد:  
\_\_ ایشالله.

سایه ی امیرپارسا که وارد آشپزخانه شد حرف دو زن را قطع کرد.

\_\_ به به، میبینم که خوب خلوت کردین، نقشه ی مرگ کیو دارین میکشین؟

الینا که باز خشم شش ماه پیش در درونش شعله میکشید، بیخیال خوب بودن شد و گفت:

\_\_ مرگ عشق تو. مرگ نابودی تو. مرگ ول کردن تو. مرگ میترا تو ذهن تو.

امیرپارسا که کاملاً به رگبار بسته شده بود، ناباور فقط دهان باز کرد.

\_\_ ت...تو...

الینا دست به روی سینه اش گذاشت و با قطره ای اشک که هم آغوش چشم هایش شده بود نالید:

\_\_ من...؟ من یه شکست خورده ام.

پشت امیرپارسا شوهرش، برادر میترا را دید اما سکوت نکرد.

\_\_ من بخاطره میترا عروسی نکردم. لباس عروس نپوشیدم. من بخاطره اون مثل مرده ها عروس شدم. من به خاطره اون دختر نابود شدم، مرگ احساسم رو جلوی چشم هام دیدم. که چی بشه؟ که تو رو هم مثل خودم نابود ببینم. نه..! تو حق نابود کردن خودت رو نداری.

پشت سر محسن، مادرش را دید با آن نگاه تاسف باری که روانه اش میکرد.

\_\_ من دیگه سکوت نمیکنم. چون بریدم.

اشاره ای به بیتا کرد و غرید:

\_\_ این دختر پنج خواستگارش رو به خاطره تو رد کرده. به خاطره تویی که اصلاً انگار نمیبینیش. فقط باهاش حرف میزنی چون صداش، صدای اونه. چون حرفش حرفهای اونه. به خودت بیا. اگه اینم رفت چی؟ اگه اینم از دست دادی چی؟

امیرپارسا چشم هایش را بست و آرام لب زد:

\_\_ مهمونی خوبی بود. ممنون.

کتش را چنگ زد و به وحشیانه ترین شکل ممکن آنجا ترک کرد.

الینا ماند و بی تحرکی لب هایش، آنقدر تو بهت بود که نفهمید کی خانه اش خالی شد، کی همه ترکش کردند و فقط خودش ماند و نگاه شرمنده اش که صورت محسن را قاب میگرفت.



اما مگر شرمنده گی بدون تاوان میشود؟

به افق چشم دوخته بود، افق پارکی که با میترا چندین خاطره ی نادر داشت.

افقی که باز دلش هوای میترا را داشت، افقی که دست در دست میترا بود و راه میرفتند عاشقانه، افقی که صدای قدم هایشان به راحتی شنیده میشد. افقی که لبخندشان نقش رنگین کمانی بلند بالا را برای آسمان عشقشان بازی میکرد.

افقی که صورت به صورت هم بودند و چشم تو چشم همدیگر. افقی که دیگر بدی و کینه نبود، ترک کردن و طرد کردن نبود، افقی که نگرانی برای آینده نبود، افقی که دل ها برای یکدیگر سخت میتپید، افقی که او بود و میترا، افقی که مزاحمی نبود، بی چاره گی و ناراحتی ای نبود.

پوف میکشد و لب میزند به صفحه ی گوشی اش، بوسه ای به عکس یارش میزند. نه انتقام میخواهد و نه نارحتی، فقط حالا در این زمان دست های نازکش را میخواهد، پوست سفید و براقش را میخواهد، تنگ آغوشش را میخواهد، پرتگاه با هم بودنشان را میخواهد، صدای گر کننده ی قلب هایشان را میخواهد.

زمزمه ی خواسته شدنشان را میخواهد.

چرا همه چیز خراب شد؟ از کجا شروع شد؟ تا کجا پیش میرود؟ تا نیامدن میترا؟ تا نابودی خودش؟ تا پیش روی سرنوشت زمخت؟ تا کجا؟  
\_...ام...امیر.

این صدای لرزان چرا او را به یاده میترا می اندازد؟

برنگشت. ترجیح داد نبیندش و بشنود. ترجیح داد دور باشد از حرفهایی که از الینا شنید، دیگر گنجایشش سر آمده بود و باید کمی خالی میشد.

با پوزه خم کفشش ضربه ای به سنگ جلوی پایش زد.

\_\_ بله؟

کیف از دست بیتا افتاد. چرا جانم نگفت؟

\_\_ دیگه جانت نیستم؟

بغض بیتا را حس کرد اما نای نگاه کردن به او را نداشت، خسته بود، دلش از بیتا بهم میخورد، دلش میتراش را میخواست. فقط میترا...! تنها میترا! اصلا میترا و میترا، نه کس دیگر.

\_\_ من نباید جانم جواب میدادم.

این همه خشکی، قلب بیتا را چلانند.

جلوتر آمد.

\_\_ امیر؟ نکن با من.

این بغض حلقه زده در گلوی بیتا، امیر پارسا را به یاده خودش انداخت، آن زمان که عشق را از میترا گدایی میکرد.

برگشت و به بیتایی که دست به روی لب هایش گذاشته بود و هق میزد چشم دوخت.

\_\_ امیر؟ منم. همون...همونی که شش ماهه آرومت میکنه.

امیر پارسا سر به زیر انداخت، از خودش بدش آمد که با شب با صدای بیتا میخوابید تا میترا را داشته باشد. نمیدانست این کارش، احساس غلط به بیتا میدهد، وگرنه...

\_\_ امیر؟ منم. بیتا. همون که عزیزم صداش میکردی.

لب هایش را گزید، تند و تند تر. لعنت به این لب ها که به بیتا جانم گفت، جان او فقط میتراست و بس.

\_\_ امیر؟ من همونم که حق هات رو خاموش کرد. من همونم که نفس هاتو شمارد تا صبح شد. همون شبی که میترا ترک کرد. امیر؟ تو داری با اون آدمه شب هات چیکار میکنی؟

سرش را بالا آورد و به بیتا نگاه کرد، نگاهش سرد نبود اما خوب، گرم هم نبود.

انگشت اشاره اش را بالا آورد، مردانه تیغ شد به دل بیتا، این انگشت ها خبره خوبی نداشتند، این انگشت ها تهدیدی در پس خود داشتند:

\_\_ من ، اشتباه کردم. تو رو خواهرم میدیدم. تو رو الینایی دیگه میدونستم. به تو اعتماد کردم. هیچوقت فکرش رو نمیکردم احساساتم رو به رخم بکشی. هیچوقت فکر نمیکردم یه روز، روزهای بدم رو به چشمم بیاری. تو اگر واقعا به من احساس خوبی داشی هیچوقت از من به این شکل یاد نمیکردی. منت بودند رو قبول دارم، اما منت موندنت خوردم کرد. فکر میکردم یه پشتوانه ای، اما حالا دارم میبینم من تو یه جناح بودم و شماها تو یه جناح دیگه. تو و مادرم، الینا و حتی محسن. خواستگارت رو رد نکن. لیاقت تو بهترین هاست که من حتی جزیی از اون هام نیستم. روزهای خوب و آرومی رو باهات داشتم خواهرم. خدانگهدار.

بیتا مچاله شد، تنه ی امیرپارسا که به شانه اش خورد مثل سیلی ای بود که از سرنوشت به صورتش نواخته میشد.

صدای قدم های امیرپارسا که دور میشد را میشنید اما حرفش نمی آمد. نمیدانست این همان زبان قفلی ست یا نه؟

بی اختیار ه ق زد، روی دو زانویش تاه شد:

\_\_ من دوستت دارم امیر.

امیرپارسا پشت به او ایستاد.

\_\_ قبل از میترا عاشقت بودم.

امیرپارسا انگار، اشتباه میشنید، اما باز هم برنگشت.

\_\_ من از دبیرستان تو فکرت بودم.

اینبار پاهای امیرپارسا بود که تاه میشد.

\_\_ کاری که میترا باهات کرد و باهام نکن.

اینبار چشم های امیرپارسا بود که تر میشد، " بازهم رفتن میترا به رخس کشیده شد ".

\_\_ من دوستت دارم. اون دیگه برنمیگرده.

سرعتی به قدمش داد و دور شد، از هیاهوی بیتا و حرفهای بیتا دور شد. ذهنش پشت سر هم فشار می آورد و او تنها لب میزد " دروغه، محاله راست بگه "

اما اگر راست بگوید چه؟ میخواهد طردش کند؟ درست مثل میترا...! او که دل شکستن بلد نیست...!

اشکش چکید.

" اما او زندگی با میترا را میخواست. "

قدم هایش شل شد.

" اما میترا او را شکست "

دهانش تلخ شد، شاید خون بود که میان دندان هایش جریان گرفته بود.

" او هم باید مثل میترا دلشکستگی کند ؟ "

بی اختیار برگشت، بیتا را همان زانو زده دید. فلش بک خورد به قبل، به شش ماه قبل، خودش هم همینطور زانو زده بود که پنجره ی بسته ی میترا.

این چه بازی ای بود که سر به سرش می گذاشت.

این دو خواهر نابودی این پسر را میخواستند. جز این است؟

کنار سر ی پایین افتاده ی بیتا ایستاد، دستش را دراز کرد، بیتا اولین نگاهش به کفش تا خورده ی امیرپارسا افتاد، با خود فکر کرد که این کفش ها فرچه میخوانند.

دو مین نگاهش به دست های خاک خورده ی امیرپارسا رسید، بدون فکر دستش را دراز کرد و با امیرپارسا همراه شد.

نه او چیزی میگفت و نه امیرپارسا حرفی میزد. هر دو سکوت کرده بودند و به پیچ کوچه نگاه میکردند.

وقتی به خود آمدند، در خانه شان بودند، امیرپارسا کوله ی دخترک را به دستش داد و تنها لب زد:

\_ شب بخیر.

امابیتا، جواب میخواست.

\_ امیر؟

انگشت اشاره ی امیرپارسا، هیس شد و سکوت را به حلق بیتا ریخت.

\_ امشب نه. شب بخیر.

و بیتا سر به زیر تنها نالید:

\_ شب بخیر.

با همان کفش های تاه خورده اش به خانه رفت. کلید را تو در چرخاند و وارد شد، حتی امشب به پنجره ی میترا نگاهی هم نیانداخت. امشب پر بود و دیگر گنجایش نداشت.

وارد که شد، الینا آنجا بود، با دیدن الینا سرش را زیر انداخت و بدون سلام، به سمت اتاقش رفت که الینا راهش را سد کرد.

\_ داداش...!

دست الینا را آرام پس زد.

\_ الی الان وقتش نیست.

الینا مصرانه ریسمان زد به بازوهای بیرون زده ی برادرش.

\_ من نمیخواستم اونطوری شه. یعنی... یعنی ... یعنی چطور بگم اون دختر تورو....

اینبار دستش را محکم تر پس کشید و غرید:

\_ امشب نه. نه. نه. من خودم رو میخوام نه هیچ کس دیگه رو. اه.

در اتاقش را تند بست و تقریبا فریاد زد:

\_ مامان من گشتم نیست. شب بخیر.

سرش که به تخت رسید، همزمان شد با دیدن چهره ی میترا؟

چطور فراموشش کند؟؟

چطور فراموشش کند؟؟

چشم هاش را به سقف دوخت و با خودش زمزمه کرد:

" شش ماه نیستی، شش ماهه جای خالیت رو صندلی دانشگاه شده آینه ی دقم ، شش ماهه میرم باغ وحش و با میمونه تنهایییم تو نیستی که بخندیم و با ادا عکس بگیریم، شش ماه میریم کافی شاپ و دو قهوه سفارش میدم اما فقط یکیشه که خورده میشه، شش ماهه وقتی ماهگرده شب خاستگاری میرسه فقط لبخند میزنم و قیافه ی اونشبت رو به یاد میارم چون خیلی ناز تعجب کردی، شش ماهه میرم تو انبار و به یاده شبی که با هم صحبت کردیم دراز میکشم. چطوری میخوای این شش ماه رو از بین ببری؟ چطوری میخوای این خاطرات رو چال کنی و بری و یه قلپ آبم روش؟ چطوری؟ "

به پهلوی چرخید.

" دلم برای ناز کردنات، برای قربونت رفتنام، برای تا آخره عمر به صورتت نگاه کردنهام تنگ شد، دلم میخواست، بی نهایت تا اونجایی که راه داره و جا داره. تا اونجایی که وصف میشه و جا میشه. تا اونجایی که باورت میشه و باورم میشه. "

دوباره به سقف خیره شد.

" چی شد که رفتی؟ کجا رو کم گذاشتم؟ کجا رو بد گفتم؟ لیاقت رو نداشتم!.. قبول، اما خوب لیاقت دلشکستن نداشتم. داشتم؟ "

دوباره به پهلوی چرخید، اینبار پهلوی راست.

" من همونیم که قسم میخوردی بی من نمیتونی. پس چطور الان تونستی؟ "

پاهایش را تو شکمش جمع کرد، درست مثل ماری چمباته زده، مثل گل تو خار فرو رفته

" من همونیم که وقتی دستهام رو میگرفتی از شوق مو به تنم راست میشد. بعد تو موهای دستم رو میکشیدی و میگفتی: یعنی عشق میکنم زجرت بدم عشقم، حالا تو کجایی عشقم...؟ من میتونم عشقم صدات کنم؟ میتروم...! میتروم از اینکه ... "

دست به روی لب هایش گذاشت و تند ضربه زد:

" میتروم از اینکه از دستت داده باشم واقعا. "

انقدر چرخید و چرخید و چرخید تا سرش و بدنش و پاهایش درد گرفت و خسته شد. پتو را کنار زد و به روی تخت نشست، امشب هم کلافه بود. امشب هم از آن شب هایی بود که کلافگی قصد دیوانه کردنش را داشت، امشب زیادی هوا، بوی میترا میداد. امشب صداها زیادی شبیه صدای میتراست، امشب نگاه ها همه به رنگ چشم های میتراست، امشب همه میترا شده اند.

سرش را با دو دستش گرفت و به خدا التماس کرد:

\_\_ تو رو به بزرگیت ارومم کن. بهم یه امید بده. بگو که برمیگرده.

پایین تخت، روی پارکت ها نشست، پاهایش را به آغوش کشید و سرش را به روی آنها گذاشت.

\_\_ برگرده. خیلی زود. برگرده. همین فردا. برگرده. د..دلم میخوا...میخوا داش.

صادقانه نالید:

\_\_ هواشو کردم.

و لبخند بی نظیر محبوبش را به یاد آورد.

" لبخندهات مجنونم کرده ".

تلفنش زنگ خورد، نگاهی به صفحه ش انداخت، " بیتا " زنگ میزد و او تب میترا را کرده بود.

دکمه ی سبز را فشرد.

\_\_ بله؟

صدای بیتا میلرزید.

\_\_ دلم...ه...هوای صدات رو کرده...!

و امیرپارسا فکر کرد، چه تشابه دقیقی.

\_\_ ممنون.

بیتا نفس کلافه ای بیرون داد:

\_\_ ممنونت رو نمیخوام.

دستی به زانوهای خسته ش کشید:



\_\_ چی میخوای؟ چیزی رو بگم که حقیقت نداره؟ بگم که منم همینطور...؟ بگم که منم حسرت رو دارم.؟ ندارم بیتا. ندارم.

بیتا یخ زد، هم دلش و هم زبانش. تب به جسمش و یخ به روحش ریخته شد و گوشیش پایین افتاد.

الو الو گفتن های امیرپارسا هم کاری نکرد.

چه شد که دخترک فلک شد؟؟؟؟

امیرپارسا نگران دوباره تلفن بیتا را گرفت.

\_\_ دیگه به من زنگ زن . تو بی لیاقتی. تو لیاقت همون میترا ی عوضیه.

احساس کرد نمیشنود، میترا ی عوضی؟؟ میترا ی محبوبش؟!...

تلفن را قطع کرد و محکم به زمین کوباند. صدا زد:

\_\_ به درک که نگران شدم. برو بمیر دختره ی ...! تو لیاقت خواهری مثل میترا رو داشتن نداری.

در اتاق باز شد و بتول داخل آمد. نگران صدا زد:

\_\_ امیر پارسا؟ چه خبره؟ خونه رو گذاشتی رو سرت؟

از حرص دندان سایید و گفت:

\_\_ درو ببندین شب بخیر.

بتول حرصی تر در را بست و با پوفی از آنجا دور شد.

پای چپش را به روی پای راستش انداخت و رو به شریفه لب زد:

\_\_ من واقعا از شرایطم راضی ام.

شریفه ابرویی از فرط تعجب بالا داد:

\_\_ تو خوبی دختر؟؟؟ یعنی چی این حرفهای صد من یقاز؟ من دارم میگم تو خوب نیستی. تا باهات حرف میزنم میخوای بزنی من رو. کلا عصبی و هیستیریکی. حاله خوشی نداری. باید درمان شی.

دست به سره بدون مویش کشید.

\_\_ ولم کن. درمان. درمان. درمان. حالم از درمان بهم میخوره. جسمم تیکه تیکه شد راحت نشدی حالا میخوای روحمم به کشتن بدی؟ من خوبم و هیچ مشکلی ندارم. ولم کن. ولم کن. سرش را به پشتی مبل تکیه داد:

\_\_ من اگر خوبم باشم یکی مثل تو با این روشی که همش منو بیمار میخونی مریض میشم.

شریفه جلو آمد، سعی کرد به آغوشش بکشد که دست جلوی رویش گرفت:

\_\_ برو عقب. نمیخوام. نه دلسوزی و نه محبت. هیچی. همینطوری آروم و خوبم. با این روان مریضم از همتون بهترم. چیه من مشکل داره؟ کله ی بدون موم؟ من اینجوری به دنیا برگشتم دوباره. تیپ پسرونه م؟ مگه من با پسرها فرقی دارم؟ نه. پسرها هم حامله نمیشن منم نمیشم. پسرها مو ندارن منم ندارم. پسرها شکمشون برای زاییدن بزرگ نمیشه برای منم بزرگ نمیشه.

و پوفی از عصبانیت کشید:

\_\_ خسته شدم. دیگه از این حرفهایی که هر روز به خوردم میدی خسته شدم. میگی جلوی مردم زشته اینطوری بیای. آخه مردم کیه؟

تشر زد:

\_\_ تو به من بگو مردم کیه؟ بابام؟؟؟ اونکه یه نگاه به من نمیندازه. عارش میاد بگه من دخترشم. محسنت؟ اون که زیر دامنه زنشو گرفته و یادش رفته میتراپی داشته و داره و اخیانا

شب هایی رو آرومش میکرده از عشق الینا. بیتا؟ اون که پرتتر شده و تپل تر از خوردن و خوابیدن. مردم کین مادره من؟ من که دیگه کسی رو ندارم. تو هم تو من گیر کردی و گرنه صد دور تا حالا ولم کرده بودی و رفته بودی.

دست شریفه بالا رفت، چشم های گرد از عصبانیت میترا، رنگ تعجب گرفت و مادرش، دست پایین آورد و با بغضی تو حلقی دخترش را تنها گذاشت.

به تراس رفت و به این فکر کرد که چقدر حرفهای میترا با تمام تلخی هایش، حقیقت بود و بس. با تمام زشتی هایش کاملاً درست بود و به جا.

میترا چه بخت شومی داشت درست مثل خودش. میترا چه پیشانی نوشت تلخی، زشتی، زمختی داشت درست مثل خودش.

سرش را به روی نرده های تراس گذاشت و به دور دست ها خیره ماند.

سال پیش، همین موقع ها کجا بود؟ تو کارگاه خیاطی اش.

چه میکرد؟ کار تحویل میداد و تعمیری قبول میکرد.

برای برگشتن به وطنش، به آبش، به خاکش تن خسته میکرد و دل به دل مشتری هایش میداد تا شریفه ای نام، اسم بیرون کند و معروف شود. همین هم شد، کارگاهش بزرگ شد و بزرگتر. طوری که فرق زبان مادری اش را حس نکرد و دلش را به پول هایی که جیبش را پر میکرد خوش میکرد.

و وقتی برگشت، با کوله باری از دلار های چینج شده، میترایش را دید که دکترها را یکی به یکی رد میکند و غمگین تر میشود. زیر چشم های دخترکش فریاد میزد غمی دارد به وسعت بی مادری. اما مگر کسی در آن خانه لعنتی متوجه میشد؟

از پشت گرم شد و لبخند زد. باز میترا از حرفهایش پشیمان شد و باز این مادر دلش لرزید. باز آغوشش گرم شد و حالش خوب.

باز پی برد که خدا بزرگ است و زمان همه چیز را حل میکند.

باز خدا، برای میترا خدا شد و دلش گواه داد که یک روز خوب میرسد. اما کی؟ الله و اعلم.

مادر و دختر به آغوش هم خزیدند:

لب های عروسکی اش را به روی شانه ی مادرش گذاشت و گفت:

\_\_ همیشه تحملم کنی؟

چشم های پُر سوی مادرش از اشک درخشید و تنها لب زد:

\_\_ عشق میکنم با داشتنت.

و میترا باز ناراحت شد که هیچوقت نمیتواند دختری داشته باشد که به آغوشش بکشد، هیچوقت پسری ندارد که به قد و بالایش احسنت بگوید و از ترس دخترها او را تو اتاقش زندانی کند.

میان اشک های خندید و گفت:

\_\_ مامان خوب شد مامان نمیشم ها.

و شریفه متعجب پرسید:

\_\_ چرا عزیز کم؟

میترا قهقهه زد و گفت:

\_\_ بدبخت بچه م اگر پسر میشد که بدبخت بود. بس که من نمیزاشتم بیرون بره. دخترها میدزدیدنش. بس که ماه میشد.

اشک ریخت.

\_\_ مثل باباش .

اشکی دیگر.

\_\_ مثل امیرپارسا.

از آغوش مادرش فاصله گرفت. چشم های شریفه را با چشم هایش نشانه گرفت.

\_\_ مگه نه مامان؟ قد بلند...

چانه اش لرزید.

\_\_ چهار شونه.

بیشتر لرزید.

\_\_ موهای تا روی گوشش.

اشک سوم.

\_\_ پیرهن های چهار خونه ی سورمه ای و سفید.

تاه شد.

\_\_ آخه چی از دنیات میگرفتم که ناقصم کردی.

روی صحبتش با خدا بود.

دست شریفه پیش آمد و اینبار میترا پیشش نزد، اینبار دخترانه، آغوش مادرش را لمس کرد و آرام زمزمه کرد:

\_\_ مامان....

با بغض ترکیده اش اعتراف کرد:

\_\_ هنوزم دوشش دارم.

هد بندش را محکم تا رستنگاه موهایش جلو کشید و شالش را به روی آن محکم جای داد. از پای تخت رو به دکتر قاسمی گفت:

\_\_ بعد از داروهای بی هوشی ای که بهم تزریق شد موهام خودش کم شد.

دکتر قاسمی مثل همیشه، لبخند به لب جواب داد:

\_\_ راستش دلم نمیخواه اینطور ببینمت. تو درمان شدی و این مهمه. باید به این مسئله ایمان پیدا کنی که تو هرگز ناقص نیستی و تو حتی کامل تر از خیلی ها هستی که رحم دارن اما بچه دار نمیشن مجبورن رحم اجاره کنن.

پوزخندی زد و گفت:

\_\_ دکتر. من شش ماهه که دارم بزرگتر از سنم فکر میکنم. پس بچه گول نزنن.

دکتر قاسمی خودکارش را تکان داد و ته اش را به روی میز چسباند:

\_\_ تو وضعیت فکر و دیدت خرابه.

خندید و کفش هاش را پوشید.

\_\_ بیخیال من. به وضعیت دکتر و مریضمون برگردیم.

دکتر قاسمی لبخند زد و گفت:

\_\_ تو کاملاً خوبی و خداوشکر مشکلی نداری. اما بازم چکاب کن و خیال خودت رو راحت کن.

لبخندی زد و جواب محبت هاش را با فشردن دست هاش داد.

\_\_ تو دکترم نیستی، دوستم و همراهم هم هستی.

چشمکی زد و ادامه داد:

\_\_ به حرفهای من توجهی نکن، از رو دل نیست، از رو درد دل .

و دکتر قاسمی فکر کرد که چقدر حرفهای میترا بزرگتر از سنش میزند. دختری که حالا، مرداد همان سال به ۲۲ سالگی قدم میگذارد و زهر خند میزند به سنش.

خدا حافظی کردند و میترا برگشت، بازهم تاکسی گرفت و ترجیح داد از جلوی پارک خودش و امیرپارسا نگذرد.

دلش هوای امیرپارسا را کرده بود، اما این یعنی ریسک. اما خوب، حتی فکرش هم شوق به دلش می آورد.

لبخند زد و به راننده گفت:

\_\_ همیشه برید دانشگاه آزاد منطقه....

راننده که مردی حدودا چهل ساله با موهای فر و سبیل های پیچ در پیچ بود، هین چرخاندن فرمان تو دست هاش رو جواب داد:

\_\_ آبجی کرایه ت بیشتر میشه ها.

میترا دل شاد، میترای شوق زده لب زد:

\_\_ اصلا مهم نیست. فقط برین.

ساعتش را چک کرد. پسورد سایت امیرپارسا را داشت و میدانست که حالا کلاس دارد، و حتی میدانست که غذای سلف امروزش خورشت قیمه است و او هرگز نمیخورد. حتی میدانست نوشابه ای که برای اساتید می آورند او استفاده نمیکند و با ببخشیدی آبش را میخورد و بلند میشود، صندلی اش را کنار میزند و ظرف سلفش را به دست میگیرد و فوضولات غذایی را تو سطل آشغال میریزد و با تشکری آنجا را ترک میکند.

ای وای که خاطرات سیلی میزنند به صورتش. ای های که خاطرات حرف میزنند با وجدانش. کاری میکنند که از یاد ببرد ناقص است و باید از امیرپارسا فاصله بگیرد. حتی از یادش میبرند که او ماه هاست امیرپارسا را ترک کرده و باید حالا دور از چشم هایش باشد.

صدای لاستیک ها بلند شد و راننده با لب و لوجه ی آویزانش به سمتش برگشت.

\_\_ خانوم رسیدیم.

میترا کمی خودش را تکان داد، به خودش آمد و سری تکان داد، کرایه اش را با تمام هنگفتی اش پرداخت کرد و پیاده شد.

کفش های آلتارش از زیادی به پا کردن ، قوز آورده بود و باید عوض میشد، اما مگر خرید کردن دل نمیخواهد؟

بُهِت زده به سر در دانشگاهش نگاه میکرد، نگاهش از پارکینگ به سر در و از سر در به پارکینگ چرخش میخورد.

سرش را خم کرد و ماشین امیرپارسا را همان جای همیشگی اش پارک شده دید. غصه به دلش ریخته شد، دلش سوار شدن بر همان ماشین را کرد.

" همان طور شیشه را پایین بکشد و لب بزند " امیرپارسا ؟

او هم ناز بخرد :

\_ جانم خانومی؟

و باز ناز کند:

\_ گرممه.

و امیرپارسا با دست هایش کولر شود برای گردن عرق کرده ی میترایش.

\_ کولرتم میشم. "

بازهم خاطرات، باز هم خاطرات. لعنت به خاطرات. لعنت به روزهایی که خوب میگذرند؛ بی خبرند از روزهای بعد از خودشان.



صدای بوق ممتد ماشینى نگاه میترا را از کاپوت ماشین امیرپارسا گرفت و به آن ماشین و سرنشینش داد، نگاه براق صدرا و ایرج و صبا را دید.

صبا در ماشین را باز کرد و پایین پرید. بی فکر، بی دلیل میترایش را به اغوش کشید.

بو میکشیدش و دست میکشید به روی سراز حجاب تزئین شده اش.

\_\_ میترا؟ خودتی؟

صورت میترا را با دست هایش قاب گرفت:

\_\_ میترا!! آجی...! تورو خدا... تو اینجا چیکار میکنی؟

به سرتا پایش نگاه کرد:

\_\_ چرا با این وضع؟

چشم های میترا کار کرد و کار کرد تا استادش، عشقش، مردش را با کتی اسپرت به رنگ قهوه ای تیره دید.

همان کتی که تو ویتترین مغازه باهم دیده بودند، همان کتی که میترا فوراً دلش لرزید برای امیرپارسای تن پوش این کت.

از بالای شانه های صبا، امیرپارسای بلند قامتش را دید که دزدگیرش را فشرده و با حجم انبوهی از ورقه های تو دستش سوار شد.

خودش را کنار کشید و صبا هم با او کنار آمد.

صدرا پوفی کشید و ماشین را گاز داد و دور شد.

عرق میریخت به روی پیشانی میترا، دستش سرده سرد بود. چشمهایش میبارید از اشک، سرش درد میکرد. انگار سرش گیج میرفت، شاید هم عرق داشت و اینجا جایش نبود.

یا نه، شاید هم فشاره عشق مجنونش کرده. نه...نه...نه... اینها نیست. او دلتنگ است، دلتنگ دست هایی که کوه آرامش بود و آغوشش بوی آرامش. او دلتنگ است، دلتنگ چشم هایی که وقتی به روی صورتش میخ میشد زمان می ایستاد و خدا هم به تماشایشان مینشست.

دلتنگ ...! به صداقت این کلمه دلتنگ بود، به کوتاهی همین کلمه دلتنگ بود...! دلتنگ...دلتنگ...!

صبا به سمت مسیر نگاه میترا برگشت و هیچ ندید. حتی ماشین امیرپارسا هم ناپدید شده بود.

میترا بی جان و افتاده، شل و ول به روی تخته سنگی همانجا نشست و دامن مانتویش را به روی کفشش کشید تا قوزه کفشش مشخص نباشد.

صبا: چی شده میترا؟ تو چرا این ترم نبودی؟ دخترم میدونی چقدر دنبالت گشتم. ترم پیش چرا رفتی یه هویی؟

دست جلوی چشم های ثابت میترا که میخ به جای خالی امیرپارسا بود تکان داد و گفت:

\_ میترا؟ آهای...! من دارم باهات صحبت میکنم ها.

صدرا: صبا، چرا یه هویی دره ماشین رو باز کردی؟ مگه کی بود؟

صدای صدرا باعث شد تن میترا بلرزد، صدایش باعث شد به یاد بیاورد چقدر جسم مردخواهی داشته، صدایش باعث شد نقص خودش را به عینه ببیند.

چشم صدرا به میترا افتاد و او را ناشناسی که دید که میترا نیست، او را میترايي دید جدید. دختری که گونه اش افتاده و لب هایش رنگ گچ دارد.

موهایش نا مرتب است و مانتویی بی رنگ به تن دارد. این میترا، هیچ شباهتی به آن میتراي تن نما ندارد.

میخ بود که ایرج سری تکان داد و رو به میترا گفت:

\_\_ سلام میترا خانوم. خوبین؟ صدرا به خود بیا چت شده؟

میترا ترسان بلند شد، کیفش را چنگ زد و صبا را با تنه ای رد کرد، صبا به دنبالش دوید و میترا به سر خیابان رسید:

با ته حلق فریاد زد و تاکسی را نگه داشت. دست صبا به مانتویش چنگ شد و با هم وارد تاکسی شدند.

پوفی کشید و عصبی مانتویش را از زیر دست صبا بیرون کشید:

\_\_ ولم کن. کی گفت دنبالم بیای.

رو به تاکسی گفت:

\_\_ آقا نگه دارید. ایشون پیاده میشن.

صبا چانه ای بالا انداخت و رو به مرد منتظر با لبخندی گفت:

\_\_ نه من میام با ایشون.

سرش را برگرداند تا صورت کنجکاو صبا را نبیند، هد موهایش عقب رفته بود و تا مشخص شدن رازش چند دقیقه ای بیشتر نمانده بود.

کلافه به سمت صبا برگشت:

\_\_ صبا برگرد. من امروز بی خود اومدم دانشگاه. فقط دلم برای محیطش تنگ شده بود.

صبا رک پرسید:

\_\_ تو چته؟

میترا به چشم هایش زل زد:

\_\_ خوبه خودتم داری مبینی که یه چیزیم هست. پس خواهشا پیاده شو، خودم حالم خوب شد میام طرفت.

صبا پوزخند زد:

\_\_ از این حرفها زیاد زدی. نقد رو ول نمیکنم نسیه رو بچسبم.

\_\_ صباریال اینبارو قول میدم. اصلا شماره ی جدیدم رو بهت میدم. بنویسش و زنگ بزن تا باورت شه که دروغی تو کار نیست.

صبا لبخندی زد و شماره اش را گرفت ، وقتی از راستگویی میترا مطمئن شد با اصرار از ماشین پیاده شد و میترا ، پوف کنان رو به مرد گفت:

\_\_ در اولین مغازه ی مایلی نگه دارید.

و زیر لب گفت:

\_\_ بازهم یه خط دیگه باید عوض شه. اه. خسته م شده.

به خانه که رسید، هد بندش را محکم از روی سرش به پایین پرتاب کرد و دست به روی سر کچلش کشید. جلوی آینه ایستاد و به صورت رنگ پریده اش نگاه کرد.

نگاه بی رنگش چاقو زد به قلبش، دست به روی صورتش کشید و با دهان کجی، با خودش زمزمه کرد:

\_\_ چه بی رنگی.

نیشگونی از صورتش گرفت، خون به صورتش جهید و قرمزی روی پوستش را فرا گرفت.

نفس را تو سینه اش حبس کرد تا درد نیشگون را احساس نکند.

از پشت سرش، تو آینه مادرش را دید که بی حواس به او سرش را خم کرده بود و حوله را دوره موهایش میگرفت تا خشک شود، دلش برای لحظه ای مو خواست.

جلو رفت و حوله را از مادرش گرفت، شریفه اول ترسید اما با دیدن دست های آشنای میترا نفسی آزاد کرد و چیزی نگفت.

موهای مادرش را آرام، مثل مادری که موهای دخترش را خشک میکند، خشک میکرد و لبخند میزد و انگار که تازه جان گرفته.

\_\_ خیلی موها ت نازن مامان.

شریفه ته حرف دخترش را فهمید و رک گفت:

\_\_ خودت خواستی این نازها رو نداشته باشی.

طعنه ی مادرش را بی پاسخ گذاشت.

\_\_ میزارم هر چه طور که دلت میخواد فکر کنی.

اندوه حرفش، مادرش را از گفته اش پشیمان کرد.

\_\_ میخوای بگی که منه مادر، خوشحالم از این وضعت؟

صاف ایستاد و حوله را به دستش داد.

\_\_ نه ، میخوام بگم بد نیست یکم درکم کنی.

پشت به مادرش، لباسش را عوض کرد و روی تختش خیمه زد. لباس هایش بو میداد، غر و غر کنان بلند شد.

\_\_ میرم حموم.

شریفه آهی کشید و چشم از دخترش گرفت، آه مادرش را شنید و نشنیده گرفت، بازهم پشتش را به احساسش کرد و تو حمام چپید.

شیر آب گرم را باز کرد، موهای بلند شده ی پاهایش نک نک می شدند و مور مور روی سطح پوستش قد علم میکردند.

کمی صبر کرد تا آب داغ شود، شیر آب سرد را هم باز کرد و آب را متعادل نگه داشت.  
نفسی تو سینه جمع کرد و تو یک حرکت به زیر آب خزید، لبخند زد و خودش را زیر شیر آب غرق کرد.

چندین لحظه نفس نکشید، خودش را زیر آب نگه داشت تا حس کند تو دریای خودش غرق است، غرق غرق بود که تقه ای به در حمام خورد.  
از دوش فاصله گرفت، فینی کشید و با دستش چشم هایش را مالید، قرمزی چشم هایش تو ذوق میزد.

پشتی در شیشه ای حمام ایستاد و پرسید:

\_\_ چی شده مامان؟

صدای بیتا آمد:

\_\_ بیا آبجی منم بیتا.

با اینکه از دستش ناراحت بود به خاطره بی معرفتی اش، اما خوب دلتنگش بود و نمیشد که این خوشحالی اش را بروز ندهد.

\_\_ خوش اومدی برو حالا میام.

\_\_ منتظر تما. بیا زودی.

لبخندی زد و بعد از زدن یک کف دست شامپو به روی سره بدون مویش حوله را به دور خودش پیچید و کمر بندش را محکم کرد. کلاهش را به روی سرش کشید و بیرون رفت.

بیتا روی تختش نشسته بود و دفترچه ی یادداشت خواهرش را ورق میزد. دلش گرفت از اینکه بی اجازه دفترش را ک ش رفته. اخمی کرد و جلو رفت، دفترش را دزدید و با همان اخم تشر زد:

\_\_ بدون اجازه دست به وسایل شخصیم زن.

بیتا خودش را به بیخیالی زد و به سره بدون موی میترا نگاه کرد.

بلند شد و روبه رویش ایستاد، قدش تا شانه ی میترا بود، دستی به روی کلاه سرش کشید و در یک حرکت کلاه را از سرش قاپید.

\_\_ ای جونم. فدا مدای کل بی موت.

پا بلندی کرد و بوسه ای به روی ته در آمده ی موی میترا زد.

\_\_ آخی. چه نازه سرت دختر.

میترا دفترش را به روی درآورش گذاشت و خم شد به روی خواهرش، گونه اش را بوسید و به آغوشش کشید.

بیتا مور مورش شد، با خودش فکر کرد " این آغوش را لعنت میکند، چرا که امیرپارسا را مجنون کرده ..! "

جدا شد و خودش را کنار زد، میترا خوب حس کرد که خواهرش تن دزدید از تنش. اما محلی نداد و به روی تختش نشست. بیتا هم در جوارش نشست و به چشم های غمباد گرفته ی میترا چشم دوخت.

\_\_ خوبی دختری؟

میترا آب دهانش را قورت داد و آرام دروغ گفت:

\_\_ خوبم، خیلی بهترم.

بیتا لبخند زد و رو به حوله اش اشاره کرد :

\_\_ نمیخواهی عوض کنی؟

لبخند خواهرش را با محبت، دریافت کرد و بلند شد.

\_\_ چرا آبجی .

پشت به بیتا ایستاد و در کمدش را باز کرد.

\_\_ ببخشید آبجی ، پشتم بهته ها.

بیتا گوشی اش را در آورد، روی ضبط صدا ایستاد و روی دکمه ی پ ل ی را فشرد.

\_\_ نه عزیزم. این حرفها چیه. راحت باش.

لبی کج کرد از چندی و پرسید:

\_\_ میگم میتی؟

میترا از لفظ اسمش خندید و گفت:

\_\_ جونم بیتی؟

\_\_ تو ... تو ... تو

\_\_ چی شده لال شدی بیتی خانوم؟

اب دهانش را قورت داد و پرسید:

\_\_ هنوز به امیر فکر میکنی؟

تی شرت آماده ی پوششش، از دستش افتاد. با همان حوله خم شد و تی شرتش را برداشت.

خواست لب بزند، " آره " که بیتا ادامه داد:

\_\_ امیر هنوز به تو فکر میکنه . داغونه، دلم میخواد بفهمه که راهتون جداست. که تو و اون

دیگه به هم نمیرسین چون تو دیگه نیستی و با پای خودت رفتی. پس دوست دارم از زبون

خودت بشنوم که دیگه امیری تو زندگیت نیست و تو داری زندگیت رو میکنی.

صدا تو دهانش ماسید دختری که تو زبان بازی استاد بود.



به سمت بیتا برگشت و تلخ شد. باز همان دختری شد که تا عملش خیلی وقت نداشت، همان دختره منصفی شد که نباید زندگی امیرپارسا را خراب میکرد، باز شد همان میترايي که امیرپارسا را مهمتر از احساس دفن شده ی تو قلبش میدانست.

بغض خانه کرده در چانه اش را قورت داد و گفت:

\_\_ داغون نباشه.

بی حواس بود به اینکه بدون لباس جلوی بیتا ایستاده.

\_\_ اون باید زندگی کنه. همونطوری که من دارم زندگی میکنم. یه روزی همدیگرو داشتیم، حالا اون آزاده و میتونه.....

بغضش اشک شد. بارید، به روی گونه اش شدت گرفت، دست به روی دهانش گذاشت و بیتا دکمه ی مکث را فشرد. جلو آمد و خواهرش را نمادین به آغوش کشید.

دست به روی کمرش گذاشت و پشتش را ضربه باران کرد.

هق هق میترا تو خانه گم شد، تو صدای غل غل کتری و عادل فردوسی پور گم شد. کسی نفهمید دختری اینجا، تا نابودی فقط یک قدم راه دارد. فقط یک قدم فاصله دارد. کسی نفهمید که میتراي قصه، صبور و قانع قصه شکست.

با بالهای شکسته اش با همان زبان آرام و دخترانه اش، با جسمی که دست نخورده بود و بی مادری بهش تحمیل شده بود بیتا را کنار زد و پشتش را به خواهرش کرد.

بیتا دوباره به جای اولش برگشت و دکمه ی ادامه را فشرد و میترا نامه ی نابودی اش را امضاء کرد.

\_\_ اون آزاده. اون باید یه باره دیگه عشق رو تجربه کنه.

لبخند پیروزی بیتا، با اشک خون میترا، با فریاد سلول سلول بدنش برای خواستن امیرپارسا یکی شد. یکی شد. یکی شد.

\*\*\*\*\*

دستش مشت شد... فکش منقبض ... لب هایش آنقدر به روی هم فشرده میشد که هیچ حرفی برایش نمی آید.

دلش یک عالمه کیسه ی بکس میخواست تا خودش و عُقده هایش را خالی کند.

دست به روی قلبش گذاشت، پشت سر هم به سینه اش میکوبید، خون تو بدنش به چالش در آمده بود و اصلا نمیدانست که حالا، کلاس دارد و باید زودتر برود.

دوباره فایل را باز کرد.

\_ من و اون یه روزی همدیگرو داشتیم.

صداها اکو میشد، پشت سر هم. دوباره و دوباره تکرار میشد.

" من و اون یه روزی همدیگه رو داشتیم. "

" من و اون یه روزی همدیگه رو داشتیم. "

" من و اون یه روزی همدیگه رو داشتیم. "

و بازهم تکرار.

دلش نه گریه میخواست و نه غرش. فقط یک زانو برای سر گذاشتن به رویش و یک گوش برای شنیدن حرفهایش.

تند و تند میتپید قلبی که میترا خواستن را فریاد میزد، اما میترا چه کرد؟ او را رها کرد. خیلی رُک تو ایمیلی که برایش فرستاده شده، گفته بود امیرپارسا برایش مرده. دیگر وجود ندارد، اصلا نمیخواهد که باشد.

ویبره ی مایلش حالش را بهم زد. بی آنکه نگاه کند خاموشش کرد و نگاهش را به سمت سقف برگرداند.

لب هایش را به روی هم فشرد، رنگ زردچوبه گرفتند.

بلند شد، حینی که تلفن داخلی به قصد گرفتن اتاق اساتید گروه، تو دست داشت. وسایلش را آماده کرد.

\_\_ بله ؟

\_\_ سلام حال شما؟

\_\_ سلام آقای آریان. جانم؟

زیپ کیفش را کشید.

\_\_ من میخوامم برم و نمیتونم به کلاس برنامه نویسی پیشرفته برم. میشه این کلاس رو شما اداره کنین؟ قول میدم جبران کنم. الان حالم مساعد نیست و باید برم.

مکت استاد سهیلی، دوباره حرف زدن امیرپارسا را به وجود آورد.

\_\_ من قول میدم. من تا حالا غیبت نداشتم. این یه بارم که چیزی نیست، مبحث ژو، که شما واردین. همونی که اشکال مختلف هندسی رو برنام....

\_\_ بله چشم آقای آریان فر. من کارتون رو میکنم. خیالتون راحت.

تشکری کرد و تلفن را قطع کرد، کیفش را چنگ زد و بلند شد، چنان خشم داشت که هیچ هیچ، حتی همان میترا هم خشمش را آرام نمیکرد.

سرعت پاهایش آنچنان زیاد بود که نمیدانست کجا برود. گیج شده بود، مبهوت بود.

از طرفی دلش تنگ شد بود، با شنیدن صدایش دوباره هوایی شده بود و از طرف دیگر حرفهای میترا دلش را میسوزاند.

آتش به جانش افتاده بود، اما نه نابودی میخواست و نه نجات. فقط همان خواسته ی قبلی اش را داشت.

یک زانو برای خوابیدن و یک گوش برای شنیدن.

تو دروازه ی در ماشین بود که صدای دختری را پشت سرش شنید.

\_ آقای آریان فرد؟

به پشتش برگشت و دوست میترا، همان که همیشه کنارش مینشست را دید. خواست برود اما دلش گفت بمان، از میترا خبر دارد.

\_ بله ؟ بفرمایید.

صبا جلوتر آمد، کش چادرش را محکم کرد و جلوی امیرپارسا قد غلم کرد.

\_ دیروز میترا اینجا بود.

رنگ امیرپارسا به گچ گرایید. نبضش شروع به زدن کرد.

دیروز؟

\_ دنبالش رفتم، حتی شمارشم گرفتم. نمیخواستم بزارم بره. اما...

امیرپارسا امایش را ناشنیده گرفت.

\_ شمارش کو؟ میشه بدینش؟

التماس چشمهای امیرپارسا را حتی احمق هم میتوانست بفهمد.

م ن م ن کرد و سر به زیر جواب داد:

\_ همونموقع روشن بود. اما یه ساعت بعدش خاموش شد و دیگه م روشن نشد. فکر کنم عوض کرده.

مرد قصه، کمرش تاه شد، احساسش با تمام قدرت جمشش را می بلعید. روحی نداشت که روحیه ای حفظ کند.

با لکنتی ملموس گفت:

\_\_ م...میشه همونم بهم بدید؟

صبا تلفنش را بیرون آورد و دکمه ی درب و داغان مخاطبینش را فشرد.

\_\_ یادداشت کنین.

امیرپارسا سیو کرد و از صبا تشکر کرد. باز شور عذابش به جانش افتاد. باز هم دلش میخواست فقط یکی را بازخواست کند، کسی که میدانست جای میترا را خوب از بر است.

پشتش را به صبا کرد و گفت:

\_\_ میدونستم نگرانشین. اگر خبری شد به من هم بگین. باشه؟

امیرپارسا بی حواس سری تکان داد و ماشینش را دود کرد. مقصدش معلوم بود.

بازخواست بیتا...! بازخواست کسی که صدایش با میترا را واضح شنیده بود.

خشمناک چشمهایش را ریز کرد.

\_\_ بیتا، من با تو هیچ بحثی ندارم الا اینکه این ایمیل برای من فرستاده شده، اونم از طرف ناشناس. اونم صدای تو و میترای من. اینا داره مغزم رو ذره ذره میجوه. میفهمی، میترای من، عشق من تو این ایمیل داره حرف میزنه. داره دوباره قلبم رو به حرکت در میاره.

بیتا روبه رویش ایستاد و سر به زیر انداخت، اشکش چکید و چشمهای اشک آلودش را به امیرپارسا دوخت.

انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت و گفت:

\_\_ امیر. من زیره این نمیزنم که دیدمش. من اومدم که بهت بگم، اما تو جواب زنگ منو ندادی. این ایمیل برای همین امروز به تو رسیده درسته؟

سکوت امیرپارسا اجازه ی حرف زدن بیشتر را به او داد.

\_\_ من امروز صبح دیدمش. سعی کردم باهاش حرف بزنم، اما اون فرار کرد. من تو یه بوتیک دیدمش. اینارو میفهمی؟ اون فقط میخواست بری. همین. میگفت اون باید زندگی کنه.

فریاد، مرد قصه گوش بیتا را گر کرد.

\_\_ بسه. من احساس صداش رو فهمیدم. من عشق تو صداش رو حس کردم. چرا تو نامردی کردی؟ چرا به من نگفتی؟ چرا همونموقع یه زنگ به من نزدی. تو که میدونی من تشنه ی وجودشم. تو که میدونی هر لحظه م با یادش، با چشاش، با صداش با لبخندهاش. آخ. سرش را به زیر انداخت.

بیتا: امیر. من امروز صبح دیدمش. شاید خودش فرستاده. شاید میخواست تورو ناامید کنه تا بری. امیرپارسا...

بی اراده برگشت.

\_\_ هیــــــــس. اون فقط منو کامل صدا میکنه. فقط میترا. دیگه اسمم رو کامل صدا نزن. بیتا مُجاب دست بالا برد.

\_\_ چشم. چشم. اما تو گوش کن. اون تورو نمیخواد.

\_\_ میخواد. میخواد. من حسش رو گرفتم. بغض صداش چنگ زد قلبم رو. میفهمی؟

گریه ی بیتا شدت گرفت.

\_\_ نه نمیفهمم. برای یه بارم که شده تو بفهم.. امیر، به من نگاه کن. اون دیگه رفت. رفت و دیگه برنمیگرده. اون چشمهایش برق ثابت رو نداره. دیگه قلبش نمیزنه. نه برای تو و نه برای هیچ کس دیگه.

امیرپارسا ضربه ای به پیشانی اش زد:

\_\_ تو چ...چرا من رو خبر نکردی. چرا نذاشتی بی برقی چشمهایش رو ببینم؟ چرا نذاشتی نزدن قلبش برامو ببینم. چرا نذاشتی برم و برای همیشه برگردونمش. چرا نذاشتی میترا، دوباره میترا من شه. اون دیروز اومده دانشگاه، اونو دخترهای دانشگاه دیدن. اون میخواد برگرده. بیتا باخت.

\_\_ اون میخواد من رو. اما حرفهایش. اما لکنت هاش، اما خودش. احساس تو صداش. گیجم. گیج.

لبه ی خوب نشست. بیتا نزدیک رفت، محتاط دست به روی کتش گذاشت.

\_\_ امیر؟

جوابی نشنید.

\_\_ چرا به این فکر نمیکنی که اگر میخواستت حداقل یه زنگ میزد.

نالان بلند بلند میگفت:

\_\_ دلم براش تنگ شده. کم اوردم. من اون دختر بچه ی لجوج رفته رو میخوام. من رو نابود کرد.

بیتا میان حرفش آمد.

\_\_ ببین، خودتم داری میگی نابودت کرد. میدونی این یعنی چی؟ یعنی باید پشتت بشه بهش. باید بری و بزاری اون زندگیشو کنه.

\_\_ همیشه. نمیتونم. من فقط به میترا فکر میکنم. نمیتونم کسی رو جاش بزارم. میفهمی؟

و بیتایی که زخم شد و به دل امیر پارسا نشست.

\_\_ آره میفهمم. چون خودمم نمیتونم کسی رو به جات بزارم. میفهمم، چون خودمم درد تو رو دارم. منم دارم از تو کم میارم. منم دارم حرف میزنم هر روز با تو و رویاهات. منم هر روز قیافه تو، تو ذهنم دوره میکنم. میفهمم چی میگی تو هم بفهم من چی میگم. اون رفت. اون دیگه برنمیگرده.

بلند شد، به چشم های امیر پارسا دقیق شد.

\_\_ این فرصت رو از جفتمون نگیر.

امیر پارسا ناامیدی را به چشمهایش ریخت.

\_\_ دیگه جلوت نمیام که اذیت شی. میرم و دیگه من رو نمیبینی.

بیتا مات شد.

\_\_ مگه میترا رفت، تو از یاد بردی بودنش رو؟

بلند شد و پشت شلوارش را تکاند، پشت به بیتا کرد و زمزمه کرد:

\_\_ مجبورم که کنم.

اما بیتا بلند صدا زد:

\_\_ من مجبور نیستم. من...من...

قامت مرد، از بلندای کوچه ناپدید شد و حق حق بیتا تو پیچ کوچه گم.

باز لعنت هایی که از سر میگرفت و بار میترا میکرد.

باز خدایی که مجازات میشد به خاطره، خاطری که غلط تو باور بیتا ریشه دوانده بود، به خاطره صدایی که به غلط به آن عادت کرد.



امیرپارسا برای او نبود، برای او ساخته نشده، چرا اصرار میورزد؟ چرا فکر نمیکند که اگر از دستش داد یعنی خوشبختی برای جفتشان...؟!

سر بلند کرد، اشک هایش را پس زد. به تابی که لنگ لنگ بالا و پایین میشد رسید و به روی آن نشست.

صدای سوت بلبلی ای از پشت سرش شنید، ترسان به پشتش برگشت و پسری خوشتیپ، با موهای بالا زده که تراشیدگی هیکلش به دست خدا کاملاً محسوس بود را دید.

چشم دزداند و دوباره به جلو خیره ماند.

پسرک بیخیال، پی شکاره امروزش بود.

جلو آمد و زنجیره تاب را تو دستش گرفت و به جلو هل داد.

بیتا ترسید، به پشتش برگشت و به پسرک توپید:

\_\_ نکن آقا. نکن میگم.

اما آن پسر، همچنان ادامه میداد.

بیتا مسخ، فقط لب میجوید و از خدا کمک میخواست، از خدا دست دراز شده ی مددکاری را میخواست. کاش با امیرپارسا رفته بود.

سرعت تاب بالا بود و نمیتوانست با پا آن را نگه دارد .

بدون فکر خودش را پایین انداخت و صدای جیغش کل پارک را گرفت. بریدگی روی سرش پسرک را ترساند.

بالای سرش ایستاد و به چشم های نیمه باز بیتا خیره ماند. مبایلش را در آورد و شماره ی دوستش را گرفت.

جواب نداد، کلافه مبایلش را تو جیبش چپاند و خودش، بی آنکه حواسش باشد مردم زیر نظرش دارند دخترک را بر شانه اش سوار کرد و تو ماشینش قرارش داد.

جسم درد بیتا مدام تکان میخورد و آه میکشید.

سره خیابان بود که چهره ی آشنای امیرپارسا را دید، خواست دور بزند که حرکت ایست امیرپارسا توجهش را جلب کرد، ایستاد و پنجره اش را پایین داد.

اخم امیرپارسا در هم رفت:

\_\_ تو اینجا چیکار میکنی؟

پوزخند زد و جواب داد:

\_\_ چیه؟ محله داری یا مفتشش؟

امیرپارسا جلو آمد که صدرا پیش دستی کرد و بی اطلاع از شناختن بیتا و امیرپارسا مظلوم گفت:

\_\_ ببین، خواهرم اینجاست و حالش بده. جر و بحثمون برای بعد آقای استاد.

فرمان را برای چرخاندن پیچاند که شال آبی رنگ بیتا برق انداخت به چشمهای امیرپارسا. در یک حرکت از شیشه ی باز صدرا را درگیر کرد و ماشین را نگه داشت. یقه اش را ول کرد و جلو نشست.

نگران به پشت نگاه کرد و اخم ریخت به صورت ترسیده ی صدرا.

\_\_ این خواهرته؟ آره نامرد؟ این خواهرته؟ این خواهره میتراست. تو داری چه غلطی با خودت و جسمت میکنی؟ تو داری چه گندی به دخترا میزنی؟

صدرا ترسان عرق میریخت که امیرپارسا فرمان را برگرداند.

\_\_ برو تا از خون ریزی هلاک نشده.

صدرا با ترسی که بدنش را فراگرفته بود، پا روی گاز گذاشت و تا در پایش توان بود فشار می آورد تا دخترک را نجات دهد.

دکتر، عینکش را جابه جا کرد و مطمئن رو به بیتا گفت:

\_\_ دستتون باید جا انداخته بشه.

بیتا نالان، امیر پارسا را نگاه کرد و پر ع شوه گفت:

\_\_ امیر باهام میای؟

دکتر، متفکر امیرپارسا و بیتا را از نظر گذراند.

\_\_ ایشون همسرتون هستن؟

بیتا پیش دستی کرد:

\_\_ نه، برادرم هستن.

امیرپارسا، قدردانانه نگاهی به بیتا انداخت و از دکتر پرسید:

\_\_ نیازی به بی هوشی ندارن؟

دکتر لبی تکان داد و با ابرویی که به بالا فرستاده بود گفت:

\_\_ نه، نیازی نیست. اگر دردشون زیاد باشه لازمه اما الان نه. بعد هم ناحیه ی دردشون مچ دسته نه لگن که نیازی به بی هوشی داشته باشه.

امیرپارسا سری تکان داد و دکتر برای آماده شدن، انها را تنها گذاشت. بیتا بادی به سرش داد و ناراحت پرسید:

\_\_ اون پسره کجا رفت؟

امیرپارسا پوفی کشید و جواب داد:

\_\_ ردش کردم بره. موضوعش با تو چی بود؟ چرا تو ماشین اون بودی؟

بیتا لب زد:

\_\_ مگه مهمه؟

\_\_ به عنوان یه برادر مهمه.

پوزخندی به روی لب های بیتا نشست.

\_\_ مزاحم شد. روی تاب نشسته بودم که هولم داد و هی چرت و پرت میگفت پشت سرم. تو یه لحظه خودم رو انداختم پایین. نمیخواستم حرفی درموردم در بیاد. تو یه لحظه چشمم سیاهی رفت و نفهمیدم چی شد که صدای تورو شنیدم. چشم هامو که باز کردم دیدم جلو نشستی.

امیرپارسا سر به زیر انداخت، با نک کفشش پایه ی تخت را نشانه گرفت.

\_\_ اون پسر خیلی میترا رو اذیت کرد. اینبارم تو. بعید میدونم اتفاقی باشه.

چشم های بیتا به انداره ی دو کاسه ی بزرگ، باز شد.

\_\_ میترا؟ این پسر چه سنخیتی با خواهره من داشته؟

قیافه ای به خودش گرفت که دستش تیر کشید.

صدای آخش بلند شد که امیرپارسا نزدیک شد. نگران زیر گوشش پرسید:

\_\_ چی شد؟ الان میان میبرنت نگران نباش. بعدا حرف میزنیم.

در اتاق باز شد و پرستارها، بیتا را بردند و برای کارهای درمان او را به اتاق مخصوص انتقال دادند.

امیرپارسا هم قصد وارد شدن داشت که بیتا با نگاه از او خواست به دنبالش نرود، در حقیقت قصد خودشیرینی داشت.

و باز امیرپارسا نفهمید که این دل، دل سنگیست که قصد از بین بردن میترا در دلش را دارد.

و باز امیرپارسا پی نبرد که این دختر، ذاتی بد دارد که از عشق، سوء استفاده را میکند و از هوشش استفاده و باز این پسر نفهمید که دل خودش و میترا دریاست و دل بیتا بیابانی سرد که هیچ علوفه ای را در خودش ندارد.

و باز نفهمید.

کارهای گچ گرفتن دست بیتا را انجام دادند و با هم با تاکسی ای برگشتند. تو میانه ی راه، به سمت بیتا برگشت و پرسید:

\_\_ خوبی؟ درد که نداری؟

بیتا لبخندی زد و ناز و کش دار جواب داد:

\_\_ خوبم. تو که باشی هیچ چیزی کم نیست.

امیرپارسا سرفه ای کرد و صدایش را صاف کرد، این یعنی "ادامه نده، از گنجایشم بیشتره".

\_\_ اون پسر رو اگر جایی دیدی خبرم کن. اون میخواد از توام بعنوان یه وسیله استفاده کنه.

حرفش را قطع کرد:

\_\_ دیگه نمیری؟

امیرپارسا، گیج جواب داد:

\_\_ کجا برم؟

رک گفت:

\_\_ من نمیخوام بری. خودت گفתי اگر موندنم اذیت میکنه میرم تا تو دیدت نباشم.

امیرپارسا سرش را به زیر انداخت.

\_\_ من میرم. جدی گفتم. اما هر وقت مشکلی داشتی هستم.

غمباد گرفته نالید:

\_\_ پس از میترا دلگیر نباش.

\_\_ منظورت چیه؟

\_\_ وقتی خودت داری کاره میترا رو در حق من میکنی دیگه حرفی نمیمنه.

\_\_ رابطه ی ما فرق میکرد.



\_\_ چه فرقی؟

\_\_ دو طرفه بود.

و بیتایی که امیدوار لبخند زد و گفت:

\_\_ من دو طرفش میکنم.

امیرپارسا رو به تاکسی گفت:

\_\_ حاج آقا پیاده میشیم. رسیدیم دیگه.

پیاده شدند و راهشان جدا شد، لحظه ی آخر بیتا زمزمه کرد:

\_\_ من دو طرفش میکنم.

چیزی نگفت، از درون آتش گرفت جانش. نمیخواست کسی جز میترا را.

\_\_ ایشالله که خوب شی. روز بخیر.

و دور شد. و دور شد. و دور شد.

چمدانش را بست و بیرون آمد.

صدای جیریک جیریک چرخ های چمدان حالش را بد میکرد. چمدان و بار بستن یعنی رفتن میترا، یعنی رفتن. اصلا لعنت به هر چه رفتن است، یکی مثل خودش برای فرار از بیتا و یکی مثل میترا برای فرار از خوده خودش.

بانگ اذان محله را بیدار کرده بود. مادرش، آستین هایش را بالا داده بود و مشتش آب میریخت و مسح میکشید و در آخر هم با ذکر بسم الله شروع به نماز خواندن کرد.

وارد آشپزخانه شد و اولین صندلی را بیرون کشید و پشت میز، پاهایش را دراز کرد و نشست.

چشم هایش یارای دیدن نداشت اما باید میرفت. همین یک هفته ای که مرخصی گرفته را باید برود و برای بقیه ش هم یک فکری میکند.

یا از جایی دیگر برای تدریس به دانشگاه می رود و یا اینکه خانه ای برای خودش دست و پا میکند. هنوز جدال فکری اش بهه جاده ای مستقیم نرسیده بود.

پوفی کشید و کلافه پاهای دراز شده اش را جمع کرد.

از قوری چینی روی سماور، لیوانی بلند بالا برای خودش چای ریخت و دوباره به جای اولش برگشت.

صدای شکمش قار و قور بلند شد، بی محلی اش کرد و اولین قلوپ از چای بدون قندش را بالا داد.

بتول، دست به تسبیح وارد شد و زیر لب در حالی که ذکر میگفت پرسید:

\_\_ تا کی میخوای فرار کنی؟

راحت و رک جواب مادرش را داد:

\_\_ تا وقتی که این دختر به باوری برسه که من باور دارم.

بتول اخم کرد و تشر زد:

\_\_ تو چرا نمیخوای به این باور برسی که اون دختر رفت.

\_\_اون اسم داره. میترا. میترا. میترا. والله به خدا عذاب دادن یه نفر اینقدر لذت بخش نیست که شما من رو دیوونه کردین. اه. هی این و اون و اون دختر. میترا رفت، قبول. اما بغضی که تو صداس بود و خوده شماهم تو صداس شنیدین رو نه من میتونم انکار کنم و نه شما و نه جده جدم.

بتول پوفی کشید و غرید:

\_\_تو بخاطره اون کسی که پیشیزی بارت نکرد و رفت داری سره مادرت داد میزنی؟

امیرپارسا چشم هایش را بست، کمی با خودش فکر کرد و فکر کرد تا آرام شد. کمی به خودش حق داد اما بتول بی راه نمیگفت و باید به مادر بودنش احترام میگذاشت.

چشم باز کرد و رو به مادرش گفت:

\_\_مادره من. شش ماه گذشته اما شش درصد از علاقه ی من به این و اونیه که شما و خواهرم میگین کم نشده. میترا توی قلب منه. توی ذهن ی منه. چشم باز میکنم اون رو میبینم. چشم میبندم اون رو میبینم. آیا تو حاضری من کسی رو بگیرم که چشمم شب و روز دنباله خواهرشه؟

بتول رک گفت:

\_\_ آره. من راضی ام.

چشم های ترش را به امیرپارسا انداخت:

\_\_ من میخوام نوه هام رو ببینم. امیر من معلوم نیست چقدره دیگه عمر کنم. من میخوام دوماد شدنت ، تو حجله رفتنت رو ببینم. نمیتونم که به این امید زندگی کنم و وقتی به خودم پیام که ه ی ، بتول جوونیت رفت و زیر صد من خاکی.

امیرپارسا لب هایش را گاز گرفت.

\_\_ ماما جان اگر میخوای ازدواج کنم و بچه هامو ببینی ازت یه چیزی میخوام!.

بتول مشتاق نگاهش میکرد که ادامه داد:

\_\_ دعا کن میترا برگرده. عروسی که هیچه تهران رو سور میدم.

آخرین قلوپ چایی اش را خورد و بلند شد. بتول مات نگاهش میکرد و محمد آقا هم مات تر دنبالش میکرد.

در کل مرد آرامی بود، پسرش را میشناخت ، پس پيله نمیکرد که فلان باش و یا بهمان کن. عقیده داشت امیرپارسا بزرگ شده و میتواند برای خودش تصمیم بگیرد.

ولی آیا این تقدیر نوشته شده و ناخوانده اجازه ی عاشقی بیشتر به امیرپارسا را میدهد یا خیر؟

"میترا! اینجاى که پا میزارم، فقط به عشق تو ساخته شد.

اینجاىی که ایستادم، روزی قرار بود ماه عسل مون بشه.

این رواست که داماد بدون عروستش وارد بشه.

میترا بد یمن نیست؟

اگر نیست. من وارد شدم..!

و اگر هست، چه چیزی بد یمن تراز نبودنت کنارم؟ "

پا به ویلا گذاشت و چشم به نمایش انداخت.

ساختمانی آجری با رنگ های مختلط از قهوه ای سوخته و سفید.

معماری ای در حد متوسط داشت و نمیشد گفت مسخ کننده ست، اما چندان به دل مینشست که امیرپارسا را از چنگال واقعیت ها بیرون بکشد.

طبقه ی همکف، اتاقی را که روبه روی سالن کوچکش بود انتخاب کرد و خودش را تو اتاق انداخت.

اتاق سه در چهار دلبازی بود که نه تخت داشت و نه میز. موکتی خوش رنگ، آبی و اناری در کفش انداخته شده بود و فضا را دلنشین تر نشان میداد.

پنجره ی بازی که نسیم را به داخل میکشاند.

سلاخ زمستان، به بدنه ی پنجره میخورد و امیرپارسا کیف میکرد. کیف میکرد، کاش این سلاخ خانه را با میترا می آمد. کاش به او، اینجا را نشان میداد.

کاش الان، به جای دست گیره های این ساک لعنتی، دست او در دست هایش بود. کاش به جای این کفش های شالیزار، کفش های میترا اینجا بود.

کاش به جای یک متکا و پتو، دو متکا و یک پتوی دو نفره بود. یا یک متکا و یک پتوی دو نفره.

تا هر دو به زیرش بخزن و او میترایش را در آغوش بکشد تا سردش نشود. تا گرمای بدنش را به میتراش بدهد، او همسرش بود. او همه چیزش بود.

روی زمین چنبره زد. بدون متکا، خنکای باد به داخل یورش میبرد اما دست به پتو نبرد.

خودش را در آغوش کشید، چشم هایش را بست. به میترا فکر کرد، به دست های گرمش. به چشم های برقش. به نگاه عاشقش. به حسادت های دلنشینش. به بودن های همیشگی اش.

میترا، این پسر، این مرد عاشقت بود، برای داشتنت جان میداد، برای خواستنت اختیار از کف میداد. کجایی که ببینی مرد روحش در جسم سالمش؟

کجایی که ببینی غم چنان بهش فشار آورده که رسالت شغلش را رها کرده...!



نه شش ماه...! بلکه هزاران ماه هم بگذره باز تو را میخواهد...! باز تو در ذهنش جولان میدهی.  
..! باز صدایش بند صدای توست...! باز نگاهش، غرق نگاه توست...!

"امیرپارسا...!"

میدونم حال دلت خوب نیست، میدونی حال دلم خوب نیست؟

میدونم دلت تنگه، میدونی دلم تنگه؟

امیرپارسا! هنوزهم وقتی وضو میگیری بسم الله میگی زیر لب؟

هنوزهم وقتی میری تو انبار، اونشب برات زنده میشه؟

هنوز هم وقتی میخندی کناره چشمهات چین می افته؟

امیر..؟ میدونی بیشتر از همه دلم برای چیت تنگ شده؟ میدونی چی بیشتر از همه داره از داخل دیوونه م میکنه؟

جمله ی روزه آخرت.

یادته گفتی: اومدم خواستگاریت که زودتر مادرت کنم؟

من..! بخاطره همین رفتم. چون من نمیتونستم پدرت کنم."

در حوالی میترا هم هوا خوب نیست.

دخترک به روی تختش چمبره زده و عکس های خودش و امیرپارسا را دوره میکند.

دست به روی جای عملش میکشد و باز میپرسد: " چرا من ؟ "

درد دارد دختری در این سن به بی مادر شدنش در آینده فکر کند.

درد دارد ننالد، اما بگرید و بگرید و بگرید.

درد دارد فرشته باشی اما به چشم گرگ بشناسنت.

درد دارد آدم باشی و شیطان ببیننت.

درد دارد دلت گیره کسی باشد که آن نفر نباید دلبندت شود.

این ها درد است، دردی که درمانش را هیچکسی نیست. دردی که نه خودش میداند کجا درمان میشود و نه امیرپارسا.

" میترا...!"

تو برای من بمون..!

بیتا داره اذیتم میکنه. فشار داره داغونم میکنه. سن بالا رفته م داره عذابم میده..

زوج هایی که دست تو دست همن داره از داخل میخورتم.

میترا..!

تورو به نیت ساخت این ویلا قسم، برگرد...!"

مرد مردان، به خواب رفت و حتی در خواب هم میترا را داشت.

با هم در علف زاری دور از همه با هم قدم میزدند. میترا میخندید، گریه نمیکرد. در آن خیال، میترا مادر میشد و امیرپارسا پدر.

در آن خیال، میترا بود و امیرپارسا هم بود، در آن خیال، هیچ کس از رفتن حرف نمیزد، هیچ کس از نماندن نمیگفت، هر دو میخواستند.

امیرپارسا آنجا نگران نبود که بیتا خلوتش را بهم بزند، نگران نبود که الینا حرفی نامربوط بزند. نگران نبود که بتول مانع ماندنش با میترا شود...!

فقط نگران یک چیز بود، آن هم اینکه از خواب بپرد و دیگر میترايي نباشد. فقط همین...!

گلویش به طرز وحشتناکی درد میکرد.

خس خس داشت، هر چه سعی میکرد آب دهانش را قورت بدهد کم تر تلاشش به ثمر مینشست.

دستش عرق کرده و چشم هایش متورم و قرمز شده بود.

پلک هایش به زور باز میشد.

خودش را از بغل در آورد و به جایی که کاملاً نا آشنا بود درونش، نگاه کرد.

این اتاق...! این هوای سوز دار...! این بغل کردن خودش..!

اینها یعنی...! این رویا تمام شد و باز میتراپی نیست! باز هم رفت.

آب دهانش پایین نمیرفت، گلویش بد جور درد میکرد. با نهایت درد و مستاصلی بلند شد، دست به پشت شلوارش کشید و به عادت تکاندش.

به سمت پنجره ی باز رفت و آن را بست.

شب بود و ماه کامل، قرص سفیدش را سخاوتمندانه به نمایش گذاشته بود.

سرش آنقدر، درد میکرد که انگار حجم زیادی از زیاده خواهی های عالم را در آن فرو کرده اند.

لنگ لنگان، به آشپزخانه رفت. قهوه جوش را به برق زد .

در یخچال را باز کرد. هیچ چیزی نبود که بخورد. یخچال سفید سفید بود! بدون حتی یک دانه گوجه یا یک تکه نان.

درش را بست و اخم کرد.

سوییچ ماشینش را برداشت و به دل شهر زد.

شهر سرما زده ای که کم پیش می آمد آنقدر سرمایش به استخوان بزند، اما حالا برای اینکه امیرپارسا را از بطن خودش فراری دهد به استخوان میزند.

جلوی مطب دکتر کمالی، دکتر خانوادگی قدیمی شان ایستاد، ماشینش را بی توجه به علامت پارک ممنوع پارک کرد و خودش پیاده شد.

دزدگیرش را فعال کرد تا اینبار هم چیزی مثل سیستم ماشین را نقایند.

ساعت ۸ شب بود و تاریک، مریض نبود و او خیلی زود نوبتش شد. وارد که شد، دکتر را روپوش، پوشان در حالی که سایت اختصاصی اش را پشت لب تاج چک میکرد، دید. صدای کلفت شده ی امیرپارسا به واسطه ی سرما خورده گی اش، اخم را به پیشانی دکتر کمالی آورد.

به سمتش برگشت و چهره ی آشنای امیرپارسا را از نظر گذراند.

مم باب آشنایی پیشین، از پشت میز بلند شد و جلوی رویش ایستاد. با او دست داد و اخمی مصنوعی در هم کشید:

\_\_ کجایی پسر؟ از این ورا؟

امیرپارسا خودش را روی مبل رو به روی دکتر، ول کرد و با پایین دادن به سختی اب دهانش گفت:

\_\_ در خدمتیم آقای دکتر.

اشاره ای به گلویش کرد.

\_\_ راستش اومدیم شمال گردی. اما انگار این شهر دیگه مارو نمیخواود.

"نمیخواود" گفتنش با بغض کردنش یکی شد. نخواستن را میترا میدید. میترا او را نخواست و رفت. لعنت به هر "ن" که جلوی فعل ها صف میکشند.

دلش گرفت از هرچه رفتن است، دلش بُرید از حالی که در آن شناور است.

صدا به صدا نمیرسید در ذهنش و او فقط یک حرف داشت.

"میترا؟ کی برمیگردی؟"

دکتر معاینه اش کرد و بعد از اینکه داروهایش را تجویز کرد به او گفت:

\_ پاشویه کن ، مطمئنا تاشب تب امون بهت نمیده. این دارو هایی که نوشتم حالت رو خوب میکنه. فقط این گلو درد رو سرسری نگیر.

\_ اگر سرسری میگرفتم که اینجا نبودم.

لبخند زد به روی جوانک روبه رویش.

\_ ایشالله که دستم خیر باشه.

امیرپارسا بلند شد و روبه رویش ایستاد، با دکتر کمالی دست داد و از اتاقش بیرون آمد.

منشی را با تکان دادن سر ، رد کرد و بیرون رفت.

هوای رعد و برق زن شمال، هوای دو نفره ی اصفهان را به یادش آورد.

همان خلوتی که میترا از عشقش با خبر شد، همان روزی که لجوجانه با اتوبوس برگشتند، همان سفری که زهره مارش شد . همان کابوسی که رویا در پیشش بود.

روبه روی مطب، داروها را تهیه کرد و سوار بر ماشین، اول به خرید رفت و بعد از آن به ویلا بازگشت.

صدای زنگ مبایلش لحظه ای قطع نمیشد.

کورمال کورمال کنار سرش، زیر متکا مبایل را برداشت و با باز کردن فقط یک چشمش شماره ی خانه را دید و جواب داد:

\_ بله؟

صدای مضطرب مادرش، موی تنش را راست کرد.

\_ سلام کجایی امیر؟

بی مهابا بلند شد و صاف نشست.

\_ چی شده مامان ؟ چرا صدات میلرزه؟

کاش غیر مستقیم میگفت، کاش با مقدمه میگفت، کاش کمی صبر میکرد و بعد از یک جمله احوال پرسى میگفت.

اما به عکس، مستقیم، بی مقدمه، بدون صبر گفت:

\_ این دختر رو نابود کردی. به هدفت رسیدی؟ خوبت شد؟ دلت خنک شد.

رنگ رخس به آنی پرید. دست به روی ریش های اندازه ی بند انگشتی اش کشید :

\_ مامان...میگی چی شده یا نه؟

بتول ه ق زد و امیرپارسا دست پاچه بلند شد و همینطور که پشت خط مادرش را مجاب میکرد شلوار جینش را به روی شلوارکش پوشید و بر اثر تنگی رانش متوجه شد و دوباره با سری از تاسف تکان دادن درش آورد.

\_ مامان من این جا از تهران دوره. اگه میخوای جنازه م بیاد که همینطوری ادامه بده .

میخوای التماس کنم. گریه نکن.

و دوباره هق هق های بتول.

\_ د بهت میگم گریه نکن شیشه ی دلم. نکن با من مامان.

.... \_

کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت .

\_ مادره من دلم ترکید. چی شده؟

محمد آقا تلفن را بتول گرفت و صدای پدرش در گوشی پیچید:

\_ امیرپارسا. بابا؟

دلش آرام گرفت با همین لفظ " بابا "یی که محمد آقا خرجش کرد.



صدایش نبض گرفت با همین نفس های آرامی که پدرش به نفس هایش پیوند میداد.

مگر بالاتر از پدر، هم دلی هست؟

با صدای لرزانی لب زد:

\_\_ جان بابا، بابا، ماما که من رو نصف جون کرد. شلوار رو شلوار پوشیدم . دلم تگون خورد.  
چی شده؟

محمد آقا لبی تر کرد و گفت:

\_\_ دیروز صبح که تو رفتی خبر به بیتا رسید. خودش لا جون بوده و غذاهم نمیخوره و از این حرفها. بی حال میشه و میفته رو زمین. حاجی از دادگاه میرسه و از ثریا میپرسه قضیه چیه؟  
صدای بتول گله مندان آمد:

\_\_ بهش بگو دیگه نمیخواه بیای. حیثیت و حشمت که برامون نذاشته. نوازش تهمت خاص و عام شدیم. حاجی دردمند هرچی داشت و نداشت بارمون کرد. به جرم دختر بازی که ...  
صدایش را آقا محمد قطع کرد:

\_\_ بابا جان کی حرکت میکنی؟

امیرپارسا خیره به کاشی های اُپن به این فکر میکرد که بیتا زهر خودش را ریخت. به این فکر میکرد که بیتا، بد با وجدان و آبرویش پاس کاری میکند.  
\_\_ بیتا رو بگین. ادامه ش؟

محمد آقا " استغفرالله " ای زیر لب گفت و ادامه داد:

\_\_ ثریام میگه امیر آریان فرد با دختری بازی کرده به مدت شش ماه. حالا که بحث خواستن پیش اومده میگه که نمیخواه و از خونه میره. این بیتای مظلوم خودش مونده و پیاله ی ی خالیش.

پوف کشید جوانکی که دلش سوخت، تاکید از این حجم بزرگ نا ملایمتی ها.

میترا دروغ بلد نبود، انگار بیتا بلد است.

\_ بابای من باور کردی؟

\_ باور نکردم. اگر بیای ثابت هم میشه بهم.

\_ من برای چی باید بیام. من اومدم خلوت کنم. اومدم خودم باشم و خودم. خسته م شده از

هرروز دیدنش. دیگه نمیتونم حسادت هاش به زن زندگیم رو تحمل کنم.

\_ اون زن تو نیست. شاید یه جای دیگه زن یکی دیگه ست.

\_ هرگز بابا. هرگز.

\_ هیچی هرگز نداره. امیرپارسا. تا حالا بهت غریدم؟ تا حالا بهت توپیدم؟ تا حالا ازت جواب

خواستم.؟ میخوام بیای و اینبارو بگی. به اندازه ی تمام نگفته هات. تمام.

و صدای بوق های پشت سر همی که لرز می انداخت بر پیکره مریض و ناجور امیرپارسا.

خس خس گلویش از دیشب کمتر شده بود اما با این زنگ و فشار عصبی باز هم باگشت

خورده بود.

سر تکان داد و از خدا " آرامش " خواست.

چراغ ها را خاموش کرد، پریش ها را در آورد و در آخر صدای چرخش کلید در توپی در.

پر حرص به بیتا زل زده و گفت:

\_ تو داری چیکار میکنی؟ داری با من و خودت چیکار میکنی بیتا؟

بیتا سربرگرداند به سمت پنجره و اشکش را کنترل شده به روی گونه هایش فرستاد.

\_ بیتا؟

بی آنکه سرش را برگرداند پر بغض جواب داد:

\_\_ جان دل بیتا؟

امیرپارسا لب بهم فشرد و باز شد همان تیغی که مستقیم به دل بیتا میخورد.

\_\_ این باره چندمه بیتا؟

بی آنکه سر برگرداند با چانه ای لرزان گفت:

\_\_ چون نمیتونم. نمیتونم. ن...می...تو...ن...م.

\_\_ من عاشق خوه‌رتم و خواهرتم عاشق منه.

اینبار برگشت و دست آزاد از س رومش را مشت کرد و به روی پاهای بی جانش کوباند:

\_\_ نیست امیر. نیست. تورو به جدت بفهم. اون اگر میخواستت هیچوقت ولت نمیکرد. اون

لیاقت رو نداره. لیاقتت رو من دارم. من...! چشمهای خیسم رو ببین. چطور میتونی سنگدل باشی و پشت پا به این چشم‌ها بزنی.

بی توجه به حرف‌های بیتا که اصلاً نظرش را عوض نکرده، گفت:

\_\_ چرا داری پل من و خواهرت رو میکشنی؟ چرا داری پا پشت پای عشق من و میترا

میکنی. من و میترا همدیگرو میخوایم.

بیتا صاف نشست و از معده درد آه کشید.

امیرپارسا یک قدم جلو آمد که بیتا دست گذاشت جلوی راهش گفت:

\_\_ امیر. من قسم میخورم اگر میترا تورو میخواست هیچوقت وجدانم اجازه نمیداد که جلو بیام.

امیر میترا دیگه نمیاد. دیگه تمام شد. من حاضرم بهت ثابت کنم.

فقط پوزخندی مات نصیبش شد.

\_\_ چرا پوزخند میزنی امیر؟ چرا اینطوری دلم رو تیکه تیکه میکنی؟ به خدای قرآنت نیست. میترا دیگه برنمیگرده.

اینبار حرکت غمگین چشم های مرد تکیده ی میترا نصیبش شد.

\_\_ امیر؟ اگر ... اگر بهت ثابت کنم چی میگی؟

امیرپارسا مشکوک نگاهش کرد:

\_\_اگر تو از میترا خبر داری چرا نمیگی تا خودم ازش خبر بگیرم.؟ چرا همش از خود حرف میزنی. نه اون ایمیل هزاران ایمیل هم بیاد میترا من رو، امیرپارساش رو میخواد..!

صدای در آمد و پشت آن قامت شریفه پدیدار شد.

شریفه: انقدر مطمئن نباش جوون.

امیرپارسا لرزان و نامطمئن سر جایش لرزید. ترسید برگردد و میترا را نبیند، ترسید برگردد و شریفه تنها باشد. ترسید برگردد و ....

شریفه: میترا تمام شد. اون پیش منه. یه جایی تو این دنیا که حتی فکرشم نمیکنی. نه بیتا و نه و محسن و نه ثریای موزی هم از اون خبر ندارن به جز حاجی. حاجی خواسته که طرد شه و به زندگیش برسه چون اون من رو انتخاب کرد. بین تو و من، من رو انتخاب کرد. اول بهمن هر دو با پروازی میریم خونه ی من پشت اون همه آب و کوه و دور از این آدمها. فکر نکن به بیتا یا محسن نگفتم. به اون هام گفتم اما اونها پدرشون رو خواستن و صدالبته آدمای تو زندگیشون رو. نمیگم بیتا رو انتخاب کن اما اینو میگم که میترا رو از انتخابت حذف کن. اون ایمیل رو هم من فرستادم. دنبال فرستندش نگرد. تو جوون لایقی هستی. مطمئنم بهتر از میترا نصیبت میشه. میترای من، متعلق به منه.

برگشت جوانکی که خدا و معجزه ی خدا را قبول داشت اما انگار اینجا، در این برئه از تاریخ و ساعت زندگی اش اعتراف میکند خدا وجود ندارد.

برگشت مردی که مردانگی کرد و شش ماه میترايش را خواست، اما اين ميترا سر غرور و رفتن برداشته و دل نميدهد به دلی که نرم و مطلوب ميلرزد برايش.

برگشت اميرپارسايی که فقط ميترا حق داشت اميرپارسا صدايش کند.

برگشت و با چشم هايی بسته، سر به زمين انداخته، به مادري منتظر که وجدانش خرچ خرچ دلش را ميچود گفت:

\_\_ به ميترا بگين مردش موند، زنم نموند.

بغض شاخه انداخت مابين شاخسار گلوی جوانی که خدا ميداند دلش به اندازه ی ی کوه سنگين است.

درد به دلش رسيد و از در بيرون رفت. محوطه ی بیمارستان را رد کرد و خودش را به سرويس بهداشتی بخش اورژانس رساند.

سرش را به زیر شير آب سنگ روشویی برد و آب يخ را باز کرد.

اشکش ريخت و اين بود اشک مرد.

بغض ترکيد و اين بود بغض مرد.

غم دلش بالا آمد و بالا آمد و بالا آمد تا جایی که بی طاقت هر چه خورده بود و نخورده بود را بيرون داد.

چشم های سرخش را به روشویی دوخت و درد دل کرد با آن تکه سرامیکی که انگار دلش نرم تر از ميترايش بود:

\_\_ خانومم اينقدر زود؟

نشست. کف زمين، بی توجه به اينکه آنجا بیمارستان است و نبايد حق زندنش را عمومي کند.

مگر خدا نمیگفت بنده های خوبم را میخواهم چون صبورند، پس کو! کجاست آن خدایی که پیامبرش را فرستاد تا این پیام ها را برساند. کو آن خدا کجاست که ببیند امیرپارسی درگاهش دل می لرزاند از رفتن همیشگی میترایش.

سوال پرسید از خودش، همان سوالی که شش ماه پیش میترا از خودش پرسید:

" بدون میترا چه کنم ؟ "

تمام باورهایش گم شده بود زنی که نیامده عاشقش کرد و خیلی ساده رفت.

در تمام واژه های دنیا گشت و گشت و گشت تا رسید به یک اسم و همان اسم زن و داغان کرد و با رفتنش خیانت.

دل نبود، سرکه ی جوشانی بود که غل میخورد و غل میخورد و غل میخورد.

خدا میداند که آه روز خوشش بود و تمام شدن میترا روز افتضاحش.

دست به روی سینه اش گذاشت و خود را گوشه ای ترین جای تختش چپاند.

سینه اش را فشرد و مشت کرد دستش را!

صدا زد خدا را، بلند و بلند تر.

\_\_ درد میکنه. درد. من که از تو غرور و موقعیت نخواستم. من از تو یه زن خواستم. غرورم رفت، موقعیتم در حال نابودیه و زنی که فکرم بود رفت.

پا بلندی کرد و پایین تخت ایستاد. دو طرف بدنش را به آغوش کشید، شلوار بلندش به روی زمین به دنبالش کشیده میشد.

اتاقش را از نظر گذراند، تمامی اشیاء پوزخند میزدند و به او دهان کجی میکردند.

سمت چپ که امتدادش به پنجره ای دو جداره میرسید را انتخاب کرد و جلو رفت.

هر قدم که جلو میگذاشت پا میلرزاند و گوشت آویزان میکرد تا کمی حالش بهتر شود. اما مگر میشد؟

پنجره را باز کرد، هوا پر قدرت داخل جهید و مو و ریش بلند شده اش را به پرواز در آورد.

هر چهار گوشه ی پنجره را لمس کرد و بازترش کرد. باز و باز. تا جایی که بیرون یا داخل بودنش فرقی نمیکرد.

باد به صورتش میخورد و در اتاقش بر اثر باز بودن ه ی باز و بسته میشد.

لبخند میزد از زجر کشیدن و ک یف میکرد از این عذابی که به صورتش نواخته میشد.

سر به زیر انداخت و همانطور پنجره را رها کرد و دوباره به روی تختش دراز کشید.

پاهایش را به شکمش چسباند و زانوهایش را به چانه اش رساند.

هوای سرد لرز انداخته بود به بدنش. نه دل میکند از این هوا و نه میتواندست تحمل کند .

میان دو راهی بهشت و جهنم گیر کرده بود. بهشتی که با جهنم فرق نمیکرد و جهنمی که نمیشد تحملش کرد.

دندان بهم چسباند و ریز ریز شروع کرد به خواندن آیت الکرسی.



هر آیه اش را که رد میکرد لرز بدنش کمتر میشد و آرامشش بیشتر. کاش کسی برایش  
میخواند تا او آرام چشم برهم نهد و بفهمد معنی دقیق آرامش را.

و چه کسی به اندازه ی مادر درد میکشد با درد فرزندش؟

بتول نگران در آشپزخانه لب میجوید و به آقا محد غر میزد. الینا بی خیال شانه بالا می انداخت  
و به حال امیرپارسا پوزخند میزد.

الینا: من یکی که ککمم نمیگزه از این حال آقا امیر. شش ماه پیش باید پیه این روز رو به  
خودش میمالید.

انگشت اشاره گرفت به سمت مادرش:

\_\_ مگه من نگفتم که میترا اونی نیست که منو تو میشناسیم؟ میترا یه دختر خیره سر که  
خدا فقط میشناستش. ا. ا. طرف برداشت رفت بدون اینکه به این فکر کنه که من، دوستش،  
خواهرش، براش تب کردم. از نگرانش شبم روز نشد. آخه چرا هر کی به ما رسید وارسید؟

بتول دست به روی دست گذاشت و چشم چرخاند به سمت آقا محمد که یعنی: " بلند شو  
برو باهاش حرف بزن ".

آقا محمد سر به زیر انداخت و صندلی ای را عقب کشید و نشست. بتول متعجب نگاهش کرد  
که الینا تشر زنان گفت:

\_\_ مامان دارم با شما حرف میزنم ها..!

بتول هیزی گفت و به رو به آقا محمد کرد:

\_\_ محمد برو باهاش حرف بزن. این نشد حال و روز. اون دیگه برای حرف های من تره هم خورد نمیکنه .

بغض کرد و چانه لرزاند، الینا رو از مادرش برگرداند و ترسید باز دلش بلرزد و محبت خرج کند.

\_\_ محمد. من پیر شدم به قرآن . هیچکی به حرف من گوش نمیده. این از دختری که حاضر نیست با شوهرش بسازه. راه به راه اینجا افتاده. اونم از پسرت که زن نمیگیره . تشکیل خانواده نمیده. دختره تب کرده براش، حاضر نیست گوشه چشم بندازه بهش. این چه بختی من دارم ؟

آقا محمد پوفی کشید و سر به گردن چسباند.

محمد : بتول. این بچه نیاز به تنهایی داره. من برم چی بهش بگم؟ بگم بیا از ترس آبرومون برو و بیتا رو بگیر؟ بگم کل محله دارن حرفتون رو میزنن؟ بگم من پدرم و باید زور بگم؟

زن...! من تا بحال چیزی رو به این دو نفر دیکته نکردم. نمیتونمم بگم الینا اینجا خونه ی تو نیست و نیا. خونشه. میتونه بیاد و میتونه م نیاد. وقتی میاد نمیتونم بیرونش کنم که.

بتول سر به زیر انداخت و پوست لبش را کشید، "آخ" گفت و آقا محمد اخم کرد.

\_ نکن زن. پیر شدی و عادت هات از یاد نرفته. من باهاش حرف میزنم چشم. اما چیزی به نام اجبار و تحمیل وجود نداره. من راننده هیچی بیشتر از یه استاد نمیدونم. من پدر فقط از پدر بودن حالیمه و تجربه های مردونگی. در مورد اونها چشم. روی دو جفت چشمهام. تو حرص نخور.

بتول لبخند زد و از داشتن مردش غرق لذت شد.

الینا به شوخی آرنج کوباند به شکم برآمده ی مادرش و با لبخندی گفت:

\_ چه زن زلیل بابا و ما خبر نداشتیم ها.

بتول لبخند زد و به رفتن شوهرش چشم دوخت.

آقا محمد، پشت در اتاق پسر جوانش صاف ایستاد و در را به صدا در آورد. حرف ها را در ذهنش حلاجی کرد و با لبخندی آماده ی صحبت شد.

نه صدایی از امیرپارسا بلند شد و نه آقا محمد پا فراتر از جایی که بود گذاشت. تردید رخنه انداخت میان ذهن پر از فکرش. برود یا نرود؟

دوباره دست بالا برد و اینبار پر اخم دو انگشتش را به هم چسباند و به در ضربه زد.

بازهم صدایی نیامد.

گوش به در چسباند و با دهانی باز استراق سمع کرد.

زمزمه، شاید هم نوای خوش آوای آیت الکرسی ای که پسرش در زمان گرفتاری ها میخواند تا دلش آرام بگیرد.

دل امیرپارسا آرام گرفته بود اما دل پدر، آتش گرفت از این حال پسرش.

و زبان چرخاند که نفرین کند میترا را. و زبانش نچرخید به نفرین که اگر می چرخید که آقا محمد نبود...!

دست به سمت دستگیره برد و در را باز کرد. چشم هایش را بست تا پسرکش آماده شود و بعد از " بفرمایید " ی که او شنید داخل شود.

اما باز هم صدایی از امیرپارسا نیامد.

این پدر ، خمیده شد و نفهمید که چرا؟

شاید از داشتن امیرپارسایی به این سبک. شاید از رخنه ای که میترا در زندگی شان انداخته. شاید از دل شکسته ی جوانکش و شاید از خانواده ای که زود از هم گسسته شد.

قدم جلو گذاشت و سینه سپر کرد و چشم باز .

امیرپارسا را پشت به در چپیده در خود، خوابیده دید.

زمستان سرد ، باد می وزاند به داخل و هوووو کنان زوزه می کشید.

آقا محمد به سمت پنجره رفت و آن را بست. عقب گرد گرفت و کناره پسرش روی تخت نشست.

چشم های امیرپارسا بسته بود و پلک هایش مثل بچه ها تکان میخورد. یعنی بیدار است و کمی محبت میخواهد.

پدرش خرج کن، خرج کن که خریدار محبت است این کوی تخریب شده.

آقا محمد دست بلند کرد و در موهای جوانکش موج به وجود آورد. از فرق سر تا رستنگاه موهایش را نوازش کرد و برایش حرف زد. حرف هایی که پدرا نه به دل پسرش نشین میکرد:

\_\_ روزی که رفتم خواستگاری مادرت هیچی نداشتم. حتی خونه. اونروزها اون معلم بود و من!! من یه آدم لابالی که فقط عاشق بودم. اما به آدم عاشق که نون نمیدادن.

حرکت دست هایش را عوض کرد و اینبار از رستنگاه مو تا به فرق سر.

\_\_ بابام راننده ی فرمانداری بود. برای من این شغل سرفرازی کامل بود و همیشه سرم بالا و سینه م سپر بود. اما تا کی؟ تا زمانی که عزم زن گرفتن نکرده بودم. خوب یادمه. روزی که به ننم گفتم ، حاج خانوم !! زن میخوام. با جارو افتاد دنبالم و آخر سرم منو انداخت تو حوض و من سرما خوردم . شبش که دارو محلی میداد به خوردم گفت مرد باس برای زن آینده ش تب کنه و منم که دیگه تبار شدم و این بود که من دوباره داد و بیداد که چی؟ بتول رو میخوام. خلاصه اینکه بابام ماشین رو عصرها که سره کار نبود میداد من ، من هم میروندم تا

یاد بگیرم. یادش بخیر. شش ماه طول کشید تا من رو ماشین تسلط پیدا کردم و حاج بابا دستور داد برم برای گواهینامه. هدف اون پایه یک بود اما خوب من عجله داشتم برای بتول. مخصوصا از اونجا که بتول خواستگار فرهنگی زیاد داشت.

خواستگار گفتن محمد آقا با باز شدن چشم امیرپارسا یکی شد.

میدانی چرا؟ فقط به یاد زنی که حالا شاید مردی کنارش قدم بردارد و آخ...! که درد میگیرد دل این مردی که اینجا چمباته زده و کسی نیست که گرمش کند، که شومینه ی طبیعی اش باشد، که هیزم دست هایش جان بدهد به بدن یخ کرده اش. و آخ...! که عاشقی بد دردیست و بد دردیست و بد دردیست.

\_ شبی که بتول برای من شد از خوشحالی هذیون میگفتم. اما رسیدم بهش. اما مال خودم شد. با اینکه یه راننده تاکسی بودم و هیچوقت از شوفری بیرون نیومدم و هیچوقت تغییری نکردم. چون خواستم. نیومدم اینجا نصیحت کنم، خودت عاقل تر از من پیرمردی. اما اومدم هشدار بدم. گوشت با منه دیگه؟

امیرپارسا بلند شد و صاف نشست، دست های پدرش سر خورد و روی تخت جا خوش کرد. درک کرد جوانکش را، اخم به ابرو آورد و لب تکان داد:

\_ امیر. تو رو مجبورت نمیکنم. تورو به سمت کاری هل نمیدم. اما تورو بی طاقتم رها نمیکنم.

امیرپارسا بدون نشان دادن هیچ عکس العملی، زنوهایش را بهم چسباند و با دو دست به آغوشان کشید.

مثل پسرک نوجوانی که توپ دو پوسته اش را دزدیده اند.

و کاش زندگی مثل فوتبال بود، باختش جای جبران داشت و بردش جای خوشحالی.

دست به روی بازوی پسرش گذاشت و برادر شد برای پسرش.

\_\_ برای بی طاقتیت بی طاقتم. اما اون دختر نیست. رفته و شش ماه از رفتنش میگذره. اگر هدفت بیتا نیست از اینجا اسباب کشی میکنیم. میریم و دیگه م اسم این خانواده رو نمیاریم. انگار که نبودن یا اینکه ندیدیمشون. اما اگر میخوای بمونی چاره ای پیدا کن. من چاره ش رو نمیگم چون اگر بگم با مزاق تو جور در نیامد. اما تو مردی و باید زندگیت رو پیدا کنی. اگر میخوای بمونی یعنی موافقی با هر چیزی که اینجا برات پیش میاد و اگر میخوای بریم از اینجا یعنی راه بعدی رو انتخاب کردی.

به چشم های پدرش دقیق شد و رک پرسید

\_\_ مشکل شما گرفتن بیتاست؟

و شرم بود که چین چین به روی پیشانی آقا محمد ریخته میشد و این یعنی غیرتی که امیرپارسا به خرج میدهد تا نگه دارد شادی خانواده اش را.

\_\_ پدره من سر ننداز پایین. وقتی رک ازت سوال میپرسم رک نگام کن و جواب بده. یعنی من بیتارو بگیرم شما میخندی؟ الينا به زندگیش برمیگرده و مامان ساز و دهل دست میگیره؟ و صدای در. و استراق سمع مادر و دخترهایی که انگار تمامی ندارد حتی اگر میکروفن کار گذاشته باشند در اتاق.

امیرپارسا پوزخند زد. و چه خنده دار است ازدواجی که همه راضی باشند جز شاه دامادش. بتول جلو آمد و لبخند زد، این گوهر یک مادر است و به حق که معجز میکند. لبخند. لبخند. یک مادر معجزه میکند.

\_\_ بتول: امیرپارسا مادر. من و الينا و پدرت بدیت رو نمیخوایم.



امیرپارسا تلخ شد، سرد شد، گزند شد و چسبید به دل جمع:

\_\_ سوال پرسیدم. هم الی شنید و هم تو مامان. اول تو الینا.

الینا ریز بین نگاهش کرد:

\_\_ داداش من قبلانم گفتم با بیتا موافقم.

عربده کشید مردی که تابحال صدایش را همسایه ها نشنیده ان. و چه میکند این میترا.

\_\_ گفتم من این دختر و بگیرم تو زندگی میکنی؟ تو نفس میکشی؟ آره؟

الینا آب دهان قورت داد و او هم، افسار گسیخته دهان باز کرد و چه بد که دختری چاک دهانش را باز کند:

\_\_ آره. خوب میشه. همه چیز خوب میشه. امیر. از زیر برف بیا بیرون. سرت داخل و ته ت بیرون یعنی کوری. یعنی کری. یعنی روانی بودنی که تا دیوونگی فقط یه روز فاصله داری. زندگی من سامون میگیره چون دیگه میتونم تو چشم های مردم نگاه کنم و سینه سپر که فلانی دیدی داداشم مرد بود و بعد از شش ماه حرف زدن با خواهرت بیتا، اومد گرفتش و ولش نکرد. میفهمی؟ درد من اینه. من شرمنده شم. و متاسفم که حق با اونه. متاسفم که من شرمنده شم.

جواب این تشرها فقط پوزخند بود.

الینا اشک هایش را پس زد و رو به بتول گفت:

\_\_ تو هم بگو. هر چی تو دلت داری بگو. چرا همیشه سکوت میکنی تا یه وقت دردونه پسرت دردش نیاد. بگو و خودت رو خالی کن. بگو و مارو هم راحت کن. کیه که دم به دقیقه زنگ میزنه و میگه آبرو نداریم تو محل بسکه امیر و بیتا رو تو ماشین دیدن. کیه که دم به دقیقه تلفن مارو اشغال میکنه برای درد و دل. بگو مادریه من.

به سینه ی مادرش دست کشید و ادامه داد:

\_\_ بده بیرون. عقده ش نکن. مثل من تومورش نکن. بده بیرون. فردا نه من غلطی برات میکنم و نه این شازده ت. می افتی یه گوشه و فاتحه هم الصوات.

امیرپارسا لب گزید و فریاد زد:

\_\_ چه یاغی شدی. چه خود سر شدی. تو که داد و بیداد بلد نبودی. شوهر کردی هار شدی؟

الینا جلو آمد و دست بلند کرد.

\_\_ زبونم تازه به کار افتاده. چون همتون رو شناخته. چی میخوای بشی برام؟ یه دایی برای بچه م. همینم نمیخوام بزار بی دایی بزرگ شه.

بتول به سمتش رفت و دست هایش را گرفت تا مبادا سیلی شود به گوش دردانه پسرش.

بتول: بسه. تمومش کنین.

الینا: تو بترس. مثل همیشه بترس. بگو یه وقت خودش رو آتیش میزنه و بد بخت میشم. بگو دیگه. آه به من و آه به این خانواده. چی شدیم؟ به کجا کشیده شدیم.

محمد آقا: ببند الینا. بسه. توهین هات رو شنیدیم. خالی نشدی بفرما دره زیاده تو این شهر. لا اله الله.

امیرپارسا بلند شد، دست مشت و سینه سپر و لب باز کرد.

\_\_ خدا همیشه بزرگترین دردهارو به بنده هاش میده تا امتحان شن. تو اصلا کارآموز خوبی نبودی الینا. تو یه بنده ی سستی که حتی یادت نمونده که من برادره بزرگتم و تاتی تاتی راه رفتن رو با من شروع کردی.

به آقا محمد نگاه کرد و گفت:

\_ وقتی میترا نیست. فرقی نداره اون طرف معامله، تکرار میکنم معامله چون من زندگی ای ندارم، کی باشه.

پوزخند زد و اینبار رو به بتول گفت:

\_ بزار دغدغه های مامان.

روبه الینا:

\_ الی.

رو به محمد آقا:

\_ تو پدره من. همتون بی دغدغه شین.

جلوی در ایستاد و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت:

\_ هر کی باشه مهم نیست.

و بیرون رفت. و قدم هایی که از سنگینی به زمین کشیده میشدند. و میترايي که باید عزایش را آماده کند دامادش، داماد حجله ی کسی دیگر میشود و آخ...! که چه درد دارد سهمت را کسی دیگر بخورد.

ومگر میترا گرسنه ی امیرپارسایش نیست؟؟

\*\*\*

## " فصل یازدهم "

دست به روی گلویش کشید و ناراحت رو به شریفه گفت:

\_\_ ماما...! دلم درد میکنه. بغض دارم. دلم گریه میخواد. احساس میکنم یه چیزی مثل سیب یا گلابی اینجامه. تو گلوم سد شده و نمیزاره آب قورت بدم. ماما مگه من دل ندارم؟ مگه من حق مادر شدن ندارم؟ ماما دلم میخواد شریفه صдат کنم. دلم میخواد زن صдат کنم. دلم میخواد داد برنم، اونقدر که شهر گر شه. دلم میخواد اونقدر بگم تا همه بفهمن.

شریفه سر به زیر انداخت و شرمنده شد و شرمنده و شرمنده.

و مگر خدا کجاست؟ انگار که این دختر را گم کرده ما بین بنده هایش؟

\_\_ ماما. دل...دلم. براش تنگ شده. ماما نمیدونی چه قدر لاغر شده. نمیدونی چقدر کشیده تر نشون میده. ماما فکر کنم مثل من درد داره. فکر کنم اونم حسم میکنه.

و اینبار سر نبود، بغض بود که به پایین افتاد. شریفه چه کردی که تا ابد خدا هم تو را نمیبخشد...! چه کردی؟

\_\_ چرا...! من چرا اینکارو کردم؟ من پشیمونم ماما. من باید بهش میگفتم. من نباید جا میزدم. من دوش دارم. من الکی حرف زدم. ماما مگه غلط کردن برای همین روزها نیست؟ شریفه حرف نداشت، صحبت نداشت، دعوا نداشت، تشر نداشت فقط و فقط بغض داشت. از کرده اش پشیمان بود اما مگر پشیمانی سودی دارد؟

به مادرش نگاه کرد، تار شد و تارشد و تار شد. اشک بود دیگر، بدون برنامه ریزی خودش را بیرون هل میداد.

شریفه: میترا. امیر رو فراموش کن. اون برای تو نیست.

میترا مات شد ، کیش شد، در هم شد، شطرنجی شکسته شد!

سکته ی روحی خورد از این همه حرفی که مادرش فقط در یک جمله خلاصه وار تحویلش داد.

با دهانی باز شریفه را دوره میکرد. چشم های بارانی اش، بینی قرمز شده اش، لب های بغض دارش.

چه شده که این زن از او پنهان می کند؟

شریفه: من به اون مرد گفتم که تو رو فراموش کنه. گفتم که منو تو میریم. میترا گفتم و تو باید قبول کنی که امیرپارسا سهم تو نیست. چون الینا برای تو تلخ شده، بتول تلخ شده . و چه مظلوم پرسید:

\_ امیرپارسام تلخ شده؟

این مادر، جواب سوال سخت روبه رویش را چه می خواهد بدهد؟

شریفه: نه. اما باور کرد. رفتن منو تو رو باور کرد.

اشک بود که ریخت؟ نه ...! درد بود که پایین افتاد ، میترا تحمل کن...! هنوز هم مانده...!

شریفه: اون میخواد زن بگیره. حق پدر شدن داره. حق دست نوازش کشیدن به روی سر بچه اش...—

دست بالا برد میترايي که تابحال بی حرمتی نکرده.

\_ بس...بسه.

کلاش را برداشت ، دست کشید به روی سر بدون مویش.

\_ نگو ...! بسه. میدونم. همه رو میدونم. من ناقصم قبول...! بس...بسه.

بغض شانه انداخت به دور گردن گلویش.

\_\_ تو راست میگی. اون با چی من میخواد زندگی کنه؟ با این سر؟ با این شکم؟ با این وضع درس؟

من هیچی ندارم. من هیچ هیچم.

گریه کرد. به صداقت یک اشک، گریه کرد.

و چقدر گریه ی عاشق، به دل مینشیند.

زجه میزد، حق میزد. انگار که پدرش مرده، انگار که شریفه را کفن کرده اند. انگار که بیتا را دیگر ندارد. انگار که محسنش را دیگر نمیبیند.

میان حق هق هایش لب زد:

\_\_ اما نگیره. مامان زن بگیره روانی میشم. مامان نگو...! مامان یعنی... یعنی دست های یکی دیگه رو گرم میکنه. یعنی ... یعنی برای اون بستنی قیفی میخره. میدونی از کدوما؟ از اونهایی که مثل برج بلندن. مامان من نمیخوام زن بگیره. مامان من میمیرم اگه کسی دیگه ای رو آروم کنه. مامان من جون میدم. نمیدونه. نمیدونه من میمیرم. نمیدونه حجله ش آتیشم میزنه. دامادیش عزامه. عزا دارم. عزا...زا. درد دارم خدا...!

خدا را میخواهد!

همانی که صدایش میزنند به وقت بی کسی...!

خدا را می خواهد...!

همانی که به محض لب تر کردن بنده اش، نعمت میدهد.

خدا رامیخواهد...!

همانی که دل میدهد به دل بنده اش.

مگر میترا بنده اش نیست؟ مگر حرفهایش همان حرفهای دیگران نیست؟

پس چرا نگاهش نمی کند؟ چرا دست دراز شده اش را نمی گیرد؟ چرا اشک هایش را نمی بیند؟ چرا درد هایش را حس نمی کند؟

بی قرار، بیتاب، انگار که هیزم است و این دنیا آتش. انگار که زغال است و این دنیا گر بلند شد و قد علم کرد.

به آسمان نگاه کرد، پیراهن مشکی اش را درید.

\_\_ مگر ادعا نکردی از رگ گردن هم به من نزدیکتری؟ کو؟ کجایی؟ اون داره میره. من داغم داغ. نزار...! التماس می کنم نزار. تو رو به حسین و عباس نزار. من گناه دارم. من شب عروسیش چیکار کنم؟

شریفه زار میزد و به عزای دخترش، نگاه میکرد.

دوباره فریاد زد:

\_\_ نمی بینی مشکی پوششم؟ نمی بینی داغ دارشم؟ پس اون همه دعاها پُر؟ من نگفتم زن بگیره. به خودت به اسمت قسم نگفتم. من فقط خواستم مراقبت باشی. خودخواه نیستم اما خودخواهم. اونو برای خودم نمیخواهم اما برای خودم میخوام.

روی دو زانو افتاد، به اتاقش رفت و قاب عکس دو نفره شان را برداشت. به سینه اش چسباند و چشم بست.

میخواست تجسم کند...! میخواست حسش کند و ناموفق بود. و شکست خورده بود. مگر میشود در اوج از دست دادنش حس بگیرد؟

دست به روی صورت امیرش کشید، لبخند امیر تار شد. اشکی زلال به روی آن نشین کرد.

\_\_ امیرم. اینقدر برات سنگین بود صبر کردن؟ یعنی از این به بعد اگر من به چشمهات نگاه کنم مال مردم رو خوردم؟ یعنی اگر من اسمت رو کامل صدا بزنم گناه کردم؟

شریفه با پای درد، خود را به اتاق دخترکش رساند و کنارش ایستاد.

حال میترا به حدی خراب بود که نمیشد رهایش کند.

گیج بود، کدام دخترش...! بیتا یا میترا؟

شانه های میترا را مالش داد. او را به روی تخت خواباند. پتو را به گردنش رساند که پس زد پتو را.

\_\_ برو بیرون .

شریفه: دخترم

\_\_ من دخترت نیستم. تو یه نامردی . نامرد. تو حق نداشتی از جانب من حرف بزنی.

شریفه: یعنی تو میخواستی با این تن مریضت—

\_\_ تن من با تصمیمم فرق داشت. اگر میخواستم بهش نه رو بگم هرگز بی خبر برنمی رفتم. همون موقع تو روش میگفتم نه و بسم الله میدادم برای با تو اومدن.

شریفه: میترا تو چرا اینقدر تلخ شدی؟

\_\_ تلخم کردی مامان. تلخ. برو بیرون.

قاب عکس را به خودش چسباند و چشم بست.

میخواست پشت کند به خود و مادر و خدایش..!

و خدا را میخواهد...!

همان خدایی که از رگ گردن نزدیک تر است به همه...! این میترا باید رگ بزند تا حسش کند؟

به الله که رگ میزند تا برسد به او...!



و خدا را میخواهد...!

دلش شور دارد ، میترسد. میترسد برای خودش. برای روزهای سرد و سخت و سیاهش.

کاش تمام شود و همه ی این حرف ها دروغ باشد.

پشت تخت من نیست و اشک بریز. برو بیرون.

و کاش " مامان " ی می چسباند به آخر جمله اش.

من میرم بیرون . کاری داشتی زنگ بزن.

جوابی نداد و ندانست که سکوتش دل شکن است و آه مادر گیرا.

ثریا در را با تمام قدرت جلو برد که شریفه پا میان آن گذاشت و صدای " آخ " ش کل کوچه را پر کرد.

شریفه: ول کن در رو. پاهام شکست.

ثریا دندان سایید و تشر زد:

چی میخوای از زندگیم؟ تو که قسم خوردی دیگه پا تو این خونه نمیزاری کی گفته که بیای؟ نامه ی فدایت شوم حاجی سعید اومده در خونت؟ برو زنیکه. نزار چاک دهنم رو باز کنم.

و دوباره ثریا " ثریای موزی " نام گرفت در ذهن شریفه.

ثریا به خدا قسم کاری میکنم پشیمون بشی از کرده ت . هنوزم نمردم که کفتم اخ و تف حاجی شه. زنده ام و میتونم حاجی از یه تصمیم سست کنم و یا محکم .

ثریا به تحلیل حرفش پرداخت و شریفه استفاده کرد از حالش و در را هُل داد و داخل آمد.

بیتا در سالن ایستاده بود و قیافه ی رنجور از مریضی اش به دعوای دو مادرش نگاه میکرد.

دست گرفت جلوی دیدش تا آفتاب نیازارد چشم هایش را.

شریفه، ثریا را با تنه ای محکم به کناری هل داد و خود بدون اینکه فشاری به زانوهایش بیاورد، روی اولین پله ی ورودی نشست.

بیتا هم لی لی کنان، یک پا در هوا و یک پا روی زمین کنارش آرام گرفت.

\_\_ خوبی مامان؟

ثریا هنوز خمار حرف شریفه بود. یعنی چه منظوری داشته و چه میخواهد بر سر این هوو بیاورد؟

شریفه رو به دخترش کرد و صورت رنگ رفته اش را از نظر گذراند.

\_\_ نه. خوب نیستم. یعنی اصلا خوب نیستم.

ثریا به خود آمد و با برداشتن دو قدم های بلند به شریفه رسید.

قری به گردنش داد و سرش فریاد کشید:

\_\_ ببین. اگر من راحت دادم اینجا...! اگر تو اینجایی و داری با دخترت حرف میزنی بخاطره مادر بودنته. وگرنه حاج سعید اصلا رضاش نیست تو اینجا باشی.

شریفه دید از پشت شانه های پایین افتاده ی ثریا، شوهر سابقه ش را.

اما بدجنس شد تا بچشد طعم این حس را. چیزی نگفت و سر به زیر انداخت تا ثریا ادامه دهد و بیشتر سیاه شود در نگاه شوهره فعلی اش.

ثریا کفری شد از این سر پایین انداختن شریفه، چاک دهان باز کرد و گفت:

\_\_ دیگه نمیزارم زندگیم ارزونی حضورت بشه. نیمی از زندگیم ارزونی روح بود و نبودت. هی مقایسه ای که میشدم با تو. هی تو سری خوری هایی که حاجی بهم میداد و دختراش و پسرش. دیگه بسمه. دیگه رسیده به اینجا.

دست بالا برد که بکشد به روی گلویش و حد نشان بدهد به شریفه که دست زبر و از تسبیح پوشیده شده ی حاج سعید چنان غافلگیرش کرد که سکسکه میکرد پشت سر هم. س...س...س...!

حاج سعید، لب هایش را تند و محکم به هم مالید تا شاید زبری پوست لبش کمی، فقط کمی نرم شود.

قاضی اگر قاضی خانه اش شود، حکمش چه میشود؟ قاضی یا شوهر سابق و فعلی؟

\_من..! رضامه که آدم گشنه ی تو کوچه بیاد و سر یه سفره با ما غذا بخوره. من رضامه که دزد محله و بازار بیاد پای یه سفره با من غذا بخوره، رضامه که یتیم اسمم رو به نام بابا بیاره و سره یه سفره نونم رو بخوره. تو با چه حقی به مادری بچه های من..! این حرف رو میزنی؟ من ، کی به تو گفتم که رضام نیست اون زن پاش رو تو خونه ی من بزاره.

مثل بچه ای زیر دست های حاجی سعید وول میخورد.

\_ حاجی .... حاجی ... بخ...بخدا...

\_اون زن، زن من نیست که بترسی دوباره بیاد اینجا و بشه کدبانوی قبل. شاید تو بری اما اون دیگه هرگز نمیاد. با کاری که کرد، کوپنش تمام شد و حالا فقط...!

دست ثریا را پر ابهت رها کرد و ادامه داد:

\_فقط مادری سه فرزندمه و تو...! تو باید احترامش رو نگه داری.

ثریا از درد میج به خود میپیچید و در دل لعنت میکرد شریفه ای که شرافت نداشت با چشم و ابرو حالی اش کند حاجی پشت سرت است.

پرخاش گر گفت:

\_ فهمیدی ثریا؟

ثریا تابی به بدنش داد و نا معلوم " باشه ای " زیر لب گفت.

\_ نشنیدم .

\_ ب....باشه حاجی.

حاجی سعید سری تکان داد و هومی کشید و رو به شریفه گفت:

\_ بریم تو اینجا درست نیست نشستین . همسایه ها میشنون حرفهامون رو.

بیتا فوراً بلند شد و آب دهانش را قورت داد! دو پا داشت و دو پای دیگر قرض کرد و از مهلکه گریخت. مثل همیشه چموشی بی غیرت بود.

شریفه پوزخند زد به حرف حاج سعید و این پوزخند شاید گران تمام میشد برایش.

لبی برچید و دستی به پشت مانتوی خاک گرفته اش کشید.

هنوز هم مثل آداب گذشته اول حاج سعید و بعد او وارد شد. و چه سخت است، سنت دار همسری باشی که همسرت نیست و پابند عقایدی باشی که دیگر عقیده نیست، بلکه عُقده است .

\*\*\*\*\*

شریفه: شما چند روزه نیومدین دیدن دخترتون. خیلی بی قراره و نگرانه. نمیگین اون دختر بابا میخواهه؟

\_ خوب مطمئن بودی میتونی از پشش بر بیای.

نیرو دوید زیر رگ های شریفه از " تو " صدا شدنش به وسیله ی حاجی.

نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ من نیومدم اینجا بحث راه بندازم. پس ترجیحا میخوام باهاتون یه سری درد و دل کنم.

یعنی مجبورم درد و دل کنم. شما از علاقه ای که مابین میترا و پسر بتول بود خبر دارین.

حاج سعید سر بالا گرفت و خودستانه لب زد:

\_ و اومد خواستگاری.

شریفه هوم کشید .

\_ اومد اما حالا وضع فرق کرده. اون پسر میخواد زن بگیره. اگر روزی میترا خواست پاش رو تو این خونه بزاره. خواست برگرده و یه زندگی با خانوادش تشکیل بده میدونین چه آشوبی میشه؟

حاج سعید تکیه به مبل داد و به ثریایی که گوشش اینجا و دستش پای سیب زمینی بود چشم دوخت و گفت:

\_ اولاً که خودش ردش کرد و اونم رفت. بنا به مشکلش. حتی ازش خواستم به اون پسر بگه اما خودش قبول نکرد و ترجیح داد بی خبر بره و جواب رو هم من بدم. خوب منم باب میلش جواب "نه" رو گفتم بهشون. حالا اگر اون پسر زن نگیره و تشکیل خونواده نده، میترا خوب میشه؟ مرضش درمون میشه؟

سری به بالا فرستاد و ادامه داد:

\_ نه!! چه بسا غمش هم بیشتره. چرا؟ چون پسر معطل چیزی شد که نباید میشد.

انگشت در هم فرو برد و موشکافانه رو به شریفه گفت:

\_ در ضمن تو مادری و باید نشونش بدی گاهی اوقات گذشتن بهترین نعمتیه که خود آدم میتونه به خودش بده.

شریفه رک شد، مادر شد، هوو شد و کمی تلخ .

\_ اگر اون زن آشنا نبود هیچ مرگیم نبود حاجی. زنی که قراره زن پسر بتول بشه که میدونین آشناست. شما حاضری درد دخترت رو ببینی؟

ابرو بود که در هم میشد و مرد را به غولی دو سر تبدیل میکرد.

چاقو در دست های ثریا فرو رفت و آهش را خانه برداشت اما قاضی بود و دل سختش، پس  
 " هیس " داد به دهان زنش و رو به شریفه گفت:

\_ تو... تو چی گفتی؟ آشنا؟ زن پسر بتول؟

چشم باریک کرد و بازهم بی توجه به ناله های زمخت ثریا پرسید:

\_ و اون آشنا کیه؟

و لبخندی که جان گرفت به روی لب های شریفه. " یک بر هیچ به نفع شریفه و به ضرر  
 ثریا "

\_ بیتا که توبیمارستان بستری بود چیزی جز این شنیدم. تا جایی که به خاطره خوشبختی  
 جفت دخترهام رفتم و به پسره گفتم میتونی ازدواج کنی به دور از فکر برگشتن میترا. پس  
 چرا شما طوری نگاه میکنین که انگار اولین بار اسم " آشنا " رو میشنوین؟

حاجی سعید، دستی به گوشه ی لبش کشید و متعجب پرسید:

\_ بیتا و بیمارستان؟ ک ی؟ مگه بیتا بیمارستان بوده؟

رو به ثریا تند پرسید:

\_ ثریا چی شده که من بی خبرم؟

ثریا پشت به همسرش، چنان قلبش را در دست گرفته بود که هر آن احساس میکرد " طلاق  
 " ش آماده ی اجراست.

اما مگر بیتا میگذارد؟

بیتا: آره بابا. من بیمارستان بودم. دیروز که شما خونه نبودین حالم بد شد و بیمارستان بودم.  
 صعف کردم. اون آشنایی هم که مامان میگه منم.

قلب بود که ایست کرد فقط به خاطر بی آبرویی.

لب بود که کج شد، فقط به خاطره حرمت شکنی.

چشم بود که بسته شد، فقط به خاطره ندیدن چاک سینه ی دخترش.

گونه بود که می لرزید، فقط به خاطره حرف های جمع شده ی درش.

بیتا آماده ایستاده بود، نه سیلی تکانش میداد و نه ورنی های کمربندی که خط می انداخت به روی کمرش.

شریفه برای پایان دادن به عذاب وجدانش تیر آخر را هم زد:

\_\_ بیتا! چرا دروغ؟ مگه تو زن بابات نگفتین که بابا خبر داره و حتی، میخواستہ امیرپارسا رو اخذ

کنه به خاطره رابطه ی شش ماهش با تو و همچنین بی ابرویی که تو محل پا گرفته؟

چشم های حاج سعید مثل وزق بیرون زد. کاسه ی خون هم کم بود برای این صحنه ی ترسیم شده.

دست بالا برد و به روی صورت دخترش پایین آورد.

برق سیلی، برق اشک را در چشمهای بیتا انداخت.

\_\_ دختره ی خیره سر. هوو علاقه و محبت خواهرت شی؟ زن کسی شی که شش ماه پیش روی این مبل نشست و علاقه ش به خواهرت رو رو کرد؟ من گفتم بی آبرو؟ من گفتم امیرپارسا ناپاکه؟ پس برای این بود محمد میخواست من رو ببینه. بیتا بیچاره ت میکنم اگر حربه انداخته باشی تو کار.

رو به ثریا انگشت گرفت و گفت:

\_\_ اگر بفهمم قدمی تو این کار داشتی به ولای علی، نابودت میکنم. طوری که شب ها گریه و روزها زاری سهمت باشه.

ثریا دندان به هم میفشرد از ترس، به خود میلرزید از ترس. و هنوز جا داشت تا بکشند درد میترا را.

حاجی سعید، برافروخته به سمت دخترش چشم تیز کرد و غرید:

\_\_ تو... تو با چه رویی آبروی خانواده گیمون رو به بازی میگیری؟ تو فکر کردی زندگی یه شبه؟ دو شب؟ یه ماه؟ یه سال؟

به یکباره هجوم برد و با انگشت اشاره، تند به سر بیتا کوبید:

\_\_ نه احمق. نه نادون. نه...! زندگی دو دقیقه ی خوشی و کناره هم نشستن نیست. من روزی ده تا پرونده ی خیانت و دورویی رو دارم زیر دستم بالا و پایین می کنم. اونوقت پیام به یه احمقی مثل تو حق بدم و بعدهم پشت سر کسی که با محسنم فرقی نداره دروغ ببافم؟

بیتا سر به زیر انداخت و دو دستش را به جای ضربه، روی سرش می مالید.

\_\_ ببین بیتا. دخترمی قبول. اما اگر محمد به نامی از من پرسید دختری این حرف رو تو خونه ی ما بنا کرده. فقط یه چیزی میگم. اونم اینکه...!

غرید و چهار ستون خانه لرزید به بلندای صدای مردی که قاضی بود و قضاوت کارش:

\_\_ حق رو به امیرپارسا میدم و حرفهای تورو به پشم دست محسنم نمیگیرم. گفتم که بدونی.

ابرو در هم کرد و گفت:

\_\_ اون سینه ی وامونده تم ببند و نزارش به معرض عموم.

بیتا تند و سریع، یقه اش را جمع کرد و پوف کنان عقب گرد گرفت، به اتاقش که حاج سعید صدایش زد:

\_\_ نموندی که ادامه ش رو بشنوی. خواهرت عمل کرده. بدترین درد رو رد کرد. خوب نیست اینقدر بی محبتی کنی و سراغش رو نگیری. هفته ای یه بار پاهات نمیکنه که یه سراغی ازش بگیری.

"چشمی" زیر لب سهم حاج سعید شد و پوزخندی پر از زهر سهم بیتا.



شریفه کیفش را از روی میز برداشت و به روی دوشش محکم نگه داشت . لبخندی زد و به سمت مرد پرابهت قدیم و حال برگشت.

\_ خوب من دیگه میرم. احتمالا محسن بیاد اونطرف باهام حرف زدیم قبلا. من قصدی نداشتم از زدن اون حرفها و اگرهم زده شد.!

لبی کج کرد و ادامه داد:

\_ فکر میکنم لازم بود بدونین. کم سن وسال نیستین که راه و روشتون به غلط بیرون بره.

ثریا پشت چشم نازک کرد. پشتش را به او کرد و با غر غر به آشپزخانه رفت .

حاج سعید، بدون اینکه به دندان قروچه ی زنش در آشپزخانه و یا چشم اشکی دخترش در اتاق، کم ترین توجهی بکند سوییچ ماشینش را برداشت و رو به شریفه گفت:

\_ بریم. منم میام. هم میترا رو ببینم و هم با محسن حرف دارم.

شریفه لبخند و بیتا اشکالود و ثریا...! ثریا ..! ثریای موزی هم لب کج کنان در گوشه ای به حسادت می پرداخت.

\*\*\*\*\*

پنجره را باز کرده و سرش را بیرون برد.

هوا به ریه ی خسته اش فرستاد. کلاه را از سرش برداشت و چشم بسته ، سرش را در هوا تکان میداد.

دیوانه شده بود و شوریده دل.

نه حرام میکرد و نه حلال.

عابران به طبقه ای که سری بدون مو در پنجره ی آن در گردش بود، نگاه میکردند و بعضی با دلسوزی و بعضی دیگر با تاسف سر تکان میدادند و میگذشتند.

فکرش تاب میخورد و تاب میخورد و تاب میخورد.

مثل سیبی که می رقص در هوا.

مثل مویی که موج میدهد به بدنش، باد.

مثل صدایی که حالت خروسی به خود گرفته.

مثل دستی که خسته ست از کار کردن.

مثل پایی که پیاده روی هم برایش سنگین است.

مثل نگاهی که عشق ندارد، اما خاطره تا بخواهی در آن یافت میشود.

مثل رد پایی که تا عمر هست ، هست و رخ نمایی میکند..!

مثل...!

مثل میترايي که دیگر اميرش را سپرد، سپرد به باد خوشبختی. به دریاچه ی موفقیت و به دریای سرنوشت.

مثل دخترکی که از کوچکی، یاد گرفت مادر ندارد و به محض بزرگ شدنش یافت گرفت ، مادر نمیشود.

آهی کشید و سر از پنجره بیرون آورد.

دلش مثل پدال گاز فشرده میشد و کو ترمزی که از غم نگهش دارد و کلاچ لبخند را به او چاشنی کند؟

آخ...! که درد دارد دلش، اما دل خوشی امیرپارسایش را میخواهد.

آخ...! که زخم دارد ، قلبش، اما قلب خوشحال امیرپارسایش را میخواهد..!

نفس عمیقی کشید و از روی تخت پایین آمد.

ناخن های پایش را بلند دید. پس، ناخن گیر را از روی درآورش برداشت و شروع به گرفتن آنها شد.

ناخن گیر را تا ته جلو برد و فشرد!

تیغ ناخن گیر، کناره انگشتش را زخم کرد و آهش بلند شد.

اشکش ریخت و پی برد که "بدون امیرپارسا نمیشود".

صدای چرخش کلید را شنید، خود را جمع و جور کرد و یک سره به تخت رساند تنش را.

به روی آن چمبره زد و پا در شکم فرو کرد.

قاب عکس دو نفره اش با امیرپارسا، زیر کمرش بود و تیزی فریم های چهار به دورش، فشار وارد میکرد به کمرش.

درد میکشید اما ساکت بودن را بیشتر از درد کشیدن دوست داشت.

و پدری که امروز، دل تنگ شده بود برای دخترش! حاج سعید و دلتنگی؟

و پدری که امروز دید، دختر کوچکش مظلوم واقع شده و این یعنی بی عدالتی. حاج سعید و بی عدالتی؟

و پدری که ترجیح میداد بمیرد تا قلب دخترک بیمارش را رنج دیده ببیند. حاج سعید و رنجیده خاطر؟

شریفه: بفرمایید شربت بزنم.

حاج سعید کتش را در آورد، گرمی خانه به پوستش دوید!

این خانه گرم است یا بودن دوباره با شریفه؟

صمیمیتی که شریفه برایش خرج میکرد با "شما"، هرگز برایش خرج نمیکرد ثریا برایش با "تو" ...!

\_ ممنون. تا تو درست کنی. میرم با میترا حرف بزنم.

شریفه لبخند زد و به این فکر کرد که هنوزم هم پدر است و سعید قبل.

و چه دلش تنگ شد برای آغوش مرد گذشته اش. برای سینه های پهنی که حالا، عجیب تنگ شده. عجیب جمع و جور شده.

و چه دلش تنگ شد برای بوسیده شدن پیشانی اش به وسیله ی لب های حاج سعید. خیره بود و خیره گی خوب نیست به مردی که سهم دیگریست...!

قدم عقب گذاشت و به آشپزخانه رفت. مواد را آماده کرد و مردش به پشت اتاق دخترش رفت.

پشت در نفس گرفت و چشم بست و آرامش خواست ...!

دو تقه به در زد و میترا بیشتر در پتو چسپید.

دو تقه ی دیگر و میترا نفس زنان، از گرمای زیر پتو "هوو" کشید.

\_ بله؟

آقا سعید دستگیره را فشرد و وارد شد. بوی عطر میترا که همان عطر قدیمی است، به بینی اش رسید و لبخند زد. کاش این مریضی نبود و حالا دخترش عقد کرده کنارش قدم برمیداشت...!

میترا را روی تخت چمپاته زده دید.

دلش سوخت و خواست نازش کند.

دلش سوخت و خواست به آغوش بکشتش.

دلش سوخت و خواست، فشارش دهد و فشارش دهد و فشارش دهد.

دلش سوخت و کاش بیشتر پدر بود.

آب دهان قورت داد و لب تر کرد:

\_\_ می...میترا؟

این صدای بَم، یعنی پدر؟ نه..! یعنی پشتوانه..! یعنی حامی...! چند روز است که ندیده اش؟

چند روز است که زبری دست پدرش به روی مبل را ندیده؟

از زیر پتو بیرون آمد و حلقه ی اشکش را پس داد تا نریزد و نبیند بزرگ مرد زندگی اش.

\_\_ سلام بابا .

و چه شیرین نشین کرد این " بابا " به دل بابا.

جلو رفت و کنارش ایستاد، حالا میترا زانو زده به روی تخت بود و حاج سعید ایستاده کنارش.

و میترا یی که هیچ گاه خجالت حالی اش نبود ..!

سر چسباند به سینه ی پدرش و صادقانه نالید :

\_\_ چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

و سنگین آمد این " دلتنگی " به دل تنگ حاج سعید.

\_\_ اومدم بابا..! اومدم.

خودش را به شکم پدرش می فشرد و بیتا را میخواست. و محسن را میخواست. و با تمام

بدی هایش ثریا را میخواست..!

اصلا...! اصلا...! اصلا خانه ی قدیمی اش را میخواست...!

\_\_ بیتا کجاست؟ دلش برام تنگ نشده؟

و لعنت به تو بیتا که یادنگرفتی خوب باشی.

و لعنت به تو خواهر که به خاطره یک مرد، خواهرت را فراموش کردی.

و لعنت به تو دختر، که درد خواهرت را دیدی و درمان خودت کردی، درمان روحش را.

و لعنت به تو...!

\_\_ بیتا خونه بود. میخواست بیاد، من نخواستم که بیاد. حرف دارم با برادرت که نباید باشه.

و چه دروغ گوی بدی بود این پدر...!

در این دنیایی که دروغگویی شغل هر آدم و اقتصادش شده، یک دروغ که کاری نمیکند. میکند؟

\*\*\*\*\*

محسن دست زیر چانه ی خواهرش گذاشت و سر او را بالا آورد.

غم پشت پلک پنهان کرد و فقط لبخند زد به روی برادرش. نمیخواست غمش را محسن ببیند. همانی که همیشه ترجیح داده میشد خواسته هایش، به خواسته های دخترها.

محسن: من اگر نبودم بخاطره کارهایی که این روزها تو شرکت دیوونه م کرده. باید مامان بهت گفته باشه.

سر تکان داد پشت سرم خواهری که چیزی از شریفه نشنیده بود، فقط برای حفظ حریم میان خود و برادرش، گله نمیخواست و فقط محبت میخواست.

\_\_ فدای سرت داداشیم. بی معرفت اون بیتائه که حتی یه زنگ خشک و خالی ام بهم نزد. خیلی بی مرامه. اون که هیچوقت بی معرفت نبود. محسن نکنه آبجیم چیزیش شده و شماها به من نمیگین؟ میشه...میشه بهش زنگ بزنم؟

و آهی که محسن کشید در دل، فقط به رسم دلش که سوخت برای میترا.

محسن: نه عزیزه دلم. حالش خوب خوبه. درگیر درس و دانشگاه ست دیگه. میدونی که کلا رشته ش خستگی میاره. همش دو و ورزش. اینارو ول کن.

دست به روی کلاه خواهرش کشید و آن را برداشت.

میترا شرم زده سر به زیر انداخت و زمزمه کرد:

\_\_ شرمم میشه.

محسن برای عوض کردن جو خنده ای بلند سر داد :

\_\_ ای من به قربون شرمتم. میگم من از سربازی متنفر بودم برای کچل کردن. موندم تو چطوری دلت میاد تیشه بزنی به ریشه ی اون مشکی هایی که من همیشه باهاشون ور میرفتم و یه روز گیس بود و یه روز دیگه بالای سرت دم اسبی میبستمش.

میترا به روزهای دورشان لبخند زد و چه زود تمام شد.

\_\_ آه نمیکشم محسن. اما دلم خیلی پره. میدونی ..! دلم میخواد گریه کنم! اما گریه م نمیاد. گاهی اوقات میگم شاید خدا من رو نمیبینه.

لب به دندان گزید محسن.

\_\_ بعضی اوقات میگم اگه نبود که شماهارو نداشتم. اما خوب مگه من چه حجمی از دنیاش رو میگرفتم که این بلارو به سرم آورد. نمیدونم. یه دختر، از بین هزار نفر چطور میتونه به این مرض مبتلا شه و ...!

دست به روی کلاهش کشید.

\_\_ من اگر یه کم وجود داشتم، همون روزی نشونش دادم که امیر رو راحت کردم.

و محسنی که پی برد، دل خواهر از آنجایی گرفته که نباید بگیرد.

میترا را به آغوش کشید و از روی کلاه، سرش را بوسید و آرام لب زد:

\_\_ تو... تو ...تو دلت تنگ شده . آره؟

و میترايي که صادقانه سر تکان داد و آه به این اشک که هیچوقت حرف گوش نمیدهد.

\_\_ دیگه دلم تنگ نمیشه. دیگه لازم نیست تنگ شه. از قدیم گفتن، اگر میخوای واقعا خوب

باشی، تو مشکلات خودت رو محک بزن. منم ..منم الان او ته تهام . اینجاست که باید نشون بدم میترا.

لبخندی زد که طبیعی نبودنش، کاملا پیدا بود.

\_\_ پس نگران نباش داداشم. من خوب خوبم . دل تنگی ام جزئی از زندگی . مهم اینه که

الان تو اینجایی و من بدون شرم، بدون روسری یا هد، جلوت نشستم و دارم باهات حرف میزنم. اون روزهای اول اصلا راحت نبودم، اما حالا جزئی از این زندگیم شدی.

و محسنی که نمیتوانست نگران نباشد، تا زمانی که بشنود میترا، امیرپارسا را نمیخواهد و آن موقع کمی، فقط کمی نگرانی اش تحلیل میرفت.

\_\_ میترا؟

چه آرام صدا زد خواهرش را این برادر.

و چه آرام اشک نشین کرد در پس پلک هایی که قرار بود امشب اشک نریزند.

\_\_ محسن. من خوشحالم که...که قراره ...ازد...ازدواج کنه. محسن. محسن. محسن. به جان

خودش، به جان خودت ، به جان خودم من راضی ام.

محسن پر محبت نگاهش کرد و لبخند زد.



\_\_ محسن...محسن. تورو به هر کسی که میپرستی. حق اینی که از این روزهای من به الینا بگی نداری. میدونم بدم رو میگه. میدونم از من متنفر شده. حقم داره. من خواهرش بودم و الان خارش. اما تو خوب باش. باهاش خوب باش. نزار زندگی الینا خراب شه. باشه؟

و اینبار سر محسن زیر افتاد.

محسن: امیر میخواد ازدواج کنه.

و چرا این خبر عادی نمیشود؟

و چرا هر بار که میگویند ، کوبنده گی اولش را دارد..؟!

محسن: نمیخواهی دست بجنبونی؟

میترا به نام " امیر پارسا " لبخند زد و واقعا دوستش داشت.

\_\_ من .. من امیدوارم خوش...خوش...

و چرا برنمیگردد این زبان لعنتی ؟

\_\_ نه...محسن. من نمیخوام برگردم. وقتی ازدواج کرد برمیگردم. اون موقع مطمئنم زندگیش ایمنه از وجود من. یه زن خوب و مطمئن هم داره که اصلا نظری رو من نمیندازه.

محسن: میترا. این از خود گذشتگی پشیمونت میکنه.

و بی خبر بود محسن، از پشیمانی الان خواهرش.

\_\_ محسن برای همه چیز دیره. همه چیز. اگر روزه اول بهش میگفتم، آره. اما الان، با این نفرتی که خانواده ش نسبت به من دارن و ه ی داره بیشتر میشه. دیگه.. دیگه دیره. پس بزار اون...اون یه تیکه از زندگیش رو کامل کنه. فقط..! فقط یه چیزی ازت میخوام. قول میدی برام انجامش بدی؟

محسن سر تکان داد .

محسن : هر چی که بگی خواهرم.

و چه زیباست این عاشقانه هایی که فقط برادر میفهمدش و خواهر.

\_ یه عکس از دامادیش.

و دل بود؟ یا صدای قاب عکسی که زیر نشیمن گاه میترا شکست، از انقباضی که به بدنش داد به خاطره گفتن این جمله.

محسن نگران بلندش کرد و قاب عکس جفتی او و امیرپارسا را دید.

نه غیرتی شد و نه رگ هایش تکان خورد. فقط چیری مثل گوی دلش را تکان داد.

میترا هول شده، فثط توضیح میداد:

\_ این عکس ... عکس...

محسن: چیزی که باید میدیدم رو دیدم . چی رو میخوای توضیح بدی میترا؟

مهربانی موج میزد در نگاه میترا.

\_ ممنون که توضیح نمیخوای.

محسن: چرا خوبی هات اینقدر برای دیگران کمرنگ شده که هیچکدوم میترا ی واقعی رو یادشون نیامد آجی؟

و چه ساده پرسید:

\_ حتی امیرپارسا؟

و چه ساده جواب شنید:

محسن: کاش زود تسلیم نمیشد.

و قلبی که دو تکه شد ، یکی از طرف محسن و دیگری از طرف میترا.  
قدم به قدم جلو می رفت.

به سمت سرنوشت؛ به سمت روزهای خوبش. به سمت دوره کردن کارهای گذشته اش.

شش ماه کم است برای میترايي که دل شکسته شد و دل شکاند؟  
دست هایش را به آغوش کشید و به آسمان چشم دوخت.  
مشکی چشم هایش ، آبی آسمان را قاب گرفت.

دل آسمان هم گرفته و هوا ابری بود، درست مثل میترا.  
انگار در این حوالی، دل خداهم گرفته از این آدم هایی که یک جو معرفت ندارند.  
بغض داشت، بغضی که تلخ میکرد گلویش را.

بغضی که به یاد می آورد روزهای خوبش را.  
همان بغضی که شب خواستگاری زیر گلوی امیرپارسا را پوشانده بود.  
همان بغضی که در گلوی الینا دید و دل سوزاند برای عروسشان.

\_ صبا ؟

\_ جانم.

پوزخند زد به حالش و سر به زیر انداخت.

سبزی پارک ذوقش را تلخ میکرد!

باران، نم به نم میبارید و جسمش را میشست. قطراتش غبار میگرفت از دل میترايي که چندروزیست حال خوشی ندارد.

حالی مثل دلشوره، شور انداخته به جانش. حالی مثل دلسوزی، سوز انداخته به قلبش. دلش گرفته، از خدا و آدمهایش. از خودش، از روزهایی که نمیداند چه مرگش است!.. دلش گرفته از شب هایی که نمیداند خوابش را کجا گم کرده.

کاش بازیگر میشد که گریه اش، گریه می انداخت و خنده اش، خنده می آورد به لب ها. کاش خواننده میشد که سوز صدایش، داغ بزند به دل شنونده ها.

کاش خودش بود اما سالم، اما بدون درد، اما با حامی.

\_ صبا دلم میخواد قصه م رو برات بگم. گوشم میشی؟

صبا جان میداد برایش، گوش که چیزی نبود!.. زانو زد در انتهای سرسره و میترا هم کنارش نشست. دستش را به عرض شانه باز کرد و لبخند زد.

\_ من!.. من عاشقم.

صبا خندید. بلند! با تردید، با شبهه. اگر میترا را نمیشناخت شاید باور میکرد، اما میترا!.. آن میترای سر سخت، مگر میشود؟

صبا: چی داری میگی تو؟ عاشق؟ تو؟؟ نمیخواهی بگی این همه راه اومدم تا بعد از شش ماه کنارت باشم و تو... تو به دروغ و الکی بگی عاشق شدی.

به رو به روی خیره شده و باز پوزخند زد، میترا!.. عاشقی؟ نه!.. امکان ندارد!..!

صبا: میترا داری شوخی میکنی؟

میترا خندید و دست به روی دست انداخت.

\_ آره. من شوخی میکنم. اما میدونی انقدر شوخیم جدیه که داره از داخل خوردم میکنه.  
تخریب میدونی یعنی چی!! تا این حد داغونم.

صبا تمام جدیت میترا را لمس کرد.

\_ میترا عزیزم!!

میترا دست بالا گرفت و سر به زیر انداخت، بغضش را قورت داد و دوباره سرش را بالا آورد.  
اشکش را پس زد و زبان باز کرد:

\_ شاید یه روزی گفتم کی رو میخوام. شاید یه روزی گفتم برای چی اینجام. شاید یه روزی  
گفتم برای کی حالم اینه. روزم این رنگیه. اما اگر اونروز رسید، شاید دیگه واقعا منو نبینی.

صبا نگران نگاهش کرد:

\_ دختر تو زده به سرت. خل شدی؟ این حرفها چیه میزنی؟ نمیخوای بگی چرا شش ماه  
تموم نبودی؟ نمیخوای بگی چرا گذاشتی رفتی بدون اینکه یکی از دوستان یا آشناهات ازت  
خبر داشته باشن!!...

\_ منظورت از آشنا کیه؟

و صبايي که ندانسته دل دوستش را لرزاند.

\_ استاد آريان فرد.

و اين بغض چرا نمي‌رود. آه...!

مشت گره کرد و سر از راز، باز.

\_ توده هاي بد خيم تو رحمم بود. مجبور به تخليه ش شدم.

و چه بي رحم بود اين آسمان که رعد انداخت به زمينش.

\_ به هر دري زدم که نشه. حتي شيمي درمانی . حتي پرتو درمانی. حتي دارو. دارو مصرف کردم اما قطر و گودي توده ها به قدری بزرگ ميشد که جايی برای کیسه ی آب آینده ی تو شکمم نبود. جا برای خوشحالی زندگيم نبود. اونروزهايی که کلاس نميومدم. يا دير به دير ميرسيدم، يا زود کلاس رو رد ميکردم و غيب ميشدم. چکاب هاي هفتگی م بود. اما تو هر چکاب تغييری بود منفی.

ماتش برد صبايي که سخته برايش کم بود.

بغض کرد دختره شهرستانی ای که تا بحال هوای غربت تهران بغضش نداده بود، گریه کرد.  
بیتابی کرد...! بیماری میترا را باور نداشت، این خواهر، این دوست واقعی را بیمار  
نمیخواست.

پس این روزهای زشت، برای بیماری اش را چه کرده؟  
چه شب هایی را روز کرده..! چه شام هایی را به سحر رسانده با این تن بیمارش..!  
کاش...! کاش آمین هایش میگرفت و خدا او را سلامت نگه میداشت.  
کاش...!

میترا؟ دختر لجباز جسور...! پس آن سر گیجه ها..! پس آن دل درد های کذایی...! پس آن  
خون ریزی های بیش از حد؟ پس آن .... آن علائم...!  
دهانش خشک بود، پس به زحمت گفت:

\_\_ مگه دخترهام میتون...

سوالی بود تکراری برای میترا، پس جواب داد:

\_\_ آره. در بی رحم ترین شکل ممکن این فیروم ها میشه. من..من مادرم عمل کرده.  
دودی بوده...! اون زمان که من رو بار دار بوده، دود میکشیده. مستقیم نه، شاید چند درصد اما  
تاثیرش رو شاید..شاید گذاشته باشه. میشه..! برای یه دختر بخت برگشته مثل من میشه.

برای یکی که حتی این دردها شاید استثنا باشه هم میشه. اما..! اما من هیچی نمیدونستم. شاید اگر زودتر متوجه میشدم حل میشد. اما اون چند ماهی که دارو مصرف میکردم کاری نکرد. پیشرفتش خیلی بالا بود.

دهان صبا همچنان باز بود.

\_ پس تو چطور... یعنی دکت.. یعنی چطور شد که فهمیدی..؟

\_ با سونو. برای زن های ازدواج کرده پاپ اسمیر یا دخترهای بالای ۲۱ سال. اما خوب. من..! من دختر بودم. برای همین با سونو. با آزمایش هایی که دستم رو تیکه تیکه کردن.

و باز بغضی که خنجر می انداخت به گلو می میترا..!

صبا، تند و تند سوال میپرسید. به اندازه ی تمام شش ماهی که دوستش را نداشت.

تمامی سوالهای ذهنش را صف بندی میکرد و بدون هورت دادن نفس، ه ی به زبان می آورد.

\_ چرا به من نگفتی؟



میترا رک شد، شاید هم تلخ.

\_\_ چون نباید میدونستی.

\_\_ اینقدر رک؟

صادقانه جواب داد:

\_\_ نه. اینقدر تلخ ..! تلخ نمیتونم باشم.

و چه دلی لرزید در سینه برای دوست.

میترا...! چقدر محکم؟ اجازه میدهی سنگ صدايت كنيم؟

صبا: اما برای من بودی. خیلی از من دور شدی.

و نادانی اش هم شیرین است.

میترا: الانشم نمیدونم چرا نزدیکتم. شاید تنهایی. شاید تکراری شدن مامانم به عنوان سنگ صبور. شایدم یاده گذشته و بودن در کنار تو و خاطرات دانشگاه.

صبا، بی اراده نزدیک شد! نزدیک و نزدیک تر. دهانه ی سرسره وجوده دو دوست در آغوش هم را تماشا میکرد.

صبا، دل به دریا زنان، زیر گوشش پرسید:

\_میترا؟

و میترايي که خلسه ی شیرین آغوشی را تجربه میکرد که بوی نیمکت های کلاس امیرپارسا را میداد.

\_ هوم.

\_ غصه نخوری ها.

و الان غصه کیلو چند؟ همین که بوی امیرپارسا را با خود آورده یعنی بهشت. !

\_\_ میترا.

و میترايي که مدهوش روزهای زیبایش با امیرپارسا بود.

\_\_ ....

صبا همچنان زبان درازی میکرد.

\_\_ من باور نمیکنم.

و میتراي لال شده ی این زمان.

\_\_ .....

\_\_ این حقیقت نداره. تو سالم بودی. تو ...تو که خوب بودی. اینقدر زود؟

باز هم سکوت.

\_\_ .....

\_ تو ... تو خیلی زود... میترا دنیا اینقدر بی رحم... الهی بمیرم چی کشیدی... تو ... تو چرا چیزی به من نگفتی. این همه بار به تنهایی؟ مگه سنگی؟

نیاز داشت. به بوی عشقش. به بوی مردش.

و کاش صبا دندان به کام میگرفت.

تند، به سمت صبا تشر زد:

\_ صبا، بزار بوت کنم. هیچی نگو. خوب؟ همه رو برات میگم. فقط بزار الان روزهای قشنگم رو مرور کنم. یه آغوش رو به من بدهکاری. مگه نه؟

و صبایی که بغض کرد، چانه لرزاند. و دلش دوست سالمش را خواست. نه این میترايي که انگار روانش هم زخمی شده...!!!

ج سعید، با پشت دست عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و عربده کشید:

\_ گفتم نه. من به هیچ عنوان این وصلت رو قبول نمیکنم. به اون دختر بفهمون که این رسم خواهر داری نیست. به اون دختر بفهمون که این دنیا، دار مکافات. بفهمون زندگی نه یه شبه

که با خواب صبح شه و نه یه جشن با خودنمایی تموم شد. زندگی ، زندگیه. به من ترحمی نکنین این وصلت رو. نکنین که یادم میره پدرم و فقط یادم میاد باید مرد باشم. اون دختر ، تو اون چهار دیواری داره موهای سرش رو میتراشه تا زشت شه، تا بی لیاقت جلوه بده. تا ارزشش جمع شه تو ظاهرش . اونوقت... اونوقت شماها، رو چه حسابی به ازدواج بیتا با امیر سرمایه گذاری میکنین.

ثریا آب را به دستش داد و آرام گفت:

\_ حاجی. آرام، حاجی سخته میکنی می افتی رو دستمون ها. حاجی تو رو قرآن آروم باش. امیر جوونه، بر و رو داره، میتراشونم ک دیگه نمیداد. چرا نمیزارین حداقل این جوون به خواسته ش برسه.

هنجره بود؟ نه ..! طبل بود که پاره شد. و صدای مرد میانسال ، منعکس شد در خانه ی نفرین شده اش.

لیوان را گرفت، به شدت به زمینش زد و صدای شکستنش را با اشتیاق بلعید.

چشم چرخاند و با فکی که منقبض شده بود، از بین دندان های قفل شده اش غرید

\_ تو برای خونواده ی من...! من...! من...! تعیین و تکلیف نکن. من صاحبشونم. نه تو...! محسن صاحبشونه نه تو...! دختره من میترا زجر شده غذای شب و روزش. این داغ زیادی براش سنگینه. اگر قراره امیر بره ، بره و با یکی دیگه ازدواج کنه. این تصمیمی که بی تا گرفته کاملاً یک طرفه ست و من از محمد چیزی نشنیدم.

و محسنی که انگار آب یخ به روی تن پدرش ...!

محسن: الینا به من گفته بابا.

امید به بیتای در اتاق چپیده برگشت و ناخودآگاه لبخند زد.

ثریا نیشگونی از ران پایش گرفت، تا از خوشی نخندد و دست نکوباند بهم . و هیچ نامادری ای خوب نمیشود..!

حاج سعید، آب دهان قورت داد و به سمت عزیز کرده اش برگشت:

\_ تو... تو چی میگی؟

محسن سر به زیر انداخت و قلب سرکشش را در مشت گرفت. " آرام بگیر ، آرام بگیر "

\_ امیر موافقه. منتظره نظر شمان. امروز با میترا حرف زدم و اون هم مشکلی با این ازدواج نداره. نمیدونه خواهرش عروسه. نمیدونه اونیکی که قراره سندلیشو پر کنه بیتاست. اما ... اما قسمم داد بزاریم امیر ازدواج کنه. قسم تلخی بود بابا. قسم خاک ننه جونو داد. روح مادرتون آروم بوده تا به امروز . نلرزه بهتره. منم بغض دارم. منم بی تابم. قلبم داره از جاش کنده میشه. منم مردونگیم زیر سوال میره. منم مضحکه میشم. اما این خواهرم سالمه. نمیخوام اینم نابود شه. اونیکی رو از دست دادم. نمیخوام اینم از دست بدم. شما پدری، پدر باش برای بیتاتم. پدر باش برای این دختر. اگر میترا دخترته و هست و باید باشه و حتما هست. اما فراموش نکن با همین سهل انگاری هات دیر شد. دخترت بی اونکه بدونی آواره ی دکترا شد و حالا ناقص. نزار سر این دخترت که تازه توجه رو یاد گرفتی هم همین آش و همین کاسه به دستمون باشه. که اگه این بار دیر شد ، نه من هستم و نه این شریفه ای که میاد و میره.

نفس کشید، بازهم از دل راضی نبود.

اما چه کند که خاطره خواهرش را میخواهد. خاطره بیتایش را میخواهد، خاطره میترا هم همینطور .

اما مگر میترا درمان میشود؟ مگر برمیگردد..!

خودش با همان غدی قبلش، یک پا ایستاد و غم خوردن را ترجیح داد.

شاید..! شاید اگر برمیگشت...! امیر پارسای بی تابش، بی امانش، میخواستش و بیتا محو میشد، مات میشد، مهره ی سوخته ی این شطرنج میشد.

روی مبل نشست و سرش را با دو دستش محکم گرفت.

و حرفهای منطقی ای که سیلی میزد به غرور حاج سعید..! کاش این حرفها را میتوانست با صدا ساکت کند، اما..! اما پسرش حق میگوید و نباید بیتا ترجیح داده شود، بیتا هم دختر است..! شاید بدجنس، شاید حسود، شاید جاگیر خواهرش..! اما دخترش است و نمیخواهد خاری را در پایش ببیند.

بدون اینکه جواب محسن را بدهد به اتاق کارش رفت و در را بست.

ثریا در دل عروسی گرفته بود و ه ی خودش را پیچ و تاب میداد.

وارد اتاق بیتا شد و کنارش نشست، کاملاً به آغوشش کشید و زیر گوشش نالید:

\_ عروس خانوم ما چطور مطورن؟

بیتای خندان دست به دست هووی مادرش داد.

\_ خدا کنه قبول کنه. من .. من نمیخوام جای میترا رو بگیرم. اما دوش دارم. من قبل از اون عاشقش بودم. میترا خودشم قبول داره. مگه نه؟؟؟

و کجاست آن مادری که به این دختر بگوید، نه...! میترا، هیچوقت قبول ندارد تو هووی عشقش شوی.

\_ معلومه که درست میگی دخترکم. شریفه که مادری نکرد برات. من هستم و نگران نباش. خودم راضیش میکنم.

بیتا سر به بالین نامادری اش گذاشت. او هم مادر میخواست. با تمام بدی هایش مادری میخواست که آغوشش را حس کند. بوی شیری که سینه اش را پر کرده، بشنود و بفهمد مادر بودن را.

او هم با تمام بد طینتی اش، کسی را میخواهد که دست به روی دستش بگذارد و مدام دم گوشش بنالد "امیرپارسا مال توئه، نگران نباش."

\_\_ ثریا؟

ثریا، تار تار از موهای بیتا را نوازش کرد! و بی خبر بود از سر بدون موی میترا.

\_\_ جانم؟

\_\_ یعنی... یعنی میترا من رو نفرین میکنه؟

ثریا دست به روی چشم های بیتا گذاشت! و بی خبر بود از اشکی که هر شب گونه ی میترا را تر میکند.

\_\_ چرا نفرینت کنه؟ مگه حق نفرین کردن داره؟ روزی که رفت اون پسر رو کشت، تو بودی که اون رو همراهی کردی. براش زن شدی. خواهر شدی، مادر شدی، خواهر شدی و بلندش کردی. به سر کار فرستادیش و به زور سر کلاس نگهش داشتی تا یه وقت از کار بی کار نشه. اگر بد ذات بودی که این کارها رو نمیکردی.

\_\_ من... من دلم میخواد عروس امیر شم. دست هام رو بگیره. برام آهنگ بخونه، از همون ها که برای میترا میخوند. من ... من دلم حرف های مردونه ش رو میخواد. بیتا مانتو کوتاه نپوش، بیتا آرایش غلیظ نکن، بیتا موها تو بکن داخل. بیتا دست هات رو بده زیر آستین. وای...! یعنی میشه به منم این هارو بگه. پ

ثریا، شانه های دخترک را مالش میداد...! و بی خبر بود از میترای که شانه های افتاده اش، امشب پر غم تر از درختی است که میوه بر روی تنش سنگینی میکند.

\_\_ ثریا؟ منم حق دارم عروس شم. مگه نه؟ تو بهم بگو؟ من حق ندارم.



ثریا، دست به روی قلب دخترک گذاشت و ضربان گرمش را لمس کرد. ! و بی خبر بود از  
میترايي که قلبش همانند زندانی ای در بند به میله های دیواره اش چنگ می کوباند.

\_ آره که حق داری عزیزکم. ایشالله خودم قند بسابم برات. خودم عروست کنم. خودم دست  
رو بزارم تو دست امیرپارسا. آقاست ماشالله.

لبخند، نشین کرد بر روی لب های بیتا...! و غم نشین کرد بر روی لب های میترايي که  
اشک میریزد در بستر و آرزوی همبستری با عشقش را دارد.

و کجاست آن خدایی که قبله اش گم شده؟

کجاست آن ندایی که امید دهد؟

میترا گم شده..! در وادی نباید ها گم شده..! خوشا که نورش تو باشی....!

امیرپارسا، حوله را دور کمرش سفت کرد و با سر خیس وارد اتاقش شد.

بتول، تو سر زنان، پشت سرش غر میزد:

\_ پسر، نکن با خودت. میخوای سینه پهلو کنی؟ میخوای من رو نابود کنی؟ نکن با خودت.

امیرپارسا بی توجه به غر های او، به روی تختش لم داد و دست به زیر سرش گذاشت و به  
سقف خیره ماند.

\_ سینه پهلو کردن من، این ازدواج رو عقب نمیندازه. نگران نباش.

بتول لب بهم چسباند و طلبکار دست به کمر گرفت:

\_ این طعنه ها چیه امیر؟ من مادرتم. من دارم باهات حرف میزنم. میگم بیا ناهار بخور، میگی

نترس سوء تغذیه نمیگیریم. ازدواجتون سر میگیره. میگم بیا شام بخور، میگی نترس شب ها

صبح میشه این ازدواجتون سر میگیره. میگم بیا بریم مهمونی، میگی نترس یاد گرفتم چطوری برم خواستگاری. میگم بیا بریم پارک، میگی نترس بldم چطوری محبت کنم. میگم.....

امیرپارسا، عصبی بلند شد، دست به کمرش زد! آنقدر مشتنج بود که یادش برود این زن روبه رویش بتول است.!

\_ به من چیزی رو اجبار نکن. خسته‌م. تنم، روحم، جسمم، صدام. حلقم. حرفهام. همش خسته ست. من هیچی ازتون نمیخوام. یه آرامش قبل از روز لعنتی ای که قرار برسه میخوام. من روزهای زشتی که داره می‌گذره رو میخوام، همین روزهایی رو میخوام که میرم اون دانشگاه لعنتی و برمیگردم. من داغونم، نمیتونی بهم گیر ندی؟

بتول لب به دندان گرفت. یعنی حرمتش رفته؟

\_ امیر

چه لرزان بود صدای این مادر.

\_ مامان..! حرمتت رو زیر سوال نبردم. التماس کردم، خواهش کردم. به پات افتادم بزار بگذرونم. بزار هضمش کنم. بزار بفهمم این روزهامو..من پسرتم. من غلط بکنم سر تو داد بزنم. من گمم. بزار خودمو پیدا کنم. خسته م.

دو دستش، سایبان سرش شد و بیچاره به روی تختش نشست.

\_ خسته م. مثل یه چوپون که همه ی گله ش رو بردن. مامان بهم فرصت بده. من گفتم هر کاری مخواین بکنین. هر نقشه ای دارین بریزین. اما من رو رها کنین. برای چند روز ولم کنین. خسته‌م. حوصله ی دوره کردن این روزهایی که همه خوشحالن جز من رو ندارم. میترا رفت، زشت رفت، بد رفت، نابود کننده رفت، اما هنوز هست. هنوز براش داغ میکنم. اینارو می‌فهمی؟ داغ..! گرم میشم اسمش میاد. عکسش میاد تو ذهنم، دلشوره میگیرم. مثل زمان هایی که میدیدمش. کف دستم عرق میکنه.

بتول ، آه کشید و سر به زیر انداخت.

فکر کرد " کاش میترا نمیرفت، اگر نمیرفت الان بچه داشتند..!

و چه خوش خیال است این زن، که بچه علت رفتن میترا بود ..!

بیرون رفت و در را بست. امیرپارسا ، پشت به در در خود مچاله شد و بدون پتو، سر به روی بالشت گذاشت و چشم تیز کرد به جلوی رویش.

تلفنش را برداشت و شماره ای که صبا به او داده بود را گرفت.

" دستکاه مشترک مورد نظر خاموش است . "

به جعبه ی پیام هایش رفت . هنوز پیام هایش را داشت.

" امیرپارسا : کی بریم باغ وحش؟

میترا: بزار بابام بره اداره. منم آماده میشم و میام.

امیرپارسا:میترا؟

میترا: جان میترا؟

امیرپارسا: میزاری امروزم دست هاتو بگیرم

میترا: تو باز از جان گفتن من سوء استفاده کردی؟

امیرپارسا: استفاده ست. دلم برات تنگ شده.

میترا: منم همینطور آقای استاد. ساعت چهار دم خیابونم.

امیرپارسا : من آقای خونتم . استاد کلاستم نه خونه مون. میبینمت خانوم نازم.

میترا: مراقب خودت و جنتلمن بودنت باش، آقای خونمون. "

و بقیه اش ناخوانده رها شد، چرا که چشم های بازش، بسته و خوابیده به آسمان وصل شده بود.

صدای موزیکی که در فضا پخش میشد، دل جوان هر دختر و پسری را غربال گری میکرد. خواننده، پر انرژی عروس و داماد را به رقصیدن با هم تشویق میکرد.

میترا، در تراس، پا دراز کرد و گوش به آهنگی داد که دلش را مالش میداد. آهنگی شاد، از تراک های رقص آور این خواننده.

شاید حسرت، شاید هم آه، نمیداند! حتی خودش هم گیج است، اما در فکر همانی را میخواهد که احتمال می دهد تا به امروز همسر دارد.

یعنی پسرش چه شکلی میشود؟

خودخواهانه، جواب داد: "باید شکل باباش بشه."

دخترش چه؟

خودبینانه جواب داد: "اگه به من فکر کنه مثل من میشه. کاش به من فکر کنه."

خندید به فکرش و دلش کمی آرام شد.

راستی، زنش چه شکلیست؟ قدش بلند است؟ ابروهایش کمانیست؟ همانطور که امیرپارسایش دوست دارد!..

موهایش چطور؟ مشکی و تاب دار است؟ اگر اینطور باشد حسود میشود، چون امیرپارسا فقط دست در موهای او میکرد و حالا!..

حالا معلوم نیست آن انگشت های لرزانی که همیشه میترسیدند از نزدیک شدن به میترا، کجا می روند؟ در موهایی که شبیه موهای میتراست؟

یا شاید هم نه!..

لب جوید و زمزمه کرد:

"خیالت که مال منه. مگه نه؟"

شریفه، پشت به او آماده شده ایستاده بود و مانتویش را صاف میکرد. دلش درد گرفت از تصویری که میدید.

دختری غم دیده، با ابروهای پر و موهای نک زده از ریشه، با کلاهی مشکی رنگ نشسته و عروسی مردم را همراهی میکند.

نفس عمیقی کشید و رو به روی جوانکش ایستاد. دست به سمت کیفش برد، تا نبیند غمگینی جگر گوشه اش را و ببیند خوشبختی دختر بزرگش را.

\_\_ میترا ماما؟

میترای آب به چشم، پشت به مادرش کرد و از ته حلق جواب داد:

\_\_ بله؟

\_\_ من دارم مهمونی .

میترا، شانه ای بالا انداخت.

\_\_ خوش بگذره.

\_\_ همون مهمونی ای که بابات، هفته ی پیش زنگ زد و گفت باید باشم، وگرنه دل رفتن ندارم.

میترا، دست به زیر پلکش کشید و چه زود متوجه شد، مژه های کشیده اش نصف شده ان. مگر مهم بود؟

\_\_ برو به سلامت . سلام به بابام برسون. کلید ببر، شاید خواب باشم تا برگردی.

میدانست، دخترکش نمیپینتش، میدانست حتی از گوشه ی چشم هم نگاهش نمیکند، اما با این حال سری از تایید تکان داد و گفت:

\_\_ غمت رو نبینم مادر.

و میترايي که این جرقه، چهارشنبه سوری اش بود.

\_\_ غم رو میبینی. بیشتر از این هم میبینی. اما مقصر نیستی. پس نگران نباش. اونی که باید بترسه از نفرین های من....

و تن شریفه لرزید، از اینکه " اسم زن امیرپارسا = بیتا " را بشنود.

\_\_ اونی که باید بترسه خداست نه تو .

و نفس راحتی که مادر نگران کشید.

کیفش را رها کرد و نزدیک به دخترش، نرسیده به تراس ایستاد و دلجویانه گفت:

\_\_ میترا عزیزم....

میترا، خسته از شنیدن حرفهای تکراری لب زد:

\_\_ مهمونیت دیر میشه ماما. این حرفها رو از حفظم. میدونم به فکر می . خوش بگذره.

و باز تلاش شریفه:

\_\_ عزیزه دلم..! تو جگر گوشه ی منی و من برای خوشحالت همه کار میکنم.

میترا سر به زیر انداخت و آرام گفت:

\_\_ خوشحالی من، خوشحالی اونه.

و چقدر امیرپارسا مهم است، بی آنکه خودش بفهمد.

شریفه، آه کشید و بعد از اینکه سر از کلاه پوشیده ی دخترش را ماساژ داد، گفت:  
\_\_ مراقب خودت باش.

میترا، فقط سر تکان داد و شریفه قدم هایش را تند کرد و بیرون رفت.  
راه پله ها را رد کرد و مبایلش را بیرون آورد. روی شماره ی حاج سعید، ایستاد و منتظر به  
بوق ها گوش داد.

\_\_ بله؟

شریفه : سلام وقتتون بخیر.

\_\_ سلام کجایی؟

\_\_ دارم میام. بتولینا اومدن؟

\_\_ نه. بگم محسن بیاد دنبالت؟

\_\_ نه، آژانس میگیرم.

\_\_ باشه. یا حق.

\_\_ بسلامت.

مبایل را قطع کرد و دو لبه ی کشوئش را به روی هم سوار کرد.

تاکی خاموش کنار دیوار را دید و به سمتش رفت، در راباز کرد و نشست.

با لبخندی رو به پسرک جوان آدرس را گفت و نفسش را با فوت بیرون داد.

گاهی وقت ها، چنان دلت میگیرد که نه لباس رنگ شاد، خوشحالت میکند و نه حتی یک  
آهنگ پر از انرژی.

گاهی وقت ها، انقدر اشک، چمپاته زده در چشم هایت، که نه مشک افاقه میکند و نه دریاچه.

گاهی وقت ها، انقدر ترافیک مغزت زیاد شده، که نه درست پارک کردن افکارت کاری میکند و نه دیگران را مقصر دیدن.

این دنیا، چنان سیلی می کوباند که صدای بلند قهقهه اش تمام زندگی ات را پر میکند، آن زمان است که به خودت می آیی و یک جاده میبینی و یک چشم و یک جفت کفش، که دیگر بی همراه است .

به خودت که می آیی، یک درد مشترک میبینی و یک دنیا خوشحالی برای اطرافیان.

امیر پارسا، مرد قصه ی میترا، امشب با تیپی تمام مشکی، از جوراب و پیراهن و ساعت و کت شلوار گرفته تا کفش و عینک فریم مشکی اش. و راهی نداشت، که فریم گوشی اش را هم مشکی کند!!

و کاری از دستش بر نمی آمد که گل خواستگاری را هم با روبان مشکی بیاورد!!

دوباره همان خاطرات، دوباره تکرار اتفاقات افتاده ای که برایش مرور میشد.

پله های ورودی خانه، باغچه را دید زدن، پنجره ی بسته ی میترا!! چراغ خاموش اتاقش!!

و ..!

و اینبار نگاهش یخ زد و دمپایی های میترا را ندید. آن انگشتی هایی که پاهای گ رد میترا را می پوشاند نبود و چه غمگین میشود این جوانک .

بتول، دست پشت کمره خمیده ی پسرش گذاشت و تقریباً او را به داخل هول داد .

امیرپارسا، نفس عمیقی کشید و ابروهای نا مرتبش را با دو انگشت اشاره و شصت زینت داد و پا به داخل گذاشت.



اینبار مثل قبل، "بسم الله" نگفت..! چون نحسی میخواست، بهم خوردن این وصلت را میخواست.

ثریا، آرایش کرده با سرمه ای که خیلی ماهرانه در چشم ریخته بود، ایستاده و قد علم کرده بود، دست به سمت سالن گرفت و با لبخندی سحرآمیز رو به خانواده ی مهمان گفت:

\_\_ خیلی خوش اومدین بفرمایین داخل. به خوشی بیاین.

بتول لبخند زد و اجازه داد، اول شوهرش وارد شود. محمد آقا، پا جلو گذاشت و امان از این پدر که "بسم الله" از زبانش نمی افتد. امیرپارسا اخم در هم کشید و برای اولین بار گر بودن را از خدا گدایی میکرد.

محمد آقا رو به ثریا لبخند زد و با گرمی تمام، بی توجه به خواستگاری قبل، دست حاج سعید را فشرد و گفت:

\_\_ سلام. انشالله به سلامتی قدم بزاریم.

حاج سعید، بی میل فقط لب کج کرد. نه لبخند بود و نه پوزخند. چیزی میان آن دو.

\_\_ سلام محمد آقا. ممنونم. انشالله. بفرمایید تو.

یک به یک وارد میشدند..!

بتول خانوم، لباسی چین دار به رنگ کرم به همراه جوراب کلفت مشکی ای به تن داشت .

آقا محمد کت وشلوار آبی نفتی .

و مرد امشب، با مشکی ترین تیپی که در این دنیا وجود داشت، اعلام حضور میکرد.

دست حاج سعید را فشرد و سر به زیر گفت:

\_\_ سلام حاجی.

و نگفت انشالله که وصلت جور بگیرد. و نگفت که انشالله بیتا را به دست بیاورد. و نگفت بیتا را میخوام.

آن شهامتی که برای میترا داشت، گم شده در این جوان. در این برومند، هیکلی که انگار لاغر تر شده.

محسن به پیشواز آمد و با دو مرد دست داد و میوه ها را به روی میز جای داد.

خونگرم بودن محسن، جمع را کمی از سخت و سردی جدا کرد.

بتول به محض نشستنش، دقیق شد به شاه پسرش و غم را در آن چشم های کشیده دید.

گره ی رو سری قرمز و شیری رنگش را تنگ تر کرد و دست های عرق کرده اش را به هم مالید.

رو به ثریای ایستاده پرسید:

\_\_الینا رو نمیبینم. کجاست؟

ثریا تابی به گردنش داد و حق به جانب گفت:

\_\_والا دخترم، تو اتاق پیش بیتاست. داره آماده ش میکنه.

و چه بی جنبه ست این زن که هنوز هیچ از این مراسم نمی داند.

حاج سعید، سرفه ای کرد و ثریا حساب به دست آمده به بهانه ی چای به آشپزخانه رفت و جمع را ترک کرد.

مجلس را آقا محمد به دست گرفت:

\_\_خوبین آقا سعید به حمدالله؟

حاجی سعید، دسته ی مبل را فشرد، به این فکر کرد که بی تا هم دختر است.

\_\_ ممنون . والا میگذره دیگه. یه روز رفت و روزه بعدهم برگشت پرونده ها. سبک و سنگینی داره اما مثل همیشه مرغم یه پا داره که زندگی بدون کارم معنی نداره.

آقا محمد، خم شد و دستمال کاغذی ای از پاکت بیرون کشید و عرق روی پیشانی اش را پاک کرد ، و این عرق مسری است؟

\_\_ انشالله که خیر باشه براتون. والا مشکلات مردم تمومی نداره. همین دیروز تو تاکسی یه مرد چنان داد و هوار میکشید که من میخواستم از پنجره پرش کنم بیرون. وقتی نگه داشتم پیاده شه، معذرت خواست و گفت زنش رو بستری نمیکنن برای زایمان و دکترش گفته باید هفتصد تومن بدی و وگرنه برو برای بچه ت فاتحه بگیر.

حاج سعید، از تاسف سری تکان داد و بی اراده طعنه زد:

\_\_ مردم خیلی زود یادشون میره داشته هاشون در حد خودشونه . نباید پا جلو بزارن به جایی که جاشون نیست. اون زن هم نباید پیش دکتری میرفت که اینقدر هزینه برداره.

آقا محمد نه، اما امیرپارسا خوب طعنه اش را به دل گرفت و آه کشید در داخل.

صدای زنگ در بلند شد و سرها همه به سمت آیفون برگشت. محسن با لبخندی به سمتش رفت و با دیدن شریفه بفرماییدی گفت و تیک در را فشرد.

ثریا در آستانه در آشپزخانه ایستاد و پرسید:

\_\_ کی بود مادر؟

محسن به سمتش برگشت و گفت:

\_\_ مامانه.

ثریا لبخندی کج زد و گفت:

\_ خوش آمد.

بتول، کمی دل آرام شد و چشم از لذت بست، دیدن شریفه در این جو سنگین برایش مسکن بود.

داخل آمدن شریفه با بیرون آمدن الینا از اتاق بیتا یکی شد.

هر دو به جمع سلام کردند که جواب آن دو یک جا داده شد.

الینا به سمت شریفه آمد و دستش را فشرد، صورتش را بوسید و دست پشت کمرش گذاشت:

\_ خیلی خوش اومدین . بفرمایین کنار مامان بشینین.

امیرپارسا، چشم به در دوخت که شاید، کسی بعد از شریفه داخل بیاید. شاید کفشی دیگر اضافه شود، اما جواب قلب تپنده اش فقط " نه " بود.

شریفه، بدون آنکه نگاهی به امیرپارسا و آن شب رنگ، تیپ کرده اش بیاندازد روی مبل تک نفره ی کنار بتول، بعد از بوسیدن و سلام کردن با او نشست.

نگاه های سنگین ثریا را حس میکرد اما پوزخند میزد به آن زن، حسادت جاده ای بن بست است.

بتول: چه خبر عزیزم خوشی؟

شریفه: خوبم شما چطورین؟ میگذره روزهاتون به خوبی؟

گوش امیرپارسا تیز، برای شنیدن اسمی از میترا.

آقا محمد رو به شریفه پرسید:

\_ حالتون خوبه سرکار خانوم؟ زندگی براتون درست میچرخه یا نه؟

شریفه تک خنده ای کرد که ثریا آن را دلبری برداشت کرد. دست جلوی لب های خط لب کشیده اش گذاشت و گفت:

\_ والا چرخشش به کنار، پنجر نشه یه وقت.

جمع خندیدند و محسن پیش دستی ها را جلوی همه چید و الینا ظرف میوه ها را تعارف کرد.

الینا: محسن یه چاقو کمه، میشه از آشپزخونه بیاری؟

محسن چشمی گفت و رد شد ، الینا نشست و نفس راحتی بیرون داد.

شریفه پرسید:

\_ چیزی شده الینا؟

الینا لبخند زد .

\_ یک ماهمه.

شریفه، چیزی مثل توپ در دلش قل خورد. بی اراده جیغ خفیفی کشید که سرها همه به این سمت سالن کشیده شد.

شریفه: ای جانم. دارم مامان بزرگ میشم.

ثریا سر رسید و با کج کردن سرش جواب داد:

\_ و البته منم.

حاج سعید که تا آن لحظه خبر نداشت پرسید:

\_ الینا بارداری بابا؟

و بحث بچه بالا گرفت.

هوای خفقان زای بچه و بچه دار شدن، گلوی امیرپارسا را می فشرد.

اینکه، دست های بچه ای، به جر بچه ی میترا را در دست بگیرد و آن را لمس کند، احساس تهوع پیدا میکرد. حالش دگرگون میشد.

نفس عمیقی کشید و گوشه ی کتش را باز کرد. دلش هوا میخواست. هوای آزاد، نه این هوای بمی که آزارش میدهد.

شریفه حال خرابش را دید و او را مقایسه کرد با میترايي که مثل دیوانه ها فقط با عروسی مردم حال میکند .

نفس بیرون داد و رو به جمع گفت:

\_ خوب بهتر نیست به بحث اصلی بپردازیم. انشالله که الینا یه چشم روشنی سالم رو برامون به دنیا بیاره و این دعای همه ی ماست. اما امشب اینجا جمع شدیم که یه امر خیر رو پیوند بزنیم.

حاج سعید لبخند زد به این مدیریت مجلس و ثریا خوب دید این جنس نگاه و لبخند همسرش نسبت به شریفه را.

آقا محمد از خدا خواسته دست هایش را در هم گره زد:

\_ بله. حتما. با اجازه ی حاج سعید مجلس رو به این پیوند میمون رو میدیم.

دستی به نشان تعارف جلوی حاج سعید تکان داد:

\_ شروع کنین حاج سعید. شما هم پدرو امیرپارسا هستین و هم پدر زن آینده ش.

و این واژه ی زن تلخ نیست؟

اگر نیست چرا امیرپارسا را بهم ریخت؟

حاج سعید، دست به روی گردنش گذاشت، یک ماساژ چند ثانیه ای شاید حالش را جا می آورد.

نگاهی به جمع انداخت، شاید حدودا ۴ نفر از ته دل این وصلت را میخواستند، بقیه نه..!

شاید حدودا ۲ نفر برای این ازدواج بجنگند، بقیه نه..!

اینجا را نمیداند چه حکمی بدهد؟ بعد از آن همه دفتر و دستک، الان در این زمان و در این مکان گیج و منگ فقط افراد را نگاه میکند و ه ی زیر لب ورد میخواند که شاید از افق کمکی برسد..!

نفس عمیقی کشید و نتوانست جلوی دلش را بگیرد:

\_ میترا ی من نیست.

و چه دل آشوب شد، داماد امشب.

\_ میترا ی من خیلی پیش از این حرف ها رفت..!

و چه گرد و غباری از نوع اهواز، در دل امیرپارسا وزیدن گرفت.

\_ اما امشب برای دختره دیگه ی خودم باید سخنران باشم. شاید مسخره به نظر بیاد که من

حرفی ندارم، اما من ..من واقعا تو این جایی که نشستم فقط یه چیزی از خدا میخوام. اونم

خوشبختی جفتشونه. دلم میخواد از ته دل بخندن. دلم میخواد وقتی پا روی فرش

خونشون میزارم محبت از پام به سرم برسه. تا به امروز که بزرگ شدنشون رو ندیدم و فقط به

کار رسیدم. کم رشد کردنشون رو لمس کردم خیلی، خیلی زجر دیدن و دلم نمیخواد از امروزم

زجر مهمون خونه هاشون باشه.

و تا کی این جمع گفتن ادامه دارد؟ مسلمان، یک عاشق کنارت نشسته، فعل را مفرد کن..!

مفرد..!

\_\_ محمد، پسر ت برادر محسنمه. بیتام دخترمه. نمیتونم حد و مرز تعیین کنم. همین که این مرد، تو خونه ی من میومده و چشمش پاک بوده به دور و اطراف برای من کافیه. شاید، شاید اینبار همه چیز خوب پیشرفت.

و باز اشاره به میترا.

و به عنوان یک پدر دلش خواست، آخرین قدم را برای دخترش میترا جلو بگذارد.

\_\_ من در مورد مهریه و بحث های متفرقه فعلا حرفی نمیزنم. اول بیتا با پسر ت حرف بزنن، توافق نهایی که به دست اومد در مورد اون مسائل به مصالحه می پردازیم. موافقین؟

نفس عمیق امیرپارسا، لبخند شریفه، کج دهنی ثریا، بی تفاوتی الینا، همه و همه یعنی مطلوب بودن این پیشنهاد.

پس ، شاه داماد نه چندان داماد، به اصرار نگاه های جمع بلند شد و این قامت خمیده نشده؟؟؟

\*\*\*\*\*

# حرف دلم با توست.

چرا جا زدی؟

روی همان صندلی ای نشست که میترا زیاد به روی آن نشسته بود.

استاد است، اما الان چنان حرف کم آورده که نمیداند کجای جمله فعل است و جای دیگر فاعل.



یک جوان برومند است، اما الان چنان تب دارد که همه ی عضلاتش آویزش شده اند.  
بیتا، خط چشمی به درازی چشم کشیده و لب هایش را تا به آخر صورتی رنگ کرده بود.  
موهای بلندش را دم اسبی بالای سرش بسته و با شالی سفید رنگ قیافه اش را تکمیل کرده بود.

اما، مگر این داماد میخواست عروسیش را ببیند؟

بیتا: امیر؟

و چرا دلش نمی لرزد؟ مگر صدایش شبیه صدای عشقش نیست؟

افکارش را کنار زد و سر بلند کرد. به جای سر بیتا، به پشت سر بیتا زوم شد، میخ شد!  
این تصویری که جلوی میز آرایش است میترا نیست؟

و چرا اینبار دلش لرزید؟

بیتا لب گزید، نمیخواست میترا ی نحس را. نمیخواست خواهر بخت برگردانش را. اتاق ۳  
در ۴ را از نظر گذارند. نگاهی کلی، شاید گریه اش مهار میشد.

کمد دیواری، تخت خواب، امیرپاسا.

بیتا، بی تاب شد:

\_ امیر؟

امیرپارسا، صاف نشست و اینبار بدون ترس، بدون اضطراب به چشم های بیتا، چشم  
دوخت و به حرف آمد:

\_ تبریک میگم اتاق دو نفره رو خوب یه نفره کردی.

و این انرژی از کجا آمد؟ از همان عکسی نیست که به او می گوید قوی باش؟؟

\_\_ بیتا! کاملا نظره من در مورد این ازدواج رو میدونی. در مورد این تصمیم رو میدونی .  
 الینا از قبل همه چیز رو بهت گفته و من نمیخوام بیشتر از این کشش بدم. آرامشی که الان  
 دارم هیچوقت نداشتم، نفسی که الان می کشم هیچوقت نمی کشیدم. دل آرومی ای که الان  
 دارم رو هیچوقت نداشتم. من تو این زندگی مجردی هم ، همه چیز دارم و نیازی به متاهل  
 بودن ندارم. اگر اینجام، به اصرار وبالوالدین احسانا است. به اصرار خداست . وگرنه من دیگه  
 دلم نمی لرزه. خیالت رو راحت کنم، اون چشم های مشکی هیچوقت جایگزین پیدا نمیکنن.  
 خیالت رو راحت کنم هیچوقت به قول خودت دو طرفه نمیشه . این منم و این هم تویی ،  
 چیزی عوض نمیشه. فراموش نکن اون کسی که قلبم، دلم، چشم هام تا ابد در پی شه  
 خواهرته . و من متاسفم که خواهرته. کاش غریبه ای الان جای تو بود و نیست. تقدیر یا  
 تحلیل اطرافیان نمیدونم. چون من اصلا اون شخصی که قرار بیاد تو خونه م رو بهش اهمیتی  
 نمیدم.

و این ضربه ها برای چه بود؟ کاش میدانست که بیتا پوست کلفت تر از این حرفهاست.

\_\_ برای خونه م چیزی کم نمیزارم. دلم نیمخواه اینقدر باز حرف بزنم، اما ببخشید، امشب  
 نمیتونم رودربایستی داشته باشم، امشب نمیتونم حرف هامو بخورم.

من مردم، نیاز عاطفی و نیاز خانوادگی دارم. به بچه علاقه دارم. اما بهت این قول رو میدم که  
 اصلا بهت نزدیک نمیشم. نه تا زمانی که قلبم در گرو کسی دیگه ست. به جان مادرم، به  
 فاطمه ی زهرا شعار نیست. دارم عین حقیقت رو میگم. برای همین الان اینجام، که بگم  
 بیتا این یه فیلم نیست که با پایانش یه کات بدن و تو بری خونه ت. اون خونه، خونه ی  
 همسرته و تو همسر میخوای. میتونی با این مسئله کنار بیای؟ اینکه روی تخت دو نفره، تک  
 نفره بخوابی؟ اینکه وقتی غم داره از پا درت میاره روی شونه ی صندلی گریه کنی نه  
 مردت؟ وقتی مسافرت میخوای با ماشین خودت بری و تک نفره ، نه با مردت؟

و این بیتا خم به ابرو نمی آورد.

\_\_ نه تو، هر کس دیگه ای هم جای تو بود این شرایط رو براش میزاشتم. چون از خودم مطمئنم .

بیتا سر تکان داد و دو دستش را در هم گره زد. حسش در آن موقع تمسخر بود. مگر میشود، بهترین و محشر ترین لباس خواب ها را بپوشد، و این مرد عرق کرده ی روبه رویش طاقت بیاورد.

در دل گفت: " خامت میکنم ، دو طرفش می کنم . "

بیتا: من مشکلی ندارم امیر.

امیرپارسا، با چشم هایی از کاسه بیرون زده، خیره نگاهش کرد.

و چه ساده ست این مرد...!

\_\_ جشن عقد خیلی ساده تو خونۀ تون گرفته میشه و عروسی ای در کار نیست. مسئل....

بیتا: من عروسی نمیخوام. یه لباس عروس میخرم و بعد از آرایش ، برای ی آلبوم ی عروسیم عکس میگیرم . مشکلی ندارم. همون عقد برام کافیه.

\_\_ تو یه دختری چطور راضی میشی عروسی نگیری؟

بیتا: تو هم یه پسری چطور حاضر میشی از نیازها ت بگذری؟

امیرپارسا، پوزخند زد:

\_\_ تو اگر حال من رو داشتی، الان اینجا نبودى.

بیتا، لبخندی زد و بلند شد:

\_\_ گفتم که دو طرفش میکنم. این اومدن یعنی چراغ سبز.

جلو رفت و حتی فرصت نداد، امیرپارسا حرفش را تکمیل کند.

\_\_ بیتا؟

و این بیتا هم دل دارد، چون انگار چیزی مثل سیب در قلبش ق ل خورد.

\_\_ جانم؟

و این جانم به دلش نمی چسبید، جانمی با تن صدای میترا عجیب به دل دلباخته اش میچسبید.

\_\_ میدونستی نیوتون یه قانون داره که میگه هر عملی، عکس العملی داره؟

بیتا گنگ سرتکان داد و امیرپارسا از سردرگمی اش استفاده کرد، آخرین نگاهش را به عکس میترا انداخت و با لبخندی ساختگی به نزدیک بیتا رفت. در دست او را با فشاری خفیف در دست گرفت و نزدیک بهش گفت:

\_\_ مراقب اعمال باش که من خیلی رو مسائل نیوتون مسلطم.

سر به نرده های تراس تکیه داده و در همان حالت خواب به چشم هایش مهمان شده بود.

نه خدا، مانع این خواب شیرینش میشد و نه انسان های نامردش این آرامش را از او میگرفتند.

زنبوری سمج، دل از گل های درون تراس کند و چشم به مچ پاهای لاغر و استخوانی  
میترا که کمی از شلوار بیرون زده بودند، دوخت و مستقیم جلو آمد.

نیش بی مروتش را به پای او وارد کرد و صدای آخ دخترک به آسمان بلند شد. این  
داروها و این ضعیفی بدن، هرگز نمی تواند دردی را تحمل کند.

حتی این نیشی که شاید دردش مسخره به نظر بیاید .

چشم بست و نفس بیرون داد، دست هایش را جلو برد و با اندک توانی که برایش مانده بود،  
زنبور را کنار زد و آه کشید.

قرمزی پوستش، دل را ریش میکرد.

ابرو در هم کشید و کلاهش را در آورد، آن را به روی مچ پایش سایید و درد کشید، سایید و  
سایید..!

پوستش، لحظه به لحظه کشیده تر میشد. ورم کردن پاهایش را میخواست، کمی تجربه ی  
چاقی میخواست. کمی پر بودن پاهایش را میخواست، حتی لحظه ای ، حتی در آن دقیقه .

پس لبخند زد و رو به آسمان، با سر بدون مویی که با مزه اش کرده بود، زمزمه کرد:

\_ از قدیم گفتن هیچ کاریت بی حکمت نیست. حکمت پاهای منم همین بود.

آسمان برایش، تداعی امیرپارسا را داشت. چرا که همیشه میگفت، وسعت عشق من به تو به پهنای آسمان است.

زمین برایش، تداعی امیرپارسا را داشت. چرا که همیشه میگفت، درازی عشق من به تو به طولانی ای زمین است.

باران برایش، تداعی امیرپارسا را داشت. چرا که همیشه میگفت، هر قطره از چکه های ابری که از آسمان می آید و به زمین میریزد حد فاصله ی عشق من به توست. خیلی نزدیک، خیلی محدود.

و میترا به چه نگاه کند که او را نبیند؟ به آسمان؟ زمین؟ یا باران...!

پوزخند میزد و بلند میشد، برای لحظه ای حس در پا ندارد اما مگر میترا به سنگ معروف نیست؟

راه میرود و خود را به تخت می رساند..!

به همه فکر میکند!

به بیتای بی معرفتی که خیلی وقت است سراغی از او نگرفته، به ثریایی که نمیداند کی رازش را برملا میکند، به الینایی که حق دارد از او کینه به دل بگیرد، به بتولی که میداند چیزی در دل ندارد، به محمد آقایی که از اسمش فقط تاکسی و تاکسی رانی در ذهنش مجسم میشود، به کوچه محله خیابانی که فقط تجاوز صدر را به یاد می آورد.

دست مشت میکند و نفس با پوف بیرون می دهد. قسم میخورد روزی صدر را از بیخ و ریشه گرفتار میکند، قسم میخورد کار آن شبش را بهش برمیگرداند.

# . میترا..!

تمامش کردی، بی خبری از اینکه شروعش کردم.

من، بی اراده خواهرت را به مرزی می رسانم که تو با اراده دلم را رساندی..!

شاید خدا میخواهد، یک به یک شویم.

بزرگتر ها گمان میکنند، انتخابشان بهترین است.

اگر، بهترین ها چیزی باشد که آنها میگویند، پس دل چه؟

اگر ، عالی ترین ها چیزی باشد که آنها دم میزنند، پس قدم های زیر باران دو نفر چه؟

و همین بزرگتر ها، گاهی آنقدر کم سن و سال میشوند که فقط تیر میزنند به قلب...!

امیرپارسا و بیتا به روی مبل دو نفره ای نشستند. امیرپارسا، اعتماد به نفس کاذب یا درستی را به دست آورده بود و خود هم خوب میدانست از آن عکس روی میز آرایش است.

لبخند زد و رو به حاجی سعید لب زد:

\_\_ صحبت هامون تموم شد. یه سری توافق ها صورت گرفت.

حاجی سعید، از عقل و نه از دل لبخند زد و گفت:

\_\_ خوب، به سلامتی. میشه بفرمایی پسرم؟

و چه رک میشود این مرد:

\_\_ مراسم عقد تقریبا بزرگی انجام میشه اما عروسی نه.



گره افتاد ما بین دو ابروی پدرانه.

\_اما برای عروسی یه لباس عروس به نمادین گرفته میشه و آتلیه میریم تا یه یادگاری بمونه برامون.

و این " ما " عجیب به دل بیتا نشست.

لبخند زد و به روبه پدرش گفت:

\_بله پدر. با اجازه ی شما، من و امیرپارسا جشن عروسی نمیخوایم. هم خرج اضافی و هم اینکه عقد رو مجلل گرفتیم.

و چه آهی کشید شریفه .

حاجی سعید، برافروخته بدون آنکه واوی از حرفهایش را جا بگذارد حرف، دمید:

\_من این حرکت رو نادیده میگیرم. من این بی چشم و رویی رو ندیده میگیرم. مراسم عروسی ابروی یه دختره. ملاک سلامت یه دختره. کسی عروسی نمیگیره که پول تو دستش، مثل عرق به روی پیشونی یه فرد متمول، کم پیدا بشه. اما من هرگز زیر بار

این حرف نمی رم. دختره من نه بیوه ست، که عروسی به کامش زهر بمونه و نه پیر دختر که هدفش فقط ازدواج باشه. من اگر "بله" دادم به یمن چشم هات بود که با محسنم به اندازه ی جویی فرق نداشتی.

امیرپارسا: حاجی سعید، من قصد بی احترامی ندارم. در مورد هیچ مسئلی ای با شما و بیتا خانوم مخالف نیستم. از جمله، مهریه، شیربها و تمامی حقوقی که دخترتون باید تو خونه ی من داشته باشه. حتی، حتی جهیزیه. من موردی ندارم. اما عروسی... واقعا نمیتونم. معذرت میخوام که روی ماهتون رو زمین می ندازم. اما شرایط من برای همه قابل درکه.

و این جمله "شرایط من برای همه قابل درکه" چند درود بر تو مرد داشت؟؟

و این جمله، کمره حاجی سعید را شکاند، این جمله به او یادآوری کرد میترا را فراموش کردی؟

به او یادآوری کرد، دلت خوش است قاضی هستی؟ اگر عادلای عقد گرفته میشود به نفع بیتا و عروسی گرفته نمیشود به نفع میترا.

آقا محمد: حاجی سعید، تو جای پدر امیر. هر چی بگی من قبول دارم. چشم عروسی ام میگیریم.

و سکوت از جانب حاجی سعید.

ثریا، باز نخود شد برای آشی که نقشی در آن نداشت.

ثریا: به نظره منم بهتره خوده جوون ها با هم به توافق برسن. حاجی شمام، یکمی کوتاه بیا از اونطرفم بچه م امیر کمی کوتاه میاد و ایشالله وصلت جور میگیره.

الینا، گازی از موز در دستش گرفت و کنار گوش برادرش زمزه کرد:

\_ امشب برای اولین بار تو عمرت، اینقدر ریلکس میبینمت.

اخمی به الینا تحویل داد و پوزخند زد به موز در دستش.

\_ بخور، بچه ت کم وزن به دنیا نیاد.

الینا، خندید و سرش را برگرداند.

بیتا، شال روی سرش را در دست گرفت و ریشه های آن را، ریش تر کرد. این استرس ها برای چه بود؟ همه چیز تمام شده ست. توپ در میدان اوست و میترا با یک زمین خالی روبه روست.

حاجی سعید: موافقم.

و چقدر آن جمله ای که از امیرپارسا بود، استادانه بیان شد.

حقش نیست که استاد آریان فرد صدا زده شود؟؟؟

مهریه، ۱۳۶... به نیت سال تولد ، بیتا زده شد..!

و صلواتی که در فضا طنین انداخت، چادر نمازی با گل های ریز قرمز به سر بیتا رسید و لبخند بلاخره به لب هایش.

داماد نگاهش نمیکند، چرا؟

داماد سر برمیگرداند، چرا؟

بتول، حلقه ای از انگشتش بیرون آورد و آن را به دست بیتا انداخت.

\_\_ مبارکت باشه دخترم. تا حلقه ی نامزدیت برسه این بشه نشونت. چشم نخوری ایشالا.

حاجی سعید، صیغه ای به مدت معلوم یک ماه جاری کرد ، خرید و تدارکات عروسی و عقد  
دلیل این صیغه بود.

عروس و داماد را در کنار هم نشاندند و عکسی به یادگار گرفتند. دوربین ، " تیک " و چشم  
های امیرپارسا به بغض تیک زد.

چرا منتظر معجزه ای بود که هرگز اتفاق نمی افتاد؟

همه چیز تمام شد، دنیا به کام بیتا چرخید!! اگر امیرپارسا بگذارد.

هوای این روهای مثلث عشق ، سه فصل داشت. هر یک، روزی را تجربه میکردند به یاد  
ماندنی!!

برای دونفر تلخ و یک نفر شیرین!!

هوای دی ماه، عجیب سرد بود و با، باران های تیغ بلندشبه بدن چسب میزد .

هوای دی ماه، روزی ساخت برای بیتا که شاید تا ابد، این ماه را نذری بدهد برای بدست  
آوردن کسی که شاید در حالت عادی به دستش نمی آورد.

زمستان، در دنیای میترا بیداد میکرد و در دنیای بیتا بهاری ساخته بود بی سابقه.

و برای امیرپارسا، پاییزی جان دار که هرگز به بهار راهی نداشت.

هر دو، پیاده شدند و امیرپارسا، دزدگیرش را فعال کرد و به بیتا پیوست.

خسته بود و روز آخر کلاس، بدنش را مالانده بود. هرچه اصرار میکرد، این ترم درس نمی گیرد، خانواده اش بیشتر انکار میکردند که قرض و قوله هایت را چه میکنی؟

بیتا: امیر؟ نظرت چیه اول بریم برای حلقه و سکه. بعد از اون میریم برای لباس و آخر سر هم میوه و شیرینی.

و باز مقایسه..! این قیاس بندی ها مریضش کرده بود! اینکه اگر میترا بود، خستگی اش را نمی دید؟

آب دهان قورت و بی حال جواب داد:

\_\_ برای من فرقی نداره. به نظره من فردارو که نگرفتن ازمون. من خسته م و بدنم کوفته ست. بیتا اخم به ابرو دواند :

بیتا: یعنی چی؟ مگه تو امروز مرخصی نگرفتی؟ خیر سرم ، عقدمونه یک ماه دیگه..!

بی حوصله، چشم از بیتا گرفت و با لحن کنترل شده ای گفت:

\_\_ هر کاری میخوای با هم انجام میدیم. نمیشد نرم، جلسه ی آخر بود و بهمن امتحان ها. فکر کنم خودت دانشجو بودی پس درکش سخت نیست.

بیتا، کیف به شانه اش چسباند و پشت چشمی محسوس نازک کرد !

بیتا: باشه ، بریم . اما من ناراحتم ها.

لبخندی زورکی به بیتا تحویل داد .

\_\_ رفع میشه.

# . گاهی اوقات ، حتی بحث کردن هم دلت را خنک نمیکند.

فقط، جویدن خرخره ی طرف، آرامت میکند.

حلقه ی پر نگین ، گران چشم بیتا را گرفت.

امان از سنگدلی که عین خیال بیتا هم نبود و برای هزار تومان هم چانه نزد. بلکه دو پا در یک لنگه کفش کرد و گفت:

\_\_ امیر تو دلمه. بگیر دیگه.

فروشنده، خوشحال از فروش پر سود امروزش جا حلقه ی سورمه ای مخملی را به بیتا داد و حلقه را آن هم جا کرد.

امیرپارسا، از دورن آتش و از بیرون آب، پول را حساب کرد و بیرون آمد.

دم مغازه، بیتا به پیشانی اش ضربه زد و گفت:

\_\_ ای وای دیدی چی شد؟ حلقه برای تو چی؟

امیرپارسا، پوزخندی مَلَس زد:

\_\_ رسیدیم خونه یادآوری کن. اونقدر غرق طلاها بودی که یادت نبود برای منم قراره چیزی گرفته بشه. نگران نباش، رینگ ساده ای دارم. همون رو دستم میکنم.

اخم، چهره ی بیتا را پوشاند:

\_\_ اصلا. تو که خسیس نبودی. بریم ست همین رو میگیرم.

امیرپارسا: احيانا شما کی با من نشست و برخاست داشتی که میگی خسیس نبودم؟

\_\_ نبودى ديگه.. از کلاغ هاى خبر آور شنيدم.

در جواب بيتا، نفسى کلافه فوت کرد:

\_\_ مستقيم و غير مستقيم تيكه بشنوم، مستقيم و غير مستقيم طعنه ميزنم.

عصبى، براى بار دوم وارد طلا فروشى شد و خريد هاى در دستش را به روى پيشخوان کوبيد .

فروشنده، متعجب پرسيد:

\_\_ چى شد آقا؟ خدائى نکرده پشيمون شدین؟

اميرپارسا، دست به روى شقيقه ش کشيد و گرمای بيتا را در کنارش، نادیده گرفت.

\_\_ نه، يه حلقه ى ست از همين جنس، مردونه ش رو لطف کنين. با دو سکه ى تمام بهار.

چشم هاى فروشنده برقى زد و در يک آن سفارش ها را حاضر کرد و اميرپارسا بدون اعتراض پول را پرداخت کرد و اينبار آرام تر، از طلافروشى بيرون آمد.

خريد ها را به بيتا و بيتا هم آن ها را در کيف جا داد.

اميرپارسا: من حالم خوبه، سعى نکن روانم رو بهم بريزى. هر دختری اين خريد ها رو با خوشحالى انجام ميده. پس بزار همراهى خوبى باشه.

بيتا از پيروزی اش در خريد و شکست اميرپارسا بخاطر غُدى اش ، لبخندى زد و گفت:

\_\_ چشم . هر چى جناب همسر بفرماين.

و اين " همسر " کهير انداخت به روى بازوى اميرپارسا. چرا که بيتا دست در بازویش انداخت .



خسته خود را به روی مبل انداخت و رو به الینا، با شوقی جان گرفته در بدنش شروع به توضیح دادن کرد:

\_\_ وای الی نمیدونی که چه خرید هایی برام کرد این داداش گلت. چه پارچه هایی و چه حلقه ای.. یعنی فقط کافیه حلقه رو ببینی، نورش چشم های حسودارو کور میکنه. اصلا حتی، فکرشم نمیتونی بکنی که چقد گرون بود، اما تو دیگه با امیرپارسا ....

امیرپارسا: اسم من رو کامل صدا نزن.

بیتا بی توجه به او ادامه داد:

\_\_ میدونی که اصلا خسیس نیست.

الینا، لبخند زد و در دل خوشحال برای ازدواج برادرش.

\_\_ خیلی خوشحالم که کاراتونو کردین بلاخره. کم کم داریم به تاریخ عقد نزدیک میشیم، خوب نیست همه چیز رو هوا بمونه. راستی برای عروسیتون چه فکری کردین؟

امیرپارسا، کتش را به چوب لباسی آویزان کرد و به گردنش با دو دست مالش داد، خستگی در چهره اش نقاشی شده بود:

امیرپارسا: عروسی، فردای عقده. میریم شمال، ویلای یکی از دوست هام.

الینا متعجب پرسید:

\_\_ پس ویلای خودت نمیری چرا؟

بیتا: مگه ویلام داری؟

امیرپارسا، خیلی راحت خود را به روی مبل، ول کرد و در جواب هر دو آنها خیلی رک، تلخ شد:

\_\_ دارم اما نام داره، قداست داره و نمیشه به هر مناسبتی اونجا برم. اونجا فقط برای منه و زندگی مشترکم رو شامل نمیشه.

بیتا اخم، ترش کرد:

\_\_ بیتا: وقتی من و تو ازدواج میکنیم، دیگه من و تو نداریم. میشیم ما. مگه همین تو نبود که میگفتی برای بیتا چیزی کم نمیزارم.

امیرپارسا دست به روی شقیقه اش گذاشت و با اعصابی کنترل شده، جواب داد:

\_\_ مگه همین شما نبودین که گفتین درک میکنین و با هر چیزی کنار میاین. در ضمن این ویلایی که قراره برین، خیلی بهتر از ویلای منه. ویلای من، ناتمومه.

الینا، بحث را جمع کرد:

\_\_ خوب بیتایی بیخیال این بحث ها. مردها، غدن. حالا شناختیشون؟ بیا ببینم چی ها خریدی.

و چشمکی در ادامه به بیتا زد که یعنی "پیش نرو".

بیتا، لبخندی زورکی زد و زیر لب گفت "میترا رو میکشم تو اون قلب لعنتیت".

امیرپارسا، همانجا، روی همان مبل دراز کشید و سرش را به روی دسته ی آن گذاشت و نفس بیرون داد.

این آرامش و این خلاء پر شده را مدیون خستگی ای بود که هیچ وقت نداشته.

چشم بست و گوش گر کرد، نمیخواست ذره ای بیشتر صدای بیتا را بشنود.

لبریز شد، چیزی مثل نبات به زیر پوستش و لبخند روی لب به خواب شیرینی سفر کرد.

\*\*\*\*\*

باران، نم نمک میبارید.

دو دوست، دست در دست هم پیش می رفتند به سمت پارکی که یادگار قشنگی داشت  
برایشان.

خاطراتی را زنده میکرد که داغ میزد به دل میترا اما با تمام وجود، این داغ دیده گی را  
میخواست.

دلش، بازی با خاطراتش را میخواست، دلش قلقلک دادن روزهای گذشته اش را میخواست.

امروز، تصمیم بزرگ گرفته که میخواهد آن را پیاده سازی کند، امروز کسی شده که میترا  
نیست، امروز رازی ندارد و با صبا، حرفی ناگفته ندارد.

\_ من اصلا دل لرزیده گی بلد نبودم. من اصلا دوست داشتن بلد نبودم. حتی..حتی نمیدونستم  
باید وقتی یه مرد رو میبینم چطور رفتار کنم. تنها چیزی که یاد گرفته بودم، گارد بود. اینکه  
نباید به یه مرد رو داد. مردها هیچوقت با وفا نمیشن. بعد از بابام و دیدن ترک کردن  
مامانم، دیگه عشق هیچ مردی رو قبول نداشتم.

حرف ها، پله به پله سنگین تر میشد، پس باید می نشست.

دستی به پشت مانتویش کشید و روی نیمکتی، کنج ترین جای پارک نشست و کیف  
دستی قرمزش را، به روی پا گذاشت.

صبا، به عادت ده روز گذشته، کنارش مینشست و حرفهای نزدیک ترینش را دور میکرد.  
از روزمره گی ها تا عادت هایی که روزی ناهنجاری بود.

از مریضی گرفته تا سلامتی ای که حالا بدست آمده اما ناقص، اما نه آنطوری که باید باشد.

\_ روزی که برای اولین بار فهمیدم دوستم داره، خیلی بچه رفتار بودم. من پشت دیوار بودم  
و به طور ناخودآگاه و نه از روی قصد حرفهاشونو شنیدم. میدونی صبا؟ اونموقع فکر  
میکردم چه مشکل بزرگی دارم و هرگز حل شدنی نیست. اونقدر، راحت زندگی میکردم که  
اصلا ناراحتی حالیم نبود، خلا زندگیم مامان بود و غم نداشتم. اصلا گریه کردن بلد نبودم.

مثل حالا به این لاغری نبودم که . روزه اول دیدی چه یلی ام برای خودم. گوشت و موشت زیاد داشتم، از الینا دختر همسایه مون خیلی پُر تر بودم.  
صبا خندید .

صبا: آره، یادمه روزه اول دانشگاه که دیدمت خیلی ازت خوشم اومد. چون تو پُر بودی. مثل یه ورزشکار ، یعنی ماهیچه ای بودی. شکم داشتی ها، اما نه خیلی.  
خنده ی صبا را شکار کرد و به تقلید از او، دندان نما خندید.

\_ خلاصه اینکه یادته گفتم، من با اساتید میخوام برم اصفهان و نیستم.

صبا از تایید ، سر تکان داد و بسکویت های بای را باز کرد. به سمت میترا گرفت که بیخیال آن را رد کرد .

\_ من تو اون سفر از عشقش فهمیدم.

صبا تکه ای از بسکویت را به دهان گذاشت.

صبا: بعد از ده روز نمیخوای بگی طرف کیه ؟

میترا، دست بالا برد و خیره به سنگ فرش های پارک نالید:

\_ به موقعش روی زبونم روونه میشه. بعد از اصفهان که فهمیدم ، دیوونه شدم، اذیت شدم، داغون شدم. با تموم بچه گیم شکستم. نذاشتم، یکی دو تا شه ..! چنان با سرعت برگشتم که حتی مریضیم اوت کرد . به علت خونریزی زیاد، همش سرگیجه داشتم. کلا حالم تعریفی نبود اما خوب، نمیشد که تا ابد خودم رو قایم کنم. به زندگیم ادامه دادم. به این روزهای رفت و برگشت پشت پا زدم و خودم رو نشون دادم. اما کاش نشون نمیدادم، میدونی تو چه وضعیتی من رو دید؟

با چشم هایی در کاسه، قرمز شده به صبا چشم دوخت:

صبا: نه ، تو چه وضعیتی ؟

میترا، پوزخند زد، پوزخندی بُرنده که حرف داشت، بسیار:

\_\_ صدرا، صد...صد...

صبا درد کشید از داخل و شرمنده شد از بیرون:

صبا: فهمیدم.

و می غرد دختری که آرامش داشت همیشه:

\_\_ نمیدونی. نمیفهمی، هیچ کی من رو نمیفهمه. هیچ کی شرم زده گی من رو ندید. امیرم، من رو تو وضعیتی دید که کاش میمردم. اینکه، اونقدر مرد بود که نپرسه دستخورده شدی یا نه؟ اینکه اونقدر بد نشد که به روم بیاره. اینا، اینا داره من رو از درون میخوره. اینها داره تو جوونی پیرم میکنه. اینا داره، لبخند رو روی لب هام میخشکونه. اینها داره تیشه میزنه به ریشه م.

انگشت اشاره، به نشان تهدید به سینه ی صبا کوباند:

\_\_ من صدرا و نابود میکنم. تورم نابود می کنم. خودمم نابود میکنم. همه رو نابود میکنم. اصلا من چرا دارم اینجا از عشقی میگم که الان داره تو بغل یکی دیگه آروم میشه. کسی که ادعا میکرد موهای من فقط قشنگه. من به خاطره اون ماشین صفر میکنم موهامو اونوقت اون، اون دست تو موهای کسی میکنه که من حتی از نزدیک ندیدمش. خدایا، این قانونته؟ دل من بشکنه به خاطره وصل دو قلب دیگه.

متشنج بلند شد و با دو دست، سرش را کوبید. جنون بود؟ نه...! فقط رفتن امیر پارسا را باور ندارد.

\_\_ تو..تو چطور ... چطور راضی میشی با کسه دیگه ای خاطره بسازی؟ چطور میتونی؟ من.... منم....میترا.... کسی که چهره ش خاص بود برات. موهاش، چشم هاش. محبت هاش. اخم هاش...

فریاد کشید:

\_\_\_\_\_ م \_\_\_\_\_ ه ی ح ف \_\_\_\_\_ ه ات دروغ بودن.

گنجشک ها پر زدند و درخت ها را رها کردند. جنون بود؟ نه...! فقط رفتن امیرپارسا را باور ندارد.

\_\_ تو ... تو... فقط ... نمیتونم. نمیتونم بد بهت نسبت بدم. برووو... شاباش عروسیتم بشه غم من. باشه؟ باشه مرد من..! باشه آقای؟ باشه کسی که من فقط اسمت رو با دو قسمت کاملش صدا میزد. راستی؟ اونم امیرپارسا صدات میکنه؟ راستی! اونم بهت میگه که پیرهن سفید خیلی جذابت میکنه...! تا یادم نرفته، اونم میگه عینک طبی مهندس ترت میکنه؟

و غم نشست به روی پیشانی صبا.

و حالا، نگاه استاد به شاگرد را معنی کرد.

و حالا دنیا رنگ تیره ای به خود میگیرد.

و حالا نگرانی آن مرد را میفهمد.

و حالا پژمردگی دوستش را درک میکند.

و حالا صدرا را لعنت میکند.

و حالا سرنوشت راباور دارد.

و حالا این عشق را سنبل میکند برای خود.

و حالا این روزها را برای دشمن هم نمیخواهد.

و حالا "عشق فرهاد کوه کن میخواهد" را میفهمد.

و حالا "شیرین سرگردان" را از نزدیک میبیند.

و حالا هوای بیستون فرهاد را کرده.

و حالا دلش، دل سیری گریه کردن میخواهد.

و حالا بلند میشود و های بای رها میکند در باد و تن می چسباند به تن میترا. سر میگذارد به روی شانه های باریکش .

\_ نمیتونم با این روزها کنار بیام صبا. این روزهام عجیب تلخه. عجیب سنگینه. عجیب، درخت وجودم پخته شده . عجیب دیگه تحمل بار بیشتری رو نداره. من نمیخواستم اینطوری شه. من این روزها رو نمیخواستم.

صبا، دست به روی شال روی سر میترا کشید و هد بند عقب پرید، موهای نک زده اش عجولانه به چشم آمدند .

صبا: بمیرم برای دلت.

هر دو شانه می لرزید به زیر باران.

هر دو شانه، حرف داشتند به اندازه ی قطرات باران.

صبا: اون هم حالی بهتر از تو نداشت. من از نزدیک میدیدم که داغون شد. حتی...حتی آخرین بار برای شماره ی تو رو پیدا کردن نزدیک بود من رو به آغوش بکشه.

و این لبخند چه بود؟ و این از دل خوش حال شدن چه بود؟

صبا: میترا من دیدم که اون هم روزهای بهتر از تو نداشت. به جان ایرج دارم راستش رو میگم. من دوستتم. من پشتتم، نمیزارم این ماجرا الکی دفن شه. اگر من خرابش کردم، خودم هم درستش میکنم.

میترا دست به روی ساعد صبا گذاشت و هر آنچه جربزه در بدن داشت، به چشم هایش ریخت:

\_ به جان مادرم، بفهمم اینجارو نشونش دادی سگی میشم که تا حالا گشنه ی پاچه بوده.

صبا تته پته کرد :

صبا: ب...با...ب

میترا کاملش کرد:

\_ باشه و تمام.

نگاهی به آسمان غروب کرد :

\_ برگردیم دیر شد.

و مگر صبا، " نه " میتوانست بگوید؟؟

" فصل دوازدهم "

خود را، بیشتر در آغوش ایرج کشاند و زیر گوش مردش، آرام زمزمه کرد :

\_ دوستت دارم .

ایرج، لبخند زد و گره ی دست هایش به دور کمر صبا را محکم تر کرد .

ایرج: جوجه ی منی خانومی. چه خبرها ؟

لبخند از روی لب های صبا کنار نمیرفت . مدام ، فکر میترا در سرش وول میخورد که

چطور بدون عشق ، زندگی میکند ؟ در حالی که او هرگز بدون ایرج دوام نمی آورد..!

بی اراده، در حالی که سر به روی شانه ی ایرج گذاشته بود، پرسید:

\_ ایرج؟

بی درنگ ، با مهربانی خالصی از جانب ایرج، جواب شنید:



\_ جون دلم؟

\_ ازت ، ازت.. ازت مشاوره میخوام.

ایرج، جابه جا شد و با یک دست، چانه ی صبا را به سمت خود برگرداند، رنگ نگران چشم های این جوجه دختر، بند دلش را پاره کرد:

\_ چیزی شده خانومی؟ کسی چیزی گفته؟

سر صبا، در دستش بالا رفت و پایین آمد، دوباره پرسید:

\_ پس برای چی رنگ پریده؟ برای چی خودت رو باختی؟

باختن...! کلمه ای که میترا با آن اُخت بود ..!

\_ ایرج میترا... میترا ...

ایرج، نگران شد ، آغوش بی مانند نامزدش را رها کرد و آب گلو قورت زنان، چشم به چشم صبا، زوم کرد:

\_ تو.. تو از میترا ... همون دوستیت که در دانشگاه دیدیمش داری میگی... همونی که چند

روزی میری پیشش و میای؟

صبا، برای تایید ، زبانش را بست و فقط سر تکان داد.

ایرج: خوب؟ چه لکنت گرفتی برای حرفت؟ رک بگو چی شده؟

همین " رک " بودن ، صبا را می آزارد. همین " رک " بودن او را نابود کرده . همین " رک "

بودن کارش را سخت کرده. این که آیا به امیرپارسا رک بگوید یا آنکه بی تفاوت رد شود؟

ایرج: با توام دختر؟ دقم نده. بگو ببینم چی شده؟ من کار اشتباهی کردم؟ میترا چیزی گفته؟

و انگار ، زبان صبا یک موتور میخواهد و مقداری بنزین.

ایرج: صبا؟ با توام. چرا میخی به قالی ؟

صبحا، آب دھان قورت داد و سر بالا آورد. نگاہی خیرہ پہ ایرج کرد و زیر لب گفت:

— ایرج.. من ... من نباید بزارم کار از کار بگذره . شا... شاید ... اه...اه به من. من دیگه کجا اون آدم رو پیدا میکنم. اگر همون روز که با میترا بحثم شده بود، رفته بودم آره. نه الان که بیست روز گذشته و من دستم به هیچ جا بند نیست.

ایرج، گیج و مشکوک، پرسید:

\_\_میشہ بگی چی شدہ؟ داری من رو میترسونی؟ میترا باید به کی ثابت شه؟ کی رو دیگہ نمیتونی پیدا کنی؟ اصلا چه لازمه که تووو، زن من، کسی رو پیدا کنی؟

صبا، انگشت به دهان گرفت :

\_\_ میترا از من قول گرفت که به کسی نگم کجاست، اما نمیشه. یکی این وسط داره دلش کوبیده میشه به سقف و کسی نیست که نجاتش بده. میترا مغروره، حاضر نیست از روزی که اشتباه کرده بگه. اما. اما من باید درستش کنم. من قسم خوردم، اصل ماجراش رو نگم... یعنی... یعنی الان بهت نمیگم اما یه روزی حتما میگم. روزی که عقل این بشر سر جاش اومده باشه. بعد از اون، قولی که ازم گرفت دیگه بهم زنگ نزد که ببینمش. منم خوب آدرسی ازش ندارم، همش بیرون میدیدمش و کلا نمیزاشت پیداش کنم، اما میدونم حوالی کجاست چون میدونم دور از خونشون جایی نمیره.

ایرج، با دقت حرف های همسرش را تحلیل کرد :

خوب؟ آخرش؟ حالا شما قرارہ پیش کی برین؟

صبا سر به زیر انداخت و نالید:

استاد آریان فرد.

و فریاد شک آلود ایرج :

?

صبا تکرار کرد :

\_\_ استاد آریان فرد.

و دوران ذهن ایرج! و چرخ خوردن گردنش به چپ و راست ...! مگر میشود؟ یک استاد به یک شاگردی که رفتاری خاص یا قیافه ای خاص ندارد دل ببندد؟

رو به صبا خیلی جدی، گفت:

\_\_ بدون من هیچ جا نمیری.

صبا، لبخند زد به رویش و باز هم به این فکر کرد که میترا بدون عشق، چطور زندگی میکند؟

\_\_ چشم عزیزم. چشم.

ایرج، دست باز و اشاره ای به قلب پر تپشش کرد :

\_\_ بیا و اینجا و داستانش رو مختصر و با سانسور بگو تا ببینم اجازه میدم یا نه .

صبا خندید و با مشتی کم درد که به سینه ی او کوباند، شروع به تعریف کرد.

البته ، با سانسور و خلاصه ...!

بعضی لحظه ها، دل هوای قدم زدن میکند !

بعضی لحظه ها، طلوعی در خود به یادگار دارند که هرگز غروبی در پشش پدیدار نمیشود!

و بعضی لحظه ها مثل چسب، گند می زنند به خاطره و یادگاری و روز های خوش !

امروز از آن روز و لحظه هاست..!

بعد از بیست و یک روز بی خبری از میترا، دوست شفیقش چنان کمر به همت بسته که دهقان فداکار در کنارش لُنگ می اندازد .

امروز، میخواهد حماسه ای از نوع برگشتن میترا به امیرپارسا یا امیرپارسا به میترا بیافریند.

او امروز، خودش نیست و کسی دیگر است، امروز وجدانش عجیب سنگینی میکند به روی آبرویش و عجیب تر ما بین دو چشمش خم انداخته .

دانشگاه، خلوت و سوت و کور به معاشقه با آسمان می پرداخت که هیکل صبا، در ورودی اش را پر کرد.

نگاهی، تمام جانبه به دورادورش انداخت، لبخندی نمکین به روی لب نشاند و قدم جلو گذاشت.

مطمئن بود به تصمیمش و مطمئن تر بود به کمک کردنی که میدانست حداقل وجدانش را آرام میکند.

از راهرو و درهای کنار همی که همگی کلاس بودند گذشت و به قسمت آموزش رسید . مقنعه اش را جلو کشید و کمرش را صاف کرد، شاید میخواست استرسش را بخواند. مگر میخوابید؟

تقه ای به در زد و وارد شد، خانومی چادری که روز اول میترا را ثبت نام کرد، گوشه ای با دستگاه پرینتر ور میرفت که صدای صبا، در اتاق پیچید.

صبا: سلام.

زن برگشت و صبا لبخندش را پر رنگ کرد که شاید لبخند تحویل بگیرد، اما کامپیوترهای صف کشیده ی جلوی رویش، اعصاب را از او گرفته بود و لحظه ای به لبخند فکر نمیکرد.

\_ سلام. بفرمایید؟ کاری دارین؟ سیستم ها خرابه و فعلا کاری نمیشه انجام داد.

صبا، با دو ناخن پشت مقنعه اش را تکاند.

صبا: نه...نه . کاری با کارشناسی که شما باشین ندارم. اصلا من برای کارهای آموزش نیومدم. اصلا...

نفس کم آورد، چرا آمده بود؟

صبا: من... من ... ببخشید. من اصلا نمیخواهم مزاحم وقتتون شوم، میدونم گرفتارید و بین دو ترمه.

زن، هاج و واج نگاهش میکرد و دنبال سر نخ..!

صبا مانند دیوانگان، سر می جنباند و حرف نمی آمد برایش! برای یک لحظه، نفس حبس کرد و همه را با هم بیرون داد:

\_\_ من اومدم که آقای آریان فرد رو ببینم و میدونم که نیستن. میخوام شمارش رو ازتون بگیرم، کار مهمی باهاشون دارم و اگر میشه میخوام ازتون خواهش کنم، بدینش به من. لازم دارم، نمیتونم بهتونم ———

و چه، تلخ حرف صبا را قطع کرد:

\_\_ خانوم تحت هیچ شرایطی نمیتونم شماره ی اساتید رو بهتون بدم. اینجا محل تحصیل، نه مخابرات. لطفا اگرهم کاری ندارین وقت خودتون و من رو نگیرین.

صب، لب کج و کیف را روی شانه اش محکم کرد:

\_\_ من .. من قصد بدی نداشتم. اگر اینطوره و شما اینطوری میگین مشکلی نیست. من آدرس خونشون رو دارم، میرم اونجا.

زن، لبخند پر حرصی زد:

\_\_ هر جور صلاح میدونین.

و صبا، تیز دندان جوید و زیر لب " احمق " ی نثارش کرد و از در بیرون زد.

بیرون از محوطه ی ساختمان، وسط فضای سبز و کاشی کاری شده ی دانشگاه، ایستاد و پیشانی اش را مالش داد. از رستنگاه مو تا خط ابرو.

عذاب میکشید از تو، میخواست هر چه زودتر میترا را نجات دهد، اما چطور؟

حراست دانشگاه، آقای مولوی به او نزدیک شد و متعجب نگاهش کرد:

\_\_ خانوم. خانوم. حالتون خوبه؟

و صبا چه راحت، صداقت را انتخاب کرد:

\_\_ من باید آقای آریان فرد رو ببینم. موضوع مهمی .

آقای مولوی، پیچی به گردنش داد و پشت به آفتاب ایستاد.

\_\_ بیا بریم تو اتاق من بشین ببینم چی شده، اینجا ایستادی اتوبوس زیرت میکنه دخترم.

صبا، بی طاقت بود و نمیخواست بیست و یک روز، بیست و دو روز بشود.

\_\_ نه، آقای مولوی من میرم در حیاطشون. من میدونم همسایه ی دوستمه. نمیخوام بیشتر اذیت شم. ممنون.

مولوی، چشم گرداند و وقتی مطمئن شد، کسی شنود نمیکند گفت:

\_\_ شماره ش رو میخوای؟

صبا، سر تکان داد و او ادامه داد:

\_\_ چیکارش داری؟

صبا: نمیتونم بگم.

مسیرش را کج کرد:

\_\_ ممنون آقای مولوی. من میخوام برم و دیرم شده. میرم همونجا میبینمش. خسته نباشی.

مولوی، کنار رفت و او هم راه را باز شده دید. مولوی را سزاوار یک لبخند دید، پس لبخند زد و از او گذشت.

باید می رفت و امیرپارسا را از میترای بیتاب، با خبر میکرد..! باید میرفت..!

این عزم، از کلاه بدون موی میترا بود یا ناخن‌های دستش که دیگر سوهان کشیده نیست؟

تلفنش را بیرون آورد و بدون فکر، شماره ی ایرج را گرفت . بوق پشت بوق، صف کشید و در آخر صدای مردش:

\_\_\_\_\_جانم صبا؟

صبا: من دارم میرم خونه ی استاد.

ایرج داد کشید و او خوب میدانست این داد، تنها بخشی از شخصیت مردش است:

— چای؟ صبا نزار تو روت باز شم و کاری کنم که نباید کنم. من بی غیرتم که بی خبر از من میری؟ صبر میکنی تا پیام.

صبا، گوشی را فاصله داد، خوشی میترا را میخواست پس نفس عمیقی کشید و گفت:

\_\_ غیرت رو میشناختم که زنگ زدم. این دفعه رو من مقصر و تو عفو کن، به پای اون همه مقصر بودن تو. فعلا.

تلفن را قطع کرد و به عدالتش لبخند زد.

یک بار هم او کوتاه بیاید!! زمین که به آسمان نمیرسد، میرسد؟

ظهر زمستانی، آلوده ای ترش مزه بود که به دهان مینشست.

ظهر زمستانی، پاستیل ماری شکلی بود که مزه می انداخت به زبان دهان.

اما..! اما ظهر زمستانی صبا، طوری دیگر می گذشت! شاید، شاید چون میخواست کاری را بکند که بلد نیست.

شاید چون میخواست، قدم به جای، بگذارد که از فرهنگشان بی خبر و مطلع است.

شاید چون میخواست، رگ به رگ حس های امیرپارسا را بشکافد و حس میترا را در آن ها بنیاد گذارد.

شاید چون میخواست، خود حرف بزند و از امیرپارسا عشق بشنود! همانطور که از میترا شنید . طبق آدرسی که از قبل، صدرا به او داده بود خیابان را پیدا کرد و رو به تاکسی ران، گفت: \_ حاجی نگه دارید . من همین جا پیدا میشم.

فرمان چرخانده شد و لاستیک ها جیغ کوتاهی کشیدند.

\_ چقد میشه؟

لب تر کرد، پیرمردی که پیری سرتاسر وجودش را گرفته بود.

\_ ۳ تومن.

کیف پول سرمه ای چرک خورده اش را باز و پول را حساب کرد. نگاهش، به ساختمان های بلند و چند طبقه ای کشیده شد، شرکت بیمه، فضای سبز، دیوار های نقاشی شده ، هنرستان شهیدان!

و رسید به کوچه ای که مقصد راه او بود و شاید مبدا راه امیرپارسا و میترا.

قبلش، به سینه کوبانده میشد و عرق در این هوای سرد به روی پیشانی اش ضرب گرفته بود، دست هایش میلرزید و گوشی هر لحظه در حال افتادن بود.

دست به روی سینه گذاشت که نفس هایش نظم بگیرد، اولین قدم را بدون نگاه کردن به سمت راست، جلو گذاشت که بوق ممتد ماشینی برق را از سرش پراند.

راننده، دست بیرون برد و عصبی غرید:

\_ ضعیفه مگه کوری؟



استرس های دور و برش، غول شد و به چشم هایش ریخته شد! چشم غره ای به راننده رفت و اینبار هم با لجاجت تمام خیابان را رد کرد.

انگار همین شک او را به خود آورد و دیگر ترسی نداشت. دیگر از "نه" شنیدن نهرا سید و این بار، میترا با لبخند نگاهش میکرد.

پارس تمام مشکی امیرپارسا در کوچه ی پهن رو به رو، پارک بود و صبا کنار کشید. کفش پاشنه بلند زنی قد بلند که هیکلی پر و پهن داشت، نگاهش را پر کرد. پشت دیوار، پنهان شد و خم شده، به کوچه نگاه کرد.

چیزی ندید به جز، عشوه هایی که ریخته میشد به پای امیرپارسا.

چیزی ندید جز تباهی و سیاهی زندگی میترا.

چیزی ندید به جز، لب هایی که عجیب میل به کام گرفتن طرف مقابلش را داشت.

چیزی ندید جز، عشق هایی که همه هوس معنا میشدند و بس.

امیرپارسا، در را برای بیتا باز کرد و صبا اشک ریخت.

امیرپارسا، دست همسرش را گرفت و صبا، چشم بست. این صحنه ها، دیدن ندارد! این صحنه ها مرگ احساس دارد.

امیرپارسا، مرد بود برای بیتا و نامرد برای میترا. امیرپارسا، حرف بود برای بیتا و سکوت برای میترا.

و این چیز هایی بود که صبا دید و قضاوت کرد! دید و فرو ریخت تمامی حس های خوبی که تا اینجا ساخته بود برای آن دو.

صدای بتول در کوچه پیچید، آرام بود تن صدایش اما آنچنان بلند در گوش صبا ا کو انداخت که لرزه افتاد بر بدنش.

بتول: مراقب خودتون باشین عروس و دوماد این دو خونه. امروز ایشالا خرید ها تموم میشه و بساط عقد به پا.

ای وای و صد وای که "انشالا" ی عروس داماد بلند تر به گوش خورد و کاش کر میشد. کاش ، لال بشود و لازم نباشد این ها را به میترا بگوید.

این روزها را می خرد برای خود و میفروشد به آنهایی که با خیانت زندگی میکنند.

دستی به پشت کمرش خورد، ترسان برگشت که پوفش در صورت ایرج خالی شد.

ایرج: بدو بریم. دیر رسیدم اما همه چیز رو دیدم. صدرا الکی حرف نمیزنه، وقتی میگه این دوتا باهمن یعنی میترا باید ولش کنه.

صبا، بی رمق از خوشحالی اینکه مردش برای خودش است و بس، جلو رفت و بی اراده او را در آغوش فشرد.

\_ مرسی که خوبی . مرسی که همیشه چشمت به منه.

سر صبا در سینه ی مردش پنهان شد و ماشین امیرپارسا در کنار آنها دور گرفت و دور شد، دور شد، دور شد.

به شریفه خیره بود ، به مجسمه ی خوش لعابی که آبروهای کمانی اش به بلندای قرص ماه بود، به بینی ای که کرم به روی آن ماسیده و به چشم هایی که خط چشم رنگ مشکی اش را بیشتر به نمایش میگذاشت.

کت و دامن جیگری رنگ، جوانش کرده بود..! کاش حاجی امیری کمی دیرتر قضاوت میکرد..!

\_ مامان چه ناز شدی. امیدوارم بهت خوش بگذره.

و چه بد است که نمیشود تعارف کند به دخترش..! و چه حس نجسی است اینکه عروسی خواهرش باشد با عشقی که روزی دل میداد در پی اش.

لبخندی زورکی بر لب نشاند:

شریفه: فدات شم عزیزم. خوبی؟ مطمئن باشم حالت خوبه؟

در جواب مادرش، سر تکان داد:

\_ خوبم. فقط...فقط.

شریفه، کنجکاو نگاه به دخترش دوخت:

\_ فقط چی مامان؟ جاییت درد داره؟

و میتراپی که این حس لعنتی را نمیتوانست مهار کند. حسی که ده روز است تمام مغزش را پر کرده.

\_ هی..هیچی مامان. برو عزیزم.

نگاه مادر به دختر را چه تعبیر کنیم؟؟؟

\_ نه عزیزم. مهم نیست. دیر رسیدم که به درک . تو بگو چی شده؟

و به لب آمد حسی که شریفه را آتش زد.

\_ ح...حس...می...وای اصلا ولش من.

شریفه، نزدیک شد و با احتیاط دست او را فشرد. عجب...! میترا رد نکرد دستش را.

مهربان شد، مهربان مادری که عاشقانه قلب میریزد به پای قلب عزیزکرده اش.

\_ دختر نازم. میتراپی من، به من نگاه کن. به این زنی که آرایش کرده و کنارت نشسته. من

همونم، آرایش اینقدر تغییرم داده که غریب شدم برای حرفهات؟ عزیزه دلم من مادرتم.

بزرگت کردم. هر حسی تا امروز داشتی رو من میدونم. اونوقت چون حالا باید برم و ممکنه

کمی دیر شه داری تو خودت میریزی؟ که بعد به صبا پناه ببری؟ به یه دختره غریبه؟ این

جشن با نرفتن من هم برگزار میشه اما دخترم رو که نمیتونم دیگه با این همه حس های تلمبار شده یی تو قلبش پیدا کنم.

و چه آسان غم خانه میکند در دل دخترک.

\_\_ ما...مان...! دیگه نمیتونم تظاهر کنم. دیگه خسته م شده. دی...دیگه سنگینم. از بغض، از تهدید هایی که مدام برای خودم ردیف میکنم. از منی که دیگه خودم نیستم، مامان کم اوردم. زشته بگم؟ کم اوردم.

مامان، مامان میخوام. یکی که جواب دلم رو بده. غصه دارم، قلبم میزنه اما بی هدف. تو میری، جشنت تموم میشه میای و میخوابی و دوباره فردا. من چی؟ غم دارم و فردا. غم دارم و آینده. هدف نیست. اص...اصلا برای آینده م نقشه ندارم. م...من دیگه رشته م رو دو..دوست ندارم.

این شانه های باریک، طاقت گریه دارند؟؟

\_\_ دلم یه عالمه حرف داره اما همشون با آه میان بیرون. میدونی؟ روزی صدبار از خودم میپرسم میترا؟ برو دیگه! برو جلو و به اون زن بگو عروسی امیرپارسا کیه؟ میگم برو و به خودت ثابت کن که اون مرد موندنی نیست. برای تو نیست. اگر بود که نمیرفت. یعنی حق داره بره. یعنی میترا به دردش نمیخوره. من دردم از اینکه اون کیه که شب ها قبل از خواب بهش شب بخیر میگه. مامان، نگرانم. نگران اینکه دختره بی لیاقت باشه! دردم اینکه خوش اخلاق نباشه. داد بزنه سر امیرم. براش ناز بیاد. امیر که شرط نبسته ناز همه رو بخره. اون با...باید نازه میترا رو بخره. اصلا بخره، به درک. به من چه؟

و به ناله می افتد، خواهر زن امشب.

\_\_ نه..! مامان ..! مامان نکشه .

و به گریه می افتد ، خواهر عروس امشب .

\_\_ نه . نمیخوام . نمیخوام دوماد شه . خودخواهم؟

و به هق هق .

\_\_ اون...اون ... اون مال منه.

و چرا مال این دختر را درسته میخورند؟

شریفه، دست به روی سرش کشید و اشک های خود و او را پاک کرد. ساعت نقش گرفته به روی دیوار، دیر وقت شدن را نشان میداد.

شریفه: دختر گلم. مگه خودت نبودی که اون رو به امون خدا فرستادی. گفتی خوشبخت بشه و بره دنبال زندگیش. حتی همین یک ماه پیش، به بابا و داداشت گفتی من دیگه نمیخوامش و بره زندگیش رو بسازه. گفتی یا نه؟

\_\_ گفتم اما پشیمونم. گفتم اما غلط کردم. من نمیخوام کسی برای اون و اون برای کسی شه. امیر برای منه. مامان ، من پشیمونم ، بیشتر از قبل میخوامش. مامان خود صبا گفت به

محض اینکه شمارم رو بهش داده مثل مرغ پر کنده راست و چپ میپیریده. اینا یعنی هنوز عاشقمه ، اما خوب از اونطرف داره متاهل میشه. گیجم، گیج. میخوام باشه، اما نمیشه که باشه. شریفه: تو راحت رو روزی انتخاب کردی که دانشگاه رو تعطیل کردی و از اون همه دردسر فرار کردی. تو، خودت رو از اون همه رفت و آمد رها کردی. حالا پاش بمون. سفت به اراده ت ، بله بگو. امیرپارسا رو میخواستی؟ میشه یه خاطره. مثل وضع الان من و بابات. ثریا زن الانشه و من یه فراموش شده.

\_\_ تو فرق داری . تو یه زنی و تو مشکلات پخته شدی. مامان من اشتباه کردم. من تو اوج خامی تصمیم گرفتم. من باید به امیرپارسا میگفتم، باید به اون میدون میدادم. اما این غروره لعنتی و این از خود گذشتگی مسخره من رو به این روز انداخت. بیرون نمیرم، از دیده شدن و درونم رو ندیدن میترسم. اینکه یکی بیاد جلو، ازم بخواد بخوامش ، اما این نقص لعنتی نزاره دوباره عاشق شم. اصل..اصلا من دیگه عشق رو نمیشناسم. من عشق رو با اون شناختم. حالا برم سینه م رو برای یکی دیگه چاک بدم؟ مگه میشه...!

شریفه: اگر تو ، تو خامی انتخاب کردی ! من تو اوج خواستنم طرد شدم. دقیقا همون موقع که مزه ی زندگی باهاش زیر دندونم بود. همونموقع که قلبم پرپر میزد براش. قضاوت نکن، دختره همون پدر نباش. با چشم باز ادعا کن.

و مگر حرف منطقی جواب دارد؟

شرمزده سر به زیر انداخت و زمزمه کرد:

\_\_ ببخشید . منظوری نداشتم. من نه جات بودم و نه میتونم قضاوت کنم. برو ! خوش بگذره. فقط مامان..!

شریفه، حین تکان داد لباسش و اتو کردن آن با دست ، کنجکاو نگاهش کرد:

\_\_ کی جشن دوست تموم میشه؟

شریفه، به آن و من افتاد:

\_\_ ب... برای چ... چی؟

\_\_ خواستم بخوابم، میخواستم بگم کلید ببری.

شریفه، نفس راحتی کشید و لبخند زنان، کیف را به شانه اش چسباند.

\_\_ باهامه دخترم.

همیشه، حلقه نشان عشق نیست!

همیشه نگاه های در هم گره خورده، نشان قلب های برای هم تپیده نیست!

همیشه، دست های در هم گم شده، نشان نبض دقیق یکی شدن نیست!

همیشه، پاهای کوبنده ی برای رقص، نشان برای هم شدن تا ابد نیست!

همیشه، بیتا و امیرپارسا ها عشق نمیسازند و شاید یک زوج نخاله، این وسط عاشق نباشند!

خطبه خوانده میشد، آیه ها در هم گم میشدند و امیرپارسا ساعت را نگاه میکرد. از دقیقه ها، خواهش میکرد تمام شوند و این عقد مسخره به پایان برسد.

او، با تمام وجود این عقد را نهی میکرد، با تمام وجود خواستن بیتا را منکر میکرد.

دست بیتا جلو آمد و حلقه ی کذایی در آن نشست..!

حلقه نشست و دل میترا شور گرفت، حلقه نشست و دل میترا اشک ریخت، چیزی مثل

حباب در دلش تکان میخورد، بالا میرفت و در پی راهی به سمت بیرون بود.

میترا..! امیرت رفت و تو حالا به مردی متاهل فکر میکنی...! نکن..! به خود و فکر خیانت

نکن..!

میترا..! رفیق انبار و باغ و وحش و دانشگاه و روزهای خوب و بدت رفت..! و تو حالا به یک

مرد زن دار فکر میکنی..! نکن..! به خود و دنیایت خیانت نکن..!

بیتا، لبخند به لب نشاند! خوشحال بود، از ته دل. از آن عمق های بی پایان. از آن دریچه هایی که نهایت ندارد.

این زندگی را میخواست...! بودن با امیرپارسا را میخواست، بوسیدنش! در آغوش گرفتنش! به شانه های مردانه اش تکیه کردن! به لب های مردانه اش بوسه زدن! به حرفهای منطقی اش گوش کردن! به بازی های زن و شوهری! به شیطنت های روی تخت خواب! به حرفهای در گوشی در جمع! به چشم غره های او هنگام خوردن ترشی...!

به تمام فانتزی هایی که میتواند با او داشته باشد...!

کاش، وجدان در او نهاد شده بود! کاش دل داشت و می فهمید میترایش داغان فقط اشک میریزد...! کاش قلب داشت و دو قلب را از هم جدا نمی کرد...! کاش چشم داشت و دو نگاه را از هم دور نمیکرد...! کاش بینی داشت و دو نفس را از هم نمیگرفت...! کاش ابرو داشت و ابرو بالا نمی انداخت برای مردی که از داشته های او خواهرش بود...!

کاش مرد بود و سینه سپر میکرد برای خاطرخواه های عشق خواهرش و خود خواهر میشد برایش.

کاش...! کاش...! کاش...!

بتول، دست میزد و شادی سر میداد اما خدا میداند که لحظه ای چهره ای میترا را به جای بیتا دید.

الینا، دست میزد و می رقصید، اما خدا میداند که خاطراتش با میترا امشب بد هوس بازی کردن گرفته بود.

حاجی سعید، لبخند میزد اما خدا میداند که در دلش باران می بارید به بزرگی شمال ایران.

محمد آقا، میخندید اما خدا میداند که دیگر رمقی برای مشکل ندارد و مدام در ذهنش نخواستن امیرپارسا تکرار میشود.



و مادر..! و میمی مثل مادر. آن کنار و گوشه ها..! دست به بغل کشیده و دخترش را نگاه میکند. انگار صحنه ی روبه رویش را باور ندارد.

یک دختر در خانه اشک می ریزد و دختری دیگر در این مجلس مثل الماس میدرخشد. هم خوشحال است و هم نارحت..! اما اگر روراست باشد با خود، ناراحتی اش پر رنگ تر است. درک کلاه به سر بودن میترا خیلی خیلی سخت تر از تاج به سر بودن بی تاست.

بیتا، با لباسی یاسی رنگ که دنباله دار بود در جمع می رقصید، دو نفره با مردش! الینا..! مادر شوهرش و ثریا..!

جشن میگذشت، با آهنگ های پشت سر همی که دی جی رد میکرد.  
آهنگ اول..!

امیرپارسا اخم دارد..! خوشحال نیست..! نیست..! نیست..!

آهنگ دوم..!

حاجی سعید غم دارد..! از شوهر دادن دخترش به عشق دختر دیگرش راضی نیست..! نیست..! نیست..!

آهنگ سوم..!

ثریا شادی میکند..! وجدان ندارد..! ندارد..! ندارد..!

آهنگ چهارم...!

الینا، کمی دلسوز برادرش را نگاه میکند. ته ته های چشم برادرش فریاد میزند "تمامش کنید".

ته ته های لب های ورم کرده اش هوار میکشد "حالم بهم میخورد".

آهنگ پنجم..!

جشن رو به اتمام است و هیچ کس حال خوشی ندارد..! بیتا از رو به روشن شدن با امیرپارسا میترسد، بتول از تنها شدن از امشب به بعدش در خانه میترسد..! حاجی سعید از روبه رو شدن با قاضی قاضی ها "خدا" می ترسد، از اینکه دل دختر کوچکش میشکند تا چند روز دیگر می ترسد..!

و..! و شریفه از رو به روشن شدن با سلطان غم، دختر بخت برگشته اش می ترسد..!

غلت زد، نفسش را نظم بخشید، سر از مو پاکیزه اش را دست کشید! پوست سرش مور مور شد.

پس چرا ساعت ها نمیگذرد؟

دمر شد، نگاهش را به پایه ی تخت انداخت ، لب جوید و از خدا گذشتن لحظاته را خواست.

پس چرا امشب تمام نمیشود؟

به پهلوی راست چرخید، سینه هایش هم بهم فشرده شد! درد قفسه ی سینه اش را گرفت ، ضعیف شدنش عجیب به چشم می آمد.

دقایق یکی پس از دیگری می گذشتند، کند اما میگذشتند.

ساعت ها رد می شد و میترا، کلافه و بی قرار تر فقط ثانیه ها را میشمارد.

۶۰

۵۹

۵۸

۵۷

مادرش را میخواست، آن آغوش امنی که با تمام بد اخلاقی های دخترک، هنوز هم بی منت آماده ی به بغل کشیدن اوست.

۵۶

۵۵

۵۴

۵۳

امامزاده ای طلبیده را میخواست. از آن مکان هایی که انوار طلایی اش، تلالو می اندازد به چشم و رنگ می بخشید به نگاه ...!

۵۲

۵۱

۵۰

۴۹

پدرش را میخواست، همان قاضی سر سختی که گره ی ابروهایش را هیچ سیفونی باز نمیکرد. اما برای دخترکش، پدر بود و رام شده.

میترا، با مظلومیتی که این روزها چهره اش را قاب گرفته، دل حاجی سعید را لرزاند و او بعد از سالها شوهری کردن و پدر کردن ، بالاخره اشک ریخت.

۴۸

۴۷

۴۶

با تمام بدی ها و نیرنگ هایش ، ثریا را میخواست.

آن زنی که هرگز محبت را از ته دل و با خلوص نیت نداشت، بلکه از روی هدف های از پیش تعیین شده به کار میبرد.

چه ساده است میترايي که نمیداند، دام برایش پهن شده و او نقش گرفته در وسط برزخی که گرمایش را فقط دل احساس میکند و قلب شکست خورده.

۴۴

۴۳

۴۲

۴۱

۴۰

کمی روراست، کمی با شجاعت، کمی با حضور دل ، دلش الی...الی... کلافه بود اما همچنان راستگو..! دلش الینا را میخواست.

آن دختری که رفیق بود و همدم! خواهر بود و مادر ! رهبر بود و الگو.

الینا چه کردی با دل دخترکی که گناه نداشت، مشکل از مرد ضعیف خودت بود.

چه کردی با قلب دخترکی که خدا میداند با هر آه تو، آه کشید اما در اتاق خود چپید تا برادرت را در بدبختی خود، بدبخت نکند.

چه کردی؟

۳۹

۳۸

۳۷

۳۶

ثانیه ها می گذشت، میترا جمع تر می شد. زانوهایش تیز تر به بیرون راه پیدا میکرد.  
کاش بیرون می رفت، کاش کمی قدم می زد، کاش باران می آمد! کاش خدا، خدا میشد و یک  
روز به طور معجزه آسایی این دختر را شفا می بخشید.

خدا را کنار زد و دوباره لجوجانه به بنده اش رسید، مادر و امام زاده و پدر و الینا را کنار زد و  
دوباره آن ته ریش های جذاب، پشت رُل تمام مشکی را در ذهن تجسم کرد.

و ه ی فکر های دخترانه..!

چه پوشیده ای امیرپارسا! چه رنگی؟

لب به دندان گرفت و مُص ر گفت: فقط سفید! اووم! نه، چهارخانه بهتره کمی پخته تر نشانت  
می دهد.

مدل موهایت چه شکلیست مرد! تا چه حد بلند؟

دو دستش را در هم گره زد و مکررا گفت: کوتاه و بالا زده.

و آه که این فکر ها ، خاطره ها و روزهای خوب چقدر بودند که اجازه نمی دهند این دختر فکر کند!! آرام بگیرد. شب را بگذراند.

۳۵

۳۴

۳۳

۳۲

۳۱

۳۰

کلید در ، در چرخید و قلب و احساس و منطق و فکر همه با هم هجوم آوردند، شریفه است. تند ، بی قرار، کم توان و پر احساس بلند شد که به مادرش برسد . پتو در دو پایش پیچید و پر قدرت دو زانویش به زمین خورد و صدای آخ ش در تمام اتاق طنین انداخت.

شریفه، گریان و بی حال در حالی که تازه حال بد را حس کرده بود، با شنیدن صدای نازکرده اش، ترسان کیف و شاباش و قند و نبات های در دستش را واژگون کرد و کبوتر شد برای طفلش و پشت در اتاق بی آنکه بفهمد خیس از اشک است در را باز کرد!

میترا، کسی که امشب بد مظلومیتش در چشم آمد را روی زمین زانو زده دید، چشم های سرخ از گریه اش چنان دخترکش را بی پناه دید که بی فکر جلو رفت و او را در آغوش گرفت.

و تمام شد..!

دنیا ترمز بگیر!

کلبه ی احساس همین جاست...!

مگر چه نقاشی جز خدا، اینقدر دقیق و حساب شده مو به مو مادرانه و دخترانه ها را ترسیم میکند؟

مگر چه دلالی جز خدا، اینقدر کامل و بدون نقص فقط با رانت مادرانه و دخترانه بودن دو نفر آغوش می آفریند؟

بی آنکه بفهمد حرفهایش چه زخمی برای این دخترک بدون مو و گوشت به تن، دارد لب زد:

\_\_ میترا . من رو ببخش. میترا ی من! نقاشی زیبای خدا برای من. م...می...میترا ی من...  
من رو بب...ببخش.

و این بغض لعنتی، حال شریفه را بدتر کرد.

\_\_ می..میت...امیرپارسات دوما د شد.

لرز بود؟ نه بدتر...!

درد بود؟ نه بدتر...!

خنجر؟ نه تیز تر...!

رگبار؟ نه پر اصابت تر...!

مرگ؟ همین...! همین...! همین بود و بس.

مرگ، ا کو انداخت بر قلب دخترکی پر احساس که کمی پیش، هم آغوشی کرد در رویایش با مردی که امشب هم آغوش کسی دیگر است.

\_\_ امیرپارسا امشب رفت. امشب .....



و چه " بس " پر قدرتی گفت ، دختر کم قدرت ی این روزها.

گریه نه ، اشک نه، بُهت مثل بختکی بی منطق به روی جسمش افتاد و او بی حال در آغوش مادرش سکسکه کرد.

خدایا!! خوشبختشان نکن!! نکن تا بفهمند این دختر ، سهمی در عدالت دارد!! سهمی در خواسته هایش دارد!!

خدایا!! خنده را بر لب هایشان حرام کن!! کن تا بفهمند این زن ، سهمی در مادرانه ها دارد!! سهمی در داشته های نداشته اش دارد!!

شریفه به صورت نازدانه اش دست میکشید و قلب او فشرده میشد.

به جسمش دست می کشید و زانوهای قرمز شده اش از درد فشرده میشد.

مادرش را کنار زد و بلند شد، بی آنکه بفهمد تمام نباید ها دور و برش خیمه زده اند! بی آنکه بفهمد دیر شده و امیرپارسا را دیگر بدون شوخی و جدی جدی ندارد.

از درد، چشم بست، پلک بهم فشرد شاید کمی آرام بگیرد. اما مگر فایده داشت؟

شریفه: کجا مامان؟ کجا میخوای بری؟

شال را به دور گردنش پیچاند و کلاهی به سر گذاشت، بارانی پوشید و بی آنکه جواب این بی طاقت را بدهد رفت.

کیف پول شریفه را از روی مبل برداشت و چنگ انداخت به دستگیره ی در.

حسی داشت ناب، تازه فهمید چه کرده با خود و مردی که امشب دختری را به دنیای زن بودن وارد می کرد!!

حسی داشت خاص، تازه فهمید چه کرده با خود و امیرپارسا!! تازه فهمید امشب موهای امیرپارسا با دست های زنی دیگر شانه میشود و دکمه های لباس هایش با دست هایش زنی دیگر باز میشود!

دختر بود اما هراس نداشت از گرگ های بیرون!

قدم پشت هم برمیداشت..!

تا خانه ی پدری اش ، راه دراز بود! اما این زانو های قرمز شده و انگشت های تاول زده هرگز حریف قلب و احساس جریحه دار این دختر نمیشدند.

باور نمیکرد، باید خود میدید عروسی شاه دامادش را.

باور نمیکرد، باید چشم های خود ضبط میکرد در باز کردن شاه داماد برای عروس را. تلو تلو میرفت ، متلک ها به سمتش پخش میشد که دستی او را به درون ماشین کشاند..!

نترسید، به نفس نفس نیافتاد و قلبش از کار نیافتاد. مگر قلبی هم مانده؟

شریفه رو به تاکسی گفت:

\_ پسرم لطفا دور بزن.

محکم ادا شد این کلمات از دهان میترا..!

میترا: خیابون .....

تاکسی ران، به هر دو نگاه کرد و گنگ شریفه را از نظر گذراند، شریفه با چشم به او دور زدن را تفهیم کرد.

اما میترای ساده، امشب خوب باهوش شده بود.

میترا: با چشم و ابرو ادرس نده بهش شریفه. گفتم بگو بره خونه ی بابا. نره امشب سالم نمی مونم.

شریفه ، قفل خودکار کنار راننده را با خم شدنی کامل فشرد.

شریفه: بسه هر چی جلوت سکوت کردم. بسه. من چه غلطی کردم که تاوانش رفتن تو و بهم خوردن مراسم اون جوون هاست. مییریم خونه، دارو میخوری و میخوابی.

و مظلوم نیست ، نگاه این دخترک بدون مو..! دخترکی که بی حواس است، بی حواس به عقب رفتن کلاه روی سرش.

\_ من...من امشب هیچ مسکنی آروم نمیکنه..! هیچ درمونی این قلب لامصبمو آروم نمیکنه. بزار برم شریفه. تو مادری؟؟؟ تو اسم خودت رو میزاری مادر؟ تاوان برای یه دقیقه. با چه دلی جلوی من آماده شدی؟ با چه رویی؟ تو مادری؟ تف به مادرانه هایی که الکی از طرفت باور کردم.

شریفه دست بالا برد و سمت راست گونه ی میترا را نشانه گرفت.

سیلی اش ، پر صدا به گونه های استخوانی دخترک نشست و میترا درد نکشید.

پوزخندی پر رنگ زد و شرمگین کرد مادرش را. شرمگین کرد زن اول میان سال پدرش را.

راننده گیج، نزاع آن دو را نگاه میکرد که میترا غرید:

\_ برو خیابون !....

اینبار شریفه، اعتراضی نکرد و راننده هم به نشان تایید ماشین را گرد کرد و راند به سمتی که برای میترا سوپرایزی پر از تلخی داشت.

امشب خوشحال نیست..!

راستگوست با درونش، اصلا خوشحال نیست..!

به خدا و عدالتش شک کرده.

امشب حال خوشی ندارد، نه باران و نه قدم زدن به روی قطراتش این حال را خوب نمیکند.

امشب بغضی دارد به کهنگی سن نوح پیامبر و دردی به بزرگی یوسف گمشده ی یعقوب.

امشب دختر نیست، پیرزنی است ۹۰ ساله که هرگز نمیتواند بخندد، انگار بچه اش به قتل رسیده یا بدتر..! خود، بچه اش را کشته.

امشب حرف نمیزند و این سکوت لعنتی شده نخود آتش.

امشب ابر را باور ندارد، باران را هم همینطور.

امشب چنان، سیلی به صورتش می زند سرنوشت که فقط اشک میریزد و به انتهای خیابان چشم می دوزد تا شاید، داماد را کسی جز امیرپارسا ببیند.

از پنجره به بیرون خیره بود که ماشین گل خورده ی امیرپارسا و رینگ های معروف هر چهار تایرش پتک و به قلبش کوبانده شد.

بی جان، با ته مانده ی صدایش فقط زمزمه زد:

\_\_ نگو دار.

دست های پر قدرت شریفه به سمتش رفت که جلویش را بگیرد، اما این دختر سرطانی امشب عزم جزم کرده و قدرت را در تک به تک های رگ های بازویش حس میکند.

حرمت مادر را زیر سوال برد و حرمت عشق را بالا.

دست شریفه را پس زد و با چشم هایی که خون در آن ها جریان گرفته بود رو به او گفت:

\_\_ من..! امشب یه سره میشم، یا میمیرم یا میکشم. ولم کن و برو به مادرانه های دروغینی که قراره در آینده به خوردم بدی فکر کن. میدونی! چون اونقدر احمقم که میدونم باز با بوی سینه ت رام میشم.

بغض کرد و این چانه ی تیز، بلاخره زلزله ی بَم را حس کرد:

\_\_ چون... محبتت رو باور دارم.

و این بود، رام شدن شریفه! دست میترا را فقط برای لحظه ای رها کرد و مرغ از قفس پرید.

کفش های بدون پاشنه اش پایین پرید، صدایی در کوچه پیچید و خیابان لبخند زد از برگشت مهمان قدیمی اش!..

غم میترا را فقط خیابان حس کرد و کوچه ی محل زندگی اش.

چه دلتنگ بودند هر دو برای هم!.. میترا برای هر تکه از آسفالت های فرش شده و خیابان برای فرشی که پهن میکرد هر دم برای کفش های میترا.

نفس کشید، بوی عطر امیرپارسا پیچید در تک به تک سلول های قلب و جان و دل میترا!..

میخواست، بیشتر! از بیشتر هم بیشتر!.. نه، از همه ی اینها بیشتر!..

پس جلوتر رفت، یک قدم فقط!..

این یک قدم چه کرد که سینه ی میترا از بوی خیانت پر شد؟

قدمی دیگر جلو رفت و اشک جریان گرفته از چشمش را رها کرد، کجاست آن انگشت های مردانه که این اشک ها را پاک کند؟

آب دهان قورت داد، چشم بست! چانه اش منقبض شد از دردی که میدانست از جسم هم بیشتر فشار می آورد.

صدای رد پای جز خود شنید! پر تردید پلک های روی هم خوابیده اش را بیدار کرد.

و اعتراف میکند می ترسد! از اینکه کسی جز امیرپارسا باشد، قدم های سنگین کسی جز او باشد، لب های کسی جز او حرف بزند، نگاه کسی جز او با نگاهش هم آغوش شود!..

التماس کرد با قلب جای گرفته در سمت چپ سینه اش، به خدا!! " کاش امیرپارسا باشه ، کاش مردم رو ببینم ، کاش بلندی قدش از چشم های من بالاتر باشه ، کاش بتونم صدای قلبش رو بشنوم ، کاش بتونم عطره بدن و لباسش رو بو کنم ."

حاجی سعید: روی انتخاب مهمی که کردی نموندی؟

و نه...! این تحکم را نمیخواست.

حاجی سعید: تو رو قوی تر از اینها دیده بودم.

خم شد، اما برگشت.

حاجی سعید: تو رو بهتر از این حال میدیدم. تو رو زن تر از این حرفها میدیدم.

خم تر! کاش زانو وجود نداشت تا زودتر به زمین بخورد.

حاجی سعید: دختر من، تربیت کرده ی من کوچیک شدن رو یاد نگرفته، شکستن عهد رو یاد نگرفته، به حرف دل گوش کردن رو یاد نگرفته.

ریخت، هم دل و هم اشک. هم غرور و هم تربیت. همه با هم ریختند و کو کاسه ای که جمعشان کند؟

حاجی سعید: اگر یاد گرفته، اینجا چه میخواد!! جلوی خونه ی مردی که امشب سهم کس دیگه ای شد.

و برگشت...! و بلند شد! و ریخته ها را جمع کرد .

می لرزید صدا، اما دل قوی تر از این حرفهاست.

\_\_ من...! به عهدم قسم خوردم، عهدم خیانت نکردن و پای حرفم موندن بود. اومدم تا بهش بگم با تموم رفتن هام موندم! اونی که نموند و جا زد تو بودی. اونی که شش ماه دووم نیورد تو بودی. اومدم که دست بزنم به افتخار شهوت و هوا ، گریه کنم به حال اون مرد و بگم :  
زندگیت با شهوت در هوای نفسانیت مبارک. اومدم خودم، خورد شدنم رو جشن بگیرم..!

حاجی، ای تویی که دونه دونه ی خانه های خانه ی خدا رو لمس کردی ، به من بگو...! ای تویی که رای میدی به مردم این شهر...! به من بگو...! خدای تو دل نداره؟ خدای تو عدالت نداره؟ اگه داره این مرد چرا باید ماشینش گل کرده باشه؟ اگه ندارد چرا میگن الله عادل ! اگر نداره چرا میگن مطمئن قلوب...!

و اشک میریزد...!

\_ چرا این قلب که یکی از قلب های این آدماست امشب مطمئن نیست...! چرا من عادل بودنش رو نمیبینم. این عدل که من باید تو اوج بیست سالگیم ناقص شم؟

و سر به زیر شد مرد میانسال !

\_ متاسفم بابا...! متاسفم که زیادی س فت نشون دادم. بابا...! من ضعیفم. ضعیف تر از اونی که حتی فکرش رو کنی. من اونقدر ضعیفم که نتونستم به اون مرد فکر نکنم. میدونم! برات عیبیه ننگه، تربیتت زیر سواله. اما فکر کن من یه نخاله م میون بچه هات. بیتا و محسن خوب ، من بد...!

و چه روراست، حاجی سعید در خود نالید " بیتا نخاله ست. "

چشم هایش را بست و آرام لب زد:

\_ من...دوس....

بدنش کشیده شد به سمتی و دستی به روی لب هایش قرار گرفت.

از ترس، نفس در سینه حبس و چشم باز کرد.

و تاریخ بایست...! لحظه ی مرگ همین الان است...!

امیرپارسا را کت و شلوار پوشیده، همانطور که در رویاهایش میپوشد ، دید.

دید که کوچه را دور زد و به ماشین نزدیک شد.

و چه قوی ست رایحه ی این مرد! این داماد قد بلند امشب..!

میترا، اشک ریخت و دست پدرش خیس شد..! اشک ریخت و موهای دست پدرش شنا

کردند در دریایی که مزه ی شورش عجیب به دریای بوشهر شبیه ست .

هق زد در آغوش پدرش، همیشه آرزو داشت به آغوش او برود اما امشب آرزو داشت هیچوقت

در این آغوش این صحنه ها را نبیند.

گلی که در جیب کت امیرپارسا جا خوش کرده بود، ریشه دواند در دل میترا!

دست حاجی سعید شل و شل تر می شد و میترا مصمم تر برای پریدن.

نمیخواست، اما چاره ای نداشت..! نمیخواست اما حرفهایی که در دلش بود عجیب امشب

سنگینی میکرد.

دست پدرش را گاز و پا پشت پای او کرد و در یک آن محو شد. حاجی سعید دوید برسد

به او اما صدای کفشش در این تاریکی و سیاهی شب امیرپارسا را به شک می انداخت.

ناچارا ایستاد و دست به روی قلبش گذاشت تا نایستد از دیدن صحنه ی روبه رویش.

امیرپارسا، بی توجه به دور و بر ، بی حواس به آرزویی که تا او قدمی بیشتر فاصله ندارد به حال

خودش بود.

کتش را در آورد و آن را مثل لات های خیابانی به روی شانه اش انداخت، به ماشین تکیه

داد و گل های روی آن را یکی یکی کند..!

دختر نبود که رویا بافی کند و با دوستم دارد و ندارد بازی کند..!

میخواست تمام شود جشن امشب. و چه بهتر از این کار. چه بهتر از اینکه یکی یکی از

کارهای اشتباهش را ب کند..!



یعنی عاشق نیست که بوی میترا را نمیشنود؟

یعنی عاشق نیست که صدای ضربان قلب او را حس نمیکند؟

میترا که بوی شدید عطر میدهد و قلبش هم قصد بیرون آمدن دارد...!

چقدر این مرد را دوست دارد! چقدر برای داشتنش مشتاق است! چقدر لباس عروس به تن،  
در کنار این جنتلمن زیبایش میکند! چقدر برای او مناسب است! چقدر دلش، همدلی با  
او را میخواهد!

و مستجاب شد دعای اول امشبش.

باران بارید و امیرپارسا چشم به آسمان دوخت... میترا هم کمی آنطرف تر مثل او چشم به  
آسمان دوخت.

حرف دل هر دو یک چیز بود.

" یعنی به من فکر میکنه ؟ "

امیرپارسا دو دستش را به عرض شانه باز کرد و میترا هم به تقلید از او همینطور.

و حرف دل هر دو یک چیز بود.

" دلم برات تنگ شده . "

امیرپارسا کلافه دست در موهای پرپشتش کشید و اینبار نه...! اینبار میترا مویی نداشت که دست در آن ها ببردو پس برای کم نیاوردن کلاهش را در آورد و دست به روی پوست سرش کشید.

و حرف دل هر دو یک چیز بود .

" دلم...دلم...دلم بوسه هات رو میخواد . "

امیرپارسا پا در گودال های خالی کوچه برد و کفش دامادی اش را گ ل مالی کرد ، میترا هم جفت کفشی که با امیرپارسا خریده بود را در آورد و پا برهنه پا به روی آسفالت کشید. نمیخواست کفش هایی که با او خریده، صدمه ببیند...! و این نهایت عشق نیست؟ نهایت وفاداری نیست؟

امیرپارسا دست به روی قلبش گذاشت و بارید...! کم آورد، دل تنگ بود برای کسی که تا او فقط به اندازه ی یک لامپ فاصله دارد. به اندازه ی چراغ قوه ی یک گوشی یازده دو صفر.

میترا دست به روی قلبش گذاشت و به همراه مردش بارید...! او هم دلتنگ بود برای کسی که امشب باید وارد حجله میشد. و او تا این مرد، یک قدم به اندازه ی جرات فاصله داشت. امیرپارسا، تلفنش را در آورد و شماره ای که صبا به او داده بود را گرفت.

به روی آیفون زد و زن نالید :

" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد . "

و چه لرزید این پا و این دل در سینه!! میدانست این زنگ برای اوست، میدانست این بی قراری ها برای اوست!!

سیاهی را دور زد و روبه روی امیرپارسا قرار گرفت، بوی عطر میترا درآمیخته شده با باران سمفونی عشق را برای داماد امشب ساخت. ریه اش را رفرش " تازه " کرد و گشت، گشت به دنبال این بو..!

میترا میدانست پیدا شدنی ست ، پس کنار نرفت!! امشب پیدا شدن را میخواست.

الینا: امیر...!

و چه بد جنس است بیتایی که از بالا ، از پنجره ی باز الینا که رو به کوچه ست هر دوی آنها کنترل میکرده...! و چه بدجنس است که آنها را تشنه کرد و در نزدیکی چشمه هر دو را برگرداند.

لعنت به بیتا..! به نخاله ای که حاجی سعید تربیت کرد..! به عشق دزدی که عاشق شدنش هم بی منطق است.

امیرپارسا، با فکر اینکه همه ی این حس ها رویاست ، سر تکان داد و به سمت الینا برگشت...!

اخم تند و تلخ الینا به سمت تاریکی ای که میترا در آن ، درست روبه روی امیرپارسا ایستاده بود افتاد و میترا تکان نخورد، نترسید، با همان پاهای برهنه سفت و سخت ایستاد. چشم به چشم الینا نگاه میکرد.

در خود گفت : " اگر امیر من رو بخواد پیدام میکنه. کنار نمیروم، حسم کرده باشه برمیگرده و من رو پیدا میکنه. "

امیرپارسا بدون آنکه به الینا نگاه کند، جلو رفت و شانه ی او را رد کرد.

الینا دو دستش را صاف، دو طرف بدنش گرفت و اینطور حکم کرد " گمشو "

و میترا، دست هایش را سف تر گرفت و اینطور جواب داد " نمیرم " .

امیرپارسا ، دل دل کنان ، به رویا نبودن فکر کرد و برگشت! برگشت اما سیاهی زیاد خیابان با مانتوی مشکی میترا هم دستی کردند و او ندید عروس اولش را . ندید دختری که در سن پایین زن شدن را احساس کرد.

میترا، چانه لرزاند و با خیال اینکه الینا میبیندش لب زد:

\_ کینه توز.

الینا ندید، فقط با نقشه ای که بیتا به دستش داده به سمت میترا نگاه کرد، میدانست میترا نگاهش میکند ، میدانست تصویر خود و بردارش واضح است.

امیرپارسا و الینا رفتند، میترا خم شد و تاه شد و تمام شد.

ایستاد و ایستاد و ایستاد..!

باران شلاق میزد و او آسوده خاطر ایستاد..!

تا کسی بوق زد و او بی خیال فقط به جای خالی امیرپارسا و گل های ریز شده ی کنار ماشین چشم دوخت.

جلو رفت، جلو تر..!

عجیب بود، اصلا پاهایش نمی لرزید ..! انگار نمی هراسید از دیده شدن ، انگار اینجا بیابانی بی علف است که هیچ کس دورو برش نیست.

جلوی در خانه ی خود ایستاد، دو دستش را به آغوش کشید و به نمای آن خیره شد.

دل بسته شد به آجر آجر خانه ی روبه رویش. دل نگران شد برای اتاقش. چشم دوخت به پنجره ی بسته ای که غبار روی آن از این فاصله هم به خوبی پیداست.

لبخند زد و سنگی کوچک از زیر پایش برداشت، آن را به پنجره زد. خواهرش را میخواست، دلش برای بیتا لک زده بود و کاش میفهمید عروس امشب حجله ی یارش بیتاست..!

خبری نشد و او سنگی دیگر برداشت. سنگ پشت سر سنگ. سنگباران شد و بیتایی نیامد ..!

گربه ها وحشیانه به دل کوچه زده بودند و او همچنان سنگ می زد. ترسید، اینبار ترسید، از دل ترسید، از نگاه ترسید! به پدرش که در سیاهی شب گم شده بود چشم دوخت، او را نشسته به روی جوب خیابان دید. به مادرش که در پهنای ماشین زرد رنگ میدرخشید چشم دوخت، او را نشسته به روی مبلمان های ماشین دید.

به خود نگاه کرد، دختری که بدون کلاه، با سر و پای برهنه وسط کوچه ای ایستاده که هر آن ممکن است عشق قدیمی اش او را ببیند.

و نمیترسید..! باز هم نترسید..! چرا بترسد؟ از کی بترسد؟ از خدا..!؟ او که وجود ندارد..!

از کی؟ از بنده اش؟ او که نامردتر از این حرفهاست..!

از کی بترسد؟ بلایای طبیعی مثل سیل یا زلزله؟ هه..! از این شانس ها ندارد..!

قدم جلو گذاشت و اینبار جلوی خانه ی امیرپارسا ایستاد.

دست به روی سینه اش گذاشت و خم شد. "سلام بر عشق قدیمی".

پوزخند زد و خود، جواب خود را داد. "نه..نه ببخشید، داماد امشب".

چراغ اتاق الینا روشن شد و او باز نترسید، همچنان صاف ایستاد و به اتاق خیره ماند.

منتظر برای دیدن هر یک از اعضای خانواده و کسی نیامد. کسی نیامد. کسی نیامد..!

نفس عمیقی کشید و پشت به هر دو خانه به سمت ماشین امیرپارسا رفت ، گل های زیر  
تایر را در دست گرفت.

گل اول...!

چه بوی گُشنده ای.

گل دوم ...!

چه رایحه ی قوی ای ...!

گل سوم ...!

چرا این بو ها، بوی امیرپارسا را می دهند؟

گل چهارم...!

چرا اشک میریزد؟ مگر این بو ها ، فلفل دارند؟

گل پنجم ...!

چرا گلویش گرفت ؟ مگر این بو ها، تلخ هستند؟

صدای دمپایی های آقا محمد آمد و خلج خلج صدا کردن آن دمپایی ها ، خاطره زنده کرد برای او..!

شبی که تا صبح به همراه امیرپارسا در انباری بودند..! به روی بازوهای او آرام گرفته بود ...! با چشم های او حرف زد بسیار ...!

گل ها را در دست گرفت و آخرین نگاه را به کوچه و دو خانه انداخت ..! نه زنگ آیفون را فشرده و نه دیگر سنگی انداخت.

به گمان اینکه خواهرش در خواب شیرین سیر میکند ، راهش را دور زد و کلاه را به سر گذاشت. شال گردن را به دور گردنش سفت کرد.

بی توجه به پدر و مادرش به راه خود ، ادامه داد . خیابان را رد و با کفش هایی که بلاخره پوشیدشان سنگ ریزه های خیابان را لگد کرد.

ساعت را نمی دانست اما این گرگ و میش بودن رنگ هوا و ابرهای در آغوش هم خوابیده نشان از دم صبح بودن میدادند.

او میرفت و مادر و پدرش در تاکسی به دنبالش.

او میرفت و با خاطراتش وداع میکرد و مادر و پدرش در تاکسی با خوشحالی دخترشان وداع.

او میرفت و امیرپارسا را به فراموشی می سپرد و مادر و پدرش در فکر که چطور او را از بیتا دور نگه دارند.

گل ها را در آورد و به سینه اش فشرد...! از دل ، بو کرد تک تک گلبرگ های آنها را.

مسجد ولیعصر خیابان روبه رو اذان گفت و او بی اراده نشست..!  
نشست روی پله های ورودی مجتمع ای و چشم هایش را بست.  
" الله اکبر "

لالایی بود انگار...!

" الله کبر "

خواب به چشم هایش آمد و نفهمید ک ی از دنیا بُریده شد ..!

شریفه، با خمیاره ای که تمام دهانش را به کام گرفته بود به همراه مرد گذشته ی زندگی  
اش از ماشین پایین آمدند و دخترشان را به داخل ماشین بردند.  
و عجیب که گل ها از دستش کنده نمیشدند...! عجیب...!

" فصل سیزدهم "

شریفه ، خیره خیره نگاهش کرد:



\_\_ دختر تو زده به سرت؟ میخوای برگردی که بشه؟

میترا دو مانتوی دیگر را در چمدان جای داد:

\_\_ من برمیگردم چون الان موقعشه. اون آقا ازدواج کرده و من کاملاً مطمئنم به برگشتن. دیگه نیست که ببینمش. دیگه نیست که روبه رو شیم. میخوام برم خونه م. برم پیش بابام. شریفه سر به زیر انداخت:

\_\_ اگر مشکل منم که نمیرم. من فقط یک ماه نیستم، تو این یک ماه میتونی صبا یا هرکس دیگه ای که بهش اعتماد داری رو بیاری.

\_\_ من لازم نمیدونم کسی رو بیارم. وقتی خونه دارم، پدر دارم جا دارم چرا نباید برم خونه م؟ شریفه تکیه به درآور قرمز رنگ میترا داد و ناچاراً التماس کرد:

\_\_ نرو دخترم. نرو. اونجا کسی منتظر تو نیست. من خوبی تو رو میخوام. با رفتنت هیچی ثابت نمیشه..! نمیشه..!

و نفهمید معنای نگاه مادر بی قرارش را.

\_\_ من میرم. گفتم که یه روز برمیگردم. کار دارم، انصرافی باید ببرم دانشگاه و برای رشته ی جدید میخوام اقدام کنم.

شریفه چشم بست و حرص خور، جواب داد:

\_\_ حالم از این اخلاقت بهم میخوره. کپی پدر لجوجتی. تو هیچوقت نمیتونی خوشبخت بشی فقط برای اخلاق گندی که زندگیتو به گند کشیده. برگردی که بشه؟ چی رو ببینی؟ اونو با زنش؟؟؟

میترا، پوزخند زد و محکم گفت:

\_ با زنش نه...! با بیتا...! با خواهرم...! با گوشت تنم. با خون توی رگ هام...! آره...! چرا برنگردم...؟! منه احمق شب ها گریون بودم برای جای خالیم روی تختی که چسبیده به تختشه اونوقت اون تختش با اون عوضی تر از خودش رو ملحفه میکرده. من لجوجم و احمق اما خیانت نکردم. بدی نکردم. اینو به اون مغزت حالی کن. خیانت کار من نیست اما حساب رسی هست. کاش بجای نرم افزار حقوق خونده بودم. نرم افزار زیادی نرم نشونم داد. زیادی خامم کرد. کمی حق و حقوق پس گرفتن، یاد می‌گرفتمم بد نبود.

شریفه، حلق خشک شده اش را با آب دهان خیس کرد و دلجویانه به حرف آمد:

\_ ببین...! من درک....

چمدان را رها کرد و هجوم برد به سمت زنی که بهشت زیر پایش جا خوش کرده به نام نامی مادر.

\_ درک ...!!!! نه، نداری. قسم به شرفم که از همتون بیشتره نداری. اگر داشتی اون همه من رو گول نمیزدی. زجرهای من به خنده های بیتا و اون نامرد می ارزید؟؟؟ می ارزید؟؟؟ حالم به هم می خوره. من یه دست خورده م. دست خورده ی روزگار. حرف نیست، شعار نیست. عاشق کسی بودم که چشمش به تن بیتای خواهر به نام بود. من گیجم...! گیج، اونی که بیتا رو میخواست چرا به من ادعای عشق میکرد. چرا من رو عاشق کرد؟ چرا بارون رو برای من قشنگ کرد؟

هر دو دستش را سایبان سرش کرد:

\_ چرا...چرا...

شریفه، جلو آمد و یک قدم نزدیک شد. جوراب های پارازین مادرش را که دید جیغ کشید:

\_ جلو نیا...! جلو نیا...! یه قدم جلو بیای اینقدر جیغ میزنم که بمیرم. جلو نیا...! حدت رو بدون. من رو ببر خونه. میخوام برم روی تخت خودم بخوابم. حساب اون ثریای کثیف رو هم میرسم. کارام رو میکنم تا خنک بشم. روشن بشم. زنده بشم. متولد بشم.

شریفه ایستاد و حد دانست:

\_ من مادرتم...!

محکم جواب داد:

\_ بلا نسبت مادر. تو یه زاینده ای.

دل شریفه سوخت:

\_ من بزرگت کردم.

محکم تر:

\_ بلانسیبت بزرگ کننده. تو یه پرورش دهنده ای.

دل شریفه گر گرفت :

\_ من دوستت دارم. یه عشق پاک مادر و فرزندی.

محکم تر از محکم:

\_ بلا نسبت عشق. تو یه هوسبازی.

دل شریفه آتش گرفت، دست به روی دهان گذاشت و بغض داخل کشید و اشک بیرون داد:

\_ میت...میت....میترا...دستمزد من این نیست.

پوزخند، رنگ گرفت به روی لبهای میترا.

\_ اسم دستمزد رو نیار که خیلی بدهکاری. خیلی. اگر مادری که خیلی بیشتر از خیلی. اما

اگر یه بزرگ کننده یا زاینده ای کمی تخفیف شاملت میشه.

مبایلتش را به سمت شریفه گرفت:

\_ زنگ بزن آژانس و باهام بیا.

شریفه قدم عقب گذاشت.

\_\_ من نیام.

میترا، گرگ شد و درنده . درنده ی دلی که شکستنش ، قلبی که له ش کردند.

بلند شد و جلو رفت، یک قدم او برمیداشت و قدمی مادرش عقب میرفت.

چشم باریک کرد و تهدید کنان گفت:

\_\_ نمیای؟؟؟ چطور خاستگاری دختره خائن رفتی!! چطور عروسیش کمر شکوندی و پا

رقصوندی!! چطور شاباش به شاباش براش کم نذاشتی.

قدمی دیگر جلو رفت و شریفه عقب تر. تا جایی که به آینه ی پشت سرش که به دیوار حک بود برخورد کرد:

\_\_ نمیای؟؟؟ چطور زمانی که مادر بودی برای اون ، من حق داشتم خفه بمونم. حالا نمیای...؟

سر تکان داد پشت سرهم به نشان تایید و در آخر زیر لب زمزمه کرد:

\_\_ باشه...باشه...باشه...مشکلی نیست. خودم میرم. خودم میرم.

پشت به شریفه کرد، به مادرانه هایش، به دوستی هایش ، به روزهای خوب و بدی که با او داشت

شریفه همچنان ایستاده و او را نگاه میکرد که با چمدان اتاق را دور زد.

یک دور...!

\_\_ درسته مادر نبودى. اما دوست خوبى بودى.

دو دور ...!

\_\_ درسته مادر نبودى. اما پرستار خوبى بودى.

سه دور ..!

\_\_ درسته مادر نبودى. اما بازیگر خوبى بودى.

قاب عکس دو نفره اى که با شریفه داشت را برد و لب زد:

\_\_ میبرمش. چون یه روزى آرومم کردى.

پشت به مادرش که چسبیده به آینه نگاهش میکرد ، کرد و رفت...! شریفه، دل دل کنان دم در با صدایى تحلیل رفته نگهش داشت:

\_\_ منم میام...!

پوزخند زد و به استیصال مادرش خندید ، به ممارستى که به خرج میدهد که دخترش را راضى به نرفتن کند خندید ، به غرورى که دیگر ندارد تا برقصد با آن در محافل خندید ، به بغضى که خشکیده در گلویش و قصد بیرون آمدن ندارد خندید ، به این دو ماهیى که کارش شده تمرین برای روبه رو شدن با مرد گذشته ی زندگى اش و نامرد امروز زندگى اش خندید ، به این روزى که نمى داند برای شبش چه نقشه اى دارد خندید ..! خندید...!

\_\_ عجب...! یادت افتاد فرزندى به جز محسن و بیتا هم دارى .

چمدان را جلو و خود پشت سر راه افتاد ، چرخ های چمدان چرخیدند و او آسوده راه جلو انداخت.

ترس مرده و شجاعت در دلش ریشه دوانده بود!

چنان صاف و رق و اتو کشیده در تاکسى نشست که شریفه لحظه گمان کرده به جای میترا کسى دیگر در کنارش نشسته.

چنان غد و مغرور پا به روی پا انداخته بود که شریفه برای لحظه اى گمان کرد کسى دیگر در قالب دخترش نقش بازی میکند.

و میتراى از درون داغان، كمى جدیت میخواست و كمى توجه..!

زیر لب، بدون اینکه به سمت شریفه برگردد پرسید:

— فردا میرم خونش.

شریفه به سمتش چرخید و دست جلو برد که برگشت خورد و به سینه اش اصابت کرد.

— گفتم که من فاصله گرفتم و میگیرم و خواهم گرفت. میخوام برم خونه ی خواهرم مشکلیه؟

لب جوید مادر به نامی که عجیب بی حرمتی ها را به دل نمیگیرد.

شریفه: دخترم، اون ها دارن زندگیشون رو میکنن. دو ماهه رفتن زیر یک سقف—

— یادت نره که یه ماهه دارم رو خودم کار میکنم. این که یه گرگ باشم و بزnm به دل گوسفندای بد ذاتی که دریدن دل و احساسم رو .

شریفه: تو خودت خواستی.

میترا، نگاهی به مرد تاکسی ران کرد و لب زد:

— رسیدیم خونه جوابتو میدم. اینجا اصلا سعی نمیکنم منطق برات ردیف کنم.

شریفه سکوت کرد و میترا در خود نقشه کشید.

تمرین های یک ماهه اش را ردیف کرد..!

اول، مغرور باش، سرد و سخت..! نه برای امیرپارسا بلکه برای بیتا.

دوم، بد ذات باش و زشت طینت! نه برای امیرپارسا بلکه برای الینا.

سوم، فاش کننده ی راز باش ..! نه برای امیرپارسا بلکه برای ثریا.

و باز چرخه را از اول دور زد...! دور به دور جلو رفت و لبخندش رنگ خباثت تندی به خود گرفت.

رنگی نزدیک به قرمز جیغ یا نه...! سورمه ای تیره.. یا نه...! شاید هم بنفش تند...!

\*\*\*\*\*

صاف ، بی آنکه ذره ای قوز داشته باشد ، بی آنکه زانوهای لاغر و استخوانی اش ذره ای بلغزد ایستاد..!

بدون اینکه نگاه از محله و کوچه و خیابان بگیرد و از واقعیت خود، فرار کند دست بالا برد و زنگ آیفون را فشرد.

گوشی آیفون برداشته شد و ثریا مات به شخص پشت در نگاه کرد.

میترا ، خوب حال او را در نظر داشت پس همانطور که از پیش در خود پ ی ریزی کرده بود ، سینه جلو داد و پر قدرت گفت:

\_\_ باز نمیکنی ثریا جان؟

و چه غلیظ ادا شد " ثریا جان " .

لرزید کمر و قامت ثریا...! این صدا و قدرت حل شده ی درون ی آن هشدار و تهدیدی زشت برای او بود..!

یعنی ...یعنی میترا کمر بسته به بیرون کردنش؟

تیک در فشرده شد بی آنکه " بفرمایید " ی بگوید ، بی آنکه زن اول شوهر فعلی اش را ببیند..!

و میترای قدرتمند چه زیباست..! چه ناز ، نیاز می آفریند برای بد ذات هایی مثل ثریا..! کفش های پاشنه تختی که به پا داشت بر اثر محکم بر زمین کوبانده شدن تق و تق صدا ایجاد می کرد و شاید همسایه ی کناری بشنود و بفهمد میزبان دیروز و مهمان امروز برگشته..! پر قدرت و پر صلابت و زیبا هیبت، برگشته..!

" و خدا زمین را نگه دار..!

دار مکافات همین جاست. "

ثریا، جلوی در ایستاده بود و در دل قسم و آیه ردیف میکرد تا شاید بتواند این میترای جدید را خام کند، مثل گذشته ، مثل روزهای دور قبل. میترای پله ی اول را که رد کرد، چمدان را نگه داشت و خود داخل رفت. روبه روی ثریا ایستاد و پرسید:

\_\_ بابام خونه ست؟

ثریا ، جبهه دار شد :

\_\_ سلام یادت رفته؟

لبخندی نمادین به صورت ثریا پاشید و نزدیک به چهره ی تقریبا چین و چروک دارش ایستاد، تخم چشم چسباند به تخم چشم های او و بدون ترس گفت:



\_\_ پرسیدم بابا خونه ست؟

و دید..! دید ..! دید که چیزی مثل آب در دل ثریا تکان خورد و صدایی مثل "شلپ" داد .

ثریا: نه.

\_\_ کجاست؟

ثریا: طبق معمول.

\_\_ معمولی که من نبودم یا معمولی که من بودم.

ثریا پرسشگرانه نگاه دوخت به دو وحشی مشکی که رام شدن را هرگز در آن ها نمی دید :

ثریا: منظورت چیه؟

نزدیک به ثریا ، خم شد و بندهای کفشش را از حصار پاهایش آزاد کرد و با "آخیش" ی مصلحتی دوباره بلند شد.

\_\_ من شربت آبلیمو و مامان پرتقال.

شریفه ، چمدان را گوشه ای رها کرد و پشت میترا وارد شد.

ثریا مسخ ، ایستاده بود و منتظر به مغزش فشار می آورد تا شاید جمله ای برای چزاندن میترا پیدا کند. اما..! انگار ویندوز مغزش بالا نمی آمد.

میترا تنه زد به تن ثریا و او را بی ادبانه کنار کشاند تا جا باز شود برای خود و مادرش.

از شریفه و نارو زدن هایش دلگیر بود، درست! اما هرگز جلوی ثریا رو نمی کرد . هرگز، نشان نمی داد که دلش از صد جا و نه فقط از یک جا پاره شده.

هنوز یک قدم به نشیمن نزدیک نشده بود که بوی عطر آشنایی از سوی آشپزخانه به مشامش خورد، بوی تندی که تلخی عمیقش به ریه ی بغض کرده اش رسید و او چشم خاند به همان سمت.

به سمتی که آتش زد جان میترا را.

به سمتی که آتش زد، قلب میترا را.

به سمتی که آتش زد، ریشه ی جان گرفته ای که تُپ و تُپ نبض داشت تا همین حالا و انگار حالا دیگر نبض ندارد.

نفس گرفت و قلب کار نکرد. زانو سست شد و چشم ها گرد.

مگر میشود یک داماد انقدر خوش تیپ و خوش پوش باشد؟ مگر میشود یک عروس انقدر به دامادش بیاید؟ مگر میشود یک عکاس اینقدر دقیق لحظه ی لبخند هردو را قاب گرفته باشد؟ مگر میشود مرد او کنار دیگری انقدر خوشحال قرار بگیرد؟ مگر میشود تن به تن دیگری پیوند بدهد؟ مگر میشود خدا از یاد برده باشد قسم های میترا را! مگر میشود؟

ثریا، سینی را جلوی او گرفته بود و حتی بوی آبلیمو و تفاله های آن هم نتوانست چشم میترا را از قاب عکس عروسی عشقش با خواهر خونی اش را بگیرد.

شکم سایید به سینی و دو لیوان پخش شد و برچسب به فرش. اما گوشش نشنید! گوش او فقط صدای دو قل شب امیرپارسا و خواهرش را خوب میشنید.

به این که رسید، لبخندها را واضح تر دید.

دست جلو برد و ام دی اف عکس را به هجده ی کف دستش چسباند، عرق های دستش خیس کردند چهارچوب عکس عروسی را.

آب دهان قورت داد و عکس را بالا آورد، برایش مهم نبود مادر و یا زن بابا نگاهش میکنند، عکس را به تیزی این چسباند و از وسط با زور زیاد به دو نیم تقسیم کرد.

اما چوب بود و سفت. فقط خط افتاد.

مصمم به آشپزخانه رفت و از کشوی تعمیرات آره ی دستی را بیرون کشید و بدون فکر قاب عکس را به دو صفحه ی جدا تقسیم کرد.

لبخندی جان دار زد و از آشپزخانه بیرون آمد.

نیمه ی عکسی که متعلق به بیتا بود را به ثریا داد و گفت:

\_\_ محسن قرار بود عکس امیر رو برام بیا ره. اما انگار فراموش کرده بود. مهم نیست. فکر میکنم بیتا یه عالمه از این شاسی ها داره. بازهم میتونه بیا ره.

این تقسیم عکس و دادن آن به ثریا هشدار بود و ثریا خوب فهمید که وقت وقت التماس است به پای میترا...!

ثریا: این رو چرا میدی دست من؟

بی تفاوت به ثریا زل زد :

\_\_ چون مطمئنم خبرهای من خیلی سریع بهش میرسه.

ثریا: میترا من....

\_\_ من چی...؟! کاره ای نبود؟ باور نمیکنم. پشتوانه اش نبود؟ باور نمیکنم. براش کم گذاشتی؟ باور نمیکنم. میخواستی اینطور نشه؟ باور نمیکنم. برای این ازدواج خوشحال نبود؟ باور نمیکنم.

ثریا: نه...نه...آخه تو...

\_\_ آخه من چی ؟ مشکل داشتم؟ آره. مریض بودم ؟ آره. بچه دار نمیشدم؟ آره. رحمم رو در آوردن ؟ آره. بی نعمت مادری شدم؟ آره.

ابرویی بالا انداخت و تلخ ادامه داد:

\_\_ مگه خودت میتونی بچه دار بشی؟ مگه خودت این قدرت رو داری؟ الان ۴۵ سالته اما هیچوقت نتونستی فرزند دیگه ای برای این خانواده بیاری!! خوبه ما بهت بگیم بی مصرفی؟ انگشت اشاره اش را به سمت سینه ی ثریا گرفت:

\_\_ ثریا!! من دیگه اون میترا ی قبل نیستم. خوشبختانه یا متاسفانه همونجور که دیگه چیزی خوشحالم نمیکنه چیزی هم نمیترسونتم. تنها ترسم از امیرپارسا بود که مریضیم رو بفهمه اما حالا اونقدر بیخیالم که من رو با یه عالمه س رم و دارو ببینه میخندم و میگم تنه خودمه. میخوام سوراخ سوراخش کنم. من یه زخمی ام، زخمی ای که از کسی جز خانواده ش شنید چه خبرهایی دورو برشه. من عمیق، زخم شدم. تا دونه به دونه ی مسافت این زخم التیام پیدا کنه من اینم. همینی که جلوته و روز و شبش، شبه و اصلا رنگی به نام سفید تو دنیاش نقشی نداره.

ثریا: تو خودت خواستی بری!! خودت خواستی برای اون نباشی....

\_\_ من خواستم، تو که نخواستی!! بیتا که نخواست. خواستین؟؟؟ حتما خواستین که حالا دو ماه از زیر یک سقف رفتنشون میگذره و دارن با هم خوشی میدن و خوشی میگیرن.

پوزخندی زد و دور سالن را دوری سریع زد و روی پاشنه ی پای چپش چرخید و دوباره رو به روی ثریا قرار گرفت:

\_\_ اما واقعا برای من مهم نیست. من اومدم تا نشون بدم نمیترسم. من اینم، چه مریض و چه ناقص. اینم!! اومدم تا خواهرم عذاب وجدان خفه ش نکنه، تا امیرپارسا درست نفس بکشه. تا الینا چشم تو چشم تف بارم کنه. دیگه دوره ی خفه موندن و کتمان کردن تموم شده. چشم چرخاند و با اعتماد به نفسی درونی گفت:

\_\_ دیگه رازی نمیمونه که بخوام نگهش دارم.

چشم ثریا ترسید و میترا ک یف کرد از این هراس چشم ها.

لب ثریا لرزید و میترا شوق کرد از این لرزش لب ها.

دندان ثریا ساییده شد و میترا لذت برد از این ساییدن دندان ها.

ثریا: م...م...م...من...

صدای در سالن ، گفتگوی میترا و ثریا را نیمه تمام گذاشت . حاجی سعید ، خسته و نالان از کار قدم به داخل گذاشت و با چشم هایی کنجکاو به دنبال صاحب کفش ها میگشت که میترا قبل از هر چیزی به حرف آمد:

\_ سلام بابا.

هیجان صدای میترا و دلهره ی حلق ثریا تصویری به یاد ماندنی را ساخت .

حاجی سعید ، متعجب به سمت صدا برگشت، در ابتدا خانمی متین " شریفه " را به روی مبل دید و بعد از آن هم دختر کوچکش را که پر اشتیاق نگاهش میکند.

تعجب چشمان پررنگش به لب های بی رنگش رسید و بهت دار پرسید:

حاجی سعید: میترا...بابا...! تو برگشتی؟

میترا، به رسم شش ماهه دور از خانه ماندنش و نه به رسم قبل از مریضی، به سمت پدرش پرواز کرد و گم شد در آغوش کم نظیر این مرد مردان.

\_ آره بابا. من برگشتم.

حاجی سعید ، بی آنکه بخواهد از دل خوشحال بود به خاطر آمدن فرشته ی بدون مویش ، اما از طرفی موضوع مطرح نشده ی بیتا مثل توموری در حلقش رژه میرفت.

دست پشت کمر عروسکش گذاشت و از دل ، لب زد:

\_ خوش اومدی بابا. خوش اومدی دخترم.

" و خدایا دنیا را نگه دار.

آشتی کنان شیرین، همین آغوش بدون هوس است. "

دهان به روی شانه ی پدرش ، گذاشت و تا توانست او را به خود فشرد.

شاید با این کار ، عقده های نوجوانی و کودکی اش، کمی تحلیل میرفت.

شاید با این کار، حرف های جا مانده ی در دلش که زخم شده ، خوب شود و واقعا و از ته دل بخندد.

\_ بابا...! مرسی که هستی.

این " مرسی " ، تنها یک تشکر کوچک از یک پدر بزرگ نبود ، یک حماسه ای بود که اسطوره ای به نام میترا داشت.

\*\*\*\*\*

الینا، دست به زیر شکم ، گذاشت و تا توانست صاف و رق ایستاد تا درد کمرش محو شود، اما درد چنان به پیکرش فشار می آورد که آه و ناله اش را بلند کرده بود.

محسن ، نگران بالای سرش ایستاد و دست دراز کرد به سمت کمرش که دست محسن را پس زد:

الینا: نه...نه... بزار خودم بایستم.

محسن: میخوای نریم امروز؟ چه اصراریه ..! حتما که نباید امروز بریم .

الینا، ابرو در هم کرد و از درد زیادی اشک ریخت و روی مبل راحتی ای که همانجا قرار داده شده بود نشست:

الینا: مح...محسن...عُر نزن. مامانم دع....

نفس کم آورد، دست به روی سینه اش گذاشت و نظم بخشید به نفس های در هم و درگیرش.

الینا: دع.. دعوتمون کرده. نریم ناراحت میشه.

آب دهان قورت داد و محسن، با پشت دست عرق های نقش گرفته ی به روی پیشانی اش را پاک کرد. با هر دو دست شروع به باد زدن صورتش کرد و مهربان نالید:

\_\_ خوب من چطوری با این حالت ببرمت؟ تو الان ۴ ماهته. باید مراقب باشی. من واقعا نمیخوام آسیبی به تو بچه مون برسه.

الینا، سر تکیه داد به شانه ی مبل و زمزمه کرد:

\_\_ ماشی...ماشین رو ببر بیرون بیا کمکم تا بریم.

محسن، درمانده آخرین تیر خود را رها کرد:

\_\_ خانوم، چرا لج میکنی؟ نفس داری از دهان میدی بیرون توقع داری رهاات کنم به این حال؟

اونجا شلوغه کلی اذیت میشی. کلی نفس های مختلف میاد تو نفست. لج نکن. یه کم

استراحت کن، من قول میدم بهتر شدی میبرمت.

حاملگی و فشارهای به روی کمر، دو ابروی کمانی اش را بهم وصل کرد و پرید به سمت شوهرش:

\_\_ میگم ماشین رو ببر بیرون، بگو باشه. تن خودمه میخوام دفن بشه.

محسن، لب جوید و زیر لب گفت:

\_\_ خدا نکنه .

زن است و سنبیل نیاز. در دل قربان صدقه ی مردش رفت و در ظاهر ، قری به گردنش داد:

\_\_ من آماده میشم و میام.

و باز محسن نگران:

\_\_ خانومی .. یعنی نیام کمکت؟

این م ن م ن کردن های محسن یعنی عشق، یعنی نهایت خوشبختی، یعنی سلام زندگی ،  
یعنی خشم تو هرگز با من دم خور نشو.

لبخند زد و جواب مردش را با عطوفتی درونی داد:

\_\_ معلومه که باید بیای. مرد باااس به خانومش اظهار وجود کنه.

احساس گرما کرد به زیر پوست، مردی که پدر میشد به فاصله ی پنج ماهه دیگر و " بابا"  
صدا میشد به فاصله ی یک سال و نیمه دیگر.

لبخند زد و ته ریش های بیرون زده اش به جنگ هم رفتند.

\_\_ فدات بشم من. خانومم. زن زندگیم.

و قنچ رفت دل زنی که تا به امروز خوشحالی را حس نکرده بود و امروز انگار خوشبختی  
نزدیک است و بدبختی کمی دور تر قدم میزند.

\_\_ آقامی ، آقام. مردم. مرد زندگیم. محسن؟

این عشوه بود یا صدا زدن؟

\_\_ جانم؟

این خماری بود یا جواب دادن؟



\_\_ چرا اینقدر دوستت دارم؟

این سوال بود یا اتمام حجت؟

\_\_ چون من به دوست داشتنت شک ندارم.

این باور بود یا خیال؟

"دوستت دارم" محسن ، آب بود به روی آتش درونی الینا.

نگاهی از سر خواستن به مردش کرد و لب زد:

\_\_ میخوامت.

مرد ، نگاه دریافت کرد و عشق پس داد:

\_\_ منم میخوامت خانومم.

انگار فاصله ها نزدیک و نزدیک تر میشد. انگار دوری ها کم و کم تر میشد. انگار بی او بودن زشت و زشت تر میشد . انگار با او بودن زیبا و زیبا تر میشد.

محسن ، بی طاقت بعد از فشار های این مدت که حالا کمی سبک تر شده به سمت زنش رفت ، فاصله را با چسباندن پیشانی اش به پیشانی الینا از بین برد.

حباب های نفس ، رد و بدل میشد مابین آن دو و خدا زمان را نگه داشت. نی نی غلیان در کیسه ی آب ، لبخند میزد به روز زیبایی که پدر و مادرش برای هم می سازند.

دست ، پشت کمر الینا گذاشت و او را بوسه زنان به روی تخت برد . زمستان بود و پرده ها کشیده..! هوای خنک اتاق خواب و کور بودن دیوار کوب ها همه و همه با هم دست به یکی کردند تا ناهار بتول بی الینا و محسن خورده شود .

گاهی ، برخی قدم ها برایت زیاد از حد صدا دارند، طوری که انگار تا مرگ فاصله ای نداری. طوری که انگار فشار قبر به روی جمجمه ات نشسته و تو تند تند اشهدات را می گویی.

این فشار ها، نه از عذاب جهنم است و نه از روزهای سخت برزخ.  
 اینها، چشمه می گیرد از من و تو هایی که ما نشد و بعد برخورد کردیم در یک نقطه ..! نقطه  
 ای که من گنگ و تو لال ، من کور و تو کر فقط به هم خیره می مانیم.  
 این خیره گی نه از سر ترحم است و نه از سر تعجب ، همه و همه در یک کلمه خلاصه می  
 شوند آن هم " دلتنگی " ..! آن هم " دل سپردگی " ...!

بتول ، پا به روی پا انداخت و رو به بیتا گفت:  
 \_ دخترم سبزی ها رو از تو تشت بکش و بریز تو سبزی شوری.  
 بیتا: چشم.

به ساعت نگاه کرد و دلشوره دار ، گفت:  
 \_ نمیدونم چرا ، الینا و محسن نیومدن..! کاش بهشون یه زنگ میزدم.  
 محمد آقا ، آستین لباس هایش را بالا کشید و به قصد وضو گرفتن به سمت روشویی  
 رفت.  
 محمد آقا: خانوم چه خبر ته ؟ اینقدر نگرانی برات خوب نیست. میان. حالا یه پونزده دقیقه  
 اینور و اونور نداره که.

بتول ، دست به زیر گلو کشید و غده ی تیروئیدش را ماساژ داد:  
 \_ آخه میترسم محمد. دخترم حامله ست و بی تجربه. تا دیروزم درد کمر داشت ، اما خوب ،  
 بهتر شده بود صبح که زنگ زدم. بهم اطمینان داد میاد امروز .  
 محمد آقا ، تاسف خورد و سرش را به چپ و راست تکان داد:  
 \_ تو من رو هم آخر دیوونه میکنی زن.

بیتا، از آشپزخانه بیرون آمد و مبایل را به وسیله ی شانه به گوشش چسباند و منتظر به بوق ها گوش نواخت:

بتول : امیره دخترم؟

بیتا لب زد:

\_آره خاله.

بوق چهارم نرسید که صدای خسته ی امیرپارسا، گوشی را قاب گرفت:

\_بله بیتا؟

بیتا، جابه جا شد و دست های خیسش را با دامن مانتویش خشک کرد و گوشی را با دست به گوشش چسباند:

\_سلام امیر. خسته نباشی . خوبی آقای؟

امیر پارسا، نفس عمیقی کشید و در حالی که پرونده ها را جابه جا میکرد، جواب داد:

\_ممنونم. جانم؟

\_میگم کی میای؟ مامان میخواد ناهار بکشه..!

\_الینا و محسن اومدن؟

\_نه، اما میان دیگه.

\_میام کم کم. باید یه سری فرم رو برای سال جدید پر کنم تحویل آموزش بدم.

\_خودتو خسته نکن . منتظرتم.

\_باشه . میام.

\_امیرپارسا؟

\_\_ بله؟

بیتا، صدایش را پایین آورد و حین رفتن به اتاق خواب امیرپارسا گفت:

\_\_ جانم یا بله؟

\_\_ فرقی داره؟

\_\_ زمین تا آسمون..!

\_\_ برای من که نداره. صدا زدی دیگه. بیتا تورو جون مادرت، اصلا انرژی ندارم. جانم..جان دلم. بگو؟

\_\_ خواستم بگم وقتی میای، میشه بری خونه ی بابام سر راهت؟

\_\_ برای چی؟

\_\_ من با ثریا هماهنگ کردم. گفتم غذا نپزه. میشه بری و بابا و ثریا رو بیاری اینجا؟ میخوام این جو سنگین از بین بره.

\_\_ از من نخواه بیتا. خودت نزدیک تری برو.

کمی، صدا بالا برد و نمیدانست کسی نیست که ناز بخرد:

\_\_ تو دامادشی. تو باید بری. من اگر برم ارزش تورو اوردم پایین.

امیرپارسا: الان داری چونه میزنی؟

\_\_ نه.

امیرپارسا: من نمیخوام به اجبار باشه.

\_\_ اجبار نیست. یه بار من ازت یه چیزی خواستم.

\_\_ من نمیرم بیتا. اصرار نکن.

بیتا ، دندان به هم سایید و لب زد:

\_ به درک.

تلفن را قطع کرد و آن را در مشت فشرد و به ران پایش چسباند.

دست به زیر چانه اش گذاشت و اشک حلقه گرفته در چشمش را پس زد.

متنفر شد از امیرپارسا و رفتارهای سردی که گاهی حوصله اش را سر میبرد.

متنفر شد از امیرپارسایی که انگار سنگ است و یخ.

دیوانه شد، دیوانه برای این حرص هایی که هرروز می خورد، به این حرف های سردی که

باید هر روز بشنود و دم نزند، چرا...؟ چون خودش خواسته ..!

گوشت کنار انگشت اشاره اش را جوید و خود خوری کرد برای رفتار امیرپارسا.

برای دیروز ، امروز، فردا...! برای اینکه چرا همیشه سدی جلوی راهش سبز می شود؟

روی تخت شوهرش ، لم داد و یکی یکی شماره های مایلش را از نظر گذراند ..!

شماره ها رو به پایان بود که نام ثریا ، در آن مابین درخشید...! چراغی در ذهنش روشن شد و

او خوشحال از این فکر خباثت باری که احتمالا سرانجام خوبی دارد.

شماره را گرفت و سکوت کرد ، نمیخواست مادر شوهرش بویی ببرد ..!

یک پا آویزان و یک پای دیگر را به پایین تخت چسباند ، خوشحال و خرسند به صدای "

الو " ثریا جواب داد:

\_ سلام برا زن بابای مهربان.

صدای ثریا مثل " ها " بیرون آمد و بیتا گمان کرد لابد پدرش خوابیده و او مراعات

مردش را میکند.

\_ خوبی ثریا؟ بابا خوابه؟

ثریا همچنان با صدای ته حلقی اش خس خس کنان ، حرف میزد:

\_\_ ن...نه! جانم؟ کاری داشتی؟

بیتا ، بیخیال از دشمنی که در یک قدمی هیکلش راست راست راه می رود و به ریشش میخندد، گفت:

\_\_ میشه..میشه کمکم کنی؟

ثریا ، کنجکاو ترس را کنار زد و کمی شجاعت چاشنی زبانش کرد و پرسید:

\_\_ چی شده دختر؟ سنگول میزنی؟

بیتا ، نیم خیز شد به روی تخت و با ملحفه ی آن بازی کرد:

\_\_ شمام دعوتین. یعنی اقا محمد گفت ما بهتون بگیریم. ما سه نفر خواستیم امیرپارسا رو بفرستیم پیشتون تا یه خورده ، این فضای سنگینی که ساخته رو سبک کنیم. اما لج کرده و میگه اگه به اجباره نمیخوام.

صدایش را کمی پایین آورد:

\_\_ آخه یکی نیست بهش بگه مرد ، مگه پدرزن با پدر خودت چه فرقی داره؟ یعنی ثریا اشوبم. اگه امروز بابا نیاد خدایی نکرده فکر میکنم حامی ندارم. متوجه ای که. من مادر ندارم خداروشکر ، اون فقط خ ر ه ، میترا رو گرفته. اصلا نمیگه بیتایی هست یا نه. محسنم که جواب تلفنش رو نمیده.

لبخندی خبیث زد و ادامه داد:

\_\_ تو هم که همیشه فرشته ی نجات من و میدونم که زنی. میتونی بابارو بکشونی.

ثریا ، دستی به چانه اش کشید و برای فرار از این جو مسخره ی چهار نفره بی فکر لب زد:

\_\_ تا نیم ساعت دیگه اونجاییم.

بیتا، لبخند زد و در دل، آب پاشید به جای جای معده ی تشنه اش.

\_ ای فدا. بخدا جبران میکنم.

ثریا، حین باز کردن در کمد برای گشتن لباس مناسب، جواب داد:

\_ جبرانت همین امروزه. اومدم بهت میگم.

بیتا، بیشتر ماندن را جایز ندانست و بی آنکه بداند جبران او "میترا" ست، گفت:

\_ میبینمت. خداحافظ.

و صدای ثریا:

\_ سلامت دختر.

پشت به بیتا، بتول در چهارچوب در ایستاده و گوش فراداده بود به بیتایی که التماس میکرد به امیرپارسا برای رفتنش به خانه ی حاجی سعید و آوردن او و ثریا برای صرف نهار.

دل، سوزاند برای این تازه عروسی که نفهمید چطور و چگونه وارد خانه ی بخت شد و شوهرداری را آموخت. دل سوزاند برای بیتایی که از مار هم زهر گین تر بود و او نمیدانست، مانند امیرپارسایش دلی صاف داشت و نمیشناخت آدم های شیطان صفت کنار خود را.

پراحتیاط، از آن فضا دوری کرد و بی سیم تلفن به دست خود را به آشپزخانه کشاند و در گوشه ای ترین جا، پشت به میز نهار خوری و رو به یخچال ایستاده ی امرسان، نشست و شماره ی پسرش را گرفت.

امیرپارسا با صدایی گرفته و اخم آلود از رفتار بیتا، جواب داد:

\_ بله؟

کلافگی پسر، مادر را رنجاند:

\_ سلام مادر. چرا گرفته ای؟

امیرپارسا ، پوفی کشید و لب زد:

\_\_ هیچی جونم. تویی؟ فکر کردم بیتاست.

مادر بود و دلنگران. کنجکاو که نه ، دلشوره دار پرسید:

\_\_ چی شده مادر؟ اون اونجا دلنگران ، تو این جا دلشوره دار. چی شده قربون اون خستگی تنت برم.

لبخند بی اراده به روی لب های امیرپارسا جوشش گرفت و مادر یعنی " لبخند روی لب "

\_\_ خدا نکنه . چیزیم نیست. بحث بی مورد کرد ، جواب مورد دار گرفت.

بتول ، نگاهی از لابه لای صندلی ها به بیرون انداخت و فضا را همچنان امن دید ، پس گفت:

\_\_ سر اینکه گفت برو دنبال باباش و ثریا؟

امیرپارسا بی خیال ، جواب داد:

\_\_ به شمام گفت؟ امان از این زن .

بتول ، به دفاع بلند شد:

\_\_ به جان خودت و الینا من شنیدم. از پشت در. حالش خیلی خراب بود. مادر...! بیا و مردی کن و برو به حرف زنت بها بده.

\_\_ هرگز.

بتول ، ابرو در هم کشید اما همچنان لبخند زنان ادامه داد:

\_\_ امیر...! من دارم میگم. مادرت. تو که نمیخواهی شیری که دادم رو لکه دار کنی؟ وقتی مادر میگه " امر " ی رو اطاعت کن ، بچه باید بگه چشم.



امیرپارسا ، از اتاق کارش بیرون آمد ، خستگی موج میزد در رگ به رگ نقاط صورتش و بتول همچنان سوزن در چرخ فرو میکرد که باید بروی و باید اطاعت کنی.

او میگفت و امیرپارسا انکار می کرد ، از او اصرار و از امیرپارسا انکار.

مادر را قبول داشت اما حرف آماده شده یی در دهان مادر را نه..!

مادر را قبول داشت اما صدای بیرون آمده از دل بیتا و نه از دل مادر را نه ..!

مادر را قبول داشت اما سوء استفاده از نام پر قداست مادر را نه...!

بتول: امیر...! میری یا نه...!

امیرپارسا ، رسیده به سر کوچه ی دانشگاه گفت:

\_ مامان. ده ساعته داری سنگ بیتا رو به سینه میزنی چرا؟ من میرم. مشکلی ام ندارم ، اما میبینم روزی رو که پشیمون بهم بگی حالا می فهمم چی در موردش میگفتی.

بتول لب دندان گزید:

\_ بچه من به تو بی حرمتی یاد ندادم. پروا کن. میری و میاریشون. منتظرتم.

امیرپارسا ، دنده را هدایت و بلاخره حرف بتول را تایید کرد:

\_ چشم.

چشم او ، آب یخی بود به روی آتش خشم مادرش و لبخندی نمکین به روی لب های پژمرده و گزیده از دندانش.

\_ چشمت بی بلا مراقب خودت باش.

\_ بازهم به چشم.

\_ خدا یارت.

\_ خدا نگهدار مامان.

راه افتاد و پا به روی پدال گذاشت که مقصدش را در نوردد و راه خانه ی مادرش را پیش بگیرد.

\*\*\*\*\*

سرنوشت چیز عجیبیست ، یک روز همه چیز را به هم می بافد که دو جوان را از هم دور کند و یک روز چنان همه ی آنها را بهم کوک میزند که نمیشود نخى از آن تارو پودها را جابه جا کرد.

داستان تلخ دلدادگی ، رو به جاده ای رفت که از خشک سالی فاصله می گرفت و به سال پر آب و درخت سلام می گفت.

امروز ، روز سلام میترا به امیرپارسا و روز علیک سلام گفتن امیرپارسا به میتراست.

امروز ، روز بدشانسی بیتاست و خوش یمنی میترا.

ثریا، به شیوه ای کاملاً انحصاری روبه روی شریفه ایستاد و قضیه ی دعوت شدن به خانه ی بتول را توضیح داد. حاجی سعید راضی به رفتن بود و شریفه رگه های رضایت را مابین دو تخم چشم هایش دید. پس ، غرورش را در دست گرفت و بدون اینکه ذره ای آن را صدمه دار کند ، کیفش را برداشت و راه خروجی را پیش گرفت.

میترا در حمام بود و ثریا با گذاشتن کاغذی روی در اتاق او را مطلع کرد . شریفه رفت و ثریا چشم غره رفت به سمت آن زن میانسالی که خوب میدانست زمان ماندنش در ایران

خیلی ادامه دار نیست و می رود..! شاید برای همیشه..! شاید هم برای سالیان سالی که نزدیک نیست..! نیست..! نیست..!

ثریا دست شوهرش را گرفت و او را برد ، بی خبر بود از امیرپارسایی که سر کوچه است و می آید به دنبال او و شوهرش.

ثریا و حاجی سعید در پهنای در خانه ی آقا محمد ، محو شدند و امیرپارسا در پهنای کوچه ی خود ، وارد شد.

" و خدایا...! دنیا را نگه دار...! زمان ورود به بهشت ، از برزخت همین الان است. "

ماشین امیرپارسا پارک شد و زمان به عکس چرخید.

۶۰

۵۹

۵۸

میترا از حمام بیرون آمد و با حوله ای سر تا پا به رنگ سورمه ای سیر ، اتاق ها را دور زد و دور زد تا رسید به در اتاقش و دید یادداشت بد خط ثریا را..!

لب کج کرد و در دل ، به او بد و بیراه گفت. حق داشت و حق دار عالم او محسوب میشد.

وارد اتاق شد و دمپایی های رو فرشی را به پا کرد. ترک های کف پایش، بعد از حمام سر باز کردند و او از درد آنها چشم بست.

۵۷

۵۶

۵۵

امیرپارسا ، ماشین را پارک کرد و پیاده شد.

بوی عطر تلخ و سردش چنان فضا را گرفت که برای لحظه ای نفس در سینه ی فرد جلوی آینه ی درون خانه ی حاج سعید گرفت.

نزدیک شد به آیفون و کنار ایستاد تا ثریا او را ببیند و او بدون اطلاع وارد شود که حاجی سعید را در کار انجام شده ای قرار دهد.

زنگ آیفون را فشرد و خود کنار رفت.

۵۴

۵۳

۵۲

میترا، رو به روی آینه ی قدی درون هال ، ایستاده بود و دست به روی پوست سر خود میکشید که التهاب آب داغ دوش حمام را بین ببرد.

پوست سرش مور مور شد و او ، پوزخند زد به این کاری که شش ماه به اضافه ی دو ماه تمام است که مکرار انجام میدهد.

با شنیدن صدای آیفون بدون اینکه تصویر را ببزند یا کنجکاو شود به شخص پشت در ، به گمان اینکه ثریاست و چیزی را فراموش کرده تیک را فشرد و دوباره پشت آینه سنگر گرفت.

۵۱

۵۰

۴۹

امیرپارسا ، وارد شد و در را پشت خود بست . شاید ، چیزی مثل حکمت یا نه..! چیزی مثل نیرو به بدنش رسید و او قدم هایش را تند تر برداشت که برسد .! برسد به چیزی که هشت ماه تمام از او دور بوده و حالا درست در چند قدمی اش نفس می کشد.

۴۸

۴۷

۴۶

۴۵

در حال باز بود و او چشم زیر انداخت تا اگر ثریا لباس مناسب نپوشیده باشد ، گناه نریزد به سبد کالای بعد از مرگش.

دید ، کفشی آشنا به رنگ قرمز ! دید و شک کرد ، دید و مات شد ، دید و کمی نفس حبس کرد...!

پا به بالای پله ی اول گذاشت که بوی شامپویی آشنا مجهز به عصاره ی صدر تمام مشامش را در بر گرفت .

۴۴

۴۳

۴۲

۴۱

پا به بالای پله ی دوم گذاشت اما با اعمال شاقع...!

پا در قاب قامت می لرزید و قلب در سینه ی بی قرارش به همچنین.

این کفش و این تندی قلب و این سرگیجه گی و این بوی عطر شامپو و این هم آغوشی  
دل ها و این نبض بی قراره شقیقه یعنی چه؟

به پله ی سوم رسید و بی قرار، بی آنکه به عریان بودن فرد داخل خانه ، به گناه وار  
شدنش در آن دنیا ، به سینه داغ شدنش در جهنم و .... فکر کند پا به داخل گذاشت و تمام  
شد ..! تمام شد هر آنچه که بی پرده شروع کرده بود و پر پرده تمام شده بود.

بی پرده به عشقش اعتراف کرده بود و پر پرده بدون آنکه بفهمد چه شد ، عشقش رفت و  
نفهمید چرا..!؟

۳۹

۳۸

۳۷

۳۶

بهشت است دیدن دوباره ی یاری که هشت ماه دوری اش را تحمل کرده ای.

بهشت است دوباره داشتن یاری که هشت ماه یکی یکی از خاطراتش را دوره کرده ای.

بهشت است ریز نگاه کردن به تک تک اعضای بدنش و لمس کردن دانه به دانه ی رگ  
های متورم شده اش.

وای خدا...!

دل ندارد دیگر..! میزند مثل نبض مرغی بی پناه ، نه ...! نه..! آهوئی در پناه درختی سایه بان دار..!

نه.. نه...! مورچه ای دانه کش..! نه..! این هم..! اصلا خود خودش ..! خود امیرپارسا..! خود مردی که دو ماه تمام تمرین کرد ، زنش را داشته باشد ، زندگی اش را بکند اما مگر یاد و بوی عطر تن خواهر زنش می گذاشت آرام بگیرد؟

لامصب ، انگار هر چه عطر دنیا بود را برای خود خریده ..! لا مصب انگار رگ به رگ این شهر درندشت را عطر باران کرده از حضور بی حضور خودش..!

استغفرالله استغفرالله..! امام زمانی از خود ساخته که غیبت صغری هشت ماه اش ، هشت سال گذشته .

۳۵

۳۴

۳۲

۳۱

۳۰

رو به روی در ایستاد و بو کشید ، بیشتر..!

بو کشید ، از بیشتر هم بیشتر..!

بو کشید ، فراتر از مقیاس های حل شده ی جهان..! بو کشید ، فراتر از آسمان خراش های جهان..!

بو کشید ، فراتر از دست مادرهای اجابت دعا خواه ...! بو کشید ، فراتر از سرعت ماشینی تند رو...!

بو کشید ، فراتر از عطر سیب و بوی سیر...! بو کشید ، فراتر از توان و بالاتر از جایی که قرار دارد...!

او شک ندارد ، این کفش ها برای گمشده اش است و این بو برای او.

او شک ندارد ، این قدم های سستی که در پا دارد به یمن وجود گمشده اش است و این صداهای نقش گرفته در قلبش برای حضور در چند قدمی او .

چشم های بسته اش ، باز شد...! اما چطوری؟ با دانه های خیس اشکی که خدا می داند ریا نداشت.

چشم های بسته اش ، باز شد...! اما چطوری؟ با پلک های لرزانی که خدا شاهد است می ترسید افکارش دروغ بگویند و میتراپی نباشد...!

چشم های بسته اش ، باز شد ...! اما چطوری؟ با تیک تاک ساعت قلبش...! آرام نمیگرفت ، تند و تند می تاخت...! مثل اسبی از قفس گریخته، مثل بلبلی لال که تازه زبان باز کرده ، مثل طفلی که تازه سینه ی مادرش را یافته ، مثل امیرپارسایی که تازه میتراپیش را کشف کرده...!

۲۹

۲۸

۲۷

۲۶

۲۵

۲۴



زنی را دید ، پشت به خود..!

با قدی حدودا ۱۶۹ ، حوله ای به تن دارد تا به زیر شکم پا...! سری صاف از مو ، گردنی باریک و شانه هایی افتاده. کمی قوز به کمر دارد و موی هر دو پایش به اندازه ی یک بند انگشت بلند شده.

زنی را دید ، پشت به خود..!

جرات نداشت نگاهش را بالا تر ببرد ، جرات نداشت نزدیک تر برود ، جرات نداشت حرفی بزند ، جرات نداشت کلامی بیرون دهد ، جرات نداشت چشم ببندد، جرات نداشت برای این لحظه مرد باشد ، جرات نداشت این فک لعنتی منقبض شده اش را باز کند ، جرات نداشت این قلب گرفته در سینه اش را کنترل کند ، جرات نداشت این زن رو به رویش را باور کند..! باور..! باور..!

۲۳

۲۲

۲۱

۲۰

۱۹

کمی آن طرف تر ، درد ریخته شد در محدوده ی شکم میترا و او حس عمل هشت ماه پیش را داشت.

می دانست پشت به خود، مردی را دارد که اصلا الان ، در این موقعیت آماده ی رو به رو شدن با او نیست !

نفس عمیق کشید ، یکی دیگر...! یکی پس از آن دو..! یکی دیگر...!

نه..! ارام نمیگیرد..! انگار آرامشش بسته به آن نفس های پشت سری است. به آن مرد کت و شلوار پوشیست که خستگی دانشگاه رخت از تنش بسته و خوشحالی برگشت میترا به جانش افتاده.

۱۸

۱۷

۱۶

۱۵

۱۴

۱۳

۱۲

میترا ، دست بالا برد و به پیشانی اش کشید تا فشار از وجودش دست بکشد ، اما آرنجش در تماشای خانه ی چشم امیرپارسا قرار گرفت و او دید خال روی آرنجش را...!

دید و پا خم کرد..!

دید و نفس حبس کرد..!

دید و انگشت قفل کرد..!

دید و فک منقبض کرد..!

دید و صدا در گلو خفه کرد..!

دید و حجم مردانه اش ته کشید..!

دید و اشک در پلک به پلک چشم هایش نشین کرد..!

دید و خدا دور شد از آن صحنه تا شخصِ سومی محفل را اداره نکند..!

دید و تنها لب زد:

\_\_ میترا...

۱۱

۱۰

۹

۸

۷

۶

شنید و اشک ریخت...!

شنید و لب گزید...!

شنید و قلبش باز بی قراری کرد..!

شنید و از یاد برد قرارداد های پیش از آمدنش را..!

شنید و فراموش کرد کیست و آن مرد از آن کی؟

شنید و از یاد برد که سر خالی از مویش رو به روی امیرپارسا و پای یک بند مودارش در

تماشاخانه ی چشم های اوست ..!

شنید و ظرف دلتنگی اش سر باز کرد ..!

شنید و آغوش خواست ..! شنید و بوسه خواست..! شنید و گناه وار شدن خواست..! شنید و

غلط کردن به خاطر رفتنش خواست..!

۵

۴

۳

۲

۱

دوباره ، صدا زد...! باز ...! برای بار دوم..!

این صدا کردن ، حالش را جا می آورد..!

\_ میترا...

و چرا این اسم تکراری نمیشود؟ چرا این نام انقدر قشنگ هجا بندی شده؟ چرا این اسم برای او همیشه نو و تازه ست؟

میترا ، بی آنکه برگردد ، با صدایی بم به خاطر گریه های پشت به امیرپارسا کردنش ، خیلی محکم از بیرون اما ضعیف از داخل، فقط گفت:

\_ مُرد.

و نه...! مرگ میترا ، امیرپارسا را می کشد...! لقب مرحومه در کنار اسم میترا لقب مرحوم میسازد در کنار اسم امیرپارسا..!

\_ میترا...

و باز تکرار خشونت میترا و باز پشت به امیرپارسا و باز ضعیف از داخل.

\_ میترا رفت. گمشد. خاک شد. فرآم\_\_\_\_\_

و چقدر فاصله را تحمل کند این مرد؟

نتوانست و بلاخره همدم فکر و روح شب های بی کسی هایش را از پشت به آغوش کشید...!

بدن چسباند به بدنش و فشرد...! تک به تک سلول های میترا بیدار شدند و امیرپارسا حل شده در جز به جز بهشت دنیایش ، نفس کشید...!

سر در گردن میترا فرو برد و نفس کشید...! نفس...! نفس...!

چه بویی منتقل کرد به بینی امیرپارسا، این گردن از مو باریک تر.

چه بزمی به پا کرد به دل امیر پارسا ، این ناز گردن از کوه سبک تر.

شاید ، دقیقه ها حساب نمیشد ، یا انگار ساعت ها خفه شده بودند که این حرف بزند حتی با نگاه، حتی با ابرو و حتی بدون زبان !

دل بود که حرف می زد ، زبان چه کاره ست؟

صدا، صدای قلب بود و حرف، حرف دل.

میترا، کمی خود را جابجا کرد تا خلسه ی در آن فرو رفته را فراموش کند و به یاد بیاورد که این دقایق از بین رفتنی ست و هرگز برای او نیست.

اما..!

امیرپارسا، این مرد تشنه و وسوسه شده ی دیروز و امروز میترا، هرگز دست نمیکشید .

حال زنی روستایی را داشت که تا به اینجای مساحت زمین خدا، با کوزه ای به روی سر آمده و حالا آب چشمه را پیدا کرده و نمیخواهد تحت هیچ شرایطی از آن دست بکشد.

حال مرد شهری ای را داشت که ساعت ها بام تهران را دور زد و دور زد تا رسید به نقطه  
ی اولی که بود، همانجا دراز کشید و ناگهان به این فکر رسید که آرامش میخواست و حالا  
دارد..!

پس در چنگ گرفت آن آرامش و سر به روی چمن های پارک گذاشته خوابید و از خدا بیدار  
نشدن را خواست.

امیرپارسا، به آب چشمه رسیده و به آرامش دست یافته، چنان آرامش و آب چشمه اش را  
در بغل می فشرد که خدا هم به بنده هایش اینطور عشق ابراز نمیکند.

کاش، کاش، کاش، کاش، کمی دیر نمیشد.

کاش، کاش، کاش، کاش، من و تو هایمان به این زودی محو نمیشد.

میترا: یکی میاد.

و امیرپارسا تکان نخورد. دلیلی نداشت تکان بخورد.

قلبش چنان به قفسه ی سینه، فشار می آورد که همه ی رگ های خوابیده اش بیدار  
شده بودند و این یعنی عشق.

میترا: خواهش میکنم.

و امیرپارسا تکان نخورد. دلیلی نداشت بترسد.

دو دستش، محکم سایبان تن میترا بود، قصد رها کردن نداشت. قصد دل بریدن داشت.

و عجیب و عجیب که هرگز احساس گناه نمی کرد. و اگر گناه بود، گناه کار شدن  
را از خدا گدایی میکرد.

و عجیب و عجیب که هرگز حال بدی نداشت وجدانش. و اگر داشت، چه عذاب  
وجدان شیرینی.

صدای مردانه اش ، بم شده بود و گیر!.. مثل طبلی پر صدا!..

سرش را خم کرد تا به گوش میترا برسد، پر بغض ترین صدای دلتنگ دارش را به زبان ریخت و کنار گوش یگانه ملکه ی قلبش، نالید:

\_ دلم برات تنگ شده بود.

مور مور گوش چپ میترا!..

سیخ شد موهای دست و پا و بدن میترا!..

نگاهش خمار و بدون نا شد ، میترا!..

و این ها، تکرار احساس های گذشته نیست ؟

اینبار، آرام تر ..! به سادگی " ها " بیرون آمدن از دهان، زمزمه کرد:

\_ خانومم.

و خیانت کار نیست این مرد، فقط دلتنگ است.

و نامرد نیست این مرد، فقط خاطره می آفریند.

و رذل نیست این مرد، فقط یاد ایام گذشته می کند.

میترا، تن تکاند که دور شود از او ، اما حصاری به قدرتمندی سینه های امیرپارسا سهمش شد و بس.

میترا: امیر...

و نگذاشت جمله ی میترا تمام شود، امیرپارسای عاشق.

\_ جانم...جان دلم...عمرم...یادم..

و نفس نفس زنان، تشنه و زنده شده روی میترا را به روی خود، تنظیم کرد. دو دستش را دو طرف صورت میترا گرفت و به چشم های او خیره شد.

نی نی چشم های هر دو تکان خورد و عشق رخنه کرد در لابه لای آن چهار گوی خمار آتشین.

امیرپارسا: چرا جلوت کم میارم؟

و انگار حواسش نیست میترا مو ندارد .

امیرپارسا: چرا جادوم میکنی؟

و انگار حواسش نیست میترا پوستش تیره تر شده.

امیرپارسا: چرا هیچکی جز تو عروس ذهن من نیست میترا.

و انگار حواسش نیست به گودی های زیر چشم میترا.

امیرپارسا: چرا تو... تو... چرا میترا... از من... از من چی میخوای.

میترا، دو دستش را به روی دست امیرپارسا گذاشت و سردی حلقه ی دست چپ او، خار شد در جگر.

ناخواسته، بی اراده، بی آنکه بخواهد اخم کرد و لب هایش به پوزخند کج شد.

میترا: این حلقه چی؟

و پوزخند چشم امیرپارسا، مرحم شد برای آن جگر زخم خورده ای که میترا را از دورن سوزاند.

امیرپارسا: حلقه یعنی چی؟

میترا، تیز به نگاهش، نگاه ریخت و رُک گفت:

\_\_ یعنی زندگی.



دست به سر میترا کشید و زبری موهای نَک زده اش، اخم انداخت مابین دو ابروی نه چندان کلفتش.

\_ اگر یعنی زندگی دلیلی نداشت که من به تو ندمش. بدون برای من بی معنی که اگر داشت الان اینجا نبودم.

میترا "هه" ای گفت و سر به زیر انداخت.

\_ تو زن داری.

امیرپارسا، دست به زیر چانه ی تیز میترا گذاشت و آرام آن را بالا کشید. مشکی نگاه مظلوم میترا، نشان میداد امیرپارسا زود جنبیده و حالا دیگه دیر برای هریک از جبران های گذشته .

امیرپارسا: کی باعث شد میترا؟ من؟! تو...؟! فشارهایی که شونه م رو خط عمیق انداخت ؟ خواستن تو...؟ چی..! هر وقت به من جواب دادی ... هر وقت من شدم محرم راز رفتن تو .. منم میگم زن گرفتم چی بود و چی شد و چی خواهد شد.

میترا: من نمیخوام بدونم.

امیرپارسا: پس برو..! باز هم برو . مثل همیشه. فرار کن. یادت بره من ، خاطرات، زندگی و گذشته ی لعنتی رو.

دست ، جلوی میترا گرفت و عاجزانه در چشم گفت "نرو" و از لب فریاد کشید:

\_ برو. تا امروز پستی به نام میترا نداشتم، از امروزم نباشه. برو..! تا امروز برای نگه داشتنش با خدا و خلق خدا جنگیدم از امروز به بعدشم جنگ و تردید. برو..!

و غرور معنایی دارد وقتی ، صدای قلب رسوا گر است و بی آبرو کننده؟

دست به روی لب های امیرپارسا گذاشت و لب زد:

\_ امیر هیس.

و چشم های ی خمار میترا، آتش انداخت به جان بی جان امیرپارسا. دست ظریف و بو آشنای میترا را بوسید و فاصله را به هیچ رساند. به حداقل ممکن، به تمام شدن ملکول به ملکول جدایی و نفاق.

لحظه ی زیبایی رقم خورد، وقتی لب نشست به روی لب دیگری و قلب تپید در همسایگی قلب دیگری.

لحظه ی زیبایی رقم خورد، وقتی نفس گره خورد به نفس دیگری و نگاه بسته شد در نگاه دیگری.

بیتا، برای بار دوم مبایل امیرپارسا را گرفت و باز خاموشی..!

پا به روی پا انداخت و به جمع خیره شد. الینا و محسن که هیچ، امیرپارسا چرا نیامد؟

بتول، رو به حاجی سعید کرد و گفت:

\_\_ بلاخره خوشحالمون کردین تشریف آوردین و امیدوارم تو شادی هاتون جبران کنیم.

حاجی سعید، دست به ریش های بلندش کشید و لبخندی نمکین زد:

\_\_ ممنون. به همچنین.

به طرف آقا محمد که صاف و تیز نشسته بود برگشت و پرسید:

\_\_ شما خوبی؟ اوقات به کامه همسایه؟

محمد اقا به رسم عادات قدیم، خنده ای پر صدا کرد و جواب داد:

\_\_ ای یادش بخیر. مرد همسایه میگفتیم به هم. خوبه والا. همه چیز به خوبی پیش میره.

حاجی سعید: خدا روشکر. ایشالا همیشه به خوشی و خوبی. بچه ها کجان؟ الینا و محسن نیستن؟ امیر؟

اسم امیر پارسا که آمد، بیتا تکان خورد و بتول تن لرزاند و از نیامدن پسرش دلشوره گرفت:

بتول: راستش با من تماس گرفت و گفت میرم دنبال آقای دردمند و ثریا خانوم. منم گفتم باشه و بهترین کار رو میکنی. البته ما خودمون باید دعوت میکردیم اما خوب، بیتا قبول زحمت کردن.

بیتا لبخند زد و حاجی سعید گفت:

\_\_ الان امیرپارسا اومده دنبال ما؟

و این "جمله" هزاران معنی را ایجاد کرد در ذهن همه ی شنونده های حاضر.

بتول: آره. چطور مگه؟ میره و در میزنه و متوجه میشه نیستین و میاد خونه.

و ثریا، بلند شد و یک قدم به سمت حاجی سعید جبهه گرفت:

\_\_ نه... نه... نباید بره... میترا...!

و اینبار بیتا هم بلند شد:

\_\_ میترا چی ثریا...!

آب دهان قورت و ادامه داد:

\_\_ میگم میترا چی ثریا...!

اینبار بتول هم ایستاد:

بتول: میترا برگشته؟

حاجی سعید، سرفه ای کرد و آرام گفت:

\_\_ برگشته چون خونه ش اونجاست. اما اینی که الان خونه باشه رو من مطمئنم اما از

امیر...نه...!

بیتا، با سر برهنه بلند شد و شال را از روی مبل کش رفت و بی توجه به صداها دور و  
بر که چنگ میزدند گوشش را، به سمت خانه ای رفت که دو قدیمی به هم رسیده خلوت  
کرده اند و انگار...! انگار برای بیتای ترسیده جایی ندارند...!

تمام جسمش را خشم در بر گرفته بود و اصلا نمیدید، کور مادرزاد در صدی بینایی داشت،  
اما بیتای نگران، بیتای دل لرزیده اصلا حتی یک درصد هم نمی دید.

تنها دیدی که داشت، بودن شوهر با خواهرش را تشکیل میداد.

قدم به قدم که جلو می گذاشت، تکه سنگی هم آغوش پاهای سفید و برهنه اش می شد...!  
حتی دمپایی هم نپوشیده؟

زنگ زد، یک بار...!

جواب نشنید...! قلبش تند و تند به دیواره ی گوشتی اش کوبانده می شد، اما امان از فرمان  
مغز که خاموش شده بود و ترک دنیا گفته.

زنگ دوم را بدون لحظه ای درنگ فشرد...!

او خود را در بیابانی بدون آدمیزاد می دید...! اما اگر یک نگاه به پشت سر خود می کرد  
لشکری آدم میدید.

بتول.. حاج سعید... ثریا... آقا محمد... و حالا الینا و محسن که ماشینشان در پیچ کوچه نور  
انداخت.

در باز نشد و بیتا کیف را از دست بتول کش رفت، احترام ها را درید این زنی که زخم  
خیانت را در بند بند وجودش احساس می کرد.

هر چه در کیف ثریا بود، به آنی بیرون ریخته شد و حاجی سعید قبل از جنون بیتا در را باز  
کرد و همه داخل شدند. اما...! اول بیتا...! اول کسی که فکرش کاملاً منحرف می چرخید و  
منتظر صحنه ای بالای هجده سال.

## هنوز وارد نشده ، فریاد زد...!

\_\_\_\_\_ میترآ....

و هزاران بار دل میترا سوخت، باز هم او را مقصر دیدند و امیرپارسیا قس را در رفت.

امیرپارسا، ورودی خانه را پر کرد و پشت به او میترا با مانتو و شلوار و شال آماده ایستاده بود.

قد میترا تا شانه های امیرپارسا بود و این زیبا نیست؟

چشم بیتا به همان فاصله دوخته شد ..! به همان شانه تا سر ..! از شانه ی امیرپارسا تا رسیدن به سر میترا...!

پلک نمی زد و تنها چشم دوخته بود به دو نفر که بو می دادند!! بوی یکسان!! انگار از یک عطر استفاده کرده اند ، انگار در یک مغازه ی عطر فروشی باهم بوده اند، انگار یکی از آن یکی بو خریده...

یا نہ...! انگار...انگار یکے ، دیگری را بہ آغوش کشیدہ....

همین فکر کافی بود تا دوان دوان جلو برود و خود را به میترا برساند!!

دست دراز کرد، او را از پشت امیر یار ساپرون بکشد که فریاد میترا، تن همه را لرزاند.

میترا: ولم کن...! هرگز به من دست نزن...!

بیتا دندان قورچه کرد ، تف به روی میترا انداخت و همچنان تلاش برای بیرن آوردنش. اما  
 !! جسمی به ترکه ای امیر پارسا مانع میشد.

میترا: سوز داره؟؟؟ درد چی؟ نه...! نداره...! عمیق نیست...

الینا از چهارچوب در گذشت و میترا را دید ، دست محسن را رها کرد و جلو رفت. جلو تر همه ایستاد و او را نگاه کرد..!

دختری که شال پوشیده به واسطه ی هد روی پیشانی اش!! میترا که هد پوش نبود، بود؟

دختری که مانتو پوشیده به رنگ مشکی مشکی مشکی...! میترا که مشکی پوش نبود، بود؟

دختری که قوز کمرش از هر فاصله ای قابل مشاهده بود...! میترا که قوز دار نبود، بود؟

دختری که فریادش تا آن سر محله می رفت...! میترا که داد بزن نبود، بود؟

بیتا: سلیطه... دختره ی ....

میترا: دختره ی چی ... بگو...! همه ایستادن... تو که گول زدن همه رو خوب بلدی... بگو...! هر چی تو چنت هست رو بده بیرون...

میترا، امیرپارسا را کنار زد و جلو رفت...! سینه سپر کرد و جلو رفت...! قوز ، صاف کرد و جلو رفت...! دست مشت کرد و جلو رفت.

رو به روی بیتا ایستاد، فیس در فیس شد با کسی که وجه مشترکشان چشم و ابروی مشکیت.

لبخندی به پهنای صورت زد ، دو دست مشت کرده اش را بالا آورد...!

جلوی او گرفت...! هر دو مشت...!

میترا: اگه گفתי کدوم گل ؟

و حاج سعید احساس یاس کرد.

میترا: اگه بگی ، تو بردی؟

و حاج سعید احساس تمام شدن کرد.

میترا: بچگیم کی مادر بود برام؟ تو...

و الینا احساس شومی داشت.

میترا: نوجوونیم کی دوست بود برام؟ تو....

و الینا دلتنگ صدای نشنیده ی ۸ ماهه بود.

میترا: جوونیم کی مرحم حرفهام بود؟ تو...

هر دو مشت را باز کرد...! هر دو خالی بودند...!

میترا: وقتی رفتم تا برگردم...! مثل این دومشت بودم...! پر و محکم. هیچ کس نمیتونست تکونم بده. میدونی؟ چون تو و (( اشاره ای به الینا کرد )) اینو (( اشاره ای به محسن )) اون برادر و بابا رو پشت سرم داشتم. یعنی... به بیانی... شاید... میبینی همش حدس بود... همش حرف بود...

یک دست باز شده از مشتش را بالا آورد و به صورت بیتا کشید...!

نرمی پوست بدون موی خواهرش، گریه آورد به چشم های ریز شده اش.

\_ وقتی شنیدم.. شنیدم. تو اوج بدبختی هام یکی خوشبخت شده... یکی دزد شده، یکی برده... یکی خورده و یکی هم بدون کلاه مونده سرش...! ریختم... فرو ریختم... و شدم این...! شدم این دو دست خالی و پوچ...!

دست دوم را بالا آورد و طرف راست صورت بیتا کشید.

\_ تو مادرم بودی... دوستم بودی... مرحم زخم های بی محبتیم بودی... چی کار کردی بیتا؟ خیانت...؟ نه به امام زمان...! کمشه...! دو رنگی؟ نه به جان خودت! این هم کمشه. مرگ؟ آره این راستشه. این معادلشه.

بیتا را کنار زد و شانه به شانه اش به صورت افقی قرار گرفت.

سر به زیر انداخت و گفت:

\_ بی معرفتی کردی آبجی. ته بی معرفت های عالم بودی.

الینا را دید، یک شکم به بلندی یک انگشت بزرگ کرده بود.

عمه شدن چه حال خوبی دارد!

ترجیحا به سمت او با لبخندی ساختگی برگرفته از خشمی درونی رفت.

نگاهی از سر تا پای او انداخت و محسن را مثل مردی در کنارش دید. چقدر برای رسیدن این دو به همدیگر شاد بود و در دل برایشان دعای خوشبختی می کرد...! چقدر..!

\_\_ اگر من باعث عروسی نگرفتن برای تو شدم، اگر من باعث بد اخلاقی شوهر شدم، اگر من باعث تلخ شدن روزها تون شدم معذرت میخوام. من واقعا معذرت میخوام که مردت، مرد بود و برای خواهرش دلنگران. ببخشید که مردت مرد بود و نمیتونست درد خواهرش رو از درون خودش مهار کنه.

همانجا که ایستاده بود چشم دوخت به بتول و آقا محمدی که ناراحتی از چهره شان باریدن گرفته بود...!

فکر کرد، الان باید بگوید؟

کمی بیشتر..! الان که همه ایستاده اند و از همه مهم تر امیرپارسا منتظر شنیدن است؟  
باد به بینی اش داد و نفس عمیقی همراه با قورت دادن آب دهان کشید. انرژی به دهانش تزریق کرد و گفت:

\_\_ من رفتم چون مرض گرفتم. چون مجبور به رفتن بودم.

امیرپارسا یک قدم جلو آمد و چشم های بیتا تیز به سمت شوهرش.

\_\_ من رفتم چون باید معالجه می شدم. باید از این مریضی رهایی می گرفتم.

امیرپارسا دو قدم جلو آمد و چشم بیتا تر به سمت شوهرش.

\_\_ من رفتم چون باید عمل میشدم. چون باید تخلیه می شدم. از دردی که امونم رو بریده بود.  
از دردی که امون همه رو بریده بود. امون من... مامانم..و شاید.. بازهم میگم ...



پوزخندی زد و ادامه :

\_\_ شاید همه...! من سرطان گرفتم...! سرطان رحم.

و این حرف ها ، پر رویی می خواست و چه خوب تمرین کرده میترا ، چه خوب آماده کرده خود را برای این صحنه ها میترا...!

و امیرپارسا خود را رساند...! خیره شد به میترا...! به کسی که چندی پیش بدون مو بودنش را دید...! اما...اما .. چرا؟ باز هم سوال داشت.

امیرپارسا: تو چی...—

میترا دست بالا گرفت و ادامه داد:

\_\_ عمل شدم در حالی که اینجا بزم شادی به پا بوده برای خیلی ها. تحت مراقبت های بعد عمل قرار گرفتم در حالی که نفرین میشدم اینجا از دهان بعضی ها .

و چه سر به زیر شد ، الینا ، بتول و آقا محمد.

\_\_ مهم نیست... منم سر بقیه. حتما نفرین بوده که زندگیم سوخت و شدم این. دختری که تو سن ۲۰ الی ۲۱ سالگی دیگه نمیتونه مادر بشه. دیگه نمیتونه نفس به نفس فرزند نو ظهور بده.

امیرپارسا مات گفت:

امیرپارسا: تو چطور تونستی—

\_\_ من اگر برگشتم منال بر این نیست که زندگی بیتا خراب بشه یا امیرپارسا به چنگم بیاد. من دیگه کسی رو تو چنگ نمیگیرم. تجربه ثابت کرده هر چی بیشتر تو چنگ بفشاری بیشتر از لای انگشت هات ذوب شدن و رفتنش رو میبینی .

اشک های بی خود و مزاحمش را پس زد :

\_\_ میدونین.... تنها دست مایه ی من از این مریضی به دست آوردن بابام بود. شنیدین که میگن عدو شود سبب خیر.

برگشت و رو کرد به بیتا ، دست زد به روی شانه اش و گفت:

\_\_ نترس!! من مثل تو بی معرفت نیستم.

امیرپارسا بی طاقت گفت:

\_\_ تو چطور تونستی اینطور بری و بدون پرسیدن از من این سرنوشت رو به روزمون بیاری؟؟؟چطور ؟

و چرا همه لال شده اند...؟ چرا الینا بد جنس نیست؟ چرا بیتا پر حرف نیست؟ چرا بتول لب نمی گزد از این دریده گی پسرش...! چرا حاج سعید قدمی جلو نمی آید...!

آخ که سرطان چه دردی دارد و انگار همه حسش کرده اند...!

رو کرد به سمت امیرپارسا ، دو دست سفید رنگ از کم خونی اش را به مشت بست که جریان بگیرد ماده ای قرمز رنگ در رگ های شریانی آن ها.

چشم های ملتمس امیرپارسا را به آغوش چشم هایش گرفت و لب زد:

\_\_ چون... چون تو ، توی طالع من جایی نداشتی. چون تو، به خدا سپرده شدی از طرف من . که اگر برای منی بمونی و اگر نیستی خدانگهدار...!

پشت کرد به همه و حتی به خدا...! بدون حرف اضافه ای داخل رفت و امیرپارسا مات ایستاد...!

ایستاد و به بیتایی چشم دوخت که دو ماه، همسری خانه اش را می کند و شش ماه دوستی حرفهایش بود اما هرگز حاضر به دهان باز شدن نشد که پی امدش این روزهای نفرین شده باشد...!

ایستاد و به جمعی چشم دوخت که شرمنده گی از نگاه همه ی آنها ریخته میشد و خدا می داند که این صحنه ها برای میترا میلیاردها تومان می ارزد..!

آخ که چه دلش خنک شد از این سر به زیری ها و انگار کمی غمش کمرنگ تر شد...!

ما انسان هایی که ادعا می کنیم بالای سر خدایی به بزرگی مقیاس های زمین و آسمان داریم خیلی راحت قضاوت میکنیم، حق حلال و شرعی یکی دیگر را به حرام و غیر شرعی تناول می کنیم و در آخر هم با یک حرف " قسمت " یا " سرنوشت " سر و ته ش را هم می آوریم.

زندگی امیرپارسا با بیتا، از دروغ و خیانت و قضاوت های نابجا شروع شد و به حکمت و قسمت و سرنوشت هم ختم. و آیا، دلی که شکست درست میشود؟ حرمتی که پایمال شد جان دوباره می گیرد؟ صدایی که بالا رفت، پایین می آید؟ گوشی که حرف شنید، فراموش می کند؟ قلبی که ریخته شد، جمع می شود؟ لبی که ناسزا گفت، بسته میشود؟ تاوان اینها را که می دهد؟ بیتا..؟! الینا؟ ثریا... چه کسی؟

همه چیز مبهم پیش میرفت..! همه چیز بستگی به دنیای کنار و اطراف پیش میرفت.

روزی پس از روز دیگر، با آفتاب نقش پیدا میکرد و شبی پس از شب دیگر با ماه.

کوه های سر به فلک کشیده ی تهران، کوتاه به نظر می آمدند و نگاه های ترحم آمیز مردم کوتاه تر.

هیچ چیز برای دوست داشته شدن وجود نداشت و این یعنی ته ته دنیای دنیوی..! دست به زیر چانه گذاشته بود و بی هدف، کارتون موش و گربه را نگاه می کرد. موش می دوید و گربه ی خنگ به دنبال آن.

سگی بزرگ جسه، در گوشه ای به کمین گربه ایستاده بود و موش، خرسند از این حامی پیلتن خود، فقط به نقشه های بی رنگ و لعاب گربه پوزخند می زد.

بیتا: امیر.

خیلی سرد جواب داد:

\_\_ تو چی کار کردی بیتا... چیکار..!

بیٹا : م...م...مَن من دارم میرم کلاس. غذات رو گازه.

امیرپاسا، کنترل شده آب دهان قورت داد و درخواست. آنچنان خشم در مویرگ به مویرگ چشم هایش نفوذ کرده بود که کور شد و بی توجه.

\_تو چه غلطی کردی بیتا... تو با چه حقی زندگی من رو زیر سوال بردی؟ با چه حقی سرنوشت من رو دست کاری کردی !! فکر کردی من یه مهره ی منچ یا شطرنجم که به محض حذف ، محو بشم ؟ یا نه... ساده ترش کنم. فکر کردی من یه بی بخارم؟ یه سیب زمینی که میاد و کاشته میشه و درو و در آخرهم تو حلق جا خوش می کنه؟! تو حلق یکی مثل خودت ؟ بیتا داغونم کردی ، داغونت میکنم. گفتم هر عملی عکس العملی داره . حالا بشین و به عکس العمل من دقیق شو. تا حالا ، تو این زندگی کوفتی و بی ثباتی که باهاش داشتم خیلی بهت رو دادم و به روی پر روت بها دادم. از حالا به بعد آینه ی دقتم . نامرد

زندگیت\_\_\_\_\_

بیتا، حرص خوران پا به زمین کوباند و زیر لب گفت:

بیتا : من خواهرم رو بالا بردم. نذاشتم زنت بشه و بعد با لقب " نازا " یی که بهش می چسبونن هر روزش رو جهنم کنی. من خیر کردم ، خیر فکر کردم . خیر پیش رفتم.

امیرپارسا با چانه های منقبضی که شیر هم در دندان هایش جا می شد و ابایی از سلطان جنگل بودنش نداشت ، به بیتا نزدیک شد و اُپین را رد کرد.

رو به روی دو تخم چشمی ک مردمک هایش حیلہ گرانه می چرخیدند ایستاد .

امیرپارسا: خیر؟؟؟ خیر لعنتی ؟ تو زدی همه ی آینده ی شیرین من رو تلخ کردی. گوره پدره دلسوزی و ترحم . تو منو در عرض دو هفته تو مشتهات گرفتی. هر بهونه ی کوفتی بهت چسبوندم زگیل تر از اون بهونه چنان بهم چسبیدی که آینده م رو تو سیاهی فرو بردی.

پوزخندی زدی و نزدیک تر رفت .

امیرپارسا: حالا... چی گیرت اومد؟؟؟ من....؟! منی که شب ها تو یه اتاق دیگه با فکر یکی دیگه شب های زشت و کهنیر اندازم رو صبح می کنم؟؟

بیتا جیغ زنان در حرفش یورش برد:

بیتا: تو چته؟ تو چرا شدی دایه ی دلسوز تر از مادر. تو فرهادی؟ چرا شیرینتو رها کردی وقتی فهمیدی نازاست؟ یا نه... کمی سوزناک تر. تو.. تو ادعای عشق داری؟ پس چرا گم کردی فعل و فاعل هات رو استاد؟؟؟ چرا به محض اینکه فهمیدی دیگه نمیتونه گره بندازه برات زدی تو فاز عصبانیت و بی مروتی من؟؟؟ جای تشکرته؟؟

امیرپارسا: دهنتم رو ببند بیتا. یا ببند یا چا—

بیتا: یا چی؟؟؟ یا چی...

امیرپارسا: یا چنان می بندمش که نفهمی از کجا خوردی. تو یه شیطانی. یه شیطان که از زجر کشیدن بقیه لبخند میزنه. اما همون شیطان از درگاه خدا روی برگردونده هم خوب می دونه طرف کی بره و طرف کی نره. تو... تو چنان بی فکر عمل کردی که طرف من اومدی. منی که تا عمر داری ور دلتم و هیچوقت رنگ طلاق رو نمیبینی. و همچنین رنگ بودن با من...! بیتا... تو رو هیچوقت راحت نمیزارم. یه مرد نامرد میشم برات. یه کسی که ارزوی خندیدن رو به دلت بزاره. آرزوی میترا رو، روی دل من گذاشتی اما من هم آرزوی خوشی رو روی دلت می زارم.

بیتا: من... من از سگ و سرد بودن تو نمیتروسم. تو همیشه همین تیکه یخی که بودی میمونی. اما اگر من بیتام. تو رو رام میکنم. من یه گربه ی چموشم که خدا نکنه شوق بازیگوشی بیاد تو سرم.

امیرپارسا: نه. نفهمیدی من چی گفتم. من حتی تو نبود میترا و ندیدنش و نبویدنش...

بیتا: خفه شو...

امیرپارسا: هیچوقت رام لباس های پر حرارت تو نشدم. نه اینکه بگم به اندازه ی یک افسیلون برات دل لرزوندم نه!! اصلا. حتی شب هایی که تا دور موقع هم بیدار بودم ، همون چشم های معصوم کاری می کرد که حيله های رنگارنگ تو برام فقط سیاه باشن. يه سیاه ثابت و تغییر ناپذیر.

بیتا: دهنّت رو ببند.

امیرپارسا: میدونی... من سجاده آب نمیکشم. یعنی تا زمانی که نفهمیدم ذکر چیه و تسبیح برای چی . یعنی .. یعنی تا زمانی که وسیله و هدف رو شناختم پا بلندی نکردم برای اقامه ی نماز. من زمانی که شناخت پیدا کردم تونستم روبه روی خدا بایستم. و ... و تو که يه بنده ای. يه کسی که در برابره اون یک بند انگشت هم ترازو نداری. دارم بهت میگم. من تا شناختمت قضاوت نکردم!! حالا که شناختمت به راحتی قضاوتت می کنم. تو رو با شیطان یکی میبینم.

بیتا ، یک قدم جلو آمد و دست بالا برد که سیلی بچسباند به گونه ی از ریش پر امیرپارسا.

بیتا: تو چی هستی؟ فرشته ؟

امیرپارسا، دست ظریف بیتا که دو طوقه ی النگو در خود داشت را درون دست های کلفت خود که یک ساعت برند پوشانده بودش، گرفت و فشرد!!

بیتا: آي...

بیشتر فشرد .

بیتا : ول کن . امیر.. آی... درد داره...

و بیشتر..

بیتا: روانی شدی؟ داری چه غلطی میکنی ؟

امیرپارسا ، چشم چسباند به چشم های بیتا و از دل نعره زد:

\_ تو... حق نداری ... روی من... دست ... بلند... کنی...! ضعیف تر از اونی می بینمت که  
 بخوای دوباره من رو، من... امیرپارسای آریان فرد رو مورد سیلی خودت قرار بدی. اول...  
 اول جواب سیلی قبلت رو میگیری . بعد برای دومیت اقدام میکنی.

و فریاد تن لرزان آخرش:

\_ شیرفهم شد؟؟؟

بیتا: تو.. تو قراره تا عمر داری همینطوری یه گوشه بشینی و عزلت نشینی یارت رو بکنی ؟

امیرپارسا ، شیر شد و جای زخمش بد درد کرد...! بد..!

دو لب بالا و پایش را بهم سایید و اخم در هم کشید. تحمل او هم تمام شده بود، درست  
 مثل میترا..!

دست درد دیده ی بیتا را بیشتر فشرد تا فشار حلقه ، انگشت هایش را در هم فرو ببرد.

دم لاله ی گوش بیتا فریاد کشید:

\_ چی گفتی؟

تهدید زبان امیرپارسا پوزخند نشان بر لبان بیتا.

بیتا: مگه دروغ می گم ؟ شدی زخم خورده ی من...؟! یعنی باورم بشه که حاضری میترا و با  
 این علیل بودنش قبول کنی ؟ با همین ناقصیش؟

چشم های آتشین امیرپارسا، خاکستر گرفت و بیتا ترسید...! برای اولین بار از این  
 خاکسترهایی که بوی دودش تمام هیکل و تنش را گرفته بود ، ترسید.

قدمی عقب رفت ، اما دستش در گرو دست امیرپارسا بود و چشم هایش در هم خوابگی  
 چشم های او .

با بالا رفتن دست امیرپارسا ، چشم های بیتا بسته و بسته تر شد . خود را آماده کرد برای سیلی ای سرخ کننده. آماده کرد برای کوچک شدنی پر تحقیر که خودش هم خوب میدانست روزهای خوبش تمام شد.

زیر لب زمزمه کرد :

\_ لعنت به تو میترا .

و زیر گوش ، شنید عاشق و دلباخته ی میترا.

چشم بیتا که باز شد ، سیلی امیرپارسا به پوستش رسید و حالا سرخی آن ضربه بر پیکره ی چهره ی بیتا خود نمایی کرد.

\_ لعنت به عشق. به عشقی که تو به من داشتی و من به میترا. لعنت به زندگی . به زندگی ای که من با تو شروع کردم و تمومش با خداست. لعنت به انتخاب . به انتخابی که تو در راسش قرار گرفتی و در قعرش میترا. لعنت به زمین و زمان. که سرطان شده روزمره گی های اون و روز مردگی های آینده ی من.

دست بیتا را رها کرد و پشت به او گریخت.

گریخت و حق را به خود داد که باید یک سیلی را به آن نا زن بی مروت تقدیم می کرد تا دیگر لعنت به یک مظلوم روا ندارد .

بیتا لب به هم چسباند و چپیده به در یخچال در خود گم شد . ترس و وحشت بیتا از عکس العمل های بعدی امیرپارسا به حدی بود که به محض رفتن او، در خود لرزید و خدا را صدا کرد.

خدایی که شاید ، این جدا کننده ی پر کینه را از درگاه خود رانده باشد !!

خدایی که شاید ، این بنده ی پر خشم و عقده را دیگر نخواهد بخشید!!



خدایی که برای دوست داشته شدن انسان آفرید و این زن ، تمامی فرایند انسان سازی خدا را زیر سوال برد .

فرش های زیر پا را با نگاه دور کرد، قاب به قاب پنجره را از نظر گذراند ، ضلع به ضلع اتاق را به چشم ریخت .

دنبال چیزی می گشت که دیگر در دست هایش جایی ندارد!! دنبال راهی بود که رها شود، بیرون برود ، بدود و از این دنیای بی مروت راحت شود.

سخت ، سخت ، سخت می گذشت برایش این روزها!!

آخر کی باور می کند ، امیرپارسا !! امیرپارسای عاشق، اینچنین در خود فرو برود و فراموش کند دختری به زیبایی میترا ، فقط با این تفاوت که بدون رحم است ، در نزدیکی اش نفس می کشد و او بیخیال فقط چشم می دوزد و هیچ نمی گوید ؟

مگر عاشق نبود؟ پس این پس کشیدن ها یعنی چه ..!

مگر ادعای میترا خواستن نمی کرد؟ پس این " نه " هایی که از نگاهش می بارید یعنی چه ...!

صبا: بازم خیره شد .

میترا، چشم چسباند به پلک های باد کرده اش تا کمی درد دلش فروکش کند.

میترا: تو هیچی نمیدونی صبا. تو عشقت کنارت ، هر شب باهاش تا صبح برای عروسی رویایت نقشه می ریزی. می خندی و اون قربون صدقه ت می ره. گریه می کنی، بنده دلش پاره میشه. داد میزنی، بغلت می کنه و دوره دهانت رو با دست های مردونه ش قاب می گیره. هرگز منی که بد عادت شدم با خودش ، خود بی مروتش رو درک نمیکنی.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

\_ درک نمیکنی . نه تو... هیچکی نمیفهمه. میدونی!! بعد از اون روز که یه لشکر آدم رو با ده جمله قانع کردم، حس یه کوه نوری رو داشتم که قله ی اورست رو فتح کرده. حس بانوی محترمی رو داشتم که جایزه ی صلح نوبل تو دستشه و داره باهاش فخر میفروشه. حس یه مادر که دختر رو دست مونده ش رو شوهر داده. اصلا حسم ناب بود، خاص. اما بعد از یه روز همش فروکش کرد. دیگه انگیزه ای برای ادامه نداشتم. آخه کی حاضر میشه با من راه بیاد؟ من یه ناقصم. ناقص.

صبا دست ، پیش برد و به روی پیشانی از عرق پوشیده ی دوستش کشید و نهایت عشق خواهرانه اش را نثار کرد:

صبا: تو هنوز همون میتراایی. همونی که استاد ثابت قدم رو به پای خودش انداخت .

جواب صبا پوزخند شد:

\_ صبا!! انداخت.. انداخت.. انداخت. خودتم داری میگی انداخت . از هر چی فعل ماضی بدم میاد. یکی نمیاد از الانم بناله . همه از گذشته گفتن، خسته م صبا. خسته ، دلم میخواد برم یه جا، تو یه جنگل. که فقط خودم باشم و امیرپارسا . بزنم، تا زور تو بازوهای بی جونمه بزنمش. اینقدر بزنم که یا خودم بمیرم یا اون. از مرد بودن چه بویی برده.

صبا: بعد از اون روز ندیدیش؟

میترا، سر به بالا فرستاد:

\_ نه.

صبا: چند روز میشه.

میترا: سه روز.

صبا: پس چی می گی فراموشش کردم؟

پرسشگر ، صبا را نگاه کرد:

صبا: وقتی از یادت نرفته که چند روزه ندیدیش، بدون که هنوز فراموش نشده.

و باز پوزخند تلخ میترا، زگیل شد به گوش صبا.

میترا: صبا!! من باید فراموشش کنم. اون سهم من نیست. اون برای من نیست. من یه بی عرضه م. یه تیکه طبل تو خالی که فقط صدا داره و از تو یه ریالم نمی ارزه. دلم، پر از حرف. پر از گله که فقط باید به خودش بگم. من نمیگم زندگیش رو خراب کنه، طلاقش بده یا اینکه تف بندازه تو روش!! فقط میخوام منو با این حال به چشم ببینه. صبا باورت نمیشه، وقتی فهمید چطور نگاهش بهم عوض شد. یعنی صد بار بعد از اون نگاهش، تصمیم رفتنم رو ماچ کردم که بهترین کار بوده. اگر می موندم نه میشنیدم.

صبا: مگه نمیگی خودش گفته باید بهش می گفتی؟ پس چرا فکر میکنی اکر می گفتی میرفته و نمی مونده؟

میترا: خوبی صبا؟؟؟ دارم بهت میگم از شک داشت، چرت می گفت. امیرپارسایی که یه ثانیه از دست عشق بازی هاش آرامش نداشتم حالا با اینکه میدونه زیر گوششم حاضر نیست بیاد و بپرسه چرا اینکارو کردی. این یعنی راضی ...! اگر اونروز گفت، فقط میخواست جلو خانواده ش و خانواده م کوچیک نشه و خودش رو همچنان آقا نشون بده.

صبا: زود قضاوت نکن.

میترا: میکنم. دیگه لج کردم. با خودم، با اون، با بیتا، الینا. ثریا. شریفه، محسن. همه و همه. همه به جز بابام. چون دیدم چطور یه هفته قبل از عروسی بیتا جلوم اشک تو چشم هاش جمع شده بود.

صبا: نگو میترا. من مادرت رو یادمه چطور میسوخت تو تب مریضیت.

میترا: صبا... من نگرانی نمیخوام. نگرانی رو هر ماه بعد از چکاب از دکتر دریافت می کنم. من از مادرم، احترام میخوام. مادر من، فقط لگد زد به حرمت هامون. حتی حاضر نشد به من حالی کنه، هووی عشقت خواهرته. با این کارش میخواست، ترازوی خواهرانه های من و

بیتا رو میزون کنه. میدونی؟ من یه آلت. یه آلت تو دست همه ی این افراد برای حفظ منافعشون .

صبا: ته تهش می خوای چیکار کنی؟

میترا، لبی ورچید و جواب داد:

\_ فعلا به فکر تغییر رشته م. اگر موافقت بکنن واحد های پاس کرده ی عمومی رو تطبیق بدن و بقیه رو کاملاً پاس کنم. دیگه دست و دلم روی نرم افزار نمیره.

صبا: پس من تنها بمونم.

میترا: تو تنها نیستی . شوهرت کنارته. اینقدر کنار من نشین، همدلی غیر طبیعی بهم تحمیل کن.

صبا: من واقعا به دوستی مثل تو احتیاج دارم . چرا خیلی زود جوش میاری ؟

میترا: چون دیگه حرفهای دروغ و دلسوزی رو خوب تشخیص میدم. نگاه کنم، منظور نگاه و زبون طرف رو می فهمم. کارکشته شدم.

صبا: من دروغ نگفتم.

میترا: دروغ نه ، ترحم چرا.

صبا: تو داری بد فکر میکنی.

میترا: دیگه خوب فکر نمیکنم. یه بار در موردت خوب فکر کردم، صدرا بهم حمله کرد.

صبا، سر به زیر انداخت .

میترا: این رو نگفتم که تکرار خاطره یا تجدید ناراحتی بشه. فقط دیگه نمی تونم اعتماد کنم.

به تخت بیتا اشاره کرد و ادامه کرد:

\_ به این خواهر اعتماد کردم و سرنوشتم شد ، هووی عشق خواهر شدن. دیگه نمی خوام  
اعتماد کنم. من ازت یه چیزی میخوام.

صبا، دلناراحت نگاهش کرد:

میترا: اینی که اگر واقعا من رو دوست داری و به خاطره خودم میای اینجا، بشینی روبه روم و  
مثل یه آدم کر و لال فقط گوش بدی و هیچ نگی. همین...!

صبا، پوزخند زد:

\_ تا کی؟

میترا: تا وقتی که به آخر روزهای سرد زمستونی خاطراتم برسم.

صبا: تو داری از داخل فرو میریزی؟

میترا: خیلی وقته فرو ریختم. منتهی الان یه گردباد سنگین به راه افتاده. دارم یه بادگیر می  
سازم تا حداقل ته مونده هام رو باد نبره.

صبا: تو خل شدی.

میترا: اگر خل بودن من به ذهن تو جوشش میده اره من خلم.

صبا، دست دراز کرد و کلاه میترا را از روی میز آرایش برداشت.

صبا: با این کلاه دیدت؟

و میترای پر خیال...! با فکری لبالب از امیرپارسا زمزمه کرد:

\_ نه ..! هیچ سرم نبود.

صبا، دست جلوی دهانش گذاشت و متعجب پرسید:

\_ عکس العملش؟

میترا، ترجیحا از آغوش و آن بوسه ی شیرین حرفی نزد :

میترا: همون هایی که بهت گفتم.

انگشت به سمت شربت شاهتوت روی گل میز بنفش رنگ ، گرفت و گفت:

\_ شربتت رو بخور گرم میشه.

صبا تشنگی گلوش را به یاد آورد و یک نفس هر چه شربت در آن استوانه ی شیشه ای

جنس، جمع شده بود را بالا کشید.

مبایل میترا، شروع به چشمک زدن کرد و او نا محسوس از صبا، صفحه اش را دید زد و با

دیدن نام صدرا دکمه ی قفل را فشرد و آهنگ بیخیالی سر داد .

\_ میترا؟

میترا تکانی میلی متری خورد ، اما خود را نباخت و همچنان پر اعتماد به نفس صبا را در نگاه

خود حل کرد:

\_ بله .

صبا، نیمی از لیوان شربت را بالا کشید و متفکر پرسید:

\_ تو دیگه از صدرا خبری نداری؟ من... منظورم اینه دیگه پاپیچت نشده ؟ یع.. یعنی اینکه

نمیخواسته اذیت و آزارت بده .

و رک گویی ای که همیشه در خون میترا غلیان دارد :

\_ اذیت بکنه و نکنه ! باشه یا نباشه ! به من آسیب برسونه یا نرسونه. این ها مهم نیست. مهم

اینه که صبا ی بی پرده گو، امشب چی شده که داره از لفافه شروع به کنجکاو ی می کنه ..!

صبا، رنگ از صورت کنار زد و با تته پته ای کاملا طبیعی جواب داد:

\_ آخ..آخه .. چی..چیزه .. یعنی ... میدونی ... خوب .

کلافه به پیشانی اش ضربه زد :

\_\_ آه . آقا من دیگه نمیخوام بهت دروغ بگم. راستش اینه که صدرا می خواد از خانواده ت انتقام بگیره. طعمش تو نیستی اما خوب ممکنه به تو هم ختم بشه. میخواستم از قبل بهت بگم مراقب باش تا فردا مثل دیروز که امروز باشه طعنه و تحقیر نشنوم.

میترا ابرویی بالا انداخت و با لبخندی زیرک ، لب زد:

\_\_ خوبه ، خوبه ! داره از کارهای بی فکر و منطقش خوشم میاد . پس کار در گرو کار انجام میده این فسیل مغز ما.

صبا لب به زبان چسباند تا خشکی زبانش از بین برود.

صبا: میترا!! مراقب باش. از اونور بیتا و از این ور صدرا. تو ضعیفی ..! نمیتونی تو یه میدون با دو نفر هم پیکار بشی. من میدونم تو ، تو این خونه دووم نمیاری. شریفه م که میره. تو میمونی و ثریای عجوزه. تو میمونی و شب کتک خوری از این زنیکه. بخدا میترسم. بیا و تمومش کن. بیا و همه چیز رو به پدرت بگو . نزار دیر بشه. نزار ، دنیای خودت و امیرپارسا اینبار با دنیای خودت و پدرت بدتر ، تند تر تکرار بشه.

میترا در فکر فرو رفت . حالا موقعش است؟ پس امیرپارسا چه ! اگر به زبان بیاید ، شاید دیگه ازدواجی میان خواهر و امیرپارسا وجود نداشته باشد. شاید ، شاید دیگه بندی به نام ازدواج پاهای امیرپارسا را غل و زنجیر نکند!! یعنی..یعنی الان باید لب بگشاید..؟ نه!! حالا که مدرکی ندارد. خودش است و یک مرد که هرگز به او اعتماد ندارد. بعکس، حسی مثل انزاجار را در مقابلش به بدن می گیرد.

نفس عمیقی کشید و پر اعتماد گفت:

\_\_ الان نه صبا. الان نه . اما خیلی زود ، طبل بزرخ به راه می ندازم. میندازم و این عقده های درونی م رو خاموش میکنم.

صبا، دست به روی دست او گذاشت و با لبخندی به او اعلام آمادگی برای پشت دوست بودنش کرد.

\*\*\*\*\*

## "فصل چهاردهم"

بیتا دمبل سه کیلویی را به دست دختر لاغر اندام داد و نهایت جدیت را در کارش ریخت:

\_\_ بین خانوم. از سمت چپ بالا می بری. طوری که انتهای آرنجت با سرشونت زاویه ی ۹۰ درجه رو درست کنن. برای روز اول خیلی سخت نمیگیرم اما اگر میخوای خوب عضله بگیری اینطوری پیش بری کم کم هفت ماه دوره ی رو کار اومدن داری. پس تلاش کن. دخترک، نگاهی نگران به او انداخت و پرسید:

\_\_ یعنی .. یعنی من برای عروسیم نمیتونم خوب پُر کنم؟ خیلی لاغرم بخدا.

دخترک به فکر عروسی باشکوهش و بیتا به فکر عروسی به عزا ماندنش بود.

چقدر امروز، دلش از امیرپارسا پر است. چقدر امروز، کینه هایش سر باز کرده اند. چقدر امروز، محبت می خواهد.



چقدر ، امروز به روز تولدش شبیه نیست . چقدر ، امروز خوب خواه های واقعی می خواهد.

یعنی امروز هم مثل دیگر روزها می گذرد ؟ خانه رفتن و شوهر نبودن و غذا پختن و تنها  
تنها خوردن و خوابیدن تا عصر و بیدار شدن و حمام رفتن و پیاده روی و برگشتن و شوهر را  
به روی کاناپه در خواب دیدن و محو شدن او و....

\_ خانوم ببخشید...

دست های ظریف دخترک، رو به روی چشم های بیتا رقصید و او فقط نور حلقه ی ی  
زرد رنگش را خوب دید .

\_ بله .

دخترک، ناامید لب آویزان کرد . بیتا، درک کنان طوری که انگار خود به جای اوست به توضیح  
پرداخت که :

\_ بین . اینهایی که می گم شاید به کارت بیاد . یعنی اکثرا جواب گرفتن. تو فعلا، باید برای  
زود به جواب رسیدن سعی کن این برنامه رو به برنامه هات اضافه کنی. هر روز بعد از ورزش  
هایی که تو باشگاه انجام میدی ، میری خونه و شش سفیده ی تخم مرغ میریزی تو هم زن  
..! در حد پف کردن حل می کنی و شکر زیادی رو تو اون میریزی. وقتی خوب ، پف کرد و کف  
های روش زیاد شدن اون رو تا ته سر بکش . این باعث میشه عضله هات برای بیرون اومدن  
تحریک بشن. دیگه اینکه ، شیر و موز و شکر و کمی هم خامه با هم میکس میکنی و میریزی  
تو هم زن . از این نتیجه ی خوبی گرفتم. سیب زمینی آب پز و شربت های خیلی شیرین  
بعد از ورزش یا پیاده روی رو هم فراموش نکن .

دخترک لبخندی ، از ته دل زد و با دستی که به طرفی بیتا دراز کرد گفت:

\_ واقعا مربی خوبی هستین. من از روزی که اینجا ثبت نام کردم همچین چیزهای کاربردی  
رو میخواستم و کسی بهم نمیگفت.

بیتا با لبخندی پر رنگ جواب داد:

\_\_ من وظیفه م رو انجام دادم . به هر مربی دیگه ایم که می گفتی همینطور جواب می داد .  
امیدوارم عروسیت به باشکوهی تموم انجام بشه.

دخترک با لبهای باریکی که به صورت داشت ، ذوق پهنی به چهره اش داد و گفت:

\_\_ انشاءالله. عروسی تنها شب به یاد موندنی یه دختر .

بیتا، با سر تایید و از آن جو دور شدن را انتخاب کرد. پا ، جلو انداخت و با گفتن :

\_\_ با جدیت دمبل زدن رو ادامه بده تا مربی های دیگه بیان سراغت .

از آنجا کناره گیری کرد.

به میز مدیر رسید و آب معدنی روی شیشه را بدون تعارف سر کشید.

با رسیدن نبض به خون های جریان گرفته در قلبش ، در میان سکسکه های پشت سر هم رو به مدیر گفت:

\_\_ کس دیگه ای نیست که بخواد تعلیم ببینه.

مدیر، اوراق را جابجا کرد و بدون سر بلند کردن گفت:

\_\_ نه عزیزم و شیفتت تموم شده و میتونی بری.

سرگیجه به چشم های ته رفته اش هجوم آورد، وار رفته دستش را به میز چسباند و سعی در ایستادن کرد. کم خونی و بی رنگ و رو بودن چهره اش ، همه را ترساند . نفس های عمیقی که از طرف او کشیده میشد ، مدیر را نگران تر می کرد. مشت آب به صورت بیتا ریخته میشد و او همچنان در دنیای سفید رنگ خود قدم میزد.

مدیر: بیتا ... ؟ خانوم دردمند!! وای خدا ... میترسم بلایی سرش بیاد... بدو افخم!! زنگ بزن اورژانس...

همین کلمه کافی بود که ترس در کالبد بیتا جا خوش کند. نفس به قفسه ی سینه اش برگرداند و دست های پایین افتاده اش را بالا فرستاد :

\_ ن... نه خوبم.

نفس از راحتی پر مدیر ، همه را آرام کرد.

مدیر: تو مارو ترسونی دختر. نکنه حامله ای؟ گفته بودن مربی های حامله رو ممنوع الکار میکنم.

بیتا پوزخندی زد و گفت:

\_ حامله نیستم.

مدیر ، چینی به ابروهای حاشور زده اش داد و مصمم تاکید کرد:

\_ حالاتت که این رو نشون میدی دختر . باز هم می خوای به دکتر مراجعه کن. پیشگیری میکنی؟

و باز پوزخند بیتا. اینبار به خود، آخر چه دختری حامله می شود؟؟

\_ نه .. نیستم خانوم موید . بله پیشگیری میکنم.

موید ، سری تکان داد اما کاملاً متقاعد نشدن از چهره اش بارش می کرد.

\_ به هر حال از من گفتن بود خانوم.

بیتا ، لبخندی کج و کوله تحویلش داد و بعد از برداشتن ساک و وسایلش ، دوش مختصری در رخت کن گرفت و از باشگاه بیرون رفت .

بدر دم در را کنار زد و به افتاب جیغ روبه رویش خیره ماند.

آفتاب ، نم نمک به صورتش اشاره های زرد و تیزی را روا داشت. راهش را به سمت خانه تغییر داد و همه ی آن را به فکر و فکر و فکر گذراند.

کوچه ی شهید علی صابری ، مثل نشانه ای به ذهنش رسید و بی نا و بد رمق پا به کوچه ی بی رهگذر گذاشت.

ذهنش پر بود از میترا و امیرپارسا. از خواهر و شوهرش. چرا امیرپارسا او را نمیپذیرد در حالی که میترا را هم نمی پذیرد؟! چرا لحظات تلخشان شیرین نمیشود. نه لباس خواب و نه عشوه های ساختگی هیچ کاری برایش نکردند و او مانده به آینده ای فکر می کند که حتی امید رهایی هم ندارد .

بعد از دو ماه و نیم زندگی مشترک هیچ کاری نکرده و حالا با آمدن میترا معادله های بلند مدتش هم به هم ریختند.

ترمز ماشینی شاسی بلند به رنگ سفید ، او را ترساند و قدمی عقب رفت. ماشین هم به دنبالش کشانده شد به همان سمت.

ترس دو برابر شد و او اینبار همزمان چندین قدم را با هم برداشت. ماشین هم ، مصمم به قدم های او دخیل بست و خود را به او رساند.

قصد دویدن و گریختن از آن کوچه ی تنگ و گرم را داشت که شیشه ی دودی ماشین پایین کشیده شد و چهره ی آشنای مردی به چشم هایش سلام کردند.

بی اختیار لب زد :

\_ت... تو ؟

صدرا ، عینک ریبن قاب مشکی اش را به روی موهای مواجش فرستاد و با لبخندی نمکین زمزمه کرد:

\_تولدت مبارک بانوی من .

زهر خند تند و تلخ بیتا به صدرا حس جوشش هوس بیشتری داد :

\_\_ چیه خانومی... با همه آره با ما هم آره. بعید میدونم کسی تولدت رو یادش مونده باشه. حتی اون شوهر عقب مونده ی عقدہ ایت.

نام شوهر ، ترس را به چشم های بیتا انداخت:

\_\_ بیتا: چی میگی دیوونه . برو مزاحم نشو .

صدرا ، اینبار جدی دسته گل لیلیوم را از روی صندلی جلو برداشت و با بالا بردن آن همه رنگ آرام بخش بیتا را مدهوش زیبای طبیعت خداوند کرد.

\_\_ میخوای بگی قبل من بهت تبریک گفته ؟

لب های آویزان صدرا ، بیتا را بدحال کرد.

\_\_ برو مردک. برو آدرس رو اشتباه دادن بهت .

صدرا ، اشاره ای به صندلی جلو کرد:

\_\_ به نفعته بشینی وگرنه من اگر اراده کنم کاری رو انجام بدم اجازه نمیگیرم. کلا از بچه گی یاد گرفتم هر کاری که تواناییش رو داشته باشی برای انجام ، یعنی باید اون کار عملیاتی بشه . میتونی کوچه را بنگری. آیا کسی هست تو رو با خودش از اینجا ببره و نجات پیدا کنی...

دست به روی لب گذاشت و " هیس " کنان به خود تشر زد :

\_\_ ای وای یادم نبود . انگار من اومدم اسارت بری. عزیزم . منظورم اینه که کسی نزاره تو با من بیای .

بیتا ، راهش را کج کرد و گوش دادن بیشتر به اراجیف صدرا را جایز ندانست.

صدرا ، با صدای بالا رفته ماشین را به او رساند:

\_\_ ببین خانوم. من اگر اینجام برای جفتمونه . منم به اندازه ی تو از میترا می نالم.

.

نام میترا، بر پیکره ی بی جان بیتا لرزه انداخت. مشکوک به سمت صدرا برگشت و زیر لب پرسید:

\_\_ تو ..تو چی گفتی؟؟ چرا هر بار که من رو میبینی اسم اونو میاری ؟

صدرا با آرامشی ذاتی ، دسته گل را به جای اولش گذاشت ، موهای مواجش را در مشت گرفت و گفت:

\_\_ تو اگر میدونستی من و تو چطور به میترا و امیرپارسا وصل میشیم ، اینطور ناز نمیکردی و برای دونستنش حداقل قدم ممکن رو برمیداشتی.

تردید و دو دلی به قلب بیتا تپش داد . حسی مثل کنجکاوی یا فضولی در ذهنش جوشش گرفت .

حسی مثل ماندن یا رفتن ؟ گوش دادن یا ندادن ؟ تصمیم یا فرار ؟

\_\_ داری به چی فکر میکنی خانوم ؟ من دارم اسم خواهرت رو میارم. کسی که مسبب بدبختی توئه . کسی که باعث شد فکر شوهرت ، حقت ، سهمت نسبت به تو خدشه دار بشه . باعث شد شوهرت فکر کنه تو بهش خیانت فکری کردی، باعث شد تو بد نشون داده بشی. چرا داری از انتقامی به این مهمی و محکمی فرار میکنی ؟؟؟ من بهت قول میدم کاری کنم میترا جای چهره ی تورو جلوی شوهرت بگیره. من دل خوشی از شوهره نامردت ندارم. اما دق دلیم از اون میترا عوضی بیشتره . بنابراین اگر میخوای تو این صحنه و دایره و گود کنار من قدم برداری. من همیشه . هر ساعتی که کلاست تموم شد در کلاستونم.

بیتا همچنان مبهوت به کاپوت ماشین نگاه می کرد که با تمام جذابیتش ، او را مسح نمیکرد.

و بیتا با تمام چشم به مال داشتنش ، تغییر نکرده ؟

باز صدای نعره مانند صدرا:

\_\_ با توام دختر. چرا به من گوش نمیدی؟ من تا الان ، تا به امروز هر بار که میومدی این کلاس وامونده پشتت بودم. شوهرت بود؟ من تا این لحظه هر قدمی که برمیداشتی ، هر جا که سرت گیج میرفت ، هر جا که قوزت می زد بیرون ، من سنگرِ پشتت بودم. اونقدر نزدیک که حتی نمیتونی فکرش رو بکنی ..! اونقدر نزدیک که نفس هم نمیتونست اینقدر بهت نزدیک بشه.

مثلِ سرگیجه ای پر هیبت کلمات ، واژه ها ، حروف به صف ایستادند و بیتا شکست.

صدرا: خواهرت رفت و عمل کرد ، تو شدی مقصر. تو شدی داغِ به جیگر زن. مگه تو مقصر بودی؟

از درون مثلِ پیرزنی چروک به چهره اش تاباند . خدا را صدا زد ، همان خدایی که فراموشش کرده بود.

صدرا: خواهرت به خوشی و عیش و نوشش دور از شوهره تو رسید ، تو بد شدی . تو شدی اونی که اشتباه کرد. تو شدی آدمی که کارش خیانت و ذاتش سیاه.

خدا را صدا زد ، همان خدایی که خیانتِ به خلق را حرام اعلام کرد و او خلافِ شرعِ خدا را در پیش گرفت.

صدرا: خواهرت زانوش زخم شد ، تو شدی تیری که به زانوش خورده بود. انگار تمامِ دنیا دست به دستِ هم داده بودند که تو خورد بشی. تو نابود بشی. اما من حواسم بهت بود.

خدا را صدا زد ، همان خدایی که فرمانروایی اش بر شیعه و سنی ، یهود و زرتشت اثبات شده ست. همان خدا...!

صدرا: حواسم بهت بود همان زمان که حواست به هیچ جا نبود. حواسم بهت بود وقتی که لرزیدی ، ترسیدی ، حتی اون زمان که مردِ نامردت شبِ نصفِ شب ، شبِ عروسیت تو کوچه به میترايِ عوضی فکر میکرد.

غریبی و درمانده گی در رگ به رگِ استخوان هایِ تکیده اش رسوخ کرد .

مادرش را خواست ، شریفه ای که مادری بلد نبود ، که اگر بود عاقبتِ دو دخترش این چنین نمیشد .

صدرا: میدونی بیتا. تو خیلی خری . خر که نه یه احمقی. اونقدر احمق که از الینا استفاده کردی. از کسی که میدونی جونش برای میترا در میره. آخه نا عقل اگه اون میخواست خواهر برای تو بشه که امروز جلو میترا حلق به دهن نمی گرفت.

پدرش را خواست ، حاج سعیدی که قضاوتِ عام را به سادگی انجام میداد اما خاص را نه ..! برادرش را خواست ، محسنی که با باردار شدنِ همسرش انگار آب ریختند به رویِ آتش زندگی اش و او دوباره از بطن زاده شد.

صدرا: تو ... تو گولِ چهارتا قربونت برم و فدات بشم و عزیزمیِ خانواده یِ شوهرت رو خوردی. پس کو ؟ کجان ؟ همونایی که شبِ عروسیت کمر و باسن به رقص می تکوندن کجان ؟ چرا نمیان دست هایِ ضعیفت رو بگیرن و برات عصا بشن ؟ میدونی چند بار تو این باشگاهِ کوفتی از حال رفتی بخاطرهِ فقطِ آهن ؟

و باز خدا را صدا زد .

اثر گرفته از حرف هایِ به ظاهر منطقیِ صدرا دو زانو ، به رویِ آسفالت هایِ کف خیابان آرام گرفت . درد و سوز به زانو هایِ باریکش رسید .

سعی داشت برخیزد ، کمی خود را تکان دهد و پر قدرت قامتش را به معرضِ نمایش بگذارد . اما مگر این دردِ لعنتی امان میداد؟ این سرگیجه یِ تا نک پا نفوذ کرده صبر داشت؟

زمزمه کرد:

\_ لعنتی . میترا یِ لعنتی.

صدرا، نگاهی به دور تا دورِ کوچه انداخت. هدفِ شومش را با دستمالی که آغشته به موادِ بیهوشی بود و به رویِ بینیِ بیتا گذاشت، تمام و عملی کرد.



صدای خفه ی بیتا در تمام کوچه پیچید ، صدای آرامی که ماه غسل آن به زانو در آمدنِ  
بیتای نحس و زشت ذات بود.

صدایی که دل هر رهگذری را به درد می آورد.

بیتا، بی جان و کم توان و بدون حس هوش در سر به روی دست های ستبر صدرا افتاد .

لبخندی به رنگ خباثت، دایره ی لب های صدرا را قاب گرفت:

صدرا: گفته بودم انتقامم رو عملی می کنم.

نفس نفس زدن بیتا هم نتوانست نفس عماره ی صدرا را بیدار کند .

شل و بی حال شدن جسم دخترک هم نتوانست وجدان خفته ی مردک را بیدار کند.

سرد و یخ شدن نک انگشتان پای بیتا هم نتوانست مردانگی مرد نامرد زمانه را فعال کند.

کجای این دنیای فانی پُلی در فرآسوی خیال ما آسیب دیده که بیتا، میترا را می کوباند و در  
مقابل به درستی مثال گرد بودن زمین ، صدرا بیتا را نابود می کند ؟

قریب به به پنج دقیقه طول کشید، بردن و انداختن بیتا به داخل ماشین و گاز گرفتن پدال  
ها زیر پای صدرا.

مقیاس ها گم شدند در هم و حرف ها پوچ شدند در زبان...! کاش بیتا لال می ماند و هرگز به  
عشقش اعتراف نمی کرد که این چنین ، تسلیم خواسته ی پس فطرتی مثل صدرا شود.

دل ها نتپیدند در پی یار و صداها نجنبیدند در دل دهان ...! کاش بیتا می مرد و هرگز  
قلبش امیرپارسای سرد و سخت را انتخاب نمی کرد .

تنها سهم سیاه روزگار بیتا را صدرا به غارت برد . صدرای دلسنگی که شب خواب  
همبستری با دختران حاج سعید را می دید و روز کابوس همبستری شخصی از خانواده اش  
با شخصی از خانواده ی حاج سعیده.

و دشمن ها خزیدند در راه انتقام...! کاش صدرا چشم می بست به روی گذشته ی شوم خود و آینده ی سفیدی را به بیتا و میترا هدیه می داد. کاش...! کاش...!

\*\*\*\*\*

روزگار سیاه، همچو مرغی یک پا و لجوج به روی فکر و روان صدرا چمبره زده بود . صدرا ی خام و نا پخته، ندانسته و نسنجیده آزار داد و داد . بدی کرد و کرد . ناحقی ستاد و ستاد . بیم داد و داد . قلب در سینه لرزاند و لرزاند . سینه ی یخ زده از درد بیتا مثل قلب نوزادی نو پا نبض به نبض تحویل می داد و حوادث اخیر را دوره می کرد . هوا برای دختری که تازه بوی زن شدن را می شنید آنچنان خفقان آور بود که نفس هایش به شمارش افتاده بود . بیتا درد کشان، به روی کمر خزیده بود و اشک می ریخت . بی اراده هر دقیقه یک بار چهره ی میترا جلوی چشم هایش نقش می گرفت . درد ، دایره ی دلش را در برگرفته بود و او با هر آهی که از سینه بیرون می داد ساعتی را به ساعت دیگر تبدیل می کرد . صدای وجدان بی وجدانش ، نهیب زنان او را به خود می آورد و بعد از چند لحظه دوباره بی حس به رو به چشم می دوخت و حرفهای صدرا را دوره می کرد .

"

صدرا: من قضیه ی عروسی تو و امیرپارسا رو به میترا گفتم .

صدرا: ثریا مادر منه . ثریا زن صیغه ای ی بابام بوده .

صدرا : بابات اون رو از من و بابام جدا کرد .

صدرا: بابام از غصه ی رفتنِ ثریا دق کرد و مرد .

صدرا: باید باباتون رو از غصه ی تو و خواهرت دق بدم و با ثریا برم.

صدرا: میترا رو من به روزی انداختم که عشقش رو از دست بده .

"

و باز تکرارِ حرفهایِ تکراری .

چند دور تکرار کرده بود ؟ ساعت به چند رسید؟ دیرش نشد ؟ امیرپارسا برنگشته ؟ نگران نشده ؟

خواست بلند شود اما دل از درد در هم پیچیده شده اش این اجازه را از او سلب می کرد . شی ای مثل چرخ گوشت ، دل و روده اش را بهم می زد.

آه می کشید و صدرا را نفرین می کرد.

آخ می کشید و میترا را لعنت می کرد.

آی می کشید و ثریا را به درک می فرستاد .

صدرا: بیدار شدی؟

کاش سنگ می خورد به دهان صدرا . کاش خدا زبان را از حلقوم این بشر جدا می کرد. کاش لالی به جانش بیفتد. کاش زمین بایستد و آسمان شروع به راه رفتن کند.

صدرا: درد نداری؟

بی حال نگاهی بدونِ نیاز به ترجمه به صدرا انداخت . نگاهی آکنده از شکست ، تهی از امید و خالی از زندگی .

صدرا شلوارک کوتاهش را پوشید و کنار بیتا به فاصله ی دو تن دراز کشید.

صدرا: خوب بود ؟ فکر کنم زیادی بی هوش بودی.

این حرف و این جمله یِ پرسشی سنگین بود ! درست مثلِ وزنه ای ۱۰۰ کیلویی . مثلِ بارِ زندگی به رویِ بچه ای ۵ ساله . مثلِ درکِ مسائلِ زناشویی برایِ نوزادی ۶ ماهه . مثلِ باران آمدن در هوایِ گرمِ تابستان . مثلِ ابرِ پر بار در دلِ کویرِ بی آب . مثلِ دیدنِ پولی هنگفت اما واقعی به چشمِ بینوایی دست فروش .

اشکِ سُر خورده از چشم هایش را رها کنان به دلِ گونه سپرد . چشم چرخاند و با نهایتِ خشم به صدرا خیره شد .

صدرا: اوه اوه . اینطور نگاهم نکن که احساسِ بدی پیدا می کنم. ببین عزیزم من بهت توضیح دادم قضیه چی بوده و تو چرا قربانی شدی .

لب هایِ بیتا به سیطره یِ دندان هایش در آمد.

صدرا: هی بیتا . هی بیتا . نمی فهمی . دردِ من رو نمیفهمی . اگر می فهمیدی هضمِ دردِ الانت کمی ساده تر می شد . میدونی چند بار مردم و زنده شدم وقتی فهمیدم امشب مادرم هم خواب.....

بیتا جیغ کشید:

\_\_ خفه شو نامرد . خفه شو پست فطرت. خفه شو مردیکه یِ نفهم. خفه شو بی غیرت . تو غیرت داری؟ تو مردی؟ تو یه نامردِ عوضی——

بی طاقت ، دو دستی که آغشته به خون هایِ خشک شده بود را به رویِ صورتش گذاشت . اشک مثلِ فواره هایِ پارکِ لاله یِ قلبِ تهران از چشم هایش به بیرون تراوش کرد .

\_\_ تو یه نامردی . منو بکش. کارت تموم شد؟ زهرت ریخته شد؟ دلت خنک شد؟ منو بکش . بکش . من دیگه پا تو خونه نمیزارم. من دیگه تو چشم هایِ اون مرد نمیتونم نگاه کنم.

صدرا پوزخند زد :

صدرا: هه . اون نامرد تر از منه . آخه چه مردی دست به زنِ تو خونه ش نمیزنه . اه انگار یخ داره تو سینه ش. مردنگی رو زیرِ سوال برده .

بی‌تا به سمتش خیز برداشت و با مشت به سینه اش ضربه زد :

\_\_حالم ازت بهم می‌خوره .

ضربه یِ دوم را محکم تر زد:

\_\_ازت شکایت می‌کنم.

ضربه یِ سوم را پر حرص کوبید:

\_\_نمیتونی از زیرش در بری.

صدرا با آرامشی درونی پا به رویِ انداخت و به سمتِ پهلوی چرخید . نگاهی پر کینه به چشم های بی‌تا ریخت و گفت:

\_\_بین !! هر کاری کنی من یه قدم جلوترم. فکر کنم فراموش کردی که اون مرد و مجبور به ازدواج کردی ، فراموش کردی که مادرم تو خونه یِ باباته . فراموش کردی امروز رو کامل تو خونه یِ من بودی. چطور می‌خواهی ثابت کنی من به زور اوردمت ؟ وقتی من آدم اجیر کردم که از حرف زدنِ من و تو از دور فیلم بگیره . چطور؟ فکر کردی من بدونِ فکر کاری رو انجام میدم ؟ بین دختر !

دست به رویِ دست انداخت و آه کشان به ظاهر اخم بین دو ابرویش نشانده:

\_\_آخ . یادم نبود تو دیگه زن شدی . ببخشید .

خشم ریخت به زبانش و تند نیش زد:

\_\_منم مثلِ تو یه قربانی بودم . قربانیِ هوسِ پدرِ تو و مادرم. قربانیِ بی‌مادر شدنم به واسطه یِ با مادر شدنِ تو . نمیشد که !! شما یک هیچ جلو باشین . من باید کاره خودم رو یه سره می‌کردم. باید !! گفتم از راهِ خیر وارد بشم. دیدم سگ تر از اونی هستی که بخوای با من کنار بیای . لازم شد اینطوری به دستت بیارم. از امروزم آزادی هر غلطی می‌خوای بکنی. آزادی با یه بدنِ آزاد . دیگه میتونی خودت برایِ خودت کاسبی کنی .

بیتا: مگه من ول تربیت شدم که ول بخوام بگردم. مرتیکه ی عوضی کاری می کنم از کارت  
پشیمون بشی. کاری می کنم تمام دنیا به حالت زاری کنن. کاری می کنم —

صدرا حرف بیتا را قیچی کرد:

— تو به فکرِ دردسری که به زندگیت سلام گفته باش. نمیخواه به روزی فکر کنی که برای  
من پیش نیاید. خیلی طول نمیکشه که پدرت هم انتقامِ من رو پس میده. نگران نباش.

بیتا: تف تورو ی تو و اون ثریا بی همه چیه —

— اسمِ مادرِ من رو به زبونت نیار. اون پاکه. پاک. مثلِ تو؟ تو که الان یه دستمالی.

بیتا فریاد زد:

— دهنِت رو ببند. ثریایِ بی همه چیز کثیفه، دستماله.

کشیده ای محکم دست هایِ صدرا را به دهانِ بیتا پیوند داد:

صدرا: به خدا از اینی که هستی داغون ترت می کنم. پس بهتره خفه بشی و به همکاریِ با من  
فکر کنی.

بیتا: من از تو هارترم.

صدرا بادی به دو پره یِ بینی اش داد:

— میدونم.

بیتا: من از تو حریف ترم.

صدرا دستی به پیشانی اش کشید.

— میدونم.

بیتا: من از تو سنگ ترم.

صدرا خیره شد به تابلوی حک شده ی روی دیوار و شروع کرد به تحلیل آن نقشی که فقط سنگ ریزه داشت و گل های پر خار .

مسلط و نترس زمزمه کرد :

\_ هر چی باشی ، هر چی که میخوای باشی و هر چی که هستی اینو بدون من یه قدم جلوتر توام . از الان میدونم تو به فکر دکتر برای ترمیم دردت. از الان میدونم داری دروغ و دغل ردیف می کنی برای اون شوهری که تو خونه ش فقط نقش یه زن رو داری ایفا می کنی. می دونم داری یه نقشه برای ثریا توی ذهن معیوبت پیاده سازی می کنی که جای کار الان من رو بگیره .

بیتا سرخورده سر بلند کرد و ناچارا زمزمه کرد:

\_ حالم ازت بهم می خوره .

صدرا چشمکی ملموس زد :

\_ گفتم که یه قدم جلوترم.

بیتا متحرص موهای خود را به چنگ گرفت و فریاد کشید:

\_ تو یه موجود ناشناخته ای به اسم نکبت . تو نکبتی . نکبت !

صدرا پوزخندی همراه با خشم زد :

\_ سعی کن اسم قشنگ روی من بزاری . من بالاتر از اونمی ام که حتی فکرش رو بکنی . من یکی ام که اگر لج کنم روزگارت رو از اینی که هست سیاه تر می کنم.

لب های متورمش را گاز گرفت و ادامه داد:

\_ تو عددی نیستی تو راه انتقام من از خانواده ت . اگر بودی از این هم بدتر به روزت میومد .

صدایش را بالا برد و تاکید گفت:

\_\_ امروزت به از دیروزت بفهم. بفهم و سعی نکن من رو بترسونی. چون من نمیترسم. نه از تو و نه از کسی که بخواد تو بشه برای من. حدت رو بدون.

بیتا خشم ناک غرید:

\_\_ حد؟؟؟ تو از حد حرف میزنی؟ تو میدونی حد چیه و حدود چی؟ آخه مردک تو حتی نمیدونی داری از کی انتقام میگیری!! از کسی که خانواده ش سراغ زندگیش رو بعد از دوماه با یاده میترا میگیرن. هر وقتی شوهرم رو میبینن غم تو چشم هاشون بیداد میکنه. تو باید از کسی استفاده می کردی که جونِ خانواده ش ضامنِ راهش باشه نه منی که ارزنی برای اون ها ارزش ندارم.

گریه ی بیتا شدت گرفت. صدرا، کلافه چینی به ابرو داد و غرغر کنان گفت:

\_\_ اه. حالمونو بهم زدی با این آب غوره گرفتن هات.

زار افتاد به گلوی بیتا با حق هقی که مهمانِ روزگارش شده بود.

بیتا: من تا به امروز سرم بالا بود جلو امیر. از امروز به بعد چی بگم؟ بگم حیایی که من رو بالا نگه داشته بود دیگه نیست؟ چرا نمیفهمی تنها سرمایه یِ یه دختر، پاک بودنشه. چرا نمی فهمی آشغال؟

صدرا، عصبی چشم به روی هم گذاشت و غرید:

\_\_ پاشو..!

آرنج بیتا را در یک دست و لباس های او در دستِ دیگرش به چنگ گرفته شد:

\_\_ پاشو میگم. بلند شو یالا.

چشم های بیتا از فرطِ ترس گرد و گشاد به صدرا خیره شد:

\_\_ چ.. چیکار میکنی؟



ترسِ بیتا لذت را به قلبِ صدرا تزریق کرد ، انگار انتقامِ مادرش از این راه گرفته می شد:

\_\_ میترسی؟ آره؟ ترس داره؟ از چی؟ از بی خونه گی میترسی؟ یا از بی شوهری..! یا نه بدتر . از طرد شدن از خونه و خونواده . کدومش بیشتر ترس و درد داره؟ همه ی این ترس و دردهارو تو سنِ پایین تر از تو کشیدم .

و فریادِ بلندش که حسنِ ختامِ امروزِ بیتا شد:

\_\_ میفهمی؟ یا برایِ فهمیدن فقط باید پسر بود!

بیتا هیچ کدام از حرف هایِ مردِ روبه رویش را نمی فهمید . دردِ آرنج و مچاله شدنِ لباس هایش در مشت هایِ بزرگِ صدرا امانِ فکر کردن به حرف هایِ او را نمی داد .

بیتا: ولم کن . دستم درد می کنه . ولم کن . اه .

و دوباره تکرارِ سمفونیِ گریه هایِ بیتا و کلافه گیِ بی حد و حصرِ صدرا .

صدرا: ولت کنم؟ باشه . ولت می کنم . چشم ، ولت هم می کنم . به رویِ دو تخمِ چشم هام.

بیتا را با آنچه قدرت در دست و گردن داشت به صلیبِ دست هایش کشید و او را به بیرون برد .

درِ حال را با ضرب و شدت و خشمِ زیادی که در بدن داشت، باز کرد و بیتا را به بیرون از خانه پرت کرد .

آبِ دهانش را با هر چه حرص در گلو داشت به رویش ریخت و حرفِ آخر را ادا کرد :

\_\_ اینم ول کردنت . تموم شدی . مبارک باشه موقعیت و منسبِ جدیدت بانو.

و کاش واژه یِ تلخِ "بانو" را با کینه از سینه بیرون نمی ریخت . کاش دوشیزه ای زیبا چهره ، از دهانش بیرون می آمد . کاش دخترکِ صبح را به زنِ عصر تبدیل نمی کرد که انسانی به این شدت احساسِ پوچی و سردرگمی کند.

صدرا او را با نفرتِ عمق گرفته در روحش با دو دست چلاند و با رگ های بیرون زده از گردنش فریاد کشید:

\_\_ تف تو ذاتِ خودت و خونواده ت . از حالا به بعدت دیدنی میشه .

بدنِ بیتا لرزید و صدرا در را به رویِ او بست . صدایِ لولایِ در لرزشِ محکم تری را به بدنش وارد کرد.

دو پایِ بلندش را تا جایی که می شد در شکمش فرو برد و هق زد .

از همان هق هایی که شروعش ته گلو و پایانش دهانِ پر حرف است ! از همان هق هایی که شانه هایِ باریکِ زنی تنها را در دست می گیرد و با تمامِ وجود تکانش می دهد ، او را به خود می آورد و زندگی را به کامِ تلخش ، تلخ تر می کند.

بدنِ زار و کم توانش را از رویِ زمین بلند کرد . تا خواست به خود بیاید ، درِ خانه باز شد و صدرا کیف و وسایلش را به رویِ او پرت کرد .

کیف به رویِ چانه یِ لرزانش فرود آمد . فرود آمد و آن چانه یِ ظریف شروع به لرزیدن کرد .

حقارت تا کجا ؟

وسایلِ ورزشی اش به رویِ شانه اش نشین کرد و آن شانه یِ باریک شروع به جنبیدن کرد .

کوچک شدن تا کجا ؟

سرنوشتِ سیاه و کدر سیلی ای به بزرگیِ حجمِ گرما در بوشهر به صورتِ بیتا نواخت و او فقط تماشاگر بود !..

سر به زیر انداخت و به خانه یِ صدرا خیره شد .

خانه ای کوچک که در قدیمی اش ، طرحی مثلثی برجسته ای به روی خود داشت . رنگ در آن به آبی آب می درخشید ، صدای ظرف شستن زن های محله از گوشه و کنار به گوش می رسید . گاهی هم جیغ بچه ها از پشت به گوش می رسید .

همه ی این نشانه ها و رد های پا ، خبر از بی پول بودن صدرا می دهند . خبر از دوران بد کودکی و نوجوانی و حالا جوانی او می دهند . خبر از ذات های بدی که در این راه نقش آفرینی کرده اند ، میدهند .

تن زخم دیده اش را جمع کرد و با پاهایی که صدای شلخ شلخ آن کوچه را پر کرده بود ، از آنجا رفت .

مثل گمشده ها به نام و نشان کوچه نگاه کرد و سر تکان داد . " کوچه ی بهنام "

کوچه را نشناخت ، چشم هایش دو دو می زد و قلبش پر کار می تپید .

با خود زمزمه کرد : "نکنه گم شده باشم ! "

کیف ورزشش را به یک شانه و کوله ی مشکی رنگش را به شانه ی دیگر انداخت و دوباره به اسم کوچه نگاه کرد . نه نام کوچه به نظرش آشنا آمد و نه شکل بدقواره ی آن را .

دو دستش را به روی سر قلاب کرد و آه کشید . نگاهش دور خورد و دور خورد تا رسید به ته کوچه . ته کوچه ای که سر کوچه ی دیگر بود.

قدم هایش را نامنظم برداشت و کوچه ی بهنام را ترک کرد .

کمر دردش دوباره اوج گرفت و با آخ های زیادی که از بطنش خارج میشد به کوچه ی دوم وارد شد .

دیگر اسم کوچه را نگاه نکرد ، بی طاقت مثل بچه های مادر گم کرده دوید و دوید . درد همچنان آستانه ی تحملش را به بالای بالا رسانده بود اما برای فرار از گمشگشته گی هر چه زور در ران های پایش دمیده بود را به کار گرفت و از کوچه های پشت سر هم بیرون آمد .

با دیدنِ دکانی که سر درش "خیاطیِ اردشیر" حک شده بود، لبخندی ملیح زد.

رسیدن به مکانی آباد رنگِ سرخ را به گونه هایش تزریق کرد.

و باز تکرارِ همان کمر دردِ کذایی!

دست به زیرِ شکمش گذاشت و چشم هایش را از درد بست. حس های بد را کنار زد و خود

را به ایستگاهی که تاکسی های سفید و نارنجی دور تا دورِ آن ایستاده بودند، رساند.

بی آنکه نشانه ای از جایی که ایستاده بپرسد، رو به مردی که سیبیل های کلفتش زینت

بخشِ صورتش بود، گفت:

\_\_ آقا دربست.

مرد نگاهی مشکوک به یقه ی باز و صورتِ خون خشکیده شده ی بیتا انداخت و بی توجه

به دربست گفتنِ چرب و چيله ی آن پرسید:

\_\_ همشیره چیزی شده؟

چشم های قلمبه ی آن مرد، ترس را به جان بیتا انداخت. به یادِ چند ساعتِ پیش افتاد،

چند ساعتی که زندگی اش را به سرعتِ چرخ فلکی تند روز عوض کرد. چشم های صدرا

دوباره روبه رویش نقش آفرینی کردند، لرزش بی سابقه ای به شانه هایش رسید. دندان

های ردیفش به روی هم شروع به ساییدن کردند.

آخ که چه دردی دارد بی حسیِ مفرط!

"و خدایا دنیا را نگه دار.

لحظه ی تلخِ درد همین وقت است."

مرد، نگران به سمتش آمد و دستش را برای کمک به او جلو برد که جیغِ بلندِ بیتا سر همه

ی کسبه و راننده ها را آن سمت برگرداند.

بیتا: دس.. دست نزن . ب... به من دست نزن .

خود بیتا خوب فهمید ، صدای گرفته اش از جیغ های چند ساعت پیش نشئت می گیرد ،  
پس برای ی بو نبردن این جمع مردانه صدا را در خود خفه کرد و دوباره پرسید:

\_ دریست ؟

مرد ، نگران آب دهانش را قورت داد و دستمال قرمز رنگ دور گردنش را به روی پیشانی  
اش کشید :

\_ بشین آبجی . بشین میرسونمت .

بیتا ، انرژی تحلیل رفته اش را به پاهایش داد و سوار شد . کوله اش را به کنار کوبید و سرش  
را به شیشه تکیه داد .

اشک به روی گونه هایش نشین کرد . حس بد تعارض به دلش چسبیده بود و هوای گریه  
داشت . گریه ای که بی شباهت به باران نبود . گریه ای که بی نشانه به فصل پاییز نبود . گریه  
ای که صدای هق هقش بی شباهت به رعد و برق های عمیق خشمگین نبود .

\_ آبجی؟

فین کوچکی از بینی قرمز شده اش بالا کشید و بی حال لب زد:

\_ ب...بله ؟

مرد همچنان مشکوک و کنجکاو ، برای پی بردن به حال بیتا پرسید:

\_ بریم درمونگاه ؟

بیتای در خود مچاله شده ، بی آنکه جواب سوالش را بدهد آدرس را گفت و چشم های  
خسته اش را بست .

مرد لبی کج کرد و با نهایت کنجکاوی اش زمزمه کرد:

\_\_ داره میمیره و به فکر نیست . جوونی یادت بخیر .

دنده را عوض کرد و مسیر درخواستی بیتا را پیش گرفت .

\*\*\*\*\*

به روی کاناپه دراز کشیده بود و به جای خالی بیتا نگاه می کرد .

این زن دیر نکرده ؟

برای بار دهم تلفن را به گوش چسباند و به بوق های ممتدی ، گوش سپرد که خبری از صدای بیتا به او نمی‌رساندند.

پوفی کشید و بلند شد . کلافه و بی حوصله قدم برداشت .

از چپ به راست سالن .

ساعت را از نظر گذراند ، کمی دیر شده ..!

اینبار به قدم هایش تغییر مسیر داد .

از راست به چپ سالن .

دست به روی پیشانی اش کشید ، عرق های صف گرفته به روی آن نشان از نگرانی کاملاً محسوسی میداد که درد غیرت را به جانس انداخت .

غیرت ..! فقط به همین بهانه زندگی میکند ..!

عرق های روی پیشانی ..! همیشه همراه و بهانه ی او برای عصبانی و نگران شدن است .

دوباره مسیر تکراری اول ..!

ذهنش خطای دید داشت ..! بیتا را چندین بار تجسم کرده بود که با تیپ و قیافه ی همیشه گی وارد خانه می شود و به اتاقش می رود .

سوالات تکراری ای که مدام با خود می پرسید بدتر از هر بدتری به غیرتش سنگ می کوبید :  
 " پس کو؟ کجاست ..! چرا نیامده ؟ نکند از راه راست خطا رفته باشد..! نه ..! امکان ندارد ..!  
 پس این دیر آمدن بی سابقه ..! "

و دوباره تلفن را به دست گرفت و شماره ی بیتا را لمس کرد .

بوق های پشت سر هم و بدون جواب مثل پتکی محکم به گوشش ضربه می زد .  
 صدای کوبیده شدن در خانه بهم ، افکار مشوشش را بهم ریخت ، دوان دوان با شتابی درونی خود را به جلوی در رساند .

قیافه ی بیتا مثل شکست خورده ی جنگ های صلیبی به نظر امیرپارسا سخت آمد .  
 دخترک می سوخت از تجاوز صدرا ، درست مثل تعارض نامردان یزید به حسین ( ع ) .  
 بیتا با بلند کردن سرش امیرپارسای همیشه در قلب خود را دید . دلش خواست به آغوشش بکشد ، آغوش گرم و خواستنی یک همسر نه یک هم خانه ی ساده .  
 با تمام غم های صبح تا ظهر و حالا بعد از ظهر نحس و تلخ زمزمه کرد:

\_ امیرم ؟

این " امیرم " گفتن بیتا نتوانست دل امیرپارسا را از عشق بلرزاند اما عجیب توانست دل نگران امیرپارسا را تکان دهد .

امیرپارسا با پاهای برهنه و پوشیده شده از جوراب سفید رنگ محل کارش دوید و خود را به بیتا رساند . دو دستش را به زیر سینه ی دخترک گذاشت و او را با کمک یک قدم جلو آورد .

بیتا بهانه جویانه محکم سر جایش ایستاد و خود را در آغوش او انداخت .

گریه بی امان به روی خون های صورتش چکیدن گرفت .

\_ ام...امی...امیر...

امیرپارسای \_ " بله " گویان همیشه ، اینبار را هم با بله استقبال کرد :

\_ بله ؟ چی شده ؟ چرا صورتت خونی ؟ چرا دستت کبوده ؟

و بیتایی که در دل گفت " سینه های زیر لباسم را ندیدی که کبودیتی به بزرگی ماه رمضان دارد " .

بیتا: من ... من ...

امیرپارسا پر تشویش نگاهش کرد:

\_ تو چی ؟ تا حالا کجا بودی ؟ چرا یه زنگ نمیزنی که نمایای ؟ من اومدم . نه غذا بود و نه کیف ورزشت .

و بیتایی که در دل گفت " تو در این دو ماه اینقدر متوجه رفتارهایم بوده ای ؟ "

امیرپارسا با دو دست تکان داد :

\_ چی شده می گم ؟ چرا به حرف نمیای ؟

بیتا دو دستش را به کمر امیرپارسا قلاب کرد و پر احساس گفت:

\_ برام بمون ! برام بمون . امیر . برام بمون . امیرم . برام بمون . بگو که میمونی . بگو که برای منی .

حرف های تکراری بیتا امان امیرپارسا را برید :

\_ بیتا . تو چت شده ؟ من دارم یه چیز دیگه میگم . این سر و صورتت یعنی چی ؟ قصد خل کردنم رو داری ؟

بیتا سر به روی شانه های قوی اش گذاشت و زمزمه کرد:



\_\_ من میدونم چی میگم. تو نمیدونی داری چی میگی.

امیرپارسا، خود را از آغوش بیرون کشید و با نگاهی پر سوال خیره نگاهش کرد:

\_\_ کجا بودی؟

بیتا با اولین چیزی که به ذهنش رسید جواب داد:

\_\_ کلاس.

چشم های امیرپارسا حالتی استفهامی به خود گرفت:

\_\_ بعدش؟

بیتا پشت سرهم کلمه ردیف کرد:

\_\_ تو کلاس بودم. خسته م بود. آخرین مشتری بود. بالای سرش بودم. نوشیدنی م رو خوردم. اون هم مدام سوال می پرسید. برای عروسیش نگران بود. میخواست زود وزن اضاف کنه. بهش کمک کردم. خواستم لباس عوض کنم برگردم که یکی از دستگاه ها روم افتاد.

چشم های امیرپارسا تیز و باریک شد:

\_\_ خوب؟

\_\_ م.. من من هم افتادم و تا چند ساعت بی هوش شدم. تا حالم درست شد و برگشتم طول کشید.

\_\_ گوشیت؟

بیتا سردرگم با گریه هایی که هق هق، آرایششان کرده بود جواب داد:

\_\_ تو اون وضع توقع جواب دادن داشتی؟

\_\_ چرا به من زنگ نزدن؟ چرا تا حالا طول کشیده؟ چرا بیمارستان نرفتی؟ میشه رو راست باشی؟

و بیتایی که با ذهن ی مشغول مدام از خود می پرسید : " این ها غیرت است یا عشق ؟ "  
 بیتا سینه سپر کرد و پرسید:

\_\_ چرا ؟ غیرت داری روم ؟ رویِ من ؟ رویِ هم خونه ت ؟ من که کسی نبودم برات...  
 امیرپارسا بی آنکه میدان و گود را به بیتا بدهد غرید:

\_\_ حالت بده و با این حال اومدی . توقع داری مثلِ یه غریبه باهات برخورد کنم ؟ اگه یه آدم  
 که تو کوچه داره رد میشه هم الان جلوم بود ، اینطور خونگرم برخورد می کردم.  
 چیزی مثلِ سنگ ، قلبِ بیتا را نشانه گرفت.

محکم دستش را از دستِ امیرپارسا بیرون کشید و با نگاهی سخت و سرد امیرپارسا را متهم  
 کرد:

\_\_ میدونی امیر؟ کلا ناامیدم ازت . انگار منی که دو ماهه دارم کنارت نفس می کشم رو  
 نشناختی . تا حالا ازم خطا دیدی؟ ازم نادرست راه رفتن رو دیدی؟ تا حالا بی حرمتی ازم  
 دیدی؟

امیرپارسا حرفش را قیچی کرد:

\_\_ دو باره میپرسم . چرا بی خبر از من باید ببرنت بیمارستان ؟  
 بیتا غرید:

\_\_ مگه من گفتم رفتم بیمارستان ؟ مگه من حرف از بیمارستان رفتن زدم ؟ آره ؟ تو اسمی از  
 بیمارستان شنیدی؟

بی حال به رویِ زمین پهن شد و نالید:

\_\_ حالم خوب نیست .

امیرپارسا خم شد و هر دو دست او را گرفت و به داخل خانه کشاند . رویِ مبلِ تک نفره نشاندش و خود روبه رویش زانو زد .

دست پیش برد و شالِ مشکی رنگش را از رویِ سرش برداشت . نفسِ خنکِ هوا به ریه های بیتا دمیده شد :

امیرپارسا: بهتری؟

بیتا پوفی به گلویش داد و نالید:

\_ من بیمارستان نرف...

\_ باشه . حالا آروم باش.

\_ تو خودِ باشگاه یه پرستار میاد هر هفته یه روز ...

نفس نفس زدنِ بیتا ، امیرپارسا را عصبی کرد:

\_ میگم حرف نزن . باشه باشه . بزار حالت جا بیاد ...

و بیتایِ مصمم برایِ دوزیدنِ دروغ هایِ تازه اش :

\_ اون ... اون تونست حالم رو جا بیاره .

امیرپارسا سر به زیر انداخت و کلافه گفت:

\_ باشه . باشه . بیتا بس کن . الان بهتری؟ بیرون که بودیم رنگت زرد شد .

نگرانیِ امیرپارسا ، لبخند را به لب هایِ خسته یِ بیتا هدیه آورد:

\_ امیر ؟ باور کنم نگرانی؟

امیرپارسا زانویِ تاه زده یِ خود، روبه رویِ بیتا را جمع کرد و بلند شد :

\_ من نگرانِ توام چون نسبت بهت مسئولیت دارم .

بیتا با حالتی مچ گیرانه گفت:

\_\_ صدای لرزونت چی میگه ؟

امیرپارسا وارد آشپزخانه شد ، لیوانی را از آب چکان بالای سینک برداشت :

\_\_ صدای من لرزونه چون واقعا ترسیدم بلایی سرت اومده باشه ، با دیدنت فکرم نقشِ واقعیت گرفت . خون های روی صورت و دستت من رو واقعا ترسوند .

بیتا لبخندی محسوس زد و بلند طوری که امیرپارسا بشنود گفت :

\_\_ اگر نمیومدم چی میشد؟

امیرپارسا لیوان را پراز آب کرد و با چندین حبه ی قند ، آب قندی را تدارک دید . با نهایت صداقت جواب داد:

\_\_ داشتم میومدم دنبالت که داخل شدی.

بیتا جابه جا شد و جای کمرش را درست کرد . دردِ چند لحظه ی پیشش با گفتنِ این حرفها از جانبِ امیرپارسا تحلیل رفت:

\_\_ پس مهمم .

امیرپارسا از آشپزخانه بیرون آمد و حینی که به بیتا نزدیک میشد گفت:

\_\_ بیتا ؟ قراره چه چیزی رو به من تحمیل کنی؟

بیتا تیزهوشانه دست دراز کرد و با پیوندِ دست هایش به دستِ امیرپارسا ، لیوان را از او گرفت و نازکنان نالید:

\_\_ تحمیل نه ، میخوام حالیت کنم که مهمم .

پوزخندِ کمرنگِ امیرپارسا به لب هایش نقش داد :

\_\_ بخور آب قند رو تا مغزت روتین بشه .

بیتا با لجاجتی پر ناز ، آب قند را سر کشید و از جایش بلند شد . امیرپارسا کتِ طوسی رنگش را در آورد و به رویِ ساعد دستش قرار داد .

\_\_ با من لج میکنی ، بکن . با خودت لج نکن . دستگاه افتاده رویِ سر و روت . با احتیاط بلند شو.

بیتا بی توجه به توصیه هایِ منطقیِ امیرپارسا با لجاجتی که هنوز در ریشه یِ افکارت دو دو می زد لیوان را به رویِ گلِ میزِ کنارِ مبل کوباند و راهِ اتاقش را در پیش گرفت .  
امیرپارسا به رفتارِ کودکانه اش با افسوس سر تکان داد و گفت:

\_\_ نمیدونم چرا بعضی ها قصدِ بزرگ شدن ندارند .

بیتا دست به کمر کشید و به اتاقش وارد شد . حرف هایِ تکراریِ امیرپارسا و حس هایِ ضد و نقیضش دیوانه اش کرده بود . مانتویش را در آورد و آن را به گوشه ای از اتاق پرتاب کرد .

روبه رویِ آینه یِ قدیِ درونِ اتاقش ایستاد و به قامتِ خم شده اش چشم دوخت .

موهایِ قهوه ای رنگش از کشِ مو بیرون زده بود و رنگِ صورتش به زردی میزد . سینه هایِ کبود از دردش دهن کجی می کرد به روزگاری که امروز عزا دارش کرده بود.

همه یِ لباس هایِ تنش را به شدت و با خشمی آشکار درید و خود را به حمام سپرد .

آبِ ولرم پرده از رازِ درونی هر انسانی برمیدارد . درختِ نونهالِ جوانی را سبزی می بخشد و روزگار را به کام می چرخاند .

زیرِ آب به تک تکِ اتفاقاتِ امروز فکر کرد .

فکر کرد ! به کوچک شدن هایش .

فکر کرد ! به حق حق هایِ سر گرفته از گلویش که تمامی نداشتند .

فکر کرد ! به بدو بی راه هایی که صدرا نوشِ جان کرد .

فکر کرد! به سر و صداهایی که بالا کرد و چیزی جواب نگرفت به جز یک واژه که مثل پتک به سر و گردنش ضربه می زد. " زن شدن "

دوش آب ولرم، خون های خشکیده ی روی سر و بدنش را پاک کرد و روحیه ی خرابش را کمی ترمیم بخشید.

حوله ی سفید رنگ سر تا پایش را دور تا دور خود پیچید و خود را در آن گم کرد. چمباته زده در بطن به روی تخت افتاد و چشم هایش را برای خوابی ایده آل بست.

بستن چشم هایش با زنده شدن اتفاقات ساعات پیش یکی شد.

آب دهانش را قورت داد و به پهلوی چپ چرخید.

کابوس صدرا و ضربه های روحی و جسمی که به او روا داشته بود، لحظه ای آرامش نمیگذاشت.

اشکش را بیرون ریخت و با نهایت درد لب زد:

\_\_ چرا؟

بی قرار به پهلوی راست چرخید و به زیر پتو رفت. سیاهی آن جا دلش را لرزاند. طاقت، طاق کرد و از آنجا بیرون آمد.

سفیدی روز به چشم هایش برخورد کرد و اشک هایش رنگ دیگری به خود گرفتند. بی امان به دل گونه های تو رفته اش می خوردند و سیل غم بغض پخته اش را نوازش می داد.

صدای تقه ی در به او فهماند که امیرپارسا پشت قاب چوبی در، منتظر اجازه ی اوست.

بدون آنکه بخواهد فریاد کشید:

\_\_ نمیخوام ببینمت. برو امیر. برو.

اینبار بدون ترس از سیاهی و تکرارِ خاطراتِ زمختِ صدرا به زیرِ پتو رفت و با هر چه سختی ای بود چشم هایِ پر اضطرابش را بست .

بیتا به مثالِ دختری در انتظارِ پاییزی سرد دراز کشیده و چشم بسته بود ، بی خبر از پسری که در امتدادِ زمستانی سخت ؛ با رگ هایِ باد کرده از غیرتِ نفس به نفس تحویل می دهد . بی خبر از امیرپارسایی که جنگ می کند با حس هایِ درونی اش ، با لمسِ حرفهایی که خوب میداند از جایی نامطمئن به گوشِ همسرش رسیده .

دو دستِ سرد و نگرانش را بغل گرفته و به در تکیه داده بود ، خط به خطِ رفتارِ بیتا را باز و روشن می کرد .

به چیز هایی که دید ! کبودی هایِ رویِ گردنِ او ، لب هایِ ورم کرده اش ، چشم هایِ غمدارش !

به چیز هایی که حس کرد ! قلبِ پر تپشش ، نگاهِ گرم و ملتهبش ، صدایِ لرزانش ، دست هایِ بی قرارش !

به چیز هایی که دریافت کرد ! عشقِ بی حسابش ، مشامِ محبتی که از قلبش به قلبِ خود منتهی می شد !

برایِ بارِ دوم در را به صدا در آورد .

بیتایِ در خواب چپیده شده جوابی نداد و از آنجایی که او هرگز دستبردی به اتاقِ کسی را یاد نگرفته حتی اگر محرمش باشد راهِ خود را به سمتِ هال کج کرد و به گوشه یِ کاناپه خزید .

بی آنکه ناهار یا عصرانه ای دلگیر بخورد به چشم هایش استراحت داد .

فکر هایِ درهم و تو در تو آنچنان به مغزش فشار می آوردند که خواب زده به دلِ خیابان هایِ تهران زد .

به دلِ کافی شاپ هایی که با میترا دور کرده بود . به دلِ پارکی که میعادگاهِ عشق او و میترا نام گرفته بود .

گوشه ای از پارک نشست و دور از افتاب به زیرِ درختی بدنِ خود را قایم کرد .

به درخت تکیه داد و چشم هایِ بزرگ و تاب دارش را بست . از ابتدا تا به آخر ملودیِ زندگیِ خود و میترا را ریتم داد .

بازارِ روزِ یلدا به راه بود و مردم موج به موج به آنجا می رفتند و با کیسه هایِ خرید پر از لباس و غذا بر میگشتند .

بچه هایِ بازیگوش الاکلنگ هایِ زنگ زده را به بازی گرفته بودند و با وزن هایِ متعادل یکی طرفِ چپ و دیگری طرفِ راست نشسته و به بدنِ خود تکان وارد می کردند.

خیره به آنها لبخند می زد که صدایِ آشنایِ میترا از پشتِ درخت هایِ کاج بلند و سر به آسمان کشیده شنید:

"

میترا: صدرا ... الان وقتش نیست .

: .....

میترا: من باید به شیوه یِ خودم ثریا رو ، رو کنم . تو دخالت نکن .

: .....

میترا: نیازی نمیبینم به تو جواب پس بدم. من دارم برمیگردم خونه ، خواهشا اینقدر زنگ نزن . ثریا و بابا شک کردن ! دیروز هم پیش مامان بودم جر و جر زنگ میزدی شک کرده بود . من



با تو صنمی ندارم جز ثریا . اون هم طبقِ قولم به تو تحویلش میگیری . نگران نباش، یعنی بابایِ من هرگز راضی نمیشه با همچین زنی زندگی کنه .

.... :

میترا : سرِ من داد نزن . ثریا اگه سالم بود با یه بچه تو شکمش نميفتاد دنبالِ ....

.... :

میترا: میخوای حرفهایِ گذشته رو، باز کنی قطع می کنم.

.....:

میترا: میگن پسر کو ندارد نشان از پدر ، این مثال برایِ تو با مادرت صدق می کنه . دهنِت رو ببند . حوصله یِ بی بند و باریِ زبونِ نحست رو ندارم.

.....:

میترا: تو به من اون رویِ بیتا و امیرپارسا رو نشون دادی ، منم بهت قول دادم اون رویِ ثریا رو نشون میدم. پس بازی تا پایانِ بازی.

"

صدایِ میترا قطع شد اما ذهن و دهانِ امیرپارسا قفل شد به جمله ای که روشن شدنش ماه ها وقت می برد . " اون رویِ امیرپارسا رو نشون دادی "

و باز تکرار " اون رویِ امیرپارسا رو نشون دادی "

و باز دمویِ آهنگِ بی گناهیِ امیرپارسا " اون رویِ امیرپارسا رو نشون دادی "

صدای میترا قطع شد اما قلب و احساسِ امیرپارسا گیر کرد به جمله ای که درک کردنش  
قرن ها وقت می برد .

بی قرار ، بی آنکه بخواهد دخالتی در امرِ خانوادگی آنها بکند تنها به حرمتِ عشقِ چندین و  
چند ساله اش بلند شد و به سمتِ صدایِ قدم هایِ آشنایِ میترا رفت .

قامتِ میترا با مانتویِ زیتونی رنگِ خاکی شده از پشتِ برایش خاطره ها زنده کرد !!

قدم هایِ مطمئن و بدونِ قوزِ میترا حس ها در درونش بیدار کرد ، ناگفتنی ...!

قلبش مثلِ منارجنبان ، مثلِ دریایِ خروشانِ زیبا کنار ، مثلِ طوفانِ اهواز ، مثلِ دلِ  
عاشق ، مثلِ آسمانِ بار دار از رعد و برق، مثلِ صدایِ اذانِ دمِ صبح به خود می جنبید .  
دستش عرق کرده و نبضش بی حد و حصر می زد . یک دقیقه سکوت کرد و دو انگشتش را به  
رویِ نبضِ دستش گذاشت .

آه ...! زیاد می تپد ...!

برایِ بارِ دوم ..! خیلی تند شد ...!

نکند ...! نکند از کار بیفتد ...! عاشق شدن تا کجا؟ قلب ایستادن تا کجا؟ این سرنوشتِ سیاه و  
صیقل داده شده با کم شانسی و بد اقبالی تا کجا ؟

با صدایِ قلب و نه دهان لب زد:

\_ میترا ؟

قند بود ؟ نه چیزی شیرین تر ...!

سراب بود ؟ نه چیزی بعید تر ...!

موجِ نورانگیزِ خورشید بود ؟ نه چیزی درخشان تر ...!

بهشت بود ؟ بله...! همین کلمه و واژه ، بهشت ...!

بهشتِ میترا صدایِ امیرپارسا بود ..! بهشتی که ممنوعه و غیرِ قابلِ لمس فقط در حدِ دیدن به او دین داشت .

قلبِ آرام و بی دغدغه یِ دخترک به آنی پر تلاطم به دریچه یِ گوشتیِ خود فشار وارد کرد .

" و خدایا دنیا را نگه دار .

کلبه یِ دیدار همین جاست "

لبالبِ حس هایِ خوبی که داشت ، به "میترا" گفتنِ امیرپارسا فکر کرد..! با احساس بود ؟ اگر با خود صادق باشد ، نه ..!

بدونِ آنکه برگردد هر دو دستِ خود را مشت کرد و با نهایتِ جنگِ درونیِ خود گفت:

\_ نقطه یِ مشترکی برایِ صحبت داریم؟

چه نفرتی از صدایِ میترا به قلبِ امیرپارسا رسید ..! این جدال ها برایِ چیست؟ جوابش تنها و تنها جداییِ بین آنها افتاده بود.

مردِ دل ناراحت قدمی جلو آمد و با چشم های بسته پرسید:

\_ چرا میترا ؟ چرا ؟

و سوالی که میترا برایِ آن جوابی در دهان نداشت..! و سوالی که دخترک را عاجز در جواب دادن می کرد ..! و سوالی که دلِ گرما دیده یِ پرنسسِ شریفه را داغ تر از آنچه که بود می کرد ..!

صدایِ امیرپارسا رنگِ دلخوری به خود گرفت:

\_\_ من بد بودم ؟ عاشق نبودم ؟ جایی کم گذاشتم ؟ تو .. تو به یه دلیل مسخره که فقط خودت قاضی و محکومش بودی رفتی . من ! امیرپارسا! کسی که قسمِ راستت بود رو گذاشتی و رفتی .. مگه .. مگه من جایی از حرفهام در موردِ بچه داشتن تاکید کردم!..

بغضِ میترا به پهلویِ راست چرخید ..!

\_\_ من بچه دوست داشتم ، دارم، خواهم داشت اما نه بیشترِ عشقی که ما بینمون بود .

بغضِ میترا به پهلویِ چپ چرخید ..!

\_\_ من زندگیِ پرجمعیت دوست داشتم ، دارم و خواهم داشت اما نه بیشترِ زندگی ای که میتونستم با تو داشته باشم ..!

بغضِ میترا دَمَر شد ..!

\_\_ تو من رو نشناخته قضاوت کردی ، قصاص کردی و به دار آویختی . تو من رو تو بحبویه ی خواستن و داشتنت رها کردی. تو قبل از اینکه عشق من باشی ، شاگردِ من بودی ..! ندیدم اجازه یِ مرخصیت برایِ نیومدنت .

بغضِ میترا برایِ بیدار شدن تلاش کرد ..!

\_\_ میترا!.. تو با زندگی ای که به من و خودت تحمیل کردی ، کشتی همه یِ خوبی ها و خوشی ها رو . تو با بیدار کردنِ نفرت ها و نفاق هایی که بینِ خودت و خودت و خودت بود من رو هم به نفرت و نفاقِ درونیت کشوندی . من بختِ خوبی نداشتم، زندگیِ خوبی نداشتم اما تو هم نمیتونی داشته باشی. نه نفرینِ و نه انتقام و نه حتی کینه . فقط یه پیشگوییِ که میدونم دروغ از اب درنمیاد .

و بلاخره بغضِ میترا بیدار شد . بیدار شد با سر و صدا و حقِ حق بالا گرفت!..

\_\_ از روزی که فهمیدم دردت چی بوده و قلبت چه تصمیمِ سر خودی گرفته ، فقط دارم دو دو تا چهارتا می کنم. که چی شد؟ من ادعا نمیکنم اگر میگفتی همه چیز به خوبی و خوشی حل میشد و من و تو لیلی و مجنونِ قصه ها میشدیم. اما ادعا میکنم که هرگز اینطوری نمیشد . تو

میموندی و من هم میموندیم. فرصتی به من ندادی. فرصتِ کافی ای نداشتم تا ثابت کنم اونی که تو افکارِ تو شیهه می کشید من نبودم. ندادی میترا. ندادی. الان که برگشتی و روبه روم ایستادی، فرصت هر رفتنی رو ازت میگیرم. من با خواهر تو هیچ زن و شوهر بودنی رو تجربه نکردیم. نمیخوام هم بکنیم، چون تو فقط توی سر من وول میخوری.

دست دراز کرد و میترا را با تمام وجود به آغوش کشید. صدای کوبش قلبشان دل آسمان را به در می آورد.

-تورو از دست نمیدم. نمیدم. تورو به هیچ احد و ناسی نمیدم میترا!

صورت او را روبه روی صورتش گرفت و خیره در چشم های اشکی او شد:

-اگر یه درصد فکر می کنی تنهات میذارم، کور خوندی. من دیگه با زندگیم و تو قمار نمی کنم. تورو سهم کس دیگه ای نمی کنم.

فریاد کشید:

-نمی کنم!

میترا در میان گریه هایش خندید و از ته دل خواست:

-نکن ولی شکستن دل زنت چی؟

امیرپارسا داد کشید:

-اون زن من نیست. اون همخونه ی من لعنتیه بفهم! اون زن من نیست نالوتی! تو که نفهم نبودی! من بدون تو نمیتونم دختر. نمیتونم!

میترا صورت امیرپارسایش را در دست فشرد:

-آروم باش. آروم باش. من اینجام. باشه... باشه فقط بزار بگذره و آمادشون کنیم. اینو که دیگه میتونی؟

امیرپارسا شاد از دوباره داشتن میترا سر تکان داد و زیر لب گفت:

-اینبار برات مامور میذارم، نمیذارم از سهم من کم شی! نمیذارم!

-الینا با من بده... همه در مورد فکر بد می کنن...

دست روی لب های خیس میترا گذاشت:

-همشون رو خود خودم راضی می کنم. تو فقط راضی باش. همین!

میترا سر تکان داد و او راضی! راضی می کرد، الینا را! الینا دختری نبود که با گفتن واقعیت، باز هم لج کند. مطمئنا قبول می کرد.

\*\*\*

## "دو ماه بعد"

با لب هایی باز و چشم هایی ناباور به منشی نگریست.

-خانوم مطمئنی؟!

احساس سرگیجه داشت. انگار دنیا داشت دور سرش می چرخید. چطور میتواند حجم زیاد کلمه ای که توی گوشش تکرار می شد را بفهمد. دست توی موهایش کشید و کلافه پرسید:

-گفتین چند هفته؟!!

زن نگاهی مشکوک به امیرپارسایی که از همه جا بیخبر فقط لب می گزاند و پووف می کشید، انداخت و آب دهان قورت داد:

-آقای محترم شما چطور تعجب کردین؟! مگه همسرتون نیستن؟ مگه این مدرکی که الان به من نشون دادین به عنوان همسرشون، چطور اظهار بی اطلاعی می کنین؟

امیرپارسا کلافه دندان به هم سایید:

-من نمیدونم چرا نگفته! لابد میخواستہ یهویی بگه! من میتونم بپرسم الان خانوم من چند هفته؟!

زن نگاهی مبهم به امیرپارسای کلافه انداخت و لب زد:

-۶هفته! یعنی دو ماه و دو هفته!

سطل آب روی امیرپارسا ریختند. انگار با تیشه به جان رگ غیرتش افتاده بودند. او که با بیتا رابطه ای نداشت. حتی دستش را به حس مردانگی نگرفته بود. تا بحال به او دوستت دارمی ساده نگفته بود. چطور... چطور بیتا باردار شده بود؟ پدر آن بچه ای که معلوم نیست تاوان چه گناهی را پس خواهد داد، کیست؟!

پووف کلافه ای کشید و در حالی که دستانش را در هم گره می کرد، شناسنامه اش را از دست زن کشید و با حالت نزاری از کلینیک بیرون زد.

از خیابان با بدرقه ی بوق های بلند ماشین ها رد شد و خود را به ماشینش که آنطرف خیابان پارک شده بود، رساند. اصلا حال نداشت به سرکار برود. باید خیلی زود خود را خالی می کرد. یا روی بیتا یا روی خودش... کاش می شد خودش را دار می زد تا از شرم کار بیتا شب را به صبح نسپارد.

سر روی سقف ماشین گذاشت و با چشم های بسته به اتفاقاتی که از صبح تا حالا گذراند، فکر کرد.

۱۱

طبق قول الینا را راضی کرده بود و آن دو را اشتی بخشیده بود. دل دل می کرد با بیتا حرف بزند و او را راضی به طلاق کند به صورت توافقی اما چیزی این وسط او را آزار می داد.

به رفتارهای غیر عادی این روز هایش شک کرده بود. انگار چیزی مثل تیغ روی گلویش گذاشته بودند و هی خراش می دادند. درد کمی نبود! شوک موضوعات مختلف، بی قرارش کرده بود. تا امروز هر چه دیده بود از بیتا، خیانت ندیده بود. اذیت می شد وقتی به هر چیزی جز سفید بودن وضعیت بیتا فکر می کرد.

همین امروز باید خیال خودش و دنیایش را راحت می کرد. طبق معمول هر روز با تیپی همیشگی و عادی از خانه بیرون زد و توی ماشین نشست. اینبار روشن نکرد و منتظر ماند ببیند بیتا کجا می رود تا شاید این شک توی بدنش را به حد نرمال برساند و خیالش را به راهی مثبت بکشانند.

فقط یک ساعت گذشت تا بیتا با تیپ های معمولی همیشگی و آرایش ملیحش از خانه بیرون آمد. کیف دستی اش را در دست گرفته و منتظر برای آمدن تاکسی، جلوی در ایستاد. ماشینش را کمی عقب تر، زیر کاج بالا بلند پارک کرده بود تا بیتا متوجه حضورش نشود. طوری نکشید که تاکسی تلفنی رسید و او را سوار کرد.

تپش قلب امیرپارسا به راحتی قابل شنود بود. اینکه چه می شود و چه عاید او و امروزش می شود، تمام نبض قلبش را در برگرفته بود. به مسیری که تاکسی ران می رفت، راند و راند و راند تا به کلینیکی چهارطبقه که نمای زیبا و سنگ کار کرده ای رسید. نام کلینیک، رعشه بر اندامش انداخت!

"کلینیک زنان و زایمان پرستش"

"

دست مشت کرد و روی سقف ماشین فرودش آورد.



-حالت میکنم زنیکه ی...

دهانش نچرخید بگوید ول، دهانش نچرخید بگوید بی حیا، هر کاری می کرد بالایش سبیل بود و پایشش ریش! این زن، زن شناسنامه ای و روی کاغذ او بود. چطور می خواست از این حقیقت فرار کند؟

پووفی کشید و قبل از آنکه به بیتا حرفی از خبر دار شدنش بزند، تصمیم گرفت با آرامش واقعی اش آرامش بگیرد. آرامشی که خودش ته مایه ی طوفان های حالش را از او نشئت گرفته می دید. موبایلش را در آورد و اس ام اسی به میترا داد:

-سلام! تا نیم ساعت کافه ی... باش! منتظرتم!

\*\*\*

مانند تشنه ها نگاهش می کرد. دست های لرزانش را هنوز هم که هنوز بود، میپرستید. برای اشک هایی که ممکن بود دایره ی صورتش را پر کند، حاضر بود دستمال شود. مگر میشد میترایش را دوست نداشته باشد؟ ان دختر ساده و مظلومی که خدا هم خیلی برایش احترام قائل بود.

آب دهان قورت داد و تنها گفت:

-بیتا به من خیانت کرد!

چشم های میترا به اندازه ی نعلبکی گشاد شد. دست های لرزانش، لرزان تر شد. لب هایش باد کرد:

-چ... چی میگی امیرپارسا؟ بیتا! خیانت! با کی؟

امیرپارسا به صندلی پشت سرش تکیه داد و نفس عمیقی کشید:

-آره! خیانت! اون نامردی که تای دیگه ی این دفتره رو نمیشناسم ولی... ولی امروز میخوام باهاش حرف بزنم.

میترا مات نگاهش کرد و بی آنکه بداند لب هایش چه آتشی به جان او می اندازد گفت:

-خب... خب آره. حتما حرف بزن ولی یه سوالی دارم. تو... تو از کجا فهمیدی بهت خیانت کرده، یعنی چی رو دید؟

امیرپارسا دست به سینه نشست و سر به زیر انداخت. روی زبانش نمی چرخید بگوید زنش باردار است. آن هم از کسی که اصلا نمیشناستش!

-با توام امیر!

-کامل صدام کن!

-میون صحبت های به این مهمی...

-حق ندارم با یه اسم صدا زدن آرامش بگیرم؟

و زبانی که لرزیدن یاد گرفته بود و یاد گرفته بود و یاد گرفته بود.

-... امیر... امیر پارسا!

و چه دلی لرزاند از جوانی که از تو فقط ماندن خواست و عشق، حتی بی بچه! بی جسمی در بطن میترایش!

-میترا...

میترا سر پایین افتاده اش را بالا آورد و نفس نکشید. دست های امیرپارسا، دست هایش را اسیر کرد. چشم های امیرپارسا، چشم هایش را شکار کرد.

-میخوام مال من شی. اگر... اگر بیتا خیانتت نمیکرد من بازم میخوامتم تورو به دست بیارم. برام مهم نیست کی میخواد جلومو بگیره. من تورو میخوام. تورو، دختره رویاهام، کسی که از بچگی میپرستیدمش تا همین الان که مردونگی کل جسمم رو گرفته رو میخوام. نکن میترا... نکن که حسرت بشیم برای هم! تورو به جون امیر نکن!

دست های سردش با دست های امیرپارسا گرم میشد. آب دهان قورت داد و با چشم های بسته دست های امیرپارسا را فشرد.

-من... دیگه نمیخوام یه اشتباه رو دوبار تکرار کنم. نمیخوام تورو برای بار دوم از دست بدم اما! اما نمیتونم توی زندگی مشترک کسی سرک بکشم. از بیتا متنفرم. ازش بدم میاد. اینکه آخر هفته ها پیش من و توی هفته کنار عشق من، بدترین خیانت به من بود. اون میدید که من چطور بابت نداشتن تو ذره ذره آب میشدم. کاش نکرده بود. کاش دست برد به داشته هایی که دیگه نداشتمشون، نمیزد. کاش طمع نمیکرد...

اشک ریخت. دست خودش نبود. زندگی اش را دگرگون کرده بود. همه چیز به هم ریخته بود. از همه بدش می آمد. از همه به جز این مرد!

امیرپارسا از جا بلند شد و بدون آنکه دستش را ول کند، با نزدیک شدن به او، نیمه ی تنش را در بر گرفت و با دست دیگرش اشک های دخترک را پاک کرد.

-من پشتتم. پیشتم. تو فقط بگو بله! فقط بگو که هستی! فقط بگو که به من اعتماد داری.

میترا در حالی که حق حق می کرد، سرش را در سینه ی امیرپارسا مخفی کرد و بو کشید. از عطری که بارها خیالش را کرده بود و خوابش را دیده بود. بوی عطری که دنیایش را در آن خلاصه شده می دید. کاش خدا این دو را بی دردسر به هم می رساند.

-اول... اول مشکل با بیتارو حل کن. بعد از نظر من همه چیز بله میشه. عادت به خیانت کردن ندارم.

امیرپارسا لبخند زد و سر بر روی سرش قرار داد. بوسه ای بر روی سرش کاشت و لب زد:

-مطمئن باش! مطمئن باش برای داشتنت تا مرگ هم که باشه می جنگم. دیگه از دستت نمیدم. دیگه نمیذارم ماهی بشی و از دستم سر کنی. تو فقط میترا ی منی. فقط من!

میترا آب دهان قورت داد و سرش را بیشتر فرو کرد. دلش کمی آرامش خواست. به درک که مردم نگاهشان می کنند. به درک که چشم ها او و امیرپارسا را می کاوند. او فعلا آرامش می خواست. حقش نبود؟

\*\*\*

موبایل را برداشت و به صدرا زنگ زد. باید به او خبر میداد. صد در صد کمکش می کرد. مگر میشد نکند... او بود که این بچه را در دامنش انداخت. یک بچه ی حرام بی پدر! باعث و بانی این خیانتی که پدرش یا ثریا کرده بودند، او نبود که تنبیه شد. او نبود که بیچاره شد. او زندگی اش را دوست داشت. امیرپارسایش را می پرستید. به همان اندازه که لیلی و مجنون جان در کف هم می دادند.

-الو...

کاش میمرد و هرگز با صدرا هم کلام نمیشد.

-صدرا... صدرا بدبخت شدم!

صدرا با لحنی بیخیال جواب داد:

-خداروشکر! حقت!

-صدرا من بچه ی تو شکمه... من از تو بچه دار شدم. من ... من این بچه رو نمیخوام. میخوام نباشه. میخوام بمیره...

گریه اش گرفته بود. لب هایش را به دندان گزید و هق زد.

-بچه؟ من؟ من دست به تو نزدم که بچه ای ازت داشته باشم. من فقط انتقام اون بابای پدرسگت رو گرفتم. مادرم رو ازتون پس گرفتم. حامله شدی؟ بدرک! برات آرزوی دو قلو بودن میکنم.

دنیا دور سر بیتا می گذشت. یک ایستگاه به ایستگاه بعدی می رسید با دنیایی از چرخش و بی تابی!

با گریه جیغ کشید:

-نامرد... پس فطرت. بی شرف. عوضی کثافت. نمیبخشمت نامرد عوضی...

صدرا می خندید و بیتا گریه می کرد. صدرا به ماشینش گاز می داد و بیتا به گریه اش سرعت می بخشید.

-سهم تو خوشی نیست بیتا... سهم تو سال ها حسرت داشتن امیرپاراساست همونطوری که من سال ها حسرت داشتن مادرم رو کشیدم. یر به یر شدیم!

موبایل را قطع کرد و بوق ممتدی که از صدای نفس نفس زدن سگ در کنار گوش آدم هم بدتر بود، سیلی ای به صورتش شد.

موبایل با صدای بلندی از دستش بر روی زمین افتاد و صدای برخوردش با سرامیک های کف خانه، چشم های بازش را بسته کرد.

هق هق کرد و به اپن آشپزخانه تکیه داد. گریست و گریست.

-خداااااا....

فریاد کشید.

-من فقط عاشقش شدم. نخواستم سهم کس دیگه ای بشه...

بلند داد کشید همراه با هق هق!

-خواستمش. گناه کردم؟ جرم کردم؟

صدای گریه و هق هقش بالا بود و نفهمید که امیرپاراسا کلید را درون در انداخته و وارد شده است.

صدای بغض و گلو و چشم های اشک دارش آنقدر بلند بود که نفهمید امیرپارسا در دو قدمی اش ایستاده و بی رمق و خسته از دیدن خیانتش ایستاده و نگاهش می کند.

نفهمید و خم شد موبایل را از روی زمین بردارد. خم شد و چه سخت و سر صدای امیرپارسا را شنید که گفت:

–خم نشو! خوب نیست خم شدن زیاد، اونم برای زن حامله!

آه کشید و با درد تکرار کرد:

–خم نشو!

در سکوت پر از ابهام و بهتی که بیتا برایش ساخته بود، دست دراز کرد و با خم شدنی جزئی، موبایل را برداشته و به دستش داد.

–با کی حرف می زدی؟ عشق زندگیت؟

صاف ایستاد و خیره در چشمان بهت دار بیتا، پرسید:

–یا بابای بچه ات!

بیتا خم شد. دست به این گرفت و دست به امیرپارسا بند نکرد. چطور میتواند گندی که زده شده را پاک کند؟ اصلا مگر میشد؟! احساس کرد چیزی در معده اش وول می خورد. انگار میخواهد بالا بیاورد. دست روی دهانش گذاشت و به سمت سرویس بهداشتی دوید. امیرپارسا نگران شد و به سمتش رفت:

–بیتا... بیتا خوبی؟ چت شد یهو؟!

بیتا عق می زد و آب به صورتش می پاشاند. دلش درد می کرد. زندگی اش داغان شده بود. بچه ای ناخواسته و به اجبار و با زور تجاوز به دامنش افتاده بود. باید چه می کرد؟ نگرش میداشت یا... وای چقدر درد داشت و نمیتوانست طبقه بندیشان کند.

آب دهان قورت داد و دست روی پیشانی اش کشید. موهای به عرض شانه اش باز شده و مانع از دیدن امیرپارسا بر روی صورتش شدند.

-امیر...

امیرپارسا تشر زد:

-کامل صدام کن!

-منو ببخش!

صدای آب و صدای نادم بیتا چنان در عمق خانه پیچید که امیرپارسا حیای همیشه ی زنش را به فراموشی سپرد. چطور میتوانست ببخشد؟! زندگی اش را داغان کرده بودند. داغانِ داغان!

-امیر من نمیخواستم!

و صدای نعره ی بلند امیرپارسا:

-خفه شو! از خواستن و نخواستن حرف نزن بیتا! دلم شکست، خونم و پروون شد. روزی که پاتو توی دفترخونه ی ازدواج گذاشتی چه غلطی کردم؟ گفتم باش و نیستم. نباش و نیستم. بود و نبودت یکیه، ولی حیا داشته باش. گفتم یا نگفتم؟

بیتا حق زد و در درگاه در دستشویی ایستاد.

-تو میترا رو میخوای. آره؟!

دردی که در صدا و حرف های بیتا نشسته بود هم نتوانست دل امیرپارسای خیانت دیده را آرام کند.

-میترا جون من بود ولی من هرگز به تو خیانت نکردم. میترا شیشه ی عمر من بود اما من حرمت رو نگه داشتم.

-بود؟ تو همین الانم داری به من خیانت میکنی... چون هست و میگی بود!

امیرپارسا دست مشت کرد و چشمانش را بست:

-بود. هست خواهد بود. من نمیتونم از جونم، از دلیل نفس کشیدنم دست بکشم بیتا! اما آیا در مقابل دروغ هایی که ازش گفתי، یا جایی که میدونستی و به من ندادی آدرسش رو، یا هر غلطی که میتونستم بکنم و جلوشو گرفتی، بخوام حرفی بزنم، حرفی داری؟ تو با خیانت وارد زندگیم شدی. با خیانت زنم شدی و الانم با خیانت داری بچه دار میشی. یه بچه ی حروم زاده که نه از من جون گرفته و نه منی رو به عنوان باباش می پذیره.

بی چاره شد و بی رمق گفت:

-تو داغونم کردی. من دیگه نمیتونم تحمل کنم. حتی نمیخوام ریختت رو ببینم. اصلا... اصلا نمیخوام دیگه توی این خونه بمونی. یا من میمونم یا تو... با کی بودی؟

جلو رفت. دست روی یقه ی او گذاشت و با دهانی لرزان از درد خیانت، با صدای بلند گفت:

-با کی به من خیانت کردی بیتا؟

بیتا لرزید.

-ب...بزور... به زور انجام داد. من نمیخواستم. به جان خودت من نمیخواستم. به مرگ جوونیم نمیخواستم. نمیخواستم بخدا... من رو به زور برد. میخواست انتقام مادرش رو بگیره... چون بابای من بی مادرش کرد...

دست های امیرپارسا شل شد:

-تو داری در مورد کی حرف میزنی؟!

بیتا هق زد و از میان لب های به هم چسبیده اش، به زور لب زد:

-صد... صدرا!!

\*\*\*



ثریا غذا را کشیده و بر سر سفره آورد.

قرار بود الینا و محسن برای ناهار به خانه شان بیایند که لحظه ی خواهر الینا کاری برایش پیش آمد و نیامدند.

خودش مانده بود و شوهری که خسته از کار برگشته و پشت میز منتظر خوردن ناهار بود.

-مرسی ثریا. به اندازه ی گرگی گرسنه ی خوردنم!

-نوش جونت!

-میترا رو صدا کن بیاد!

دیس برنج را روی میز گذاشت:

-گفت می خوابم، صدام نکنین. از صبح که رفته بیرون...

سعید حرفش را قطع کرد:

-بسه! ده بار گفتم اخبار اخباری نباش! بزرگ شده، تشخیص میده کجا بره، کجا بیاد!

ثریا لبی کج کرد و هیچ نگفت.

-خودم میریزم. تو زحمت نکش!

کف گیر را از دست ثریا گرفت و خودش برای بشقابش، دست شد.

-الیناینا چرا نیومدن؟

-کار داشت! گفت بعد از ناهار میایم!

سعید ابرو بالا انداخت و هیچ نگفت. کف گیر را کنار دیس قرار داد و با اخم گفت:

-پلو بر کن نیست که کف گیر آوردی؟

ثریا ضربه ای به پیشانی اش زد و لب هایش را به دندان گزید:

-آخ ببخشید یادم رفت. بس که ذهنم درگیر بود یادم نموند. الان میارم...

بلند شد برای آوردن پلو بر کن برود که زنگ در حیاط را زدند. لب هایش را کج کرد و زیر لب گفت:

-یعنی کیه؟ الینا که گفت نمیام!

پشت به حاج سعید کرد و به سمت در رفت.

آیفون را دید زد تا قیافه ی پریشان امیرپارسا جلو چشمانش نمودار شود.

تیک در را فشرد و زیر لب گفت:

-خدا رحم کنه! ای یه چیزیش بود!

صدای سعید که از پشت سر پرسید کیست را میخواست بدهد که در به شدت باز شد و امیرپارسا وارد شد.

-سلام!

حتی سلامش هم ترسناک بود، مخصوصا برای ثریایی که ترسیده بود.

سعید از جا بلند شد و به سمت در آمد.

-سلام جوون. خوبی؟!

گاهی می گفت جوون و گاهی می گفت داماد! با آنکه خسته بود اما دیدن امیرپارسا را موهبت می دید! لبخند زد و دست دراز شده ی امیرپارسا را فشرد. گرم بود و کمی عجیب! چون لرزش داشت. لرزش برای چه؟!

-چرا می لرزه دستت؟

امیرپارسا مکثی کرد و با قورت دادن آب دهانش، نفس عمیقی کشید و گفت:

-می گم بهتون!

ثریا از پشت سرشان پرسید:

-شربت بیارم؟

و امیرپارسایی که محکم گفت:

-شربت نمی خوام! واقعیت میخوام! برآشستم، جواب می خوام!

ثریا متعجب، حاج سعید بهت زده و میترا بی که از اتاق آمد بیرون شگفت زده شدند.

میترا بی مقدمه پرسید:

-چی شده؟!

امیرپارسا حرمت حالی اش بود و هیچوقت جلوی چشم حاج سعید چشم در چشم میترا نمی شد. جاننش بود اما حرمت قائل بود و هیزی نمی کرد.

-چیزی نیست میترا خانوم. بفرمایید شما!

میترا مصمم در جایش ایستاد و گفت:

-با این حال میایی و میگی چیزی نیست؟

ثریای ترسیده پرسید:

-راست میگه چی شده آخه؟ چی رو باید توضیح بدم.

صدای بلند حاج سعید خانه را به سکوت دعوت کرد:

-هیش! هیچکی حرف نزنه بینم چی شده که داماد رو نصف شبی زابراه کرده!

همه با چشم سر به امیرپارسا خیره بودند که او گفت:

-شخصی به نام صدرا زندگیم رو مدخل کرده!

همه دیدند که ثریا دست روی دهانش گذاشت و آه کشید.

حاج سعید: صدرا کیه؟

باید ثریا جواب می داد اما امیرپارسا گفت:

-پسر ثریا خانوم! که برای انتقام از شما حتی تا دانشگاه میترا رفته و قصد خراب کردن زندگیش رو کرده. وقتی...

زبانش نچرخید از روز های سیاهش بگوید.

میترا جلو آمد و بی توجه به پدری که حرمت داشت و حرمت نگه دار، ادامه داد:

-وقتی من میرم و دیگه نمیام...

امیرپارسا نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-سعی میکنه با بیتا کارشو یه سره کنه!

و زمین خوردن ثریا!

-نه...

حاج سعید غرید:

-بلند شو ثریا!

و روبه امیرپارسا گفت:

-ادامه بده!

-امروز فهمیدم که قصد سوء استفاده از زنم رو داشته!

گفت زن و تیشه زد به ریشه ی میترا! گفت و بغض هدیه داد به گلوی میترا! گفت زن و تمام کرد داشته های میترا را!

-اما زن سابقم!

گفت سابق و آب داد به ریشه ی میترا! گفت سابق و جان بخشید به جان میترا!

حاج سعید به لکنت افتاد:

-چی میگی تو!؟

ثریا بلند شد و پرسید:

-چی میگی آقا...

امیرپارسا حرفش را قطع کرد:

-زنگ میزنی به پسر و میگی بیا مسئولیت بچه ت رو به عهده بگیر. من به خاطر حاج سعید حرمت نگه میدارم و تا نه ماه طلاق نمیگیرم. بچه که به دنیا اومد طلاق میگیرم.

میترا ناراحت برای بیتا و خوش حال برای خودش به دیوار تکیه داد و لب زد:

-بیتا حامله ست!؟

حاج سعید مهر سکوت بسته بود و هیچ نمی گفت. یک لب بسته که هیچ حرفی نداشت. هیچ صحبت یا عرض اضافه ای نداشت.

-من زندگیم رو باختم حاج سعید. از دار این دنیا...

لب گزید. نفس عمیق کشید. آب دهان قورت داد. اما تاب نیاورد و گفت:

-از دار این دنیا فقط یه آرزو دارم اون میتراست. هر مشکلی داشته باشه تاج سرمه. حسرت دلمه. زندگی نداشتم. برای داشتن جون میدم اما حاضر نیستم آبروی مسلمون دیگه ای رو ببرم. مردونگیم رو تا نه موندن زیر یه سقف باهاش ساختن ثابت می کنم. اما خستم... کم آوردم. این همه وقت زندگی کردن باهاش و هیچ حسی ایجاد نشدن، خستم کرده. بی انگیزم کرده...

حاج سعید دستش را گرفت و گفت:

-بیا بریم تو اتاقم حرفت رو بزن!

اخم کرد و رو به میترا امر کرد:

-برو اتاق رو در نیا!

میترا با شعف دل امیرپارسایش را نگریست و دل لرزانش را در دست گرفت و به سمت اتاقش دوید.

ثریا ماند و دستوری که تن و بدنش را زلزله انداخت:

-زنگ بزن به اون حرومزاده ت و بگو بیاد کارش دارم. خودتم بار و بندیل رو جمع کن از خونه ام گمشو بیرون. عمری به این زندگی رسیدی که تهش ببینم حاصل خیانتت جلوی چشمام بیاد و بره؟

-اون...

-دهنت رو ببند ثریا! دهنت رو ببند. با تو بعدا صحبت دارم. اون عوضی رو صدا کن بیاد. فوراً!

گفت و با کشاندن امیرپارسا به اتاقش، در را پشت سرشان بست و گفت:

-از کجا فهمیدی؟!

امیرپارسا سر به زیر انداخت:

-تعقیبش کردم.

-لفتش نده و زودی بگو. سخته میکنم...

امیرپارسا ترسان نگاهش کرد:

-خدا نکنه. من شرمنده م...

-حرفت رو بزن...

-دیدم در یه کلینیک زنانه. رفتم تو و پرسیدم که فلانی چرا اینجا بود، من شوهرشم! گفت...  
گفت بارداره!

حاج سعید عرق کرد. دست مشت کرد. نفس تنگ کرد.

-مال خودته!

امیرپارسا بی منظور پوزخند زد:

-انگشتم به انگشت بیتا نخورده. شرط ازدواجم این بود. چون من میترا رو میخواستم نه اون!

حاج سعید به دیوار تکیه داد و فقط گفت:

-تا فردا بهت خبر میدم چیکار کنی! برو...

امیرپارسا به سمتش رفت:

-خوبین شما؟

غرید:

-برو امیرپارسا! برو پسر... من خوبم!

امیرپارسا پووفی کشید و با بیرون دادن آهی قبل از بیرون از اتاق رفتن، نالید:

-من شرمندم!

در را بست و بیرون رفت. به نگاه ناچار ثریا خیره شد و با نفرت گفت:

-اون صدرای عوضی رو داغون میکنم!

نگذاشت ثریا حرفی بزند یا خواهشی کند، فوراً از در بیرون زد و خودش را به ماشینش رساند.

باید می گفت و راضی بود از کارش! او میترا را می خواست. فقط میترا!

\*\*\*

نزدیک به در خانه بود که شماره ی میترا را بر روی تلفنش دید.

-جانم میترا!

-امیر...

استرس از صدایش می بارید. چه شده است؟

-جانم... چی شده؟

ماشین را کنار زد تا ترمز های یهویی اش کار دستش ندهد.

-امیر... امیر بیتا زنگ زد. خیلی در ی وری گفت. در ی وری هاش به کنار، ترسیدم براش. از خونه زده بود میگفت حالا که به هدفت رسیدی دیگه میخوام ولتون کنم به حال خودم و برم! امیرتورو خدا برو ببینم چش شده... مگه تو چی بهش گفتی؟

امیرپارسا دست روی دستش که فرمان را در کنترل خود داشت، گذاشت و پووف کشید:

-گفتم که نمیذارم به این منوال پیش برین. تو نگران نباش، من میرم خونه الان. ببینم هستش یا نه!

-امیر میگم خونه نیست...

امیرپارسا برای اولین بار داد کشید:

-میشه آروم باشی؟! من حواسم بهش هست. برو تو اتاقت و حرفی زن! فوری!



میترا باشه ای گفت و بی خدا حافظی موبایل را قطع کرد. امیرپارسا با گاز مهبیی که به ماشینش تحمیل کرد، به راه افتاد و به سمت خانه راند. اما حواسش بود که اگر بیتا را در آن حوالی دید، ترمز کند و سوارش کند.

-بیتای... بیتای... الله اکبر. خدا خودش به خیر کند!

دست هایش را دور فرمان محکم کرد و رانندگی اش را با دقت تر کرد. نزدیک به خانه بود که ماشین سفید رنگ، حواسش را پرت خود کرد. بیتا را دید که در دروازه ی در ایستاده و با مردی که روبه رویش است، مشغول بحث کردن است. از تکان دادن دست هایش در هوا معلوم بود.

نزدیک شد و ماشین را نگه داشت. نگاهش با بیتا در هم شد. مانند نگاهی ببری زخمی به دشمنی که در کمینش ایستاده است. دست هایش مشت شد. صورت صدرا که با پوزخند و لبخندی خبیثانه او را می نگریست، مانند تیزی خنجر در پهلوی راستش شد. آهی کشید و با پیاده شدن از ماشین، به سمتشان رفت. نمی خندید، نمی گریید. او امیرپارسا بود؟ بیتا به چه موجودی تبدیلیش کرده بود؟!

-او اینجا چه غلطی می کنی صدرا؟!

صدرا پوزخند زد:

-سلام استاد! خوبی؟ با زحمت های ما...

بیتا جلوی صدرا ایستاد و روبه امیرپارسا لب زد:

-امیر برو خونه!

امیرپارسا دست مشت کرد و غرید:

-تک اسم صدام زن!

و صدرا نیش خندش را نثار آن دو کرد و گفت:

-چون میترا صداش می کنه میگه ها!

امیرپارسا جلو رفت و با غرش زیادی که در سینه و مشت هایش ذخیره کرده بود، پاها و پهلویش را نشانه گرفت و اولین مشت و لگدش را به صدرا کوبید. کافی نبود... کافی نبود چون صدرا هم به اندازه ی او ورزیده بود و کم نمی آورد.

آنچنان مشت به امیرپارسا زد که صدای آخ و ناله اش به هوا رفت و بیتا درد کشید به جایش!  
-زنش لعنتی...

دستای لرزان امیرپارسا اینبار با قدرت بیشتری به او کوبانده شد و این عمل همزمان شد با خوردن چندین بوق در کوچه ی تاریک آن ها!

میدانست... امیرپارسا میدانست پلیس، شب ها در کوچه گشت می زند و ارازل را جمع می کند. پس برای ترسیدن صدرا پوزخندی زد و از میان چرخش و پیچشی که در کمر او خورده بود، با درد گفت:

-اومدن که ببرنت بابای جوون! اومدن که بی آبرویت رو امضا کن! دقیقا با زنگ زدن من رسیدن!

رنگ بیتا پرید و صورت صدرا رنگ باخت! یعنی... یعنی باید تحویل داده می شد؟ او به غیر از بازی با بیتا، کارهای غیرقانونی زیادی انجام داده بود. مثل جعل پاسپورت یا عوض کردن سال شناسنامه برای نرفتن سربازی خیلی از پسرهای محله شان! باید چه کار می کرد؟ پرونده داشت قطور قطور...

با ایستادن ماشین پلیس در پیچ کوچه، صدرا با ترسیدنی مشهود، امیرپارسا را بر روی زمین رها کرد و با کنار زدن بیتا، سوار بر ماشینش شد و با سرعتی مهار نشدنی راند. پلیس هم با مشکوک شدن به او و افتادن امیرپارسا بر روی زمین، زیر نظرش گرفت و به دنبالش رفت. کارشان به جایی رسید که صدرا از ترس و استرس به نرده های کناری بزرگراه کوباند و خون های سر و صورتش را پخش کرد.

دور و اطراف ماشینش را انسان های دلسوز و پلیس فرا گرفتند. آمبولانس خبر کردند. رساندند کسانی که باید می رساندند اما دیر شده بود و صدرا جان باخته بود.

با مدراکی که در ماشینش بود و مجرم بودن او را ثابت می کرد. با پدر شدنی که هیچ گاه فرزندش را ندید. صدرا جان باخت و این جان باختنش را چطور میخواست جبران کند؟ اصلا بیتا چه می شد؟!

\*\*\*

حاج سعید با چهره ای برافروخته، نگاهش را به چشم های ترسیده ی همسرش معطوف کرد و صدایش را بالا برد:

-تف تو روت بیاد ثریا! تف... تو چطور تونستی اینهمه دروغ و دغل به خورد بچت بدی؟ من بزور اوردمت اینجا؟ من نخواستم صدرا با ما زندگی کنه؟ من از کجا می دونستم تو اون بچه رو داری؟ تو گفتی یه بچه داشتم و مرده! اگرم زنده ست نمی دونم چون به محض به دنیا آوردنش دیگه ندیدمش! تو چطور میتونی اینقدر عوضی باشی! تو زن منی؟ اونیکه من با اعتماد اوردمش توی این خونه؟

و داد زد:

-آره؟!

آره اش را آنقدر بلند گفت که تن ثریا لرزید. گلویش آب دهان قورت داد و چشم هایش آب ریزش کردند. نمیدانست کجا برود که دلش آرام بگیرد. نمیدانست... خدا میدانست که کم آورده بود و میخواست درسته بمیرد. آن از دخترش که سرطان گرفت و از عشقش جدا گردید. این از بیتا که نامشروع حامله شده و این هم ثریا که تمام عمر به او دروغ گفته بود.

ثریا ترسیده بود. به خود می لرزید و نمیتوانست حرف بزند اما اگر حرف هم نمیزد، زندگی اش از این وضع داغان تر می شد.

-من... من ندیده بودمش! به جان خودش ندیده بودمش! وقتی دیدمش ۱۴ ساله ش بود و من زن تو شده بودم. بابای نامردش بهش دروغ گفته بود و منم به جر تایید چاره ای نداشتم. چیکار می کردم؟ میداشتم باباشو بکشه و خودشو قاتل کنه؟ یا منو بکشه و جوون مرگم کنه؟! صدای بلند سعید در هوا پیچید:

-تو بدتر از شریفه با من بازی کردی. مهم نیست پدر و پسر چه کردند. مهم این بود من در جریان می بودم و اینطور شگفت زده نمی شدم. وسایلت رو جمع کن و از اینجا برو! تو دیگه جایی توی این خونه نداری!

ثریا جلو آمد و ناچار گفت:

-من جایی ندارم. من جز تو...

حاج سعید بلند شد و با کوباندن دستانش به میز، بلند غرید:

-گفتم طلاق و تمام، بگو باشه و تمام!

انگشت اشاره اش را به سمت بیرون گرفت:

-بیرون!

همزمان با صدای بلند او، تلفن خانه زنگ خورد و زنگ خورد. حاج سعید بی سیم روی میزش را برداشت و جواب داد:

-بله!

صدای هیجان دار امیرپارسا در گوشی پیچید:

-صدرا... صدرا مرد حاج سعید!

نگاه بی حاج سعید. صدای خش دار امیرپارسا! نگاهه پر سوال ثریا و میتراایی که در چارچوب در ایستاده و نظاره می کرد! جان جواب دادن به آن همه مخاطب داشت!؟

نفس عمیقی کشید و گوشی را قطع کرد! کاش خدا به او توان دهد و انگار داد.

زیر لب نالید:

-تسلیت می گم ثریا!

\*\*\*

"پنج ماه بعد"

دست الینا روی دستش قرار گرفت:

-درد دارم میترا! درد دارم، فکر کنم موقعشه که به دنیا بیاد!

میترا دستش رو گرفت و گفت:

-مطمئنی؟ بذار محسن رو صدا کنم!

الینا چشم روی چشم گذاشت و لب زد:

-باشه عزیزم. فقط زودی که کیسه ی آبم پاره شده. موقعشه صد در صد!

میترا باشه ای گفت و ترسان از روی تختی که مشترک با الینا می خوابیدند بیدار شد و به اتاق

محسن که اتاق او محسوب می شد، رفت.

در را باز کرد و صدایش زد. پشت سر هم:

-محسن... محسن داداش... پاشو خانومت داره زایمان می کنه!

محسن با شوک و هیجان از بلند شد و چشم هایش را مالید:

-چی میگی... کجاست الینا؟!

میترا آدرس داد و او به سمت اتاقی که آدرسش را بهتر از میترا می دانست، دوید. شاید به ده دقیقه نکشید که همسرش را بغل زد و با سوار کردنش بر ماشین، به سمت میترا برگشت و امر کرد:

-اینجا بمون تا بابا که برگشت خبر رو بهش بده و باهم بیاین بیمارستان!

پیشانی خواهرش را بوسید و گفت:

-برامون دعا کن!

میترا سری تکان داد و گفت:

-چشم. چشم داداشم. نترس. دخترت سالم به دنیا میاد!

خودش مادر نمی شد اما مادر شدن الینایی که بعد از چندین روز بعد از مرگ صدرا او را بخشید و با دانستن بی گناه بودن میترا، باز هم او را خواهر خود دانست، خوشحال می شد و خوشحالی اش را شریک میشد. بی هیچ چشم داشت و حسادت!

وقتی صدرا فوت کرد و ثریا از آن خانه رانده شد، امیرپارسا برای بیتا خانه ای گرفت و او را تا نه ماهگی در کنار ثریا رها کرد تا هم نامردی نکرده باشد و هم مردی اش را به میتراپی که او را مانند پادشاهان میخواست و نگه داری می کرد، ثابت کند.

به خواست خودش، الینا و شوهرش را در ماه های آخر بارداری به خانه ی پدری اش آورده بودند تا هم در کنار پدر و مادرش باشد و هم او را از رفتنش به بخشنده گی کامل برساند.

تلفن را برداشت و به پدری که در مسافرتی برای خوب شدن روحیه اش به شمال رفته و در راه بازگشت بود، زنگ بزند.

-بله میترا!

-سلام بابا!

-سلام دخترم. چیزی شده؟ این موقع شب...

-خواستم بگم داری بابابزرگ میشی. آروم بیا و به محض رسیدن به من بگو تا باهم بریم بیمارستان! محسن خواست با تو بریم!

از پشت تلفن هم میتوانست خنده ی پدرش را ببیند. عشق یعنی همین! گاهی اخم ها لبخند می شود و گاهی اخم ها بوسه ای نرم بر روی گونه و تبدیل به چالی لختانِ دلبر!

دست روی دست گذاشت و با لبخندی عمیق، بعد از قطع کردن تلفنش با پدربزرگ جدید خانه ی سعید، شماره ی امیرپارسا را گرفت.

صدای شلوغی و انسان های متعدد دور و بر امیر پارسا به گوشش رسیدک

-الو... الو...

امیرپارسا نفس نفس زنان گفت:

-میترا... میترا من بیمارستانم...

دل میترا ریخت. آن هم از نوع هری ها!

-چ... چرا؟

-ثریا زنگ زد گفت خواهرت دردش گرفته اوردمش بیمارستان!

-من زنگ زدم خبر الینارو بدم... چرا آخه؟ اون که هفت ماهشه!

-نمیدونم. منم نمیدونم. اره محسن بهم خبر داد منتهی دستم بنده بیتاست!

-بیام؟

آنقدر حجم زیاد مهربانی فقط مخصوص میترا بود دیگر! هان!؟

-اگه بیای که ممنونت میشم!

بیتا نامرد بود، صدرا رذل بود، آن بچه که گناهی نداشت!

-میام به زودی! ادرس رو اس ام اس کن!

-باشه، فقط میترا!!

در حالی که به سمت اتاقش می رفت، گفت:

-جانم!

-با تاکسی سر کوچه بیا. نصف شب به کسی اعتماد ندارم!

خندید و دست روی قلبش گذاشت. چقدر دوستش می داشت.

-باشه! باشه...

تلفن را قطع کرد و باز هم به پدرش زنگ زد. باید به او خبر میداد نوه ی دوش هم در راه است. هر چند نامشروع. هرچند ناخواسته! بیتا را طوری دیگر دوست داشت و این طوری دیگر ها روی هم انباشته شد تا حسرت شدن روی دلشان، حسادت شد بینشان و دستبرد ی شد به حریمشان!

\*\*\*

میدانید حسرت چیست!؟



حسرت دقیقا همان تو و منی است که ما نشد و نشد و نشد تا ازدهان افتاد. دیگر نمی شد برای ما شدنش پیش قدم شد و خوشحال شد. دل بست و دل شکاند تا به دست آورد.

امیرپارسا بر عکس جمله ی بالا، برای به دست آوردن میترایش، حاضر بود جان بدهد، قلب بکشند و سینه سپرد کند. دیگر برایش بس بود دوران ناکامی، دوران نشدن ها، دوران هیچ بودن هایی که حالا پر از هست است.

نفس عمیقی کشید و به میترايي که وارد بخش شد، نگریست. خودش تنها در گوشه ای از سالن ایستاده بود و اجازه ی ورود به بخش زایمان نداشت. هم خواهر و هم همسر ناخواسته اش در حال زایمان بودند... چه می شد؟ عاقبت این روز هایشان چه می شد؟

-سلام امیر!؟

و نباید میمرد؟

برای اینطور خالص صدا زده شدن؟ و نباید جان می داد؟ برای اینطور خالص خواسته شدن! از جا بلند شد و میترا را تقریبا در آغوش گرفت و به ثانیه نکشیده بیرونش آورد.

-سلام. خوبی؟

خوب نبود وقتی در یک لحظه هم عمه می شد و هم خاله! عمه بودنش درست، خاله بودنش اما مورد داشت.

استرسش را مشهود کرد:

-خوب نیستم امیر. خوب نیستم وقتی خاله ی یه مظلوم میشم. دختری که باباش یکی مثل صدرا و مامانش یکی مثل بیتا میشه. کم مصیبت توی این پنج ماه رد نکردیم. کم کلفت های ثریا رو رد نکردیم. روز های اول به من می گفت قاتل. یادت رفته؟ مردم تا تموم شد. حالا با دیدن نوه ش بیشتر جری میشه! بدتر میشه. من واقعا دیگه تحمل ندارم! کشش ندارم. کاش مامان بودش... حداقل حریف زبون ثریا می شد.

دست میترا را گرفت و او را به خودش چسباند. گرمای بدن میترا، گرمش می کرد. خوشحالش می کرد. اصلا به حالش می آورد. دیگر بس بود هر چقدر بخاطر مردم خودشان را سرزنش کرده بودند.

- غلط کرده هر کی به تو بگه قاتل. تو آرامش منی و مایه ی زنده بودنم توی این چند ماه اخیر و سال های قبل. مهم نیست چی گذشته و چی پیش میاد، فقط مهم اینه که تورو کنارم دارم و خوشحالم که زندگیم رو پیدا کردم. راهش رو پیدا کردم و الان کنارمه!

دست میترا را محکم فشرد و نگاهش را تمی عاشقانه ی مردانه ی خشن بخشید.

- دیگه نمیذارم اسیر دیگران شی و بری. دیگه نمیذارم بخاطر دیگران بری. بابت مامانتم بدون انتخاب خودش بود از ایران بره و دوباره به جایی بوده برگرده. اون هیچوقت نمیتونست بمونه و پدرت رو با یکی دیگه ببینه، هر چند که دیگه باهم نبودن. اما من این قول رو بهت میدم چند ماهی یه بار میبرمت پیشش. خوبه؟ آروم شدی؟!

صدای تپش قلب میترا به حدی زیاد بود که دهان میترا بسته شد و راه قلبش باز شد.

- من دوستت دارم میترا! دوستت دارم و این مهم ترین چیزیه که باید بدونی و بخاطرش بمونی. فهمیدی؟!

میترا در آغوشش تکان خفیفی خورد و با رساندن لب هایش به گردن او، اهسته جواب داد:

-اره. فهمیدم. منم دوستت دارم!

دست امیرپارسا از دور کمرش تغییر مسیر داد بر روی گردن او و روبه رویش ایستاد. کار بدی نمی کردند ولی خجالت کشیدن میترا، لب هایش را خنداند.

-بازم شرم؟

میترا کمی عقب کشید.

-بمیارستانیم!

امیرپارسا لب غنچه کرد:

-؟ خوب شد گفتی. نمیدونستم خانوم!

خانوم گفتنش آنقدر زیبا بر دل میترا نشست که قلب جفتشان را تکان داد.

میترا دهان باز کرد حرف بزند که صدای ثریا از پشت سر، در جا نگهشان داشت.

-اومدی اینجا چیکار؟ عفریته پسر مرد کافیت نبود اومدی دخترمم بکشی؟

میترا عصبی به امیرپارسا چسبید و دهانش را باز کرد:

-اینجا بیمارستانه و باهات بحث نمی کنم. پسرت بخاطر کارهای کثیف و زشتش مرد که

میبینیم نتیجه ش اینجاست. توهم بهتره بری، دیگه بیتا پرستار و باباهم زن نمی خواد!

ثریا با چشم هایی خونبار جلو آمد و دست هایش که لباس بیتا در آن بود را به سمت میترا گرفت و با گریه گفت:

-دیگه بیتایی نیست که ازش پرستاری کنم. فدای تو و خودخواهی هات شد. بیتا مرد! بیتا سر بچه مرد.... دیگه نفس نداره...

بر روی زمین افتاد و شوکی بزرگ به میترا و امیرپارسا تحویل داد.

-تو کشتیش. قاتل...

و باز هم تکرار کلمه ای که بیماری میترا را عود می بخشید.

امیرپارسا سر میترا را بوسید و با فشار زیادی که به کمرش داد، او را رها کرد تا برای فهمیدن اصل موضوع به پرستارها و دکتر مراجعه کند.

\*\*\*

## "فصل آخر"

بیتا مرد.

دختری که زجر داد، زجر کشید اما هیچکس نتوانست شکستش دهد جز نجابتش! نجابت از دست رفته اش! دیگر نداشت... نه دختر، دختر نبودنی و نه حتی همسری که سال ها برای به دست آوردنش با خواهرش جنگید و با نامردی شکارش کرد.

به درخواست حاج سعید، همسرش از او جدا شد و پسر نامردش را به محض آنکه به علت تصادف به بیمارستان برده بودند، مرخص شد به زندان انداختند. امیرپارسا شاهد وصف تجاوز شد و توضیح داد که با چه حالی همسرش را پیدا کرد، به کلینیک مراجعه کرد و شرح حال را جویا شد. او با کمک گرفتن از حاج سعید و خود میترا، توانستند صدرا را سهم زندان ها کنند و تمام! ثریا اوایل برای به دست آوردن باران کمی ان و من کرد اما حاج سعید با مدارکی محکم علیه گول زندگی های او و عدم صلاحیتش برای در آغوش گرفتن آن نوزاد، حق فرزندی را برای امیرپارسا و میترا گرفت.

خانواده ی پرجمعیت سعید فقط چند نفرشان در کنار او ماند. میترایش! محسنش و نوه ای که به تازگی به خانواده شان پیوسته بود. دختر با مزه ای که حسرت تلخ میترا را شیرین می کرد. با توجه به عقد بودن امیرپارسا با بیتا، شناسنامه فعلا به نام امیرپارسا و خود بیتا گرفته شد. بماند که صدرا اصلا بچه را نمی خواست و مدام فحش بارانشان می کرد.

حاج سعید بعد از گذشت چهل روزی که مرگ بیتا را به دوش می کشید، دو نوه ی هم سن و سالش را در آغوش کشیده بود و کنار خانواده اش نشسته بود.

همسر سابقش که به واسطه ی مرگ دخترش برگشته بود را به زور قبول کرده بود تا حداقل این روز ها را در دهان میترا و محسنش زهر نکند.

دو خانواده ی همسایه که همیشه پشت هم بودند، کنار هم نشسته بودند و چشم به دهان حاج سعید خیره کرده بودند.

-چهل روز گذشت. دخترم دیگه نیست. فلسفه بافتن بلد نیستم، میدونم تا آخر عمر جای خالیش توی قلبم میمونه!

میترا دست روی چشم هایش کشید و اشک ریخت. چهل روز بود که خودش را به نفهمیدن می زد و میگفت تقصیر او نیست اما... اما چیزی از ته دل به او حکم می کرد قاتل! نمیدانست چرا ولی انگار زن بابایش با تمام نامردی هایش اینبار را راست می گوید. پووف کشید.

-دلم نمیخواه بچش یتیم بزرگ شه. میخوام میترا و امیرپارسا سهم هم بشن. بالاخره که باید با این حقیقت کنار بیایم که...

میترا ببخشیدی گفت و با حق حق به سمت اتاق مشترکش با خواهرش رفت. عکس نازش را در آغوش گرفت و فقط نالید:

-ببخشید که گوشتتو دارم صید می کنم.

دست روی قلبش گذاشت و حق زد. نمیخواست بشنود. از پدرش زور نمی خواست. اینکه به زور راضی شود را نمی خواست. خودِ خداهم میدانست که آن همه درد حقش نبوده ولی خب... او دختر بود با تمام احساساتی که گلویش را می فشردند و گریه را ماحصلش می کردند...

در باز شد و امیرپارسا داخل جهید.

-میترا... چرا یهوایی پا شدی..

پشت دستش را پناهگاهی برای اشک هایش کرد. چشم ریز کرد و به سمت امیرپارسا برگشت.

-نمیخواه تورو از بیتا بگیرم.

امیرپارسا به سمتش رفت و در آغوشش گرفت.

چی داری میگی تو...

سرش را در دست گرفت و نوازش کرد:

-این تویی؟ میترا اون به خاطر تو نمرد. اون فقط یه قاتل داره اونم صدراست. صدراام جایی که باید هست. نکن با خودت قربونت برم!

میترا سر بر روی سینه ی امیرپارسا فشرد و گفت:

-چرا انقدر خوبی؟ چرا همیشه ازت گذشت امیر؟

امیرپارسا لبخند زد:

-چون تورو دارم از همیشه خوشحال ترم. نکن با خودم و خودت میترا. ما اول زندگیمونه با یه بچه که سهم جفتمونه. کار های انتقال وراثتش انجام میشه و اون مال ماست. امضا و اثرانگشت و همه چیز از اون لعنتی گرفتیم و رای دادگاه به نفع ماست البته که اون بچه رو نمیخواد و کار ما راحتتره. به این فکر کن که با نگه داری اون بچه، روح بیتا رو شاد میکنی.

میترا فین کرد:

-بابا چی گفت؟

امیرپارسا سرش را از روی سینه اش جدا کرد. روبه روی چشم های خودش گرفت و آهسته گفت:

-تو مال منی. خلاصه ی حرفاش این بود. ما باهم میتونیم. باشه؟!

میترا خواست فرار کند که امیرپارسا باز اسیرش کرد و او را به خود چسباند.

-تکون نخور! تا چند روز دیگه برای همیشه مال منی.

من...

-تو هیچ کاری نکردی میترا! حرف های اون زن بابای لعنتیت رو از ذهنت بیرون کن! اون ثریا  
یه عفریته بود که ذاتش معلوم شد و بابات ازش جدا شد. آروم باش و برو شیر خشک باران رو  
بده بهش!

باران نام دختر بیتا و صدرا بود که سرپرستی اش را میترا و امیرپارسا قبول کرده بودند.  
میترا نفس عمیقی کشید و سری به تایید تکان داد. خدارا چه دید، شاید یک روز می رسید که  
او هم مادر می شد اما... اما خودش هم میدانست کاملاً بعید است!

\*\*\*

بعد از ناراحت شدن و به اتاق پناه آوردنش، پدرش خواست با او و امیرپارسا تنها در اتاق کارش  
صحبت کند.

از در و دیوار صدا در می آمد اما از آدم های آن اتاق نه! امیرپارسا کنار میترایش نشسته بود و  
چشم به دهان آقاسعید خیره کرده بود.

میترا دست هایش را در شکم جمع کرده و مدام پوست لب هایش را می جوید. به یاد روز های  
تلخی افتاد که اولین ساعت رفتن بیتا را تجربه می کرد.

”

خواهره خیانتکار یا شاید حق دارش از دنیا رفت. او ماند و یک دنیا عذاب وجدان!

او ماند و یادگاری از خواهرش که تمام جسمش تمنای بو کشیدنش را می کرد. بارانِ نازش!  
دختر بیتای خیانتکاری که بی گناه مرد. بی گناه قصاص شد. نباید اینطور به روزش می آمد اما  
قدیم گفته اند چیزی که عوض دارد، گله ندارد و بس!

گریه، شیون، ناله، تمام حرکاتش آنقدر زجر آور بود که فقط خودش میدانست چه می کشد و بس! بی مویی بی آبرویش نکرد ولی بی خواهری بی آبرویش کرد. اینکه ثریا با هر رفت و آمدی او را قاتل بماند و تمام مردم که در مجلس عزا نشسته بودند، مشکوک نگاهش کنند، بالاترین عذاب برایش بود.

دست روی سر گذاشت و شیون کرد. برای خودش، برای بیتایش، برای دخترکش، برای همه و همه!

مادرش دست روی شانه اش گذاشت:

-نکن مادر...

مگر میتوانست؟ واژه ی مرگ هم برایش کم بود. نمیتوانست، به واقع نمی توانست!

دست مادرش را رها کرد و مانند حیوانی افسار گسیخته، فریاد زد:

-ولم کن! ولم کن میخوام بمیرم...

سرش را با دو دست به باد مشت گرفت و از ته دل خودش را نفرین کرد. نه دست و نه پاهایی که سعی به نگه داشتنتش، داشتند را نمی پذیرفت. دیوانه شده بود و شوریده حال! شاید خداهم او را از یاد برده بود.

چیزی نخورده بود، چیزی ننوشیده بود، لب هایش ترک داشت، چشم هایش کم سو شده بود. مشت ها به جانش اثر می کردند. الینا و مادرش بالای سرش حاضر شدند و به همراه مادر خود میترا سعی در نگه داشتنش کردند اما او انرژی هایش را آنقدر هدرِ مشت ها کرد که نفهمید کی بی هوش شد و از حال رفت!

”



آقا سعید نگاهی به در باغ نبودن دخترش و استرس های تمام نشدنی هایش کرد و در دل گفت:

"اگه بیتاهم مثل تو خوش قلب بود اینطوری نمی شد قسمتش!"

و بر روی زبان راند:

-میترا! بابا!

میترا یکهو سر بالا آورد و "هان" ی گفت!

آقا سعید لبخندی تلخ زد و گفت:

-دخترم دیگه موقعشه جواب امیرپارسا رو بدی. چهل روز تموم صبر کرد تا تو غم خواهرت رو هزم کنی و بالاخره جوابش رو بدی. از طرفی دختره خواهرت باران، نیاز به یه مادر دار و ما جز تو کسی رو لایقش نمیدونیم!

میترا سر به پایین انداخت و لب زد:

-من! من احساس گناه میکنم بابا!

آقا سعید نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد. کمی دور میز چرخید، عکس بیتایش را از روی میز برداشت و در دست فشرد.

-همیشه میگفتم تو بهترین دختری ولی فقط به ثریا! نه به تو می گفتم و نه به خواهرت که بینتون کدورت بیفته! نمیخوام جلوت غلو کنم ولی اگر این دختر زیر سایه ی تو بزرگ بشه، خیالم راحت! اگرم که جواب این جوون رو بدی، خیالم از راحتم راحتتره!

میترا نگاهی پاک به امیرپارسایش انداخت و لب زد:

-من صادقانه به امیر علاقه دارم. اینو قبلا میدونستین ولی به احترام من حرفی نزدین. من... من حس میکنم با این کارم به بیتا خیانت می کنم. قبلا با خودم می گفتم این بیتاست که خیانت کرده اما حالا...

دست روی پیشانی اش کشید.

-کلافه ام. نمیتونم با خودم کنار بیام. یعنی من خوب میشم بابا؟!!

آقا سعید قاب عکس را کنار گذاشت و اهی کشید. به سمت میترایش آمد و او را بغل زد. بعد از سال ها! شاید هم ماه ها! چه حس خوبی داشت. خدارا شکر که داشتش!

-دخترم دنیا دو روزه. نگذر از این خواستنت و خواستنش! وقتی احترام میذاره تا تو حرف بزنی یعنی میذاره به اندازه جفتون حرف بزنی و تصمیم بگیری. بگو باشه و هم سفرش شو! میترا اهی کشید و به امیرپارسا نگریست. لب به دندان گزید و از بالای شانه های پدرش از امیرپارسا پرسید:

-بهم فرصت فکر کردن میدی امیر؟

امیرپارسا دست روی چشم هایش گذاشت و از ته دل گفت:

-به روی چشمم!

\*\*\*

زندگی وقتی به رویت لبخند می زند که صبح با فکری آرام از خواب بیدار شوی و بی بهانه بخندی.

زندگی زمانی به تو درس یاد می دهد که تو آن معلم را با شعف دل برای خود انتخاب کرده و پشیمان نشوی!

نفس عمیقی کشید و یک دستش را به دست باران و دست دیگرش را قفل دست های کوچک برادرزاده اش کرد.

مادرش بالای سرش ایستاد و ضربه ای به شانه اش زد.

-میترا!

جا خورد. هینی کشید و چشم هایش را آهسته بر روی هم گذاشت و بالاخره از جا بلند شد.

-بله!

-نمیخواهی چیزی بهم بگی؟ دارم میرم!

مادرش می رفت. به جایی که به آنجا تعلق داشت. به آن مرزهای دور و نفس های تنگی که برای دوری از ایرانش می کشید!

-ممنون که چند ماه تحملم کردی!

اشکش چکید.

-نم پس ندادی!

بینی اش را بالا کشید.

-به روی خودت نیاوردی.

سر پایین انداخت:

-مراقب خودت باش و زود به زود بیا!

نفسش را محکم به ریه کشید و نفهمید کی و چطور خود را در آغوش آن زن میانسال جای داد.

-جانِ دلم! من مادرتم. معلومه که می کنم!

میترا محکم و عاشقانه خود را به مادرش چسباند و کمرش را آهسته نوازش کرد.

-مرسی که دارمت!

گرمی چیزی را پشت خود حس می کرد که صدای آشنایی درون گوشش پیچید.

-مهمون نمیخوان؟

با شنیدن صدای برادرش به پشت برگشت. بچه اش در آغوش او بود و باران در آغوش الینا! لبخندی بر روی آن زوج پاشید و محسن را در آغوش کشید. آغوشی سه نفره از مادر و فرزندان!

محسن بوسه ای روی گونه ی مادرش کاشت:

-دلم برات تنگ میشه. گاهی اوقات از دستت دلخور میشدم ولی تهش که مادری...

مادرش لبخند زد و به تایید از حرفش گفت:

-و تهش که تو فرزندت!

الینا با احساس نگاهشان کرد و تاب نیاورد. پشت به صحنه شد و آهی کشید از خالی بودن فرودگاه برای مادرشوهرش!

هیچ کس نبود. حتی پدر و مادر خودش هم قول دادند اما به دلیل آمدن مهمان نتوانستند بیایند. عجب وداع سختی و عجب لحظه ی بدشگونی!

صدای میترا را شنید که گفت:

-نوه هاتو ببوس و برو...

و محسنی که ادامه ی حرف خواهرش را داد:

-و یادت باشه که تورو همیشه به یادخواهند آورد.

صدای گریه با آن جمله ی محسن آنچنان بالا رفت که الینا هم بی طاقت شد و اشک ریخت.

صدای بلندگوی فرودگاه با رفتن زنی که پاهایش میل به رفتن نداشت اما قلبش دیگر توان ماندن نداشت، یکی شد.

میترا گریست. محسن گریست و الینا گریست. چه وداع تلخی! انگار بی پایان خوش داشت نوشته می شد قصه ی این مادر دلداده!

الینا دست روی شانه ی میترایش گذاشت و با بچه ی در بغل، میترا را در آغوش کشید و آهسته دم گوشش گفت:

-امیرپارسا چون تو ازش خواسته بودی فکر کنی نیومده اما پیام داده مراقبش باش!

میترا در میان آن همه گریه و اشک، لبخندی زد و زیر لب گفت:

-تصمیمم رو خیلی وقته گرفتم الینا!

\*\*\*

محیط دانشگاهش را از نظر گذراند.

چقدر دلتنگ بود. چقدر دلش میخواست یک جا بنشیند و برای دانه به دانه ی خاطراتش، ترانه سرایی کند.

سر پایین انداخت و لب به دندان جوید:

-یاد روز هایی که با صدرا دعوا می کردیم، با ایرج و رفیقم بحث می کردیم بخیر!

لب در دهان جمع کرد و هین کلافه ای کشید.

-امیرپارسای مهربون من! مرد همیشه عاشق من!

با یاد بیتا و روز های بعد از مرگش کمی در جایش ایستاد. نفس عمیقی کشید تا حالش جا بیاید ولی انگار نمیشد که نمیشد.

"

بی هوش شده بود که او را به داخل اتاقی بردند تا نفس بگیرد.

آنقدر به بدنش داروهای بعد از عمل خورانده بودند که نحیف شده بود و به محض هر اتفاق و خیمی از دست می داد هوشش را! روانش را!

مادرش نگران گفت:

-باد بزن الینا. تند باد بزن!

الینا چشمی گفت و تند تند باز زد. آنقدر بی معنی بود آن باد زدن که مادرش مادرانه خم شد و دهان به دهان دخترکش وصل شد. نفس مصنوعی داد ولی بی فایده شد و میترا همچنان بی جان روی زمین افتاده بود.

الینا با هوشی کرد و با بلند شدن از جایش، از کمد محسن الکل را در آورد و به بینی میترا چسباند. تیزی بوی الکل میترا را به هوش آورد و هینش را بلند کرد.

الینا و مادر میترا هر دو با هم "خدایا شکری" گفتند و او را نیم خیز کردند.

این دختر میمرد تا مراسم خواهرش را تمام می کردند. خدا باید به او رحم می کرد و بس!

الینا:خوبی عزیزم؟

میترا سری تکان داد و روسری اش را پشت گوشش فرستاد.

-میخوام با باران تنها باشم.

الینا چشمی گفت و مادرش بودسیدش! باران را برایش آوردند تا او کمی آرامش بگیرد. تنها کمی!

"

از فکر بیرون آمد و به حال خوش امروزش فکر کرد تا حال آنروزش را به فراموشی بسپارد.

چه خوب که میتوانست امروز روی پای خود بایستد و دیگر نهراسد. چه خوب که باران را داشت.

به ورودی راهرویی که او را به اتاق امیرپارسا می رساند نگریست و با آرامش قدم برداشت. دست در دست دیگرش چپاند و عرق های چسبیده به پوستش را به بیرون جهاندد.  
-من میتونم یعنی؟!

آدم ها، آدم های غریبی بودند. دیگر خبری از همکلاسی های زمان خودش نبود. آهی کشید و به سمت اتاق امیرپارسایش رفت.

دوتقه به در زد و آب دهان قورت داد. خوشحال بود و ناراحت! هر دو حس را یکجا داشت. خوشحال چون این مرد را برایش همیشه صاحب می شد، ناراحت چون با خود میگفت چرا زودتر از این ها صاحب مال خود نشده بود!

در باز شد و چهره ی امیرپارسا در حالی که متعجب به او می نگریست و دستش روی دست او نشسته بود، پدیدار شد.

-جان دلم! میترا تویی؟

قلب میترا تپید. اصلا مرد و زنده شد. این مرد قصد کشتنش را داشت؟!

-بله!قبول می کنم

امیرپارسا گیج نگاهش کرد. میترا تکرار کرد:

-قبول می کنم. تورو میخوام و قبولت می کنم. من، تو و باران باید یه خانواده بشیم.

امیرپارسا نگاهی به راهرو انداخت، کسی را ندید. دست میترایش را کشید و او را به داخل اتاقش برد. در را بست و قفل کرد. به درک که بگویند خلوت کرده است.

داخل روی میز قرارش داد و آغوشش را پر از نشدن ها و شدن های جدیدش کرد.

-مال منی!

میترا لبخند زد:

-مال توام!

امیرپارسا لب به لبش چسباند و چشید. آخر چشید این طعم خوشمزه ی همیشه را!

بو می کشید و می بوسید. از سر تا صورت و چشمای میترایش را!

-من نمیرم برای تو این ناز توی صدات؟

میترا خندان لب به لبش چسباند و این بار او با تشنگی تمام چشید.

-مرسی که دارمت امیر!

امیرپارسا بدنش را به بدن او چسباند و نالید:

-فقط تو میتونی تک اسمی صدام میکنی. میدونی که!

میترا میان فرو رفتگی لب هایش در لب های او، با جسارت گفت:

-میگم!میگم چون مال منی!

فشار دست هایشان در هم گم شد و خدا هم خندید.

بالاخره به رسیدن آن دو راضی شد. حالا شاید صدرا عصبی بود یا بیتا در آنطرف دنیایی دیگر

آه می کشید، اما ساز سرنوشت برای امیرپارسا و میترا میخواست کوک بنوازد. عشقی که از همان دانشگاه شروع و به همان دانشگاه ختم شد، زیباترین سناریوی خلق خدا و بندگان بود.

با حسرت شیرینشان، همان دختر نازی که به آن دو هدیه داده شده و حسرتشان را به حسرتی شیرین تبدیل کرده است، لاجرم خوشبخت می شدند.

حسرتی شیرین با طعم باران و بوی خوش خاک نم خورده!



## پایان نوشت:

"من تو دستهای تو مثل سیگار تو خودم سوختم و دود شدم

عاشقت بودم و هستم اما، من تو این رابطه نابود شدم"

نه تراژدیست و نه یک داستان...! حقیقتی بود تلخ از عمق چاه واقعیت که شیرین شد و بر دل نشست.

چه غمگین است دیدن دو جوانی که تنها تکیه میدهند به درختی تا یکی از دور زمزمه کند "  
اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده، بدان عاشق شده و گریه کرده"

رهگذر میخندد و میگردد اما...! نمیداند این جوانک ها چه کشیده اند تا بهم رسیده اند و سهمشان شده "ما" شدن!

"مثل یه حسرت شیرین تو دلم، تو مثل قصه و رویا بودی

مثل یه حادثه از سمت خدا، تو مثل معجزه زیبا بودی"

حسرت..! تنها کلمه ای که به حال هر دو میخورد...! دختری که سرنوشت را مقصر میدانند و مردی که منطقی تر، فقط از خدای در آسمان شناور، جواب میخواهد و بس..!

"تو به من زخم زدی دل کندی، من موندمو شب تنهایی

دل من از تو خون اما هنوزم واسه من زیبایی...."

میگویند: "زخم"، اما جوانک قصه خوب میدانند این زخم را با تمام عمیق بودنش دوست دارد، با تمام تاول های سرباز کرده اش دوست دارد، با تمام حرف های چرک شده ی داخلش دوست دارد...! پس زخم نیست...! عشق است...! عشق...!

"تو هنوزم همه ی وجودمی، من هنوز با یاد تو درگیرم

من هنوزم واسه تو دلتنگم، من هنوزم واسه تو میمیرم "

وجود، هستی، تمام پسرک از دختری نشات میگیرد که لبخندهایش جادو میکرد، حرف هایش جای پا، جا گذاشت بر روی قلب این جوان بی تجربه ی دیروز و باتجربه ی امروز..!

" اسممو تو خلوت صدا بزن، منو که این همه بی قرارتم....

هنوزم دیوونه وار عاشقتم هنوزم حس میکنم کنارتتم "

" تو به من زخم زدی دل کندی، من موندمو شب تنهایی

دل من از تو خون اما...هنوزم واسه من زیبایی..... "

این شب تنهایی و این لبخندهای بی دلیل و این گریه های شب میدانند آن دختر برای این پسر چه بود و هست! مرد دلداده ی این شب ها زمزمه میکند :

" هنوزم واسه من زیبایی ، هنوزم واسه من زیبایی، هنوزم واسه من زیبایی "

توهمیشه واسه من زیبایی، تو همیشه واسه من خاصی!

\*\*\*

(این داستان براساس واقعیت قلم خورده است و اگر طول کشیده به دلیل تعریف های تکه تکه ی راوی برای نویسنده می باشد. زندگی تان بدون حسرت!)

پایان! آذر ۹۶